دانلود رمان

نام رمان	.....	اگرچه اجبار بود
نویسنده	.....	الهام ح
موضوع	.....	عاشقانه
کشور	.....	ایران
صفحات	.....	2360
ناشر	.....	دانلود رمان

مقدمه:

همه چیز برای من یک بازی بود..

یک بازی تلخ و اجباری..

اصالً نمیدونستم با این بازی چی به سر خودم و اون بیچاره میاد..

فقط برام آبروی بابام مهم بود..

اما اون بیچاره..!!

تقصیری نداشت..

مجبور بودم در برابر نگاه های سرد و پرسشگرانش فقط سرمو بندازم پایین و سهم اون فقط سکوت بود..

سکوت...!!

صدای خرد شدن غرور و احساس و شخصیتشو میشنیدم..اما..

کاری از دستم برنمیومد..خودمم بازیچه بودم!

این لکه ی ننگی بود که داشت آبروی چندین ساله ی بابامو میبرد..چاره ای نبود..!

نمیدونستم تا کی باید همدیگر رو تحمل کنیم..اما

بد کردم باهاش! خیلی بد!

اما هر چی بود..باید خودمو آماده ی یه زندگیه جهنمی و شوم که در انتظارم بود میکردم..

خودمو به تقدیر سپردم..

هر چه بادا، باد....!!

فصل اول***

نگاهی بهم انداخت..خیلی سریع نگاشو ازم گرفت و به زمین دوخت! با بالیی که من سرش آورده بودم ، همین که

نزد تو دهنم و منو جلوی آرایشگر و شیرین سکه ی یه پول نکرد نماز شکر داشت..!

شیرین نزدیکم شد دسته گلی که پُر بود از گالی لیلیوم و

رز قرمز به دستم داد..لبخند تلخی بهش زدم..

شیرین با اخم گفت: عروس عنق!

وارفتم..باورم نمیشد که عروس شدم و امشبم شب عروسیم بود! بعد 32 سال..اونم اینجوری..!! دوباره همون غم

همیشگی نشست تو نگام...شده بود کار هر روز و

هر شبم!

شیرین شنلمو برام پوشید..حتی به خودش زحمت نداد بیاد تو و خودش به جای شیرین،

شنل و تنم کنه! اووووف....شیرین زیر بازومو گرفت و منو به سمت در خروجی کشوند..اینا وظیفه ی شیرین بود

یا...!!

من با شیرین ازدواج کرده بودم یا اون!!؟ یه ندایی از درونم منو به خودم آورد

" این تازه اولشه ! وقتی اون غلط و میکردی باید به همه جاش فکر میکردی! بکِش راویس خانوم.."

جلوتر از من و شیرین راه افتاد و سوار مزدا 2 سفیدش شد..فیلمبردار ول کنم نبود مدام تذکر میداد که آروم و

یواش راه بریم تا فیلمش خوب از آب دربیاد..بابا اصالً من نخوام این فیلم خوب بشه کی و باید ببینم..؟!! اه..

این من و شیرین بودیم که داشتیم خرامان خرامان

راه میرفتیم..

داماد با خیال راحت سوار ماشین گل زدش شده بود و داشت با چشاش مارو مسخره میکرد...مسخرم داشت

واال! داماد تو ماشینش بود و فیلمبردار به من و شیرین میگفت چطوری راه بریم!!..اینجوریشو تا حاال ندیده بودم..

شیرین درِ جلوی ماشین عروس و برام باز کرد..یه لحظه حس کردم شاید شیرین دوماد این مجلسه! اون آقا که لم

داده بود رو صندلیشو حتی به خودش زحمت نداد

بیاد کمک کنه چطوری من با این لباس سنگین سوار شم!!

نفسمو پرصدا بیرون دادم و با هر بدبختی بود سوار شدم..شیرین گونمو بوسید و گفت: تو باغ میبینمت خواهری!

در رو بست و رفت..حتی حال نداشتم بهش لبخند بزنم! هنوزم بوی عطر سرد و تلخش تو فضای ماشین بود..

پاشو گذاشت رو پدال گاز و ماشین از جا کـَنده شد..تموم حرصشو سر پدال بیچاره خالی کرده بود!

خوب میدونستم که نباید حرف بزنم چون فقط

منتظر یه جرقه بود تا آتیش بگیره! از سکوت خفقان آور ماشین

داشتم حرص میخوردم..

با ظبط ماشین ور رفتم اما همش آهنگای غمگین میخوند..خیر سرمون شب عروسیمون بود مثالً.. داشتم دنبال آهنگ

شاد میگشتم که صداشو شنیدم:

بیخود زحمت نکش! همه ی آهنگای من همین مدلین! پس هیچوقت اونی که میخوای و پیدا نمیکنی!

با حرص نگاش کردم..لعنتی! حاال نمیشد یه امشب یه آهنگ شاد میذاشت؟!! زیر لب غر زدم..

_ لعنت به این مراسم مسخره!

اخماش بیشتر رفت تو هم! چه رویی داشتم من! این آتیش و خودم به پا کرده بودم حاال داشتم ازش مینالیدم؟!!

همین که حرفی بهم نزد باید حسابی به خودم ببالم...شیشه ی ماشین و تا نصفه پایین کشیدم..چند تا نفس پی در پی

و عمیق کشیدم..

نگام رو حلقه ی زرد و بدون نگین، دست چپم ثابت موند..اشک تو چشام حلقه بست..

با هر زوری بود بغضمو فرو خوردم..نه امشب وقت گریه نبود!! هیچ وقت فکر نمیکردم اینطوری ازدواج کنم..

باالخره به باغی که مراسم توش برگزار شده بود رسیدیم..

اووه چه خبر بود!! یه ایل مهمون ریخته بودن تو باغ..با دیدن ما، صدای جیغ و سوت و دست بلند شد..

بوی اسپند و صدای کر کننده ی ارکسترم که دیگه

هیچی! لبخند مصنوعی رو لبام نشست..فیلمبردار سررسید..اصالً

معلوم نبود از کجا هی سر و کلش پیدا میشه..داشت کم کم کُفریم میکرد..

مجبور شد زودتر از من پیاده شه و بیاد و در سمت منو باز کنه..

نمیخواست بهونه دست بابام بده..بابام خوب حرکاتشو زیر نظر گرفته بود!

حداقل باید جلوی بابام وانمود میکرد که این ازدواج و قبول کرده..

دستام میلرزید..مثل مجسمه وایساده بود تا خودم پیاده شم..حرصم گرفت..پسره ی بیشـــــــــور! خیر سرش دوماد

مگه نبود؟!!

لعنت به تو! الاقل یه زحمت بکش دستِ مبارک و جلو بیار و کمک کن با این لباس سنگین پیاده شم...!

3

هیچ حرکتی نکرد..با غرغر و با سختی از ماشین

پیاده شدم..حس کردم همه ی نگاه ها به منه! حس کردم همه

سردیاشو دیدن و میخوان با چشم بهم ترحم کنن! بخاطر همین سرمو بلند نکردم..صدای فیلمبردار اومد:

_ آقا دوماد..دست عروس خانومو بگیرین و آروم آروم برین سر جاتون بشینین...

خشم و تو صورتش میدیدم..اگه بابا و نگاهای خیره ی مهمونا نبود قطعاً یه بالیی سر فیلمبردار میاورد..

الکی و خیلی سست بازومو گرفت و ادامه ی بلند

لباسمو گرفت و کمک کرد تا راه برم! باز خدا پدر فیلمبردار و

بیامرزه اگه اینو نمیگفت که این منو ول میکرد و خودش میرفت! ازش بعید نبود..

جلوتر رفتیم..انیس جون با خوشحالی نزدیکمون شد..نمیدونم چرا خوشحال بود؟؟ اون که میدونست عروسش چه

غلطی کرده و با چه وقاحتی وارد خونوادشون شده! از اینکه یکی پیدا شده بود که به روم بخنده جون دوباره گرفتم!

انیس جون صورتمو گرفت و با دستش سرمو خم

کرد و بوسه ای به پیشونیم زد..خیلی مهربون بود..جای مامان

نداشتم دوسش داشتم..

با بغض گفت: خوشبخت بشید ایشاال...

بعد به پسرش نگاه کرد پیشونیه اونم با نرمی بوسید خواست چیزی بگه که اشکاش راه گرفت و بدون حرف کنار

رفت..

عروسی بود یا عزا!!!

رادین و گیسو نزدیکمون شدن..گیسو دستای لرزون و سردمو گرفت و با لبخند گفت: ماه شدی راویس! دورت

بگردم من!

آهسته تشکر کرد م..گیسو خیلی هوامو داشت..شایدم دلش برام میسوخت و اینطوری بهم محبت میکرد! اما هر چی

بود مهم این بود که طرفدارم بود ..

رادین با همون جدیتی که ازش سراغ داشتم گفت: امیدوارم فقط عاشق هم باشین...همین!

نگاش رو صورت برادر کوچیکترش ثابت موند..رادین با چشم خودش دیده بود که آروین چی کشیده! تو تموم این

دو ماه شاهد زجر کشیدن و خشم و بی قراریای آروین بود..

رادین با لحن محکمی گفت: آروین! زندگیه تو از فردا شروع میشه! بازی نیس..حواستو جمع کن..

خواست چیز دیگه ای بگه که آروین خودشو تو بغلش انداخت و بهش اجازه ی حرف دیگه ای و نداد..

خوب از عالقه ی شدید آروین و رادین به هم، خبر

داشتم..رادین، آروین و مثل جونش دوس داشت..آروینم هالک

برادر بزرگ و مغرورش بود!

گیسو بازوی رادین و کشید و ازش خواست کنار بره تا ما بریم سر جامون بشینیم..

رادین از بغل آروین خودشو کنار کشید و دستی به شونه ی آروین زد ..

من و آروین خرامان خرامان به جایگاه عروس و دوماد که تقریباً گوشه ای دنج که با درختای پرتقال و سیب،

خوشگل، تزیین شده بود رسیدیم..

هر دو روی صندلیامون نشستیم..آروین سرش پایین بود..داشت با حلقه ی طال سفید و بدون نگین دست چپش،بازی

میکرد..

از زیر کاله شنلم، به خوبی لرزش دستاشو میدیدم..

شیرین سررسید..کمک کرد تا شنلمو دربیارم..بابا جلو نیومده بود تا تبریک بگه! پوزخندی به فکرم زدم..تبریک؟!!!

4

برای چی باید تبریک بگه؟ برای اینکه آبروشو راحت برده بودم؟!!

حداقل میتونست برای حفظ ظاهرم که شده میومد جلو و صورت دومادشو میبوسید!

نگاهای سنگین تک تک فامیل و رو خودم حس میکردم..فامیالی ما که از شیراز اومده بودن و فامیالی آروینم که

تک و توک میشناختم وبعضیاشون با حسادت و با گوشه چشم نازک کردن بهم نگاه میکردن..حس

بدی داشتم..

بعضیام با نگاه های پر از تحسین، نگام میکردن..اما خوشحال نبودم..اگه هر موقعیتی غیر از االن بود شاید خوشحال

میشدم و کلی ذوق میکردم..

اما امشب ...نه..!

پدر جون، بابای آروین نزدیکمون شد..به احترامش هردومون بلند شدیم..پدر جون دستی به شونه ی آروین زد

خیلی از دستش دلخور بود و حتی جلو نیومد تا

آروین و بغل کنه یا صورتشو ببوسه!

به همون ضربه رو شونه ی آروین اکتفا کرد..مرد خیلی فهیم و مقتدری بود..

اما باید درکش میکردیم..غرورش له شده بود..

سکوت بدی بینمون بود..پدر جون جعبه ای مخملی قرمز رنگ به سمتم گرفت و در حالیکه سعی میکرد لبخند بزنه

گفت: خوشبخت باشید..

جعبه رو گرفت سمتم..در جعبه رو باز کردم یه زنجیر ظریف طال سفید بود خیلی ناز بود..

لبخندی زدم و گفتم: مرسی پدر جون!

پدر جون بدون حرف دیگه ای رفت..

اسم "پدر جون" که از دهنم دراومد چشای عسلی رنگ آروین پر از خشم شد..دوس نداشت من انقدر خودمو راحت

و صمیمی نشون بدم..

نگام میکرد..رگه های قرمز رنگی تو چشای درشت و عسلیش پیدا بود..یه لحظه ترسیدم..لب پایینیمو گاز گرفتم..

عجب شبی بود! فامیالی خیلی نزدیک از سوری بودن مراسم و اتفاقایی که افتاده بود خبر داشتن و با ناراحتی نگامون

میکردن..

چقدر همه چیز هول هولکی و زود اتفاق افتاد..در عرض یه ماه! ..یه عقد ساده ی محضری و حاالم یه مراسم

عروسی...

از امشب دوره ی جهنمی زندگیم شروع میشد..خودم و برای همه چیز آماده کرده بودم..مقصر بودم و باید میساختم!

آروین پسری نبود که با بالهایی که من به سرش آورده بودم باهام خوب باشه ! همین االنشم انتقام و خشم و تو

چشاش به وضوح میدیدم..

هر دو نشستیم..به دستای کم مو و مردونه ی آروین زل زدم..کتشو درآورده بود گرمش شده بود..شاید از خشم

زیاد، احساس داغی میکرد..

آستین پیراهن سفیدشو باال زده بود..کالفه بود..ساعت مچی سیکوی بند سرامیکش فوق

العاده شیک بود و به

دستاش شدید میومد..

حلقه اش..تو انگشت دست چپش برق میزد..مطمئن بودم تا برسیم خونه و از شر نگاه ها راحت شه، پرتش میکنه یه

گوشه!

همچنان غرق آنالیز تیپ و حرکاتش بودم که گیسو سررسید..

5

خیلی خوشگل شده بود پیراهن آبی رنگی که دکلته بود به تن د اشت و از پشتم طرف کمرش لخت بود و حسابی

اندامشو به رخ میکشید....دختر زیبایی بود.. دختر سفید پوست با چشمایی سبز و درشت بود..

ـ چه عروس و دوماد ساکتی! پاشین بابا یه کم قِر بدین..به ارکستر سپردم یه آهنگ خوب بزنه به افتخارتون..

آروین اخم پررنگی کرد و گفت: الزم نکرده!

گیسو که میدونستم دست بردار نیس، دستمو کشید و بلندم کرد و گفت: آروین انقدر خشک بازی درنیار..تو

فیلمتونم میفته و بعدها میشه خاطره!

پسر جوانی که مشغول خواندن بود آهنگ و لحظه ای قطع کرد و گفت: خب حاال میخوام یه آهنگ بخونم به افتخار

عروس خانوم و ماه داماد امشب
جشنمون..خواهشاً وسط و خالی کنین..

همه دست زدن..آروین تو عمل انجام شده قرار گرفته بود و با خشم بلند شد..گیسو لبخندی زد و

دست منو تو دست

آروین گذاشت..

هر دو به پیست رقص رفتیم..گیسو دختر شیطون و خیلی زبلی بود..بخاطر این کارش کلی دعاش کردم..داشتم

میمردم از بی حوصلگی!

آهنگ پخش شد..آهنگ هنای اندی بود..من عاشق این آهنگ بودم..

با اینکه دامنم اذیتم میکرد و به زور میتونستم جُم بخورم اما خب انقدر وارد بودم که هماهنگ با

آهنگ میرقصیدم..

چراغا خاموش شد و چند تا رقص نور، به رنگای سبز و قرمز و آبی رو صورت من و آروین پیدا شد..

فضای الیتی بود...تو این لحظه ی عاشقونه فرصتی برام شد که تک تک اجزای صورت آروین و آنالیز کنم..

قد بلندی داشت و من با اون کفشای پاشنه 01 سانیتم به زور به شونه هاش میرسیدم..من قدم کوتاه نبود، اون

زیادی قد بلند بود!

خیلی خوش استایل بود.. موهای مشکی ای داشت..اما چشماش..عاشق چشاش بودم..عسلی! عجب رنگی! آروین

خوشگلی و جذابیت زیادی داشت.

لباش قلوه ای و به رنگ صورتی کمرنگ بود..نگاهاشو دقیق زیر نظر گرفتم..سرد و یخ بود! حقم داشت..با بالیی که

من سرش آورده بودم..!!

مردونه و ناز میرقصید..اجبار رو ا ز تو چشاش میخوندم..همه چی براش زورکی و اجبار بود..ازدواج با من..رقص با

من! اووووف...

دلم شکست..حقم اینجور عروس شدن نبود..خودمم قربانی بودم..چرا باید اینجوری عروس میشدم؟ همونطور که

بدنمو تکون میدادم قطره ای اشک، از چشام به روی گونم چکید..آروین با تعجب نگام میکرد..اما برای من مهم

نبود..

آهنگ قطع شد و چراغا روشن شد..

آروین لبخند مصنوعی زد و منتظر شد تا باهاش برم سرجامون بشینیم..بابا بدجور نگاش میکرد وگرنه بدون من

میرفت مینشست سر جاش!

از فرمالیته بودن مراسم خسته و عصبی بودم..کاش زودتر تموم میشد..داشت حالم بهم میخورد.. هر دو کنار هم

نشستیم.

آروین کتشو پوشید..همزمان با پوشیدن کتش، سوییچش از جیبش دراومد و افتاد نزدیک صندالی من!

6

آخ جون عجب چیزی! خیلی دوس داشتم آروین ازم بخواد سوییچ و از زیر پام بدم بهش..آروین چپ چپ نگام کرد

که یعنی سوییچمو بده..

منم که خیلی پررو بودم..خودمو زدم به اون راه و مشغول ور رفتن با دسته گلم شدم..

آروین عصبی شد زیر لب گفت: نزار روی سگم باال

بیاد!

آروین بدون اینکه به من اجازه ی کاری و بده..خم شد و سوییچ و با هر زحمتی بود از زیر پام برداشت و گذاشت تو

جیبش!

قیافم اون لحظه دیدنی بود..خیلی ضایع شده بودم..تو دلم کلی بهش فحش دادم..

پسره ی بیشـــــــــور! چی میشد اگه ازم میخواست سوییچشو بهش بدم؟ براش انقدر سخت بود؟

آخر شب شد..فکر کنم من تا آخر مراسم، از دست آروین و حرکاتش یه 5 کیلویی وزن کم کردم..

مهمونا رفتن و فقط خودمونیا موندن...

بابا باالخره افتخار داد و نزدیکم شد.از روز محضر تا امشب، حاضر نشده بود باهام حرف بزنه..از دستم دلخور بود

اینو خوب از تو چشمای غمگینش میخوندم...حقم داشت غرورش خورد شده بود

.نگام رو موهای سفید کنار شقیقه ش ثابت موند..الهی بمیرم برای بابام..پیرش کرده بودم..

تو این دوماهی که گذشت خیلی شکسته شده بود..بغض تو گلوم گیر کرده بود..

بابا که سعی میکرد لبخند بزنه با لحن گرمی گفت: راویس! مراقب خودت باش..هر مشکلی برات پیش اومد فوری با

من تماس بگیر..سفارشتاموبادت نره..

سرمو تکون دادم..میخواستم خیالشو راحت کنم...

بابا با غم و اندوهی که تو صداش موج میزد، گفت: کاش مادرت زنده بود و تو رو تو لباس عروس میدید..عین

فرشته ها شدی!

این حرفش برام بس بود تا بغضی و که دو ماه بود تو گلوم گیر کرده بود و خالی کنم..اشکام بی صدا از چشام به

روی گونه هام میریخت..

بابا با دستاش سرمو ثابت جلوی خودش نگه داشت و گفت: نه راویس گریه نکن! دیگه هیچ وقت گریه نکن..تموم

شد..کابوسای هممون تموم شد..

دیگه نمیخوام از چشای نازت یه قطره اشک بریزه!

من فردا دارم برمیگردم شیراز..

با تعجب به بابا نگاه کردم..با پشت دستم اشکامو پاک کردم و گفتم: چرا میرین شیراز؟ پیش من و شیرین بمونین..

بابا لبخندی زد و گفت: نه دخترم! باالخره که باید برم..اینجا کاری ندارم..تموم کار و خونه و زندگیه من

اونجاس..خوشحالم که توأم سر و سامون گرفتی..حاال با خیال راحت برمیگردم شیراز..کاری داشتی به شیرین بگو..

با بغض گفتم: چشم...مرسی بابا..من..واقعاً..

بابا دستشو روی لبم گذاشت و نذاشت ادامه بدم پیشونیمو بوسید و گفت: خوشبخت بشی عزیزم...خدافظ!

بابا از من دور شد و رفت..با آروین هیچ حرفی نزد..آروین از برخورد بابا شدید عصبی بود..خشم و از تو چشاش

میخوندم..راستش خودِ منم، از بی محلی بابا نسبت به آروین رنجیدم..هر چی بود باالخره دومادش بود..

.باید حداقل میومد و پیشونیش و میبوسید..

شیرین و شوهرش، آرسام، هم اومدن جلو و خدافظی کردن و رفتن...

7

انیس جون نزدیکمون شد و گفت: آروین مامان، شمام بهتره برین خونتون..دیگه دیروقته! خسته این..ما هم داریم

کم کم آماده میشیم که بریم..

آروین در حالیکه داشت با حرص سوییچشو تو دستش میچرخوند گفت: نمیشه شمام با ما بیاین؟

لجم گرفت..پسره ی بی لیاقت! انگار میخواد با یه غول بی شاخ و دُم تنها باشه..مگه من چیکارش داشتم..؟ از چی

میترسید؟

انیس جون غمگین نگاش کرد..گیسو که جمله ی آروین و شنیده بود نزدیکون شد و با خنده گفت:

مامان انیس بیاد چیکار؟ شما امشب کلی کار دارین با هم..الزمه که تنها باشین...

گیسو با شیطنت خندید..سرخ شدم..چه خوش خیال بود این! آروین از خشم قرمز شد و با حرص

زل زد به گیسو..

رایدن سررسید بازوی گیسو و کشید و گفت: بیا بریم انقدر داداش منو حرص نده دختر!

رادین، گیسو رو برد..

آروین با حرص گفت: این گیسو نمیخواد دست از سر ما برداره؟

انیس جون لبخندی زد و گفت: چیکارش داری؟ تو که گیسو رو میشناسی..عادتشه! شیطونه!

آروین با خشم گفت: از وقتی شده زن رادین، بیشتر مزه میپرونه! کاش همون دختر عموم

میموند..

پس گیسو دختر عموشم بود! میگم چرا انقدر با انیس جون و آروین صمیمی برخورد میکنه! فکر کنم همش یه سال

از عروسیش میگذشت..

انیس جون دستمو با مهربونی گرفت و گفت:
راویس جان! آروینمو به تو میسپرم
عزیزم..مواظبش باش..تا به این

سن رسیده خیلی هواشو داشتم..هم من هم باباش..از این به بعد تو مراقبش باش..

آروین نگاه پر از نفرتی بهم انداخت و رو به مامانش گفت: آدم قحطه منو دست این خانوم میسپرین؟!! من خودم

میتونم مراقب خودم باشم مامان!

حرفی نزدم..میدونستم که اگه چیزی بگم بیشتر آروین و عصبی میکنم..اما دلم خیلی شکست..چقدر شرایطم بد

بود..

به انیس جون لبخندی زدم تا خیالش راحت باشه..من و آروین از همه خداحافظی کردیم و به سمت خونه ی جدید و

مشترکمون!!! حرکت کردیم..

آروین بی توجه به حضور من، آهنگا رو عوض میکرد و باالخره یکی و انتخاب کرد..بازم غمگین! اه.. این تا امشب منو

دق بده ول نمیکنه!

با دیدن اخمام، پوزخندی زد و صدای آهنگ و زیاد کرد..لعنت به تو!

از ناراحتی داشتم آتیش میگرفتم..شیشه رو پایین کشیدم تا یه کم آروم شم ..صدای امیر علی تو فضا پخش بود..

آرامش عجیبی تو صداش بود و دوسش داشتم..اما نه برای امشب...!

به خونه رسیدیم..یه خونه ی یه طبقه، با نمای سفید-مشکی..!

آروین با ریموت، در پارکینگ و باز کرد و ماشین و پارک کرد..بدون اینکه محلم بزاره راه افتاد..خیلی لجم گرفت..

با وجود لباس سنگین و مزخرفی که تنم بود اما بخاطر تاریکی ،حیاط بزرگی که خونه داشت و ترسی که من از

تنهایی و تاریکی داشتم، مجبور شدم عین بچه اردکایی که پشت سر مامانشون راه میرن دنبال آروین راه برم..

8

انگار گذاشته بودن دنبالش، چنان با عجله راه میرفت که به ترسناک بودن خودم شک کردم! واال! روح که دنبالش

نمیومد..

باالخره رسیدیم به در اصلی! چقدر راه

بود..اووف...از بس راه رفته بودم اونم با چنین لباس بزرگ و سنگینی، نفس

نفس میزدم..

آروین بی توجه به صدای نفسای تندم، کلیدشو در آورد و در رو باز کرد بدون اینکه تعارفی بکنه، زودتر داخل شد و

المپای خونه رو روشن کرد معلوم نیس انیس جون اینو چطوری تربیت کرده!

صندالی سفید و پاشنه 01 سانتیمو با اعصابی خراب، پرت کردم گوشه ی جا کفشی..ایشش کالفم کرده بود..پاهام

خیلی درد میکرد..

زیادی باهاشون راه رفته بودم..داشتم از درد پام ناله میکردم که سرمو بلند کردم و چشمم به خونه افتاد..

کفم برید...اووووووه...چی بود!!! درد پاهام یادم رفت..غرق خونه بودم..

آروین تا حاال نذاشته بود من پامو بزارم اینجا، البته خودمم هیچ ذوقی نشون نداده بودم..

جهیزیمو شیرین و گیسو چیده بودن! با هیجان و ذوقی کودکانه، تک تک اتاقا و آشپزخونه و هال و

سرویس

بهداشتی و دید زدم..

خیلی خوشم اومده بود..رنگ دیوارای پذیرایی، کرم قهوه ای بود .دوتا اتاق خواب ، روبروی هم داشت..یکی از اتاق

خوابا که یه تختخواب دونفره توش بود، رنگ کاغذ دیواریش صورتی بود و کل وسایلش به رنگ، بنفش و سفید بود.

.رنگش خیلی آرامش بخش بود..

اتاق خواب بعدی هم ، تختخوابی یه نفره توش

بود..کل وسایل داخل اتاق و رنگ کاغذ دیواریاش سبز کمرنگ بود..

پذیراییش که محشر بود..مبالی خوشگل کرم رنگی که به سلیقه ی شیرین خریده شده بود به صورت ال چیده شده

بود..

گلدون بزرگ و خوشگلی پر از گالی مصنوعی رز قرمز، کنار ال ای دی مشکی رنگ خودنمایی میکرد..

حسابی همه جا رو دید زده بودم..رو دیوار هال، تابلو فرشی بزرگ از یه طبیعت زیبا، به چشم

میخورد..

چند تا مجسمه هم گوشه ی هال گذاشته شده بود..البته مجسمه ها یه کم مشکل منکراتی داشتن! لبخندی زدم..

آروین بی توجه به چشمای پر ذوق و خوشحال من، روی مبل لم داد و گره ی کراواتشو شل کرد..خسته و کالفه بود..

کتشو درآورد و روی دسته ی مبل کناریش پرت کرد...

چه عروس بی ذوقی بودم من! درست شب عروسیم باید خونمومیدیدم؟!! نمیدونستم باید

چیکار کنم..روبروی

آروین رو مبل نشستم..

آروین گوشه ی چشاشو محکم با دستاش فشار داد..بعد به من خیره شد پوزخندی زد و گفت:

قصد ندارین لباس سپید عروسیتونو در بیارین؟!

آخ که اگه جرئتشو داشتم گردنشو میشکوندم! تا کِی میخواست کنایه بارم کنه؟

با لج گفتم: نـــــــــــــه!

اخماش رفت تو هم! خوب میدونستم که از حاضر

جوابی متنفره! هر چی بود، ته تغاری و عزیز کرده ی خونوادشون

بود و طاقت گستاخی و نداشت..

9

با خشم گفت: برو تو اتاق و این لباس مسخره رو از تنت در بیار! اصالً خوشم نمیاد از این مراسم مسخره چیزی باقی

بمونه!

با حرصی که تو صدامم آشکار بود گفتم: مراسم مسخره؟!! برات متأسفم!

خواستم بلند شم که با لحن جدی و عصبیش گفت: پس چی خیال کردی؟ هان؟ فکر کردی عاشق و سینه چاکت

بودم که حاضر شدم باهات ازدواج کنم؟ تو با من بازی کردی راویس! هم با من هم با خونوادم..تو غرور خونوادمم

خورد کردی.

.یه جوری ازت انتقام میگیرم که نابود شی..لیاقتت همینه! فکر کردی یام میره چی به سرم آوردی؟ فکر

کردی

اشکای مامانم یادم میره؟

با بغض گفتم: چی میخوای از جونم؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟

آروین خنده ی بلندی از رو عصبانیت کرد..واقعاً ترسیدم ..وقتی خندش تموم شد گفت: حاال حاالها من و تو با هم

کار داریم خانوم زرنگ! بهت نشون میدم که من کیَم و چه شوخی و بازیه مسخره ای با من شروع کردی..زندگیو

برات جهنم میکنم! . یه جهنم واقعی!

دیگه طاقت نیاوردم..نمیخواستم جلوی آروین گریه کنم..اون همینجوریشم نزده میرقصید!

با سرعت به اتاق خوابی که تختخواب دو نفره توش بود رفتم و در رو قفل کردم..

رو تخت دراز کشیدم و زار زدم..این حق من نبود!! منم بازیچه بودم...من بی تقصیر بودم..!!

فصل دوم***

کش و قوسی یه بدنم دادم..چشمامو مالیدم..نگام رو لباس عروسم که دیشب درِش آورده بودم و لبه

ی تخت

انداخته بودم، ثابت موند..

پوزخندی زدم..چه شب عروسی باشکوهی! خدا امروز و به خیر کنه..چشمام هنوزم از گریه ی دیشب میسوخت..

خودمو تو آینه نگاه کردم..صد رحمت به روح! رنگم حسابی پریده بود..حاال هر کی ندونه فکر میکنه از درد زیاد

بوده!! نیشخندی زدم..

موهام ژولیده و به هم چسبیده بود..دیشب وقت

نکردم برم حموم..انواع و اقسام ژل مو و واکس مو و هزار کوفت و

زهرمار دیگم به موهای نازنین و عسلی رنگم زده بودن..

با چه بدبختی ای دیشب اون گیرا و تاج و از رو موهام کندم..اووف!

موهامو شونه زدم..رنگشو خیلی دوس داشتم..تونسته بودم از رو ژورنالی که زن آرایشگر بهم داده بود رنگ عسلی و

انتخاب کنم..

عاشق این رنگ بودم..رنگ چشای آروین! با آوردن اسمشم تنم لرزید..

از اتاق اومدم بیرون..وارد هال شدم..آروین بیدار شده بود تی شرت سبز کاهویی تنگی تنش بود..کت و شلوار خوش

دوخت دیشبش رو مبل افتاده بود..میخواست نشون بده که تا چقدر از دیشب بیزار بوده..

چشماش از بیخوابی سرخ شده بود..اون چرا نخوابیده بود؟ اون که با شکستن دل من باید عشق دنیا رو میکرد؟

برای خودش قهوه ریخته بود و داشت با کیک

میخورد..انگار نه انگار منم تو این خونه آدمم!!

خواستم حرفی بزنم..که متوجه نگاه های غضبناکش شدم..

1 1

ـ چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

فنجان قهوشو طوری پرت کرد کف آشپزخونه که هزار و یه تیکه شد..اینم کنترل اعصابشو نداره ها!

داد زد: برو لباستو عوض کن..نکنه فکر کردی

اومدی خونه ی خالت؟!

به لباسم نگاه کردم..یه تاپ مشکی و تنگ پوشیده بودم با یه شلوارک سفید..از تعجب کم مونده بود شاخ

دربیارم..وا..این کجاش دعوا داشت؟

حاال هر کی نمیدونست فکر میکرد من چی پوشیدم که این قاطی کرده!!

وقتی دید زل زدم بهش ..عصبی تر شد و داد زد: نمیشنوی چی میگم؟ برو لباستو عوض کن..

با بی خیالی داخل آشپزخونه شدم و مشغول

ریختن قهوه برای خودم شدم و گفتم: من که از حرفات سردرنمیارم..

داشتم قهوه جوش و میذاشتم رو گاز، که از پشت بازوم به شدت کشیده شد..خل شده بود..قهوه جوش از دستم افتاد

و پخش زمین شد..

از عصبانیت داشت نفس نفس میزد..واقعاً روانی شده بود..خشم از چشاش میبارید.به سختی از البالی دندونای به هم

قفل شدش گفت:

فکر کردی میتونی با پوشیدن چنین لباسایی منو خام کنی و کاری کنی که بهت دست بزنم؟ نه خانوم! من عقده ی

این چیزا رو ندارم..ازتوام تا حد مرگ متنفرم و مطمئن باش نمیرسه روزی که بهت دست بزنم..لیاقتشم نداری...

.پس برو لباستو عوض کن تا قاطی نکردم..

واقعاً درموردم اینطوری فکر میکرد؟ که من میخوام تحریکش کنم تا باهام...اووف..خودشیفته! از ترس زبونم بند

اومده بود..

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: مگه..مگه لباسم چشه؟..من همیشه همین مدلی لباس میپوشم..

آروین فشار دستشو رو بازوم بیشتر کرد..خیلی دردم اومد..وحشی شده بود..

با خشم گفت: تو خونه ی بابات هر غلطی میکردی به من مربوط نیس..اینجا خونه ی منه و این من هستم که میگم

چی بپوشی و چی نپوشی..

انقدر عصبی بود که ترسیدم سر به سرش بزارم..چند دیقه ای با خشم تو صورتم زل زده بود

بعد که یه کم آروم شد

بازومو ول کرد و گفت:

زود عوضش کن!

از اینکه بخوام تو سری خور باشم بیزار بو دم اما خب..خیلی قیافش ترسناک شده بود..بدون اینکه حرفی بزنم به اتاق

خوابی که مال من شده بود رفتم..اشکام راه گرفت..

این چه زندگی ای بود که حتی حق نداشتم اونطوری که دوس دارم لباس بپوشم؟!!

اینم از روز اول!! خیر سرم تازه عروس بودم!! از تو کمد، تی شرت صورتی رنگی در آوردم..بهم زیادی گشاد بود و

تو تنم زار میزد..

خودمو تو آینه نگاه کردم..بغض کرده بودم! من تو خونه ی بابام خیلی راحت بودم و هر چی دستم میومد

میپوشیدم..اما از اینکه آروین لباس پوشیدنمو پیش خودش اونطوری تعبیر میکرد به همین راضی بودم..عجب

موجودی بود!

فقط میخواست با من سر هر چیزی دعوا راه بندازه ورو مخم، دراز نشست بره!

1 1

میخواست زخم رو دلشو آروم کنه! با آزار دادن من!!

برگشتم آشپزخونه..لبخند پیروزمندانه ای رو لباش بود..از آشپزخونه بیرون اومده بود و روی مبل لم داده بود و تی

وی میدید..

حواسم به تیکه های فنجان شکسته شده نبود! پام رفت رو یه تیکه ی تیز! خون غلیظی از پام اومد..

با ناله گفتم: آخ پام..!!

نگام کرد..هیچ نشونه ای از نگرانی تو صورتش معلوم نبود..

با خونسردی در حالیکه چشاش رو صفحه ی تی وی قفل شده بود گفت: سریع ببندش خونه رو به گند نکشی!

بغض کردم..نگران خونه ش بود؟؟!! پس من چی؟

کشک بودم این وسط؟ چقدر بی توجهیش داشت لهم

میکرد..لنگون لنگون داخل آشپزخونه شدم مراقب بودم که پای خونیمو زمین نزارم..

جعبه ی کمکای اولیه رو از تو کابینت برداشتم..حاال خوبه شیرین جای اینو بهم گفته بود!

انگار اونم میدونست این خو نه بیشتر شبیه میدون جنگه و این چیزا الزم میشه! با هر زحمتی بود پامو پانسمان

کردم..خداروشکر زخمش سطحی بود!

بلند شدم و تیکه های شکسته ی فنجون و با جارو و جمع کردم و تو سطل آشغال ریختم..

تقصیر اون بود که فنجونشو شکونده بود و پای من اینطوری زخمی شد..باید ازم عذرخواهی میکرد..

عذرخواهی؟!! هه..چه رویای محالی! میدونستم امروز مرخصی داشت و خونه بود! سوهان روح من! حوصله ی کنایه

زدناشو نداشتم..

یه صبحونه ی سرسری خوردم و برای اینکه بازم مجبور نباشم با آروین همصحبت شم به اتاق

برگشتم..

موبایلم زنگ میخورد..قبل اینکه قطع شه جواب دادم..

_ الو بله؟

انقدر عجله ای جواب دادم که نگاه نکردم ببینم اسم کی رو ال ای دی گوشیم حک شده بود..

_ الو و مرض! حُناق! مُردی؟ میدونی چقدر زنگ زدم..؟

آی جونم! مونا بود...چقدر دلم براش تنگ شده بود..ذوق کردم و با هیجان گفتم:

ـ وایـــــــــــی سهالاااااام مونایی..چطوری؟

ـ مرض و سالم..

ـ خب ببخشید..تو آشپزخونه بودم نشنیدم صدای گوشیمو..

ـ اوکی بخشیدم..خوفی تربچه؟

ـ تربچه تویی بیشور..خوبم..چرا دیشب نیومدی؟

ـباور کن تولد خواهر شهریار بود..نشد نریم..شهریار و که میشناسی رو خونوادش خیلی حساسه!
خوش گذشت؟

_ چی؟

_ دیشب دیگه خنگ!

پوزخندی زدم اما سعی کردم از لحنم چیزی نفهمه..

_ آره خیلی!

_ کوفت و خیلی! چه خوششم اومده..

2 1

خندیدم..مونا دوست خیلی فابم بود..وقتی تازه دانشگاه تهران قبول شدم اولین نفری بود که باهاش دوست شدم و

همیشه باهام بود..

_ از ساحل شنیدم پسر خوشگل و خوش تیپی و تور زدی شیطون..!

_ آره دیگه!

_ خیلی زود ازدواج کردیا..تا من یه دو ماه با شهریار رفتم ماه عسل، تو هم عقد کردی هم عروسی! زبل شدیا..

ـ هول هولکی شد..آروین عجله داشت..

ـ آخییی بچم طاقت یه لحظه دوریتو نداشته!

کاش اینجوری که مونا میگفت، بود!

ـ شهریار چطوره؟

ـ اونم خوبه..وقتی شنید عروسی کردی ماتش برد..میگفت راویس چه زبل شده! تا ما دوماه رفتیم ازدواج کرد!

ـ شهریار فکر کرده ترشیده بودم و مونده بودم رو دست بابام!

_ نه خب..ولی حق داره! منو که یادته خودمو کشتم تا شهریار گیرم اومد..تو این قحطی شووور! اما تو در عرض

3ماه..ایول داری راویس..

دوس نداشتم این بحث کِش پیدا کنه..سعی کردم بحث و عوض کنم..

_ از بچه های دانشگاه خبر نداری؟

_ تو که مدرکتو گرفتی دیگه کنکورارشد ندادی که بیای..همه قدیما اکثرشون هستن..چند تا شهرستانی جدیدم

داریم تو کالس! همه سراغتو

میگیرن.. تینا رو یادته؟

_ تینا؟!! اووممم..بهادری؟

_ آره خودش! باالخره با مهبد ازدواج کرد..

_ بابا اون که از اون اولش معلوم بود مال همَن! ندیدی چطوری سر کالسا میچسبیدن به هم..؟

_ آره..اما بابای تینا راضی نبود..که راضی شد..ماه عسل رفتن ترکیه..عروسی نگرفتن!

_ چه خوب! پس تینام مزدوج شد..

ـ اووی راویس! فکر نکنی چون مزدوج شدی باید قید منو بزنیا..به جون شهریار بخوای بی محلی کنی، حالتو بد

میگیرما!

ـ باشه بابا..چرا جوش میاری؟ دیوونه من به جز تو و شیرین کسی و تهران ندارم..

ـ شوهر جونتو از قلم انداختی..

ـ خب غیر از آروین!

ـ عوضی چه اسم ناناسی هم داره!

بلند خندیدم..مونا یه درصدم آدم نشده بود..همیشه همینطوری برای پسرای خوشگل و خوش اسم غش و ضعف

میرفت..فکر میکردم عروسی کنه آدم میشه..عروسی نگرفته بود.

.فقط یه مراسم عقد ساده بعدشم که 0ماه و خورده ای رفت کیش ماه عسل، و چند هفته ای هم رفتن ایالم پیش

3 1

خونواده ی شهریار..شهریار ایالمی بود..همکالس من و مونا بود..از همون ترم اول..چشمش دنبال مونا بود و چند

باریم پررو بازی درآورد که مونا شدید حالشو گرفت..

بخاطر اینکه کالساش با مونا یکی باشه شماره دانشجویی و رمزشو حفظ کرده بود و میرفت میدید مونا چه درسایی و

گرفته اونم همونا رو میگرفت..البته بعد که با مونا نامزد شدن اینا رو بروز داد و منو مونا چقدر خندیدیم بهش!

همیشه فکر میکردیم آقا علم غیب داره!! اووف...

_ یه روز میام دیدنت..دوس دارم شوهرتم ببینم..ببینم راویس! خیلی دوسِت داره نه؟

لبخند تلخی زدم..کاش مونا همه چیز و میدونست با حسرت گفتم: خیلی زیاد!

_ بایدم دوسِت داشته باشه! دختر از تو بهتر گیرش نمیومد..نه تا حاال با کسی بودی نه هیچی! تو رو رو هوا میزدن..

_ خب شهریارم که برای تو میمیره..

_ اونکه گربه ی دم حجله ی خودمه!

خندیدم..مونا وقتی بود تموم غم و غصه هام یادم میرفت..

_ اووووپس..دختر من باید برم جایی..این شهریار گیر داده بریم پارک..بعداً میبینمت قربونت برم..

_ باشه گلم..به شهریارم سالم برسون..بای..

_ اوکی حتماً بای..

گوشیمو قطع کردم..کاش مونا ا الن پیشم بود..! به ساعت دیواری اتاق نگاه کردم..اووه داشت ظهر میشد..باید یه

فکری به حال ناهار میکردم..

به سمت آشپزخونه رفتم..آروین همچنان رو کاناپه ی لم داده بود و تی وی روشن بود..من نمیدونم این خسته

نمیشد؟ میخ شده بود جلوی تی وی..

دوس داشتم اولین ناهار مشترکمون، با سلیقه و خوشمزه درست شه..هوس ماکارونی کرده بودم..جرئت نداشتم

ازش بپرسم ماکارونی دوس داره یا نه؟..مثل بالنسبت سگ، پاچه میگرفت..

بی خیال نظر سنجی شدم و مشغول آشپزی شدم..حس خانومای کدبانو رو داشتم..جوگیر شده بودم دیگه!

باالخره بعد از گشت و گذار تو کابینت و یخچال، مواد مورد الزممو پیدا کردم و مشغول شدم! غذا درست کردن تو

ظرف و ظروف جدیدم عجیب حال میدادا..اصالً آدم حال میکرد..همه چی نو بود..

غذا آماده شد..سااالدم درست کردم..

میز و خوشگل چیدم..پوشاالی رنگی هم البالی

ظرفای غذا گذاشتم..دیس ماکارونی و با گوجه فرنگی های ریز تزیین

کردم..دیس و وسط میزگذاشتم و گفتم: آروین! بیا ناهار..

به پذیرایی نگاه کردم..بدون توجه به من، هنوز پای اون تی وی لعنتی لم داده بود..دوس داشتم تی وی و روی سرش

خورد کنم!

دوباره صداش زدم..از رو کاناپه بلند شد..نیشم باز شد..باالخره مَرده و نمیتونست جلوی شیکمشو بگیره و باید از راه

شکم وارد میشدم..

خونسرد نگام کرد و رفت به سمت تلفن..گوشی و برداشت و بعد از چند لحظه گفت:

سالم خسته نباشید..یه پرس کوبیده میخواستم..اشتراک 091..به اسم آروین مهرزاد..ممنونم..

4 1

گوشی تلفن و سرجاش گذاشت..برگشت نگام

کرد..وقتی قیافه ی متعجبمو و دید پوزخندی زد و رفت سرجاش

نشست..

لجم گرفت و گفتم: من غذا درست کردم..دوساعته تو آشپزخونم!

صدای سرد و بی تفاوتش اومد: مگه من بهت گفتم غذا درست کنی؟ خودت درست کردی خودتم بخورش..به من

مربوط نیس..

_ نمیشه بیای، اولین ناهار مشترکمون و با هم

بخوریم..؟

_ لطفاً از این لوس بازیای بعد از عروسی درنیار که خوشم نمیاد..من بمیرمم با تو غذا نمیخورم..

بغض کردم..من این همه زحمت کشیده بودم! به حالت قهر به اتاقم رفتم و در رو محکم کوبیدم..نه خیـــــــر! این

آروین به هیچ صراطی مستقیم نبود..حرف، حرفِ خودش بود فقط! چه زندگی ای داشتم من!

همه ی دخترا از روز اول بعد از عروسیشون به خوبی و خاطره انگیزی یاد میکردن..

یادم میاد ساحل،همکالس مشترک من و مونا،وقتی تازه عروسی کرده بود از خاطرات روز بعد از عروسیش میگفت

که چطوری غذا رو سوزونده و شوهر بیچارش با، به به و چه چه خورده!

کلی هم منو مونا خندیدیم..اما من! هیچ خاطره ی خوبی نداشتم..اگه بخوام تعریف کنم، باید چی رو تعریف کنم؟

بگم روز بعد از عروسیم، داد زد سرم که تاپ نپوش..یا بگم ناهار درست کردم اما رفت کباب سفارش داد؟؟

پوفی کشیدم..خیلی گشنم بود..ته دلم قار و قور میکرد..آروین داشت بدجوری لهم میکرد..براشم مهم نبود..چون تا

حدودی حق و بهش میدادم زیاد باهاش لج نمیکردم و سعی میکردم عصبیش نکنم..

اما خدا کنه باهام کم کم راه بیاد..قبل اینکه از دستش سکته کنم!

صدای زنگ تلفن اومد..بعد از چندبار زنگ زدن صدا قطع شد..معلوم بود آروین جواب داده..

از اتاق بیرون اومدم..به من چه که اون نمیخورد! به درک! خودم تنهایی میخوردم..گشنم بود خب!

آروین داشت با تلفن حرف میزد..ظرف یه بار مصرف کوبیده و ماست موسیر و نوشابه ی زرد رنگش رو میز وسط

هال بود..

بی توجه به آروین، به سمت آشپزخونه رفتم..به دیس ماکارونی نگاه کردم..بخاری که تا چند دیقه پیش از توش بلند

میشد دیگه دیده نمیشد..معلوم بود که سرد شده..باز هر چی بود از گشنگی بهتر بود..

لبخند رو لبام ماسید..براش زحمت کشیده

بودم..حیف بود اینطوری شه!

جلوتر رفتم و رو صندلی نشستم..مدل ماکارونی که داخل دیس کشیده بودم..فرق کرده بود! چند تا گوجه فرنگیای

روش کم شده بود و از خود ماکارونی هم کم شده بود و با ناشی گری مخلفات ماکارونی هم نصف شده بود..

با حدس اینکه، آروین شکمویی کرده و چند قاشق از ماکارونیم نوش جان کرده، لبخند رو لبام پیدا شد..ا

گر چه شاید، همش فکر و خیالِ من بود..اما هر

چی بود خوشحالم کرد و تونستم با شادی، غذامو بخورم..

چی میشد یواشکی نمیخورد و میومد مثل آدمیزاد با هم اولین ناهار مشترکمون و کوفت میکردیم؟!! انقدر سخت

بود؟؟

اولین چنگالمو که پراز رشته های دراز و زرد رنگ ماکارونی کردم و گذاشتم تو دهنم..اووممم خیلی خوشمزه شده

بود!

51

بابا همیشه از دستپختم تعریف میکرد..بعد از اینکه شیرین ازدواج کرد و اومد تهران، من برای بابا تو شیراز غذا

درست میکردم..همه ی غذاها رو بلد بودم از صدقه سری شیرین درست کنم..الحق که غذاهام خیلی خوشمزه

میشد..

هر چند اوالش غذاهای شور و شفته و بدمزه به

خورد بابای بیچارم میدادم و طفلی صداش درنمیومد اما کم کم یاد

گرفتم و کدبانو شدم..

تماس تلفنی آروین تموم شد..اومد آشپزخونه و به اپن تکیه داد و گفت: شب دعوتیم!

ابروهامو باال زدم و گفتم: کجا؟

_ خونه ی رادین؟

_ به مناسبت؟!

با کالفگی گفت: از این رسم و رسومات الکی و

مزخرف دیگه..چی میگن بهش؟ آها پاگشا..

_ به این سرعت؟ الاقل میذاشتن چند روز بگذره..

اخم کرد و گفت: اصول دین میپرسی؟ حاال فکر میکنن دیشب چی شده و ماچقدر حال کردیم و یه شب رمانتیک و

خاطره انگیزی بوده برامون، خواستن جشن بگیرن !

پوزخندی که گوشه ی لبش بود شدید آزارم میداد..میخواست بره که گفتم: نمیخوری؟ خوشمزه شده ها..

آروین نگام کرد و گفت: یه کمی بی نمک شده فقط!

نگاش کردم..ماتم برد..تازه خودش فهمید چه سوتی ای داده..

اخماش غلیظ تر شد و با تته ته گفت: از شکلش معلومه که بی نمکه دیگه!

خودشم ندونست چی گفت! فوری رفت تو هال..لبخندم غلیظ شد..پس حدسم درست بود!! آقا میل کرده بودن! آخ

که چقدر حال کردم..

دوباره چنگالمو تو ماکارونی فروبردم و مزه مزه کردم..این کجاش بی نمک بود؟! شایدم بود..

یاد مهمونی امشب افتادم..حوصله ی ا خمای رادین و نداشتم..از من خوشش نمیومد..شاید چون ناراحتیه آروین و

دیده بود از من متنفر شده بود..

نفرت و بی محلی آروین کم بود حاال باید اخمای رادینم تحمل میکردم!! از جام بلند شدم..سیر شده بودم..ماکارونی

باقیمونده رو تو قابلمه ی روی گاز، خالی کردم و ظرفا رو شستم..غذا خوردن آروینم تموم شده بود..

اومد تو آشپزخونه رو ظرف یه بار مصرف غذاشو انداخت تو سطل زباله!

حداقل یه تعارف نکرده بود که کباب میخورم یا نه! هر چند لبم نمیزدم اما خب..قاشق و چنگالشو سرسری زیر سیر

آب گرفت و رفت!

این کارش نشون میداد که بین خودم و خودش باید یه خط درشت و پررنگ بکشم..هر کی باید کاراشو خودش

انجام بده..دلم گرفت!

مگه زندگیمون مشترک نشده بود..پس این همه جداسازی برای چی بود؟!!

اصالً با این اخالقای قربونش برم ناز و با محبت آروین حوصله ی مهمونی رفتن و نداشتم! اما اینم مطمئن بودم که اون

از من کالفه تره!

همین که تو خونه ش منو تحمل میکرد خیلی بود!

6 1

صدای تلفن دوباره بلند شد..اووف عجب صدای نکره و زشتی داشت! یادم باشه صداشو عوض کنم..

قبل از اینکه صداش گوشمو کر کنه جواب دادم..

_ الو؟

_ الو؟ راویس سالم..

_ شیرین تویی؟ سالم خواهری...خوبی؟

_ مرسی خوبم..تو چطوری؟ زنگ زدم حالتو بپرسم..

_ لطف کردی..منم خوبم!

_ آروین چطوره؟

ناخودآگاه نگام به اروین افتاد..فارغ از هر چیزی خواب بود..چقدر مظلوم و ناز بود تو خواب! اصالً انگار نه انگار که

این همون آروینه که داشت برای تاپ پوشیدنم منو میکُشت! صدای شیرین اومد..

_ الو؟ راویس گوشی دستته؟

_ آره آره دستمه..چی میگفتی؟

ـ زنگ زدم ببینم واسه شب گیسو دعوتتون کرده؟

ـ آره رادین زنگ زد فکر کنم..به آروین گفت..شمام هستین؟

ـ آره..

ـ بابا برگشت شیراز؟

ـ آره صبح زود رفت..هر کاریش کردم واینساد..راویس؟

ـ جونم؟

ـ تو خوبی؟

_ مگه قراره بد باشم؟ خوبم!

_ آخه صدات خیلی غمگینه..میدونم که زندگی با آروین یه جورایی سخته..اما کم کم عادت میکنی..

زیر لب گفتم: کاش میتونست طالقم بده!

_ چیزی گفتی؟

_ نه چیز خاصی نبود..

_ باشه..مواظب خودت باش..شب میبینمت عزیزم..خدافظ..

_ باشه..به آقا آرسامم سالم برسون خدافظ..

گوشی و قطع کردم..به آروین نزدیک شدم..ریموت ماهواره رو سینش بود..ریموت و از رو سینش برداشتم و تی وی

و خاموش کردم..

دکمه های لباسشو باز کرده بودوومعلوم بود که عادت نداره تو خونه لباس بپوشه! هوای اتاق یه کم سرد

بود..نمیدونم چرا نگرانش شدم که سرما بخوره..هر چی بود شوهرم بود..

به اتاق خودم رفتم و پتو مسافرتی صورتی رنگی و آوردم و رو بدنش کشیدم..نمیگم عاشقش بودم...اما

ازش متنفرم نبودم..دوسش داشتم. حاال جدا از اخالق بدش با من ،.پسر جذاب و خوشگلی بود..نگام به حلقه ی دست

چپش افتاد..

7 1

هنوز دستش بود!! فکر میکردم همون دیشب، هزار

تا سوراخ سمبه قایمش کرده..نیشم وا شد..

فقط دنبال یه چیزی بودم که الکی دلمو خوش کنم که ممکنه آروینم منو دوس داشته باشه! اما...امکان نداشت..با

حرکات صُبش! عمراً!

به اتاقم برگشتم..حوصلم بدجور سر رفته بود..از زندگی دلسرد شده بودم..اما تازه این اولش بود..رو تخت دراز

کشیدم و خوابیدم..!

با صدای تقه ای به در اتاق زده شد چشامو باز

کردم..خوابم تقریباً سبک بود خیلی زود با کوچیکترین صدایی بیدار

میشدم..

_ کیه؟

چه سؤال احمقانه ای!! خب خنگ خدا، غیر از آروین میخواستی کی پشت در باشه؟! روح که نیس..

در آروم باز شد..آروین چراغ و روشن کرد چشماش پف کرده بود معلوم بود اونم االن بیدار شده..

_ پاشو باید حاضر شیم بریم..داره کم کم دیر میشه!

نگاش کردم..اصالً یادم نبود شب دعوتیم خونه ی رادین! به ساعت دیواری زل زدم..اوه اوه داشت دیر میشد..

گفتم: االن زود حاضر میشم..

آروین حرفی نزد و رفت.موهامو شونه زدم و با گل سری باال جمعشون کردم..شروع کردم به مراحل خوشگل سازی!

اصالً دوس نداشتم جلوی خونواده ی مهرزاد، دختری زشت و بدتیپ جلوه بدم..دوس داشتم اگر چه انتخاب

هیچکدومشون نبودم اما الاقل اگه زمانی قبالً تصمیم میگرفتن برای آروین زن انتخاب کنند..بازم دست رو من

میذاشتن!

دوس داشتم جلوی آروینم زیبایی هامو که مونا هم همیشه ازش حرف میزد نشون بدم..بعد از یه ربع، آرایش

صورتم تموم شد..مالیم و دخترونه!

از آرایشایی که چهرمو تغییر بده و بزنه تو چشم، زیاد خوشم نمیومد مگه اینکه شرایط طوری باشه که بخوام اون

مدلی آرایش کنم..

رژ لب کرم رنگمم رو لبم مالیدم..یه کت و دامن مشکی با نوارای قرمزی که کناراش به صورت اُریب خورده بود و

انتخاب کردم وکتشو پوشیدم و دامن و هم تو کیفم گذاشتم تا اونجا بپوشمش...

دامنم زیاد کوتاه نبود و ساق پای خوش تراش و سفیدمو به خوبی نشون میداد..صندالی قرمزآتیشیمو هم پام

کردم..مانتوی سفید رنگمو با شلوارزاپ دارمو تنم

کردم و یه شال حریر قرمز- مشکی هم سرم انداختم و از اتاق

اومدم بیرون..

آروین که تازه از حموم اومده بود جلوی آینه قدی وایساده بود و داشت موهاشو با سشوار خشک میکرد..

_ حاضر نشدی هنوز؟

_ مگه تو حاضر شدی؟

نگام کرد..چشاش 0 تا شد..زیر لب گفت: من فکر میکردم کارت زیاد طول میکشه! واسه همینم کارامو

اسلُموشن

انجام دادم..

گفتم: من همیشه زود حاضر میشم..

8 1

دوباره مشغول خشک کردن موهاش شد و گفت: همیشه وقتی با مامان قرار بود جایی برم یه ساعت حاضر شدنش

طول میکشید..منم فکر کردم که اون که سن و

سالی ازش میگذره اونقدر طول میداد حتماً تویی که مثالً تازه عروسم

هستی

دیگه سه ساعتی طول میدی!

از حرفش خوشم اومد..حس کردم داره ازم تعریف میکنه..نیشم وا شد..بی جنبه بودم دیگه!

_ باید چند دیقه صبر کنی تا کارم تموم شه!

_ باشه! من مشکلی ندارم..

نمیخواستم الکی بهش گیر بدم..باال تنه ش لخت

بود..هنوز لباسی نپوشیده بود..منم که بی جنبه! چشام رو باال تنه ی

لختش ثابت موند..

بدنش واقعاً خوش استایل بود..کمر باریک و بازوهای خیلی بزرگ و ورزشکاری داشت..پوستش سفید بود ..نه

اونقدی که مثل شیر برنج وارفته باشه...تقریباً روشن بود..محو بدنش شده بودم..

آروین بی توجه به نگاهای خیره ی من، به اتاقش رفت و چند دست لباس آورد و جلوی آینه تک تکشونو پوشید و

ژست گرفت.خندم گرفت..

ژستاش دقیقاً مثل مدلینگا بود..همشون خیلی خوشگل بودن و به اندامش خیلی میومدن..اما یکیشون حسابی چشممو

گرفت..

چارخونه دار صورتی و مشکی بود..خیلی تنگ بود و وقتی پوشیده بودش کم مونده بود بازوهاش آستینشو جر بده!

اما پیرهن و درآورد و یه لباس قرمز گوجه ای انتخاب کرد انگار میخواست اینو انتخاب کنه!

داشت دکمه هاشو

میبست که فوری گفتم:

اون پیرهن چارخونه دار صورتی- مشکیه بیشتر بهت میاد..

چپ چپ نگام کرد..خب مگه چی گفتم؟ بهت خب این زیاد نمیاد؟

با اخم دکمه هاشو کامل بست و گفت: هر چی دلم بخواد میپوشم! مگه تو وقتی لباس انتخاب کردی نظر منو

پرسیدی؟

ـ خب من تو اتاقم آماده شدم..اگه میدیدی و نظر میدادی بهش توجه میکردم!

آروین یقه ی بلیزشو مرتب کرد و گفت: اما من به نظر هیچکس توجه نمیکنم!

لبامو محکم به هم فشار دادم..ول نمیکرد که! آخرش سکتم میدی من میدونم..بعد از اینکه با ادکلنش دوش گرفت

سوییچشو برداشت و از خونه خارج شد..

منم مثل خانومای خونه، آب و برق و گاز و چک کردم و چراغا رو خاموش کردم و از خونه خارج

شدم..

ماشین و از پارکینگ درآورد ..سوار ماشینش شدم..واقعاً با آروین بودن حس خیلی خوبی بهم میداد..جدا از اخالق

گندش، از بس خوشگل و جذاب بود آدم انرژی میگرفت..

پاشو رو پدال گاز گذاشت و ماشین حرکت کرد..صدای مازیار فالحی تو فضا پخش بود..صداشو خیلی دوس

داشتم..آرامش بخش بود..مثل صدای آب دریا، دلنشین بود..

لعنت به من، چه ساده دل سپردم..

9 1

لعنت به من، اگر واسش میمردم..

دست منو گرفت و بعد ولم کرد..

لعنت به اون کسیکه عاشقم کرد..

یکی بگه..یکی بگه که ماه من کی بوده؟..

مسبب گناه من کی بوده..؟

سهم من از نگاه تو همین بود..

عشق تو،بدترین قسمتِ بهترین بود..

تو دل بارون، منو عاشقم کرد..

بین زمین و آسمون ولم کرد..

یکی بگه چه جوری شد که این شد..

سهم تو آسمون و سهم من زمین شد..

آروین پنجره ی سمت خودشو تا نصفه پایین

کشید و آرنجشو به صورت قائم لبه ی پنجره گذشاته بود..باد به موهای

مشکی رنگش میخورد و یه دسته ای هم از موهاش رو پیشونیش ریخته بود و قیافشو خیلی جذاب تر میکرد..

صدای آروین اومد: دلم نمیخواد امشب، جلوی بقیه بحثمون بشه..بهتره مثل یه زوج خوشبخت رفتار کنیم..

_ چرا؟

_ چی چرا؟

ـ چرا باید نقش بازی کنیم؟ اونا که همه چیز و میدونن..

ـ چون من میگم! تو از وضع قلب مامانم خبر داری نه؟

ـ خب..یه چیزایی گیسو بهم گفته..

ـ پس بزار من کاملش کنم! ماما نم و اندازه ی زندگیم دوس دارم و یه تارموشو به کل دنیا نمیدم..حاضرم هرکاری

کنم تا یه خم به ابروشو نبینم..

همین ازدواج تلخ و مزخرفمونم بخاطر مامانم

مجبور شدم قبول کنم..حاال تو مخت فرو کن که دلم نمیخواد با دیدن

بدبختی و زندگیه به ظاهر خوب و شیرینم غصه بخوره..باید همه چی جلوش خوب نشون داده بشه!

3بار تاحاال قلبشو عمل کرده و هر هیجان و استرس و شوکی براش مثل سَمه! متوجه شدی؟

_ اوهوم!

تو دلم به این همه عشقی که آروین به مامانش داشت حسودیم شد..کاش واقعاً آروین منو دوس داشت و مجبور

نمیشدیم جلوی بقیه فیلم بازی کنیم..

باالخره به خونه ی ویالیی و مدرن رادین رسیدیم..از ماشین پیاده شدم..آروینم پیاده شد و دزدگیر ماشین و زد..

آروین دکمه ی آیفن و فشار داد..آیفنشون تصویری بود و بدون هیچ حرفی با صدای تیک، در باز شد..

خواستم برم که آروین بازومو کشید و منو عقب برگردوند و گفت : حواست باشه که دوس ندارم امشب کسی متوجه

دلخوری و کدورت بینمون بشه ..همه چیز شیک و رمانتیک..اوکی؟

سرمو به نشونه ی تأیید و قبول حرفاش تکون دادم..بازومو ول کرد و جلو از من راه افتاد..چی میشد بازومو میگرفتی

با هم میرفتیم..

1 2

اینطوری تازه عاشقونه ترم میشد..اما من باید لمس بدنم توسط آروین و با خودم به گور

میبردم..اون به جز مواقعی

که عصبیه به من دست نمیزد.

داخل شدیم..اوه..چه خبر بود! همه اومده بودن و منو آروین تقریباً آخرین نفر بودیم..بعد از کلی سالم و احوالپرسی

که کم کم پاهام داشت خشک میشد و سرمم از بس تکونش داده بودم داشت از جا کنده میشد..

به همراه آروین روی مبلی دونفره نشستیم..تازه تونستم بقیه رو ببینم..شیرین و

آرسام خیلی مظلومانه گوشه ای نشسته

بودن..شیرین یه تونیک زیتونی با شال سبز پوشیده بود..آرسامم کت و

شلوار توسی رنگش تنش بود..

گیسو خیلی ناز شده بود..بلیز و شلواری مشکی رنگ پوشیده بود موهای لَختشم بدون هیچ دیزاینی ، ساده رو شونه

هاش ریخته بود..

بلیزش خیلی تنگ بود به خوبی اندام خوش فرم و کمر باریکشو به نمایش گذاشته بود..رادین بی توجه به من،

مشغول گپ زدن با آروین بود..

انیس جون با نگاه مهربونش و لبخندی که گوشه ی لبش بود داشت من و آروین و نگاه میکرد..لبخندی بهش

زدم..حتماً از اینکه منو آروین کنارهم نشسته بودیم کلی ذوق زده شده بود..!!

پدرجون هم متین و جذاب نشسته بود و مشغول حرف زدن با آرسام بود..

گیسو گفت: راویس جون! بلند شو تو اتاقِ من، لباساتو عوض کن..

به اروین نگاه کردم..محو حرف زدن با رادین بود و اصالً حواسش به من نبود..از جا بلند شدم و با راهنمایی گیسو

وارد اتاقی شدم..گیسو لبخندی زد و گفت: من میرم..توام کارتو انجام دادی زود بیا عروس بانو!

گیسو رفت..اتاق خواب مشترکش با رادین بود..اتاق خوشگل و دنجی بود. .رنگ دیواراش آبی فیروزه ای بود و تموم

وسایلشم ترکیبی بین رنگ سفید و آبی بود..مانتومو در آوردم..

از برخورد آروین بعد از دیدن لباسام

میترسیدم..کاش تو خونه نشونش میدادم تا با خیال راحت اینجا لباسامو

عوض کنم..اووووف..حوصله ی اخماشو نداشتم..صورتمو تو آینه ی میز توالت گیسو نگاه کردم..چشمم به عکس

دونفره ی گیسو و رادین رو میز توالتش خورد..رادین با عشق داشت لب گیسو رو میبوسید..

یه لحظه بهشون حسودیم شد..خوش به حالشون! گیسو شوهر کرده بود منم خیر سرم شوهر کرده بودم!!

شوهری که فقط اسمشو به یدک میکشید..!
نفسمو پر صدا بیرون دادم و به هال برگشتم..

همه نگاه ها به روی من زوم شد..کنار آروین نشستم..آروین بهم زل زد..اما خیلی زود نگاشو دزدید و به حرفای

رادین گوش داد..

حاال نمیشد یه امشب این رادین انقدر فک نزنه! چی میشد میذاشت آروین بیشتر نگام کنه!..

شیرین با تحسین نگام کرد و لبخندی بهم زد..جوابشو با لبخند دادم..

گیسو با سینی پر از شربت آلبالو سررسید..من شربت آلبالو دوس نداشتم..پرتقال دوس داشتم..اما خب زشت بود

بگم!

گیسو لبخندی زد و خم شد تا شربت بردارم..برداشتم و تشکر کردم..گیسو گفت:

خیلی خوش اومدی عزیزم..ماه شدی راویس! واقعاً باید از ته دلم به آروین بخاطره انتخابش تبریک بگم!

یخ کردم...حاال خوبه میدونست من انتخاب آروین نبودما..اما چرا اینو گفت؟ مطمئن بودم که قصد مسخره کردن یا

طعنه زدن و نداشته!

آروین ناراحت به نظر میرسی..اما گیسو به آشپزخونه رفت..در همین لحظه صدای آیفن به گوش رسید..مگه کس

دیگه ایم مونده بود؟

تا اونجایی که من خبر داشتم..تکمیل بودیم..

آروین گفت: منتظر کسی هستین؟

گیسو با لبخند سررسید و گفت: خونواده ی خاله اعظمم دعوتن! چون نشده بود برای عروسیتون بیان این شد و که

امشب دعوتشون کردم..

آروین آهسته طوریکه فقط من میشنیدم گفت: نمیشد اونا رو دعوت نکنی! اَه..

پس آروین از خونواده ی خاله ش خوشش نمیومد..باید حواسمو خوب جمع میکردم..رادین دکمه ی آیفن و فشار

دادو بعد از دقایقی..زنی میانسال و دختر و پسر جوانی سررسیدن..

آروین خیلی سرد باهاشون احوالپرسی کرد..منم به دادن دستی کوتاه اکتفا کردم..بعد از چند دقیقه همه نشستن..

زن که خاله اعظم معرفی شده بود..زنی میانسال و خیلی خوش تیپی بود..موهاشو دودی رنگ کرده بود..

خاله اعظم رو به آروین گفت: هر چند نشد تو مراسم عروسیت باشم..اماخب..آروین جان! امیدوارم هیچوقت از

کاری که کردی پشیمون نشی..انیس میگفت زنتو خیلی دوس داری و این شد که هول هولکی عروسی و راه انداختی!

پس خاله اعظمم خبر نداشت..دختر جوون با کلی ناز و ادا و عشوه گفت: اصالً باورم نمیشد اینطوری زن بگیری

آروین! انقدر سوت و کور..

حس کردم االنه که آروین مثل کوه آتشفشان، گدازه پرت کنه..خیلی عصبی بود..

گیسو که اوضاع و خراب دید فوری گفت: همچین

سوت و کورم نبودا مارال جون! یه شب خیلی به یادموندنی

بود..دیشب به همه خوش گذشت..

جای شمام خیلی خالی بود..راستی آلمان خوش گذشت؟

آها پس واسه همین نیومده بودن عروسی! تشریف برده بودن آلمان!

پسر جوون که معلوم بود ناز و ادا و عشوه های خواهر و مادرشو نداره گفت: آره خیلی خوش گذشت..جای شما

خالی بود خیلی! ایشاال یه قراربزاریم اینبار با عروس خانوم جدید بریم آلمان..راستی آروین اولین روز مشترکتون

چطور بود؟

آروین که سعی میکرد به زور لبخند بزنه گفت: خوب بود!

مارال مانتوشو درآورد..راحت تر از گیسو بود..دامن کوتاهی تا باالی رونش پوشیده بود با یه تاپ تنگ و خیلی لختیه

قرمز! موهای زیتونی رنگشم روی شونه های عریانش رها کرده بود..

.خاله اعظم هم بلیز بنفشی با آستین سه ربع و شلوار برمودای تنگ مشکی رنگی پوشیده بود..

مات تیپ خاله اعظم بودم..با این سن و سال اینطور لباس پوشینش یه کمی مضحک بود..

آروین چیزی در گوش رادین گفت و رادین به مارال نگاه کرد و پوزخندی زد..کامالً دستگیرم شده بود که خونواده

ی مهرزاد از خونواده ی خاله اعظم اصالً دل خوشی ندارن..

آروینم اصالً دوس نداشت جلوی اونا نشون بده که

از ازدواجش ناراضیه! به نفع من بود! بهتر!

2 2

شیرین نزدیکم نشست و آهسته گفت: چقدر لباسات بهت میاد راویس!

ـ مرسی عزیزم..خب شیرین نی نی کوشولوت چطوره؟

شیرین لبخندی زد و گفت: اونم خوبه!

ـ خاله فداش شه! نمیدونی چقدر منتظرم تا به دنیا

بیاد..

_ اووه راویس! چقدر عجله داری..بابا هنوز 6 ماه مونده! راستی مارال چرا اینجوریه؟

به مارال نگاه کردم..مشغول حرف زدن با انیس جون بود..

آهسته گفتم: خودمم جا خوردم..

_ از گیسو شنیدم که خاله اعظمش مارال و برای آروین لقمه گرفته بوده..بخاطر همینم وقتی شنیده که نامزد کرده با

دلخوری میره آلمان..

ـ جدی میگی؟ آروین که نشون نمیده از مارال خوشش بیاد..

ـ خب یه جورایی فقط خاله اعظم حرفشو زده..گیسو میگفت مارالم بدش نمیومده که زن آروین شه!

به نظر من که مارال و آروین اصالً به هم نمیومدن..هر چند منم زیاد با آروین تفاهم نداشتم اما خب مارال خیلی با

آروین تضاد داشت..

بعد از خوردن شام رنگارنگ و عجیب غریب و

خوشمزه ای که گیسو خیلی براش زحمت کشیده بود..

همه روی مبل نشستیم..تو جمع احساس غریبی میکردم واسه همین کنار شیرین نشستم..مارالم که فرصت و مناسب

دید کنار آروین روی مبل دونفره نشست..اگه میدونستم میخواد جامو بگیره پام میشکست و نمیومدم پیش شیرین

بشینم!

حرصم گرفته بود..مارال دیگه باید میفهمید که آروین زن داره و نباید مثل قبل با آروین گرم بگیره.

.شیرین داشت یه ریز از مادرشوهرش و طعنه ها و کنایه هایی که بارش میکرد حرف میزد..

منم که اصالً حواسم به حرفاش نبود اما بخاطر اینکه فکر کنه دارم گوش میدم سرمو هردیقه تکون میدادم..دیگه کم

مونده بود سرم پرت شه جلوی پام! تموم حواسم پیش مارال وآروین بود..

آروین حرف میزد و مارالم با عشوه و ناز سرشو تکون میداد آخر سرم گفت:

چطور حاضر شدی با این دختره ازدواج کنی

آروین؟

آروین که مشخص بود از مارال بیزاره و فقط دلش میخواد حالشو بگیره با لحنی جدی گفت:

اصالً از انتخابش ناراحت نیستم..

تو دلم کیلو کیلو داشتن قند آب میکردن..! هر چند میدونستم حرفاش فورمالیته س اما برای من کلی ارزش داشت..

مارال فوری با اخم گفت: این دختره قیافش خیلی معمولیه! تو از اون صد برابر جذاب تر و خوشگل تری! تازه از

مامانم شنیدم که وضعشون معمولیه و شهرستانیه!

از حرفاش رنجیدم..مگه شهرستانیا دل نداشتن؟ یعنی چون شهرستانی بودم نباید آروین باهام ازدواج میکرد!! لجم

گرفت..دختره ی بی ادب!

تو که تهرونی هستی چه گلی به سر مامانت زدی؟!! داشتم از خشم منفجر میشدم..آخه یکی نیس بهش بگه تو رو

سَنَن؟ تو ته پیازی یا سرش؟!

آروین خیلی سرد گفت: حاال که زنم شده!

32

همین؟! حاال که زنم شده؟!! نمیشد یه کم محکمتر از منی که حاال که زنت شدم دفاع کنی!

گیسو گفت: خب راویس جون! خونه ی شوهر چطوره؟ خوش میگذره؟

اووف این گیسو هم پیله کرده بودا..چشمکی برام زد..بیچاره چی درمورد دیشب فکر میکرد..خبر نداشت که تموم

دیشب و، من وآروین تو دو اتاق مشترک خوابیدیم و هیچ تماسی با هم نداشتیم..

آهسته گفتم: خوبه! بد نیس..

مارال با عشوه گفت: چرا بهش بد بگذره گیسو جون؟ زیر یه سقف بودن با آروین آرزوی هر دختریه! البته باید

لیاقتشو داشته باشن!

حرصم گرفت..سریع گفتم: خوشحالم از اینکه از بین دخترایی که خودشونو واسه آروین جونم میکشتن، من شدم

شریک زندگیش!

مارال سرخ شد و حرفی نزد..با اینکه خودمم میدونستم انتخاب آروین نبودم اما نمیتونستم دست رو دست بزارم و

طعنه های مارال و بشنوم..

تا آخر مهمونی دیگه مارال الل شد و منم کلی عشق کردم! کاش زودتر بهش میگفتم!ماهان، برادر مارال، پسر

خونگرم و خیلی مهربونی بود..

اخالقاش اصالً شبیه مادر و خوا هرش

نبود..مهمونی تموم شد و من و آروین از همه خداظی کردیم هردو سوار ماشین

شدیم..

ماشین راه افتاد..

با حرص گفتم: این خاله اعظمت چطوری یهو سر و کلشون پیدا شد؟

_ شنیدی که رفته بودن آلمان..

_ چرا جدی و محکم جواب مارال و ندادی تا زبونش قیچی شه و بشینه سر جاش؟

_ ببخشید چی باید میگفتم؟ یه مشت دروغ که من عاشق زنمم و وقتی دیدمش یهو حس کردم نیمه ی گمشدمو پیدا

کردم و از این چرندیات؟آره؟

دلم گرفت.. زده بود تو برجکم! با اخم گفتم: خب حداقل میتونستی واسه خالص شدن از شرش این دروغا رو بگی!

_ فعالً که تو جوابشو دادی و تا آخر مهمونی اللش کردی..راستی تو انتخاب من بودی؟!

سکوت کردم..طعنشو گرفتم..فقط بلد بود منو ضایع کنه! کار دیگه ای بلد نبود..بغض کردم و

چیزی نگفتم...

_ کیه؟

_ اووه، صداتم که عین مرغا شده!

خندیدم و گفتم: نمیری مونا! تو اینجا چه غلطی میکنی؟

_ نمیخوای در رو باز کنی بچه پررو؟ جلوی پام علف که هیچ، درخت سبز شد..

_ بیا تو..

دکمه رو فشار دادم! بعد از چند دقیقه، مونا

سررسید.محکم بغلم کرد.دلم خیلی براش تنگ شده بود.انقدر محکم

بغلم کرد که چند قدم به عقب

برگشتم..

ـ هووووی چه خبرته تو؟ مال مَردمم..اینطوری منو بغل نکن!

4 2

مونا از بغلم بیرون اومد و با خنده گفت: اووووه..بابا

مَردم! چطوری زن کدبانو؟

ـ بشین کم مزخرف بگو..

مونا با دیدن خونه، سوت بلند و باالیی کشید و رو مبل نشست ..

ـ چه دَم و دَستکی بهم زدی بابا!

روبروش نشستم و گفتم: شهریار و چرا نیاوردی؟

ـ اون کجا بیاد؟ سر کاره!

قیافه ی مونا خیلی تغییر کرده بود..ابروهاش کلفت تر شده بود..همیشه عاشق ابروهای کلفت و نصفه

بود باالخره به

آرزوش رسید! موهاش

مشکیه پر کالغی بود و شال قرمز رنگیم سرش کرده بود رنگ تضاد موهاش و رنگ شالش، خیلی خوشگل بود!

_ اصالً باورم نمیشد در عرض دو ماه ازدواج کرده باشی راویس!

_ منو دستِ کم گرفتی خانوم!

_ خیلی نامردی ولی! انقدر عجله داشتی که نتونستی صبر کنی تا من از کیش برگردم!؟

ـ انقدر غر نزن عین پیرزنا..برات که صد بار توضیح دادم..ولش کن این حرفا رو..تعریف کن ببینم، کیش خوش

گذشت؟

ـ اووووه..خیلی زیاد!

ـ بشین برات یه چیزی بیارم بخوری..

ـ بدو که میخوام ببینم چه کدبانویی شدی!

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم..خدا مونا رو خیر بده که اومد پیشم! دیگه داشتم

میپوسیدم از بی

حوصلگی و تنهایی! یه هفته از

عروسیم گذشته بود و من مثل زندونیا اسیر خونه شده بودم..هر چند آروین با من کاری نداشت و براشم مهم نبود

که خونه باشم یا نه! اما خب

جایی و نداشتم برم،حوصله ی رفتن به خونه ی شیرینم اصالً نداشتم..دوس نداشتم فعالً برم خونه ی آشناها..چون تا

میرفتم همه با دلسوزی زل

میزدن بهم و منم خیلی اذیت میشدم..هرچند شیرین خیلی دوسم داشت ..اما من دوس نداشتم برم اونجا! یخچالم که

قربونش برم پُرپُر بود..آروین

عادت داشت که یخچال و پُر کنه..فهمیده بودم که از یخچال خالی بدش میاد و اصالً اجازه نمیداد یخچال خالی شهاما

کاش اینکار رو نمیکرد

حداقل میرفتم خرید و یه کم دلم وا میشد...

صدای سوت، چای ساز منو از افکارم جدا کرد..دو تا چای ریختم و ظرف بلوری هم پُر از میوه کردم و به هال

برگشتم..مونا کمکم کرد و بشقابا

رو روی میز گذاشت..کنارش نشستم..

ـ راستی راویس! عکسای عروسیتون آماده نیس؟

شوکه شدم..حرف قحط بود؟

5 2

_ ها..؟ نه هنوز!

چی و میخواستم نشونش بدم؟ اگه عکسا و فیلم آماده میشد؟ چهره ی اخمو و سرد آروین و؟ یا چهره ی ناراحت و

رنگ پریده ی خودمو؟

_ پس یادت نره ها..وقتی آماده شدن باید اولین نفر باشم که میبینمشونا..

_ باشه..چاییتو بخور..

_ راویس! یه عکس از دوماد خوشبخت داری که

نشونم بدی؟

_ صبر کن..اتاق آروین و بگردم شاید پیدا کردم..

مونا با تعجب گفت: مگه اتاقاتون جداس؟

لبمو گاز گرفتم..داشتم خرابکاری میکردما! دوس نداشتم فعالً مونا چیزی بدونه..حوصله ی سرزنش و نداشتم..

_ نه بابا..اون اتاق کارشه! االن میام..

به سمت اتاق آروین رفتم.. دعا دعا کردم که قفل نباشه و ضایع شم! دستمو رو دستگیره گذاشتم و به سمت پایین

کشیدمش..نفس راحتی کشیدم..

در باز شد..عجب اتاقی بود! از اون اولشم که اینجا رو دیدم خیلی از نور و فضاش خوشم اومد..نگام رو تخت یه نفره

ی گوشه ی اتاق افتاد..

تخت یه نفره؟!! دلم گرفت. .بوی عطر تلخ و خنکش هنوزم تو اتاق پخش بود..نفس عمیقی کشیدم و عطرشو با جون

و دل وارد ریه هام کردم..

روی میزش پر بود از انواع و اقسام لوازم بهداشتی..کرم مرطوب کننده، ادکلن،عطرهای گرون قیمت با ظرفای

شیک!

چشمم به کراواتای رنگارنگ که به گیره ای نزدیک کمدش آویزون بود،خورد..اصالً یادم رفت واسه چی اومدم

اتاقش؟ یه کمی فکر کردم و یادم

اومد..قاب عکسش رو عسلی کنار تختش بود..به سمت قاب عکس رفتم..چقدر خوشگل افتاده بود! تی شرت مشکی

رنگی که روش عکس دو تا

دختر گرافیکی، طراحی شده بود و پوشیده بود و با حالت نازی لبخند میز د..محو عکسش شدم..چقدر جذاب بود!

دستمو رو عکسش کشیدم و با

حسرت نگاش کردم..عکس و برداشتم و از اتاقش اومدم بیرون!

_ کجا بودی بابا؟ داشتم میومدم دنبالتا..

_ ببخشید..پیداش نمیکردم..

قاب عکس و بهش دادم..چشاش اندازه ی دوتا بشقاب شده بود..ماتش برده بود..

کنارش نشستم و دستمو جلوی چشاش تکون دادم و گفتم: چته بابا؟ کجا رفتی؟ مُردی؟

مونا آب دهنشو قورت داد و گفت:
واااااااااااو....چه کردی دختر؟ عین ماه میمونه..حوریه!

خندیدم و گفتم: خاک تو سرت کنم..حوری به زن میگن نه مرد..

ـ خب حاال هر چی! این قلوه رو از کجا پیدا کردی

عوضی؟!!! خیلی خوشگله..

_ دیگه ما اینیم دیگه!

6 2

_ عجب مامانیه! حتماً شب اول حسابی باهاش حال کردیا آره؟

لبخند تلخی رو لبام نشست..سکوت کردم..حرفی نداشتم بزنم!

مونا بعد از کلی قربون صدقه رفتن، عکس و رو میز

گذاشت و مشغول پوست گرفتن سیبی شد و گفت:

راستی از گالره چه خبر؟ از کیش برگشتم هر چی بهش زنگ زدم جواب نداد..کارش داشتم وگرنه عمراً نگرانش

میشدم..

قلبم افتاد کفِ پام! گالره؟! دوماهی بود که سعی کرده بودم کاری و که باهام کرد و فراموش کنم! اما انگار قسمت

نبود من فراموشش کنم..

آخرش میمیرم و از این دنیا راحت میشم!

مونا صداشو بالا برد و گفت: راویس! کجایی؟

_ بگو..بگو چی گفتی؟

_ تو حالت خوبه دختر؟ میگم از گالره خبر داری؟

_ نه خبر ندارم..

_ نمیدونی کجاس؟

میدونستم که بعد از اون افتضاحی که به بار آورد رفته بود اتریش! اما اگه به مونا میگفتم البد ازم میپرسید از کجا

میدونم و ممکن بود قضیه لو

بره..پس بدون اینکه از دروغی که دارم میگم خم به ابرو بیارم گفتم: نه خبر ندارم کجاس...

مونا لبخندی زد و گفت: از چه کسیَم دارم سراغشو میگیرم! هنوز یادم نرفته که سایه ی همو با تیر میزدین..

راست میگفت..من و گالره همیشه با هم دعوامون بود و دلِ خوشی از هم نداشتیم..از اولشم نباید با گالره زیاد رفت

و آمد میکردم..مونا هم چند

باری بهم اخطار داده بود..حماقت از خودم بود! دودم کرد و رفت..نمیبخشمش! هیچ وقت! نه خودشو نه اون برادر بد

ترکیبشو!

با یادآوری خاطرات تلخم، آه پرسوزی کشیدم..

ـ ببینم راویس! تو، تو خونه چیکار میکنی؟ حوصلت سر نمیره؟

ـ وای مونا، حرف دل منو زدی..پوسیدم تو خونه! از بی حوصلگی دارم میمیرم..یه هفتس ازدواج کردم اما هیچ کاری

ندارم که انجام بدم و

سرمو یه جوری باهاش گرم کنم! این خونه ی کوفتیم که هیچ کاری نداره! خیلی بخوام خودمو سرگرم کنم ، همش

یه ساعت میتونم!

_ خب بابا به آروین بگو اسمتو بنویسه کالسی، جایی!

_ کالس چی؟

_ چه میدونم..شنا..زبان..موسیقی!

ـ اووف نه مونا، حال و حوصله ی کالس رفتن و ندارم! تو چیکار میکنی تو خونه؟

ـ من که میرم یونی! زیاد خونه نیستم که تنهایی بکشم..سرگرم اونجام! یه پیشنهاد برات دارم..

ـ چی؟

7 2

ـ برگرد اکیپ خودمون..

از پیشنهادش کم مونده بود از خوحالی بال دربیارم..جیغ بلندی کشیدم و گفتم: واقعاً؟! میتونم؟

مونا درحالیکه گوشش و میمالید گفت: اووووی چه خبرته رَم کردی باز؟ دختر تو چرا انقدر زِر زِرویی؟ گوشم پاره

شد..

_ اِ..مونا خیلی بیشـــــــوری! خب دیوونه خوشحال شدم دیگه! یعنی میتونم برگردم؟

_ تو خودت کشیدی کنار، وگرنه کسی با حضور تو، تو اکیپ مخالف نبود و نیس! فقط به شوهرتم خبر

بده ها یه

وقتی مشکل نشه برات!

_ نه آروین راضیه! خیالت تخت..

مونا لبخندی پر از شیطنت زد و گفت: اِ؟ جدی؟ گربه رو دَم حجله کشتی؟

لبخند پر غروری زدم و گفتم: بلـــــــــــه!

_ اوکی! پس..فرداشب پارتی داریم خونه ی سامی..پایه ای دیگه؟

اسم "پارتی" تنمو لرزوند..شب

آخر..جیغ..سوت..رقص..صدای ناله..! وای نه..اون کابوس لعنتی!

مونا تکونم داد و گفت: چته تو بابا؟ چرا انقدر گیرنده هات ضعیف شدن راویس؟ پایه ای ؟

_ نه..نه..پارتی و بیخیال!

_ وا..تو که عاشق، پارتیای سامی بودی..

_ بودم..اما حاال نیستم..فکر نکنم آروینم خوشش بیاد..

باز خداروشکر بهونه ی بهتری داشتم و میتونستم از آروین استفاده کنم! وگرنه خودم میدونستم برای

آروین یه ذره

هم مهم نیس..

مونده بودم چطور، شهریار به مونا اجازه میده راحت بره پارتیای سامی..خوب میدونستم که شهریارم تو پارتیا هست!

اما خب حس میکردم اون

همه عشقی که تو یونی، این دو تا بهم داشتن بیشتر بود تا االن که زن و شوهر بودن..ا ون موقع تو یونی، شهریار خیلی

هوای مونا رو داشت و

مدام کنارش بال بال میزد..اما حس میکردم اون کشش قبل و به مونا دیگه نداره! این مسئله رو خیلی خوب از قیافه و

لحن دلخور مونا میفهمیدم

_ اوکی..پس فردا که نمیای پارتی! اما جمعه قراره بریم کوه..اونو که دیگه هستی آره؟

با ذوق گفتم: آره...چه جورررررم!

عاشق کوهنوردی با اکیپ باحالمون بودم..خیلی خوش میگذشت..

_ کیا میان؟

_ همه! سامی،ملیحه ی نخود، کیانا، کوروش..

_ شهریار چی؟

_ وا..اون که رئیسمونه! مگه میشه اون نباشه؟

مونا چشمش به خیاری افتاد و خم شد و خیار و از تو ظرف بلوری برداشت و مشغول پوست گرفتنش شد..

_ مونا؟ ناهار و بمون اوکی؟

مونا با همون لحن شیطونش گفت: مگه تو ازم دعوت کردی و من گفتم نمیمونم؟!

هالک این رُک بودنش، بودم!

خندیدم و گفتم: خوشم میاد هنوز همون اخالق و داری! تا تو یه چیزی میخوری من میرم ناهار دست کنم..

ـ ببینم راویس..شوهر جان میاد دیگه؟

ـ آره..

_ کارش چیه؟

_ شرکت داره..

_ شرکت چی؟

چه آبروریزی ای! شرکت چی داشت؟
نمیدونستم..همینشم از شیرین پرسیدم..حاال چه گِلی به سرم بگیرم؟

از جا بلند شدم به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم: یه شرکتی هس دیگه! چه فرقی داره؟

_ مدیرشه؟

ـ آره دیگه..شرکت مال خودشه!

ـ ایول پول!

ـ ندید بدید، میدونی که برای من اصالً پول مهم نیس..

ـ آره خب راس میگی..تو همیشه عاشق آدمای جذاب و قوی بودی! همیشه دوس داشتی زن کسی شی که بتونی

بهش تکیه کنی!

لبخند تلخ و کمرنگی رو لبام نشست..آرو ین هم

جذاب بود و هم مطمئنم که تکیه گاه قوی و مطمئنیه! اما..سهم من

نیس!

سعی کردم دیگه به آروین فکر نکنم و مشغول پختن غذا شدم..باید با آروین حرف میزدم..دوس نداشتم مونا از

جریان بین من و آروین باخبرشه!

_ مونا! به شهریارم بگو ناهار بیاد..دور هم خوش میگذره..

_ اون معمولاً ناهارا خونه نمیاد..دو ماهم سر کار

نرفته حسابی سرش شلوغه! وقت برای دیدنش زیاده!

غذا رو آماده کردم..یه ساعتی گذشته بود..مشغول درست کردن سالد شدم..

مونا برگی کاهو از تو سبدی که کنارم بود برداشت و مشغول خوردن شد..

_ مونا؟

_ هووووم؟

_ یه سؤال بپرسم ازت؟

_ آره بگو..

_ زندگیت خوبه؟ ازش راضی ای؟

مونا با لحن بامزه ای گفت: آره بچه ی خوبیه! میسازیم با هم..

مثل خنگا نگاش کردم..بلند خندید..فهمیدم دستم انداخته! اخمام رفت تو هم!

_ من جدی پرسیدم مسخره!

_ خب آخه این چه سؤالیه؟ خوبه دیگه..

_ اما.. من..فکر میکنم که...

داشتم حرفمو میزدم که در باز شد و آروین سررسید..حرفمو خوردم..ظرف سالد و رو میز گذاشتم و به سمت

آروین رفتم..

_ سالم عزیزم..خسته نباشی!

آروین مات و مبهوت بهم زل زد..ازم انتظار این همه محبت و نداشت..

ابروهاشو بالا انداخت..حرفی نزد..کتشو درآورد..هنوز مونا رو ندیده بود..هول شدم و گفتم: مرسی عزیزم..منم

خوبم!

آروین شوکه شد..حالا فکر میکرد از تنهایی زده به سرم! خب بفهم دیگه خنگ! حتماً باید یه خرابکاری کنی !

یه دفعه، مونا اومد جلو و سالم داد..آروین چشاش 0 تا شد..تازه معنی محبتای منو میفهمید..

با لبخند جواب سالم مونا رو داد..مونا بهش تبریک

گفت.آروینم با یه لبخند کمرنگ تشکر کرد..کت آروین و به

چوب لباسی آویزون کردم..

مونا و آروین رو مبل نشستن..لیوانی شربت آبلیمو درست کردم و به هال رفتم براش گذاشتم رو میز! بدون تشکر

لیوان و برداشت و یه نفس

سرکشید..لعنتی! میمیری یه تشکر جلوی مونا ازم بکنی؟مونا انگار حواسش نبود و یا بی خیالی نگامون میکرد...

آروین با لبخند مهربونی که من از ذوق دیدن لبخندش نیشم وا شده بود رو به مونا گفت:

خب..شما عروسی حضور نداشتین نه؟

من به جای مونا گفتم: نه..مونا جون و شوهرش رفته بودن ماه عسل!

آروین لبخند کمرنگی زد و رو به مونا گفت: با راویس، تهران دوست شدین؟

بازم زود جواب دادم: آره..من و مونا، تو یونی آشنا شدیم..

آروین زل زد بهم! دلیل این همه هول شدنامو

نمیفهمید..

مونا لبخند کجی بهم زد و گفت: راویس جون! خودم زبون دارما..میتونم جواب سؤاالی آقا آروین و بدم..

خجالت کشیدم و سکوت کردم..فقط نمیخواستم همه چی لو بره! آروین باید میفهمید که جلوی مونا نباید حرفی بزنه!

دیگه حرفی نزدم..

تلفن زنگ خورد..بلند شدم و به سمت تلفن رفتم..مونا و آروینم مشغول حرف زدن شدن..

_ الو؟ بله؟

_ منزل آروین مهرزاد؟

_ بله..شما؟

_ ببخشید..شما..شما..

بریده بریده حرف میزد..انگار حرف زدن براش سخت بود..صدای ظریف و ملوسی داشت..

_ کاری داشتین خانوم؟

دختر به خودش مسلط شد و گفت: شما همسرشون هستین؟

جا خوردم..این کی بود که خبر نداشت زن آروینم!

1 3

_ بله! یه هفته ای میشه عروسی کردیم..اما..شما کی هستین؟

تماس تلفنی با شنیدن بوق آزاد، قطع شد..اووف..ملت روانی شدن! این دیگه کی بود؟

نمیدونستم باید به آروین موضوع و بگم یا نه..اصالً چرا باید بهش بگم؟ اون دختره که

خودشو معرفی نکرد..یه خُل

دیوونه بوده دیگه!

بی خیال دختره شدم و به آشپزخونه رفتم..زیر گاز و خاموش کردم..خواستم برم سمت یخچال که تا برگشتم با

سینه ی پهنی برخورد کردم..

انقدر ترسیدم که جیغ کوتاهی کشیدم..آروین بود..پرت شدم تو بغلش! وقتی دیدم داره با تعجب نگام میکنه..خودمو

جمع و جور کردم و از بغلش

جدا شدم..

ـ مرض! چته تو؟ چرا انقده جیغ جیغویی؟ روح که ندیدی..خیر سرت مثالً شوهرتم! گوشم کر شد..

واه واه..این چقدر عین پیرزنا غر میزد!..خودمو زدم به اون راه و گفتم: تو یهو عین روح سبز میشی به من چه؟

دستشو به نشونه ی سکوت جلوی بینیش گرفت و گفت: هـــــــــیس! آرومتر! دوستت میشنوه!

آروم شدم.آروین زل زد تو چشام و گفت: ببینم راویس! این دوستت از قضیه ی تو و اتفاقایی که

افتاده خبر نداره

نه؟

آب دهنمو قورت دادم..وقتی اینجوری بهم زل میزد الل میشدم..چشاش سگ داشت عوضی!

ـ اووی..حواست کجاس؟ با تواما..

به خودم اومدم و سعی کردم حواسمو جمع کنم و عین مُنگوال زل نزنم تو چشاش..

ـ اون موقع..مونا تهران نبود که بفهمه! نه چیزی نمیدونه!

_ گالره رو میشناسه؟

_ آره..دوست مشترکمون بود..

_ باید گالره رو پیدا کنی..تو میدونی کجاس نه؟

_ آره خب..رفته اتریش..اما..آخه چطوری پیداش کنم؟

_ داداششم اتریشه؟

_ آره..

_ باید پیداشون کنی راویس! من این چیزا حالیم نیس..نمیزارم بیشتر از این با آبروم بازی کنی!

وحشت کردم..این چرا یهو قاطی کرده بود!

_ دیوونه شدی؟ من باید چیکار کنم؟ االن کسی نمیدونه کی مقصره..همه فکر میکنن..

آروین کنترلشو از دست داد و صداشو باال برد و گفت:

آره تو راس میگی..همه فکر میکنن منه بدبخت مقصرم! من کجای این بازیه کثیفت جا دارم راویس! هووووم؟ کجای

بازیتم؟ چرا داری با من

اینکار رو میکنی لعنتی؟چرا من دارم جای یکی دیگه مجازات میشم؟ گناه من این وسط چیه؟ چرا باید این زندگیه

کوفتی و تحمل کنم؟

از صدای بلند آروین، مونا با عجله به سمتمون اومد و با وحشت گفت: چی شده؟ اینجا چه خبره؟

1 3

خجالت کشیدم..دوس داشتم زمین باز شه و من برم توش! لعنت به تو آروین!

آروین پوفی کشید و رو به مونا گفت: من معذرت میخوام..صدامو الکی بردم باال..ببخشید..شما بفرمایید تو هال، ما

هم میایم پیشتون!

مونا با تعجب سری تکون داد و رفت..

با بغض و خشم گفتم: یه امروز داد و هوار راه نمینداختی نمیشد نه؟ همش چند ساعت دندون رو جیگر

میذاشتی..انقدر سخت بود؟ آبرومو بردی..

خواستم از کنارش رد شم که با خشم، بازومو کشید و منو محکم چسبوند به دیوار! اووووف..پسره ی خل و چل!

استخونام داشت خورد میشد..

نفساش تند شده بود و به شدت میخورد تو صورتم..یقه مو گرفته بود و محکم فشار میداد..کم مونده بود خفه شم!

_ خوب گوشاتو وا کن ببین چی میگم دختره ی زبون نفهم! اگه اون داداش مفنگیه گالره رو پیدا نکنی و این بازیه

کثیف و تمومش نکنی بیچارت

میکنم..کاری باهات میکنم که روزی صد بار به پام بیفتی که بریم دادگاه و مهریه تو ببخشی و بری ردِ کارت! شنیدی

چی گفتم؟

نفسم باال نمیومد..دستاش شل شد و یقه مو ول کرد..چشاش سرخ شده بود..خیلی عصبی بود..

دستمو از گلوم گرفتم و با بغض نگاش کردم..احساس حقارت و بدبختی میکردم..آروین به سرعت باد، از آشپزخونه

بیرون رفت..

لعنت بهت گالره! لعنت به تو و اون داداش هرزه و عوضیت! لعنت به من..لعنت به این زندگیه خرَکی!

ناهار آماده شده بود..میز و چیدم..اما بدون هیچ ذوقی! ضد حال خورده بودم اساسی ! دل و دماغ دیزاین میز و اصالً

نداشتم..

اشتهامم کور شده بود! صداشون کردم برای ناهار..

مونا و آروین سررسیدن..از اینکه برای اولین بار، آروین در حضور خودم مزه ی غذامو میچشید هیچ حسی

نداشتم..شاید اگه قبلش اون دعواها

رو باهام نمیکرد االن از خوشحالی ذوق مرگ میشدم..اما ..حاال..هیچ حسی نداشتم...!

مونا با خوشحالی به غذا زل زد و رو صندلی نشست و گفت: وای ببین راویس چی کرده! حسابی کدبانو شدیا دختر!

عجب غذای اشتها آوری..

لبخند نزدم..به چی لبخند بزنم؟ به این زندگیه نکبتیم؟ یا به شوهر عاشقم!!

آروین بدون هیچ حرفی، روبروی مونا روی صندلی نشست..مونا با ،بَه بَه و چَه چَه بشقابشو پر از برنج کرد و قاشقی

خورش هم روی برنجش

ریخت و قاشقی از برنج و خورشش و خورد و با ذوق گفت: واااای راویس معرکه شده! خیلی خوشمزس دختر..

حرصم گرفته بود..مونا کوفت کن دیگه! اه..میبینه حوصله ندارما. .آروینم آروم آروم میخورد و ساکت بود..برام اصالً

مهم نبود که از دستپختم

خوشش میاد یا نه..خوشش نیاد به جهنم! با قاشقم داشتم بازی میکردم که مونا گفت: چرا نمیخوری؟

نگاش کردم..چشاشو ریز کرد و گفت: نکنه، میخوای من و آقا آروین و چیز خور کنی و بفرستی اون دنیا؟

2 3

بعد بلند خندید..من به این لودگیا و این خنده های بی غل و غش مونا عادت داشتم..اما آروین

چشاش 0 تا شده بود

و با تعجب به مونا زل زد..

بعد که دید مونا، از ته دل میخنده..لبخندی زد..باید لبخند بزنه..اون نزنه ، من بزنم؟! امروزمو کوفت کرده بود.من

جاش بودم غش غش میخندیدم.

بعد از اینکه مونا، ته بشقابشو درآورد..سالدشم با اشتها خورد و گفت: وای ترکیدم از بس خوردم! مرسی راویس

جونم..فوق العاده بود..قبل اینکه

دستپخت تو رو بخورم فکر میکردم شهریار باید هالک غذاهای من باشه و کلی به خودم مینازیدم..اما انگار تو

صدبرابر من دستپختت عالیه!

حسابی آقا آروینم با غذاهای خوشمزت چاق میشه ها..!

من و آروین ساکت بودیم..حرفی نداشتیم بزنیم..

بعد از یه سکوت عذاب آور، گفتم: شما برید تو هال، من ظرفا رو جمع میکنم و میام!

مونا رفت..آروینم بشقاب خالیش جلوش بود..اگه هر زمانی غیر از االن بود، از اینکه آروین غذاشو تا ته خورده، از

خوشی سکته میکردم..

اما..االن..هیچ دلیلی برای خوشحالی نداشتم!

آروین از جا بلند شد و گفت: زودتر بیا پیش دوستت!

صدای موزیک، کر کننده بود..! همه جا تاریک بود..چند تا رقص نور تو اتاق گذاشته بودن .اون وسط حسابی شلوغ

بود و دختر و پسر

عین مور و ملخ تو هم وول میخوردن..حالت تهوع شدیدی داشتم..سایه ای اومد سمتم! بدنم لرزید..خیلی

ترسیدم..بلند بلند و با چندش

میخندید...

در رو محکم بست..دستش یه بطری مشروب بود..چشاش خمار بود..نه..من تنهام!..وای نه..لعنتی!....

جیغ کشیدم و با صدای جیغم از خواب

پریدم..نفس نفس میزدم..عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود!

در اتاقم به شدت باز شد..آروین ظاهر شد..بیچاره ترسیده بود..

_ چته؟ خوبی؟

موهاش پریشون بود و مشخص بود که از خواب پریده! با وحشت نگام میکرد..تزدیکم شد..حالم شدید بد

بود..تکونم داد و گفت:

راویس؟ راویس خوبی؟

جیغ زدم و با وحشت گفتم: من تنها بودم! هیچ کس نبود..هیچ کس به دادم نرسید..من..من از تاریکی میترسم..من از

تنهایی میترسیم.!

آروین وقتی حال خرابمو دید بازومو گرفت و سرمو به سینش چسبوند..هق هق تو آغوشش گریه کردم! باورش برام

سخت بود که آروینی

که اونقدر ازم بیزار بود حاال با مالیمت بغلم کرده و داره با نوازش کردن موهام سعی میکنه آرومم کنه!

این چش

بود؟!

3 3

چقدر آغوشش آرامش داشت..چقدر حالم خوب شده بود!

_ آروم باش راویس..تو فقط کابوس دیدی! همین!

میدونستم کابوس دیدم..اما خیلی وحشتناک بود! بدنم هنوزم میلرزید..آروین دستشو رو بازوهام

گذاشت و گفت:

چرا اینقدر میلرزی؟ چرا انقدر یخی؟ راویس..!
راویس!

دیگه چیزی نشنیدم و همه چیز جلوی چشام تیره و تار شد!

****

وقتی چشامو باز کردم آروین باالی سرم بود..چشاش از بی خوابی قرمز شده بود! رنگ صورتشم حسابی پریده بود..

تو بیمارستان بودم و به دستم سرم، وصل بود!

مانتو و شال تنم بود! کار کی بود؟ آروین؟! اون منو آورده اینجا؟ ..نه

این امکان نداره!

اون نمیخواد سر به تنم باشه! اون حاضره من بمیرم نه که نجاتم بده و منو بیاره اینجا!

دستمو فشار داد و گفت: االن بهتری؟

هنوز تو شوکِ، مهربون شدن آروین بودم! مگه میشد انقدر تغییر کنه؟ در عرض چند ساعت!!

_ سِرُمت تموم شه میریم..

_ چرا..چرا منو آوردی اینجا؟

آروین ابروهاشو بالا انداخت و گفت: تب کرده بودی! اگه یه کم دیر میرسوندمت، فلج میشدی! چرا یهو اینطوری

شدی؟ خواب چی و دیدی؟

دوباره یاد اون کابوس لعنتی افتادم..

وقتی دید رفتم تو فکر، بیخیال سؤالش شد و گفت: دکتر گفت یه فشار عصبی بوده!

_ ساعت چنده؟

_ طرفای 8 صبح!

8 صبح؟! یعنی آروین بیچاره از ساعت 0 تا حاال باالی سر منه؟!!

_ چرا بهم کمک کردی؟ تو که..تو که نمیخواستی سر به تنم باشه!

_ انتظار داشتی چیکار کنم؟

_ بی خیال بری بخوابی!

چشاش از تعجب گرد شد..یه دفعه حس کردم حالت نگاش عوض شد و گفت:

نمیخواستم بازم برام دردسر درست کنی! اگه بابات میفهمید بالیی سرت اومده منو ول نمیکرد..نمیخوام الکی آتو

دستش بدم.مجبور بودم که

بیارمت..وگرنه اگه به خواست دلم بود، عمراً اینکار رو میکردم..تو همیشه برام فقط یه زحمتی! نه بیشتر!

شده بود همون آرویني که ازش توقع داشتم! من براش زحمت بودم؟ خب نجاتم نمیداد؟ کسی مجبورش نکرده بود!

چقدر سخت بود، کسی تو رو

مایه ی دردسر و عذاب بدونه! چرا من انقدر بدبخت بودم؟ منو بگو که فکر میکردم نگرانم شده ! هه..خیال باطل!

_ ما فقط با هم همخونه ایم! نه بیشتر و نه کمتر!

با بغض گفتم: پس اون اسمایی که رفته تو شناسنامه ی هم، چیه؟

4 3

آروین پوزخندی زد و گفت: یه بازی کثیف!

کارگردانش خودت بودی راویس! یادت رفته؟ خودش شروعش

کردی،پس منتظر آخرش باش!

داشت تهدیدم میکرد؟!! لعنتی! حاال خوبه میدید چقدر حالم بده..

****

بدنم حسابی کوفته بود..یه خواب راحت نداشتم..به اتاق خوابم رفتم و لباسامو درآوردم..آروین منو رسوند و

رفت..باز جای شکرش باقی بود که

منو همون تو بیمارستان ول نکرد و بره! ازش بعید نبود! کشوی میز توالتمو باز کردم..قاب عکس آروین به چشمم

خورد..

حتماً تا حاال متوجه، نبودن عکسش نشده دیگه! بهتر..پیش خودم میمونه! فوقش اگرم ازم پرسید ازش خبر ندارم

میگم نه!

اصالً قاب عکس اون مجسمه ی ابوالهول به چه دردم میخورد؟ چرا انقدر خودمو دارم میکشم تا بهم

توجه کنه؟

دوسش داشتم؟ آره داشتم و دارم.

آروین دقیقاً همون ویژگیایی و داره که من روزی از همسر ایده آلم میخواستم..اگه قرار بود انتخابی هم داشته

باشم..آروین و رد نمیکردم..

یه حسی بهش داشتم..یه حس عجیب و خوب!! با اینکه بداخالق بود..با اینکه کلی کنایه و طعنه بارم میکرد..با اینکه

تحقیرم میکرد..اما..

نمیدونم چه مرگم شده بود که بازم به سمتش کشیده میشدم و ازش متنفر نمیشدم! خودمو مقصر این اخالقاش

میدونستم!

به چشاش تو قاب عکسش زل زدم..لبخندی بهش زدم..لبخندش شدید خوشگل بود، هر چند من تا حاال تو واقعیت،

لبخندشو ندیده بودم!

قاب عکس و الی دو تا دستمال کاغذی گذاشتم و در کشو و بستم..! اینم یه یادگاری از همسرم!

همسر!!اووووف..

صدای تلفن اومد..کی بود اول صبحی؟!

_ الو؟

_ سالم بر خانوم خونه..

_ مونا تویی؟ سالم..

_ کجا بودی؟ دیر جواب دادی..خواب بودی؟

_ نه بابا..

_ چرا گوشیت خاموش بود؟

ـ جایی بودم، صداشو نشنیدم..

مونا با شیطنتی که تو لحنش موج میزد گفت:
دروغ که کنترل نمیندازه! اولِ صبحی کجا بودی جز اتاق خوابت آخه؟

خب راحت بگو کار مهمی

داشتی دیگه..

ـ مسخره ی لووووس! حاال هر چی..کارتو بگو..

5 3

_ خب حاال..سگ نشو لطفاً..خواستم فردا رو بهت یادآوری کنم..

_ فردا چه خبره؟

_ وا..ما رو بگو فکر میکردیم امشب از ذوقت خوابت نمییره!

_ میگی فردا چه خبره یا نه؟

_ وا راویس!قرار بود با اکیپ بریم کوه! یادت رفت؟

_ آها..نه یادم بود! معلوم نیس بیایم..

_ غلط کردی! آروین قول داد بیاد.. من خبرشو به همه دادم..همه دوس دارن تو و آروین و ببینن..از همه بیشتر دلم

میخواد اون ملیحه ی عوضی،

آروین و ببینه و پز اون دوست پسر، عتیقه و درازشو به رخ من نکشه!

_ حاال ببینم چی میشه!

_ لووس نشو دیگه راویس! حتماً باید بیای..ساعت 5 یادت نره..سر قرار همیشگی!

_ اوکی..تو که منو ول نمیکنی که! به شهریارم سالم برسون..بای

_ قربونت برم..بای!

گوشی و سر جاش گذاشتم..ای درد بگیری مونا..اصالً با این اخالق گند آروین ، راضی نبودم برم کوه! خدای اخالق

بود و مطمئن بودم کوفتم

میشه! امروز خیلی حالمو گرفته بود و تا حد مرگ از دستش عصبی بودم!

قابلمه ی غذا رو گذاشتم رو گاز، تا گرم شه! تی وی

روشن بود..اصالً اهل تماشای تی وی نبودم اما خب بخاطر اینکه

از شر سکوت عذاب آور،

خونه راحت شم، مجبور بودم روشنش کنم..از هیچی بهتر بود!

صدای کوبیده شدن در اومد..نمیدونم چرا از اومدن آروین خوشحال بودم..دوس داشتم بابت صبح، ازش تشکر کنم..

با اینکه باهام بد حرف زد، اما بخاطر من از خوابش زد و نامردی بود اگه کارشو جزو وظایفش بدونم..

جلو رفتم..یا خدا! این چه قیافه ای بود؟!!

خواب هیچ بدبختی نیاد..کتِ خوش دوخت و مارک دار اسپورتش پاره پوره شده بود.. یقه ی پیرهنش تا نزدیکی

شکمش پایین بود و دکمه های

لباسش کنده شده بود..موهاش به هم ریخته و آشفته بود..از خشم زیاد، نفس نفس میزد و عرق درشتی روی

پیشونیش نشسته بود..

ـ سالم..چرا اینطوری شدی؟

با خشم، کیفشو پرت کرد رو مبل، روبروم وایساد و گفت: کسی خونه زنگ زده؟

شوکه شدم..منظورش کی بود؟ وقتی دید غرق فکرم،..داد زد:

کری؟! نمیشنوی چی میگم؟

به تته پته افتادم..قیافه ش خیلی ترسناک شده بود..

_ نه..خب..خب..قرار بود..کی ..کی زنگ بزنه؟

آروین نزدکم شد..از خشم زیاد، قفسه ی سینه ش، باال و پایین مومد..خیلی ترسیده بودم.خدایا چرا به من خوشی

نمیومد؟ دهنم از ترس، خشک

شده بود..به زور آب دهنمو قورت دادم..پره های بینیش باز و بسته میشد..

_ یه دختر، زنگ نزد خونه؟

_ کِی؟

_ با من بحث نکن راویس! تو همین چند روزه که اومدی تو زندگیم و اینجا رو برام جهنم کردی...کسی زنگ نزده؟

_ نه به خدا.هیشکی..فقط یه بار شیرین و یه بارم مونا..

آروین رو مبل نشست و کتشو با خشم، از تنش درآورد و پرت کرد رو مبل کناریش!

یه دفعه یه چیزی یادم اومد..گفتم: آها..یادم اومد..یه دختره زنگ زد اینجا..

آروین مثل، جن زده ها از رو مبل بلند شد و فوری

اومد روبروم ایستاد..خیلی ترسیدم و جیغ خفیفی کشیدم..

آروین با خشم گفت: درد..هی راه به راه جیغ میکشه! دختره ی دیوانه!

بغضمو قورت دادم..این حرفا رو به من میزد؟ شیطونه میگه بزنم دکوراسیون صورتشو عوض کنما..پسره ی...

_ بگو دقیق ببینم..کی زنگ زد؟ کِی زنگ زد؟

به خودم مسلط شدم و گفتم: اون روزی که مونا، ناهار اومد اینجا، یه دختره زنگ زد اینجا..

ـ چرا بهم چیزی نگفتی؟

ـ چی بگم آخه؟ حرف مهمی نزد..ازم پرسید تو زن آروینی؟ منم گفتم آره..بعدشم قطع کرد..

وای..آروین عین هیوال نعره کشید و داد زد: تو غلط کردی همچین حرفی زدی؟ خیلی بیجا کردی گفتی زنِ منی!

آخه دختره ی بیشور تو زن منی؟

تو انتخاب منی؟ چرا حقیقت و بهش نگفتی؟ هاااان؟ چرا نگفتی زورکی اومدی تو زندگیم و گند زدی توش؟ چرا

نگفتی باید تن به این ازدواج

میدادم وگرنه به هزار تهمت گرفتار میشدم و باید گوشه ی زندون آب خنک میخوردم؟ هاا ان.؟ چرا نگفتی پایه و

اساس این ازدواج، یه مشت دروغ و

یه مشت حرف مفت بوده؟

گوشم داشت کر میشد..صداشو خیلی باال برده بود..از شدت خشم، رگ گردن و پیشونیش متورم شده بود و چشاش

از زور خشم، قرمز شده بود

تنم داغ بود..بدجور ترسیده بودم و بدنم میلرزید..اصالً اون دختره کی بود که آروین انقدر براش حرص میخورد؟

_ نه دیگه طاقتشو ندارم..همین دو هفته هم خیلی صبوری کردم و طاقت آوردم..من و تو نمیتونیم با هم، زیر یه

سقف زندگی کنیم! میفهمی چی

میگم؟ باید از هم جدا شیم..باید این بازیه مسخره و کثیفی که شروع کردی و تموم کنی راویس! تو انتخاب من

نبودی و نیستی! با نامردی و دروغ

شریک زندگیم شدی..اما نمیزارم شریکم بمونی راویس! ما به درد هم نمیخوریم..من از تو یه ذره هم خوشم نمیاد..

چقدر حرفاش برام سنگین بود..!! خب آروین انتخاب منم نبود..اما..اما دوسش داشتم! ازش متنفر نبودم، هر چی بود ،

شوهرم بود! هر چند فقط

اسم شوهر رو به یدک میکشید..دوس نداشتم انقدر تحقیر شم و تو روی خودم، بهم بگه ازم بیزاره..چونم

میلرزید..اما نذاشتم اشکام جاری شه!

آروین به اعصابش مسلط شد و با صدای آرومتری گفت:

ببین راویس! بیا مثل دو تا آدم عاقل و بالغ، با هم حرف بزنیم..تو بزرگ شدی و منم اندازه ی خودم عقل و شعور

دارم..پس بیا خودمون نتیجه بگیریم

و تصمیم بگیریم..

دو طرف بازومو گرفت، زا زد تو چشام و گفت: تو میتونی با کسی زیر یه سقف زندگی کنی که دوسِت نداره و ازت

متنفره؟!!

چطوری دلش میومد با این لحن و انقدر رک باهام حرف بزنه؟!! چرا انقدر سنگدل بود؟ بغض گلومو داشت جر

میداد..

ـ راویس جوابمو بده لطفاً! تو میتونی یه عمر، با کسی زندگی کنی که هیچ تماسی باهاش نداشته باشی و نتونی نیازای

جنسیتو رفع کنی؟

لبامو محکم به هم فشار دادم تا مانع از ترکیدن بغض لعنتیم بشه! سرمو پایین انداختم..آروین با یکی از دستاش

سرمو بالا آورد و گفت:

چرا هیچی نمیگی؟ میتونی یا نه؟!!

با صدایی لرزون و پر از غم گفتم: آره میتونم! چه

بخوام، چه نخوام، االن اسم تو، توی شناسنامه ی منه! باید همدیگر

رو تحمل کنیم..حتی اگه به

قول تو، هیچ تماسی بینمون نباشه..من طالق نمیگیرم آروین! نمیخوام بازم آبروی بابامو ببرم..ایندفعه مطمئنم که

سکته میکنه و میمیره! من

طاقت زجر کشیدن بابامو ندارم..تا آخر عمرم کنارت میمونم..حتی اگه بخوای به این اخالقات ادامه

بدی..اما..میمونم..چون راه دیگه ای برام نمونده..

آروین با این حرفم آتیش گرفت و داد زد: باشه! باشه راویس! خودت خواستی..زندگیو برات جهنم میکنم! یادت

باشه که من میخواستم یه فرصت

دیگه بهت بدم اما خودت لیاقتشو نداشتی..زندگیتو برات میکنم یه جهنم واقعی! همونطوریکه تو زندگیمو برام زهر

کردی..ببین و نگاه کن که باهات

چیکار میکنم..روانیت میکنم راویس..باید تاوان، بدبخت شدن من و خراب شدن آینده ی منو

بدی..تاوان همه ی

آرزوها و رویاهایی که تو سرم بود و

تو باعث خراب شدنشون شدی! فقط بشین و تماشا کن..این بازی ای که تو شروع کردی و خودم تموم میکنم!

با عصبانیت بازومو رها کرد کیفشو برداشت و در رو محکم کوبید و رفت...

بغضم ترکید و با صدای بلند زار زدم..اشکام مثل، سیل از چشام جاری شد..

پی همه چیز و به تنم مالیده بودم! برام مهم نبود

که آروین میخواد چه بالیی سرم بیاره! فقط برام آبرو و حال بابام

مهم بود..

8 3

اگه طالق میگرفتم، بابامو ذره ذره میکشتم..من ا ینو نمیخواستم..تو دار دنیا همین بابا برام مونده بود! یه اس دادم به

مونا که فردا من و آروین کوه

نمیایم..با این وضعمون نریم بهتر بود! بوی سوخته ی غذام تموم خونه رو پر کرده بود..قابلمه رو از رو گاز برداشتم..

وای هیچی از غذا نمونده بود..سیاه سیاه شده بود..قا بلمه رو داخل سینک ظرفشویی انداختم و شیر آب و باز کردم

توش..

اشکام راه گرفت..چقدر من بدبخت بودم خداااا!! رو کاناپه دراز کشیدم و بلندبلند گریه کردم..زندگیم از جهنمم

بدتر بود..چشام گرم شد و خوابم

برد..

***

صداهای مبهمی یه گوشم میرسید..بدنم خشک شده بود و نمیتونستم از رو کاناپه ای که روش خوابم برده بود، بلند

شم..

صدای خشن و عصبیه آروین و شنیدم همونجا رو کاناپه موندم و خودمو به خواب زدم..داشت با تلفن حرف میزد..

_ منظورت چیه؟ عمراً..بگو حتی یه ثانیه!..جونم به لبم رسیده..تو نشستی تو خونتو خوش و خر م با زنت داری

خوشگذرونی میکنی..من چی؟..

مریم زنگ زده اینجا..چند روز پیش!..راویس گوشی و برداشته و گفته زنِ منه!..اَه ببند دهنتو رادین! امروز اومده بود

شرکت..هر چی از دهنش

دراومد بارم کرد و رفت..میگفت بازیش دادم..کلی گریه کرد..میفهمی چی میگم؟ مریمم گریه کرد رادین..لعنت به

من! نمیخوام حرفای بی سر

بشنوم..همش میگی تحمل کن..درست میشه..پس کو؟ چرا هیچی درست نمیشه؟ امروز داغونم کرد..تو شرکت هر

چی دم دستم بود و زدم

9 3

شکوندم..نه نمیخوام بشنوم دیگه..تو گوش کن..مریم تهدیدم کرده..آره...میخواد به

خواستگاریه آریا جواب مثبت

بده..آریا برگشته ایران..مریم

میگفت..نه رادین مریم حرفی و بزنه بهش عمل میکنه!..داغون بود رادین..اگه مریم زنِ آریا شه من میمیرم..میفهمی

اینو؟ اون عشق منه! تموم

زندگیمه رادین! سهم من از این دنیای لعنتیه..حق من این نبود ..من بازیچه بودم..بازیچه ی نقشه ی کثیف

راویس!..بسه بسه نمیخوام بشنوم..

خفه شو رادین! اَه...

صدای کوبیده شدن گوشی تلفن، نشون میداد که آروین تا حد مرگ عصبیه و منم بهتره همونطور خودمو به خواب

بزنم! نمیدونستم اگه چشامو باز

کنم چه بالیی سرم میاره واسه همین ترجیح دادم همونجور بمونم..

پس اون دختره که زنگ زد اینجا، مریم بوده..!! عشق آروین بوده! یعنی من عشقشو ازش گرفتم! بیچاره آروین!

حاال میفهمم که چرا انقده از من

بیزاره و نمیتونه باهام راه بیاد..پس قبل من با کسی دوست بود؟ شایدم نا مزدش بوده! باید چیکار میکردم؟ بازم مثل

جلبک بچسبم به زندگیه

آروین؟ خدابا گناه من چی بود؟ گناه آروین چی بود؟!!

1 4

دوباره صدای زنگ تلفن اومد..اووووف امروزم که اینجا شده بود مخابرات..

صدای آروین اومد: الو؟.. شما؟..آها مونا خانوم شمایین؟ سالم. .ممنون خوبم..شما خوبین؟..راویسم خوبه! مرسی..نه

خوابیده..یه کم سرش درد

میکرد..چی؟ راویس به شما اس داده؟ واال من بی خبرم..تازه اومدم خونه!..اگه شد چشم!..باشه باشه من سرقولم

هستم..میام حتماً..خواهش

میکنم..خداحافظ..

ای بابا..این مونام عجب گیری داده بودا..وقتی میگم نمیایم یعنی نمیایم دیگه..آخه من با این اوضاع، کجا پاشم بیام؟

کوه بخوره تو سرِ من! زندگیم

لنگ در هوا بود..تا وقتی آروین تو هال بودجرئت نکردم از جام تکون بخورم..

با صدای کوبیده شدن چیزی رو دیوار، چشامو باز کردم..آروین رفته بود باالی چارپایه و داشت میخی و به دیوار هال

میکوبید..

رو کاناپه نشستم..آروین پشتش به من بود و متوجه من نبود..عکس بزرگی از یه دختر با شال قرمز و داشت میزد به

دیوار! اووف این دیگه کی

بود؟ وقتی چشمش به من افتاد، با حرص بیشتر با چکش به میخ کوبید..

_ این کیه؟

1 4

آروین جوابمو نداد..نمیتونستم عکسای این دختره رو تحمل کنم..چشمم افتاد به دیوارای هال، واااای خدا...اینجا چه

خبر بود؟

سرتاسر دیوارا پر بود از عکسای این دختره با تیپ و ژستای مختلف..لجم گرفت..

داد زدم: میگم این دختره کیه که عکساشو زدی به در و دیوار؟

آروین از صدای بلندم خیلی عصبی شد قاب عکس و پرت کرد رو مبل و داد زد:

این عشق منه! شنیدی راویس! این دختر عشق منه..تو با بیرحمی ازم گرفتیش..دلم میخواد عکساشو بزنم به دیوارا تا

بفهمی تو، تو زندگی و این

خونه و قلبِ من، هیچ جایی نداری..تا بفهمی اضافه ای..تا بفهمی به زور وارد زندگیم شدی! من نامزد داشتم دختره ی

احمق! جز مریم کسی و

دوس ندارم و از توام حالم بهم میخوره..این مریمه! نامزدمه..وقتی تو اومدی تو زندگیم و گند زدی تو زندگیم ، من و

مریم همش 3 ماه بود که نامزد

کرده بودیم..اما تو..همه چیز و خراب کردی..اگه بخوای با پررویی زنم بمونی باید همه چیز و تحمل کنی..همونطوری

که من تحملت میکنم!

وای نه..! طاقت هر خشونت و تحقیری و داشتم االل این! نه من نمیتونستم با عکسای این دختره زندگی کنم! حتی اگه

مقصر باشم...حتی اگه به

2 4

قول آریون به زور خودمو وارد زندگیشون کردم..حتی اگه یه اجبارم! اما..منم انسانم..نمیتونم..نه!

با خشم، به سمت قاب عکسی که آروین پرت کرده بود رو مبل رفتم و عکس و محکم و با حرص، به کف پارکتا

پرت کردم..قاب عکس هزار تیکه

شد..آروینم که از چارپایه پایین اومده بود داشت با تعجب نگام میکرد..نفس نفس میزدم..داغون بودم..

داد زدم: من دلم نمیخواد دیوارای خونه ای که توش زندگی میکنم پُر عکسای این دختره باشه!

آورین داد زد: ببند دهنتو راویس! اینجا خونه ی تو نیس که بگی چی باید زده بشه به دیوار..تو اینجا اضافه ای! از

زندگیم برو بیرون..

طاقت این همه تحقیر و نداشتم..به سرعت باد، به سمت اتاق خوابم رفتم و در رو قفل کردم و به سمت ویدیوی

گوشه ی اتاق رفتم..صدای

موزیک و زیاد کردم تا صدای گریه هامو نشنوه..بلند بلند زا ر زدم..لعنت بهت آروین! داری ذره ذره منو میکشی

لعنتی!

بدنم به شدت میلرزید.چشام از درد میسوخت..با صدای بلند فقط گریه کردم..به بدبختیام که تمومی نداشت..!!

صدای زیاد آهنگ، داشت گوشم و کر میکرد.ای بابا اگه گذاشتن یه دو دیقه بکَپَم! چشامو مالیدم..به ساعت دیواری

زل زدم..ساعت چند بود؟؟

0 ؟!!! اَه..پس این صداها از کجا میاد؟..به سختی از رو تخت بلند شدم.چشام از گریه ی دیشب بدجور میسوخت..در

اتاق و باز کردم..

آروین ظبط و روشن کرده بود و صداشو تا آخر زیاد کرده بود..پسره ی دیوانه! حاال خوبه تو آپارتمان

زندگی

نمیکردیم وگرنه صداهای همسایه ها دراومده بود..

داد زدم: چه خبرته؟ کم کن صداشو..

3 4

درحالیکه بلند حرف میزد تا صداشو بشنوم، گفت: خونه ی خودمه! عشقم میکِشه صدای ظبط و ببرم باال..مشکلی

داری؟

آخ که چقدر دلم میخواست، جفت پا برم تو شکمش! پسره ی پررو یه چیزیم بدهکار شدم!

_ مونا زنگ زد..من دارم میرم!

با حرص داد زدم: من نمیام! هر کاری دلت میخواد بکن!

همینم مونده بود با این روانی برم کوه!! کوفتم میشد..

_ به جهنم! نیای بیشترم حال میده!

به اتاقم برگشتم..صدای ظبط قطع شد..مسخره،

فقط میخواست منو از خواب بیدار کنه!

رو تخت دراز کشیدم..بعد از 01 دیقه صداشو شنیدم: من دارم میرما! برای آخرین بار میگم، میای یا نه؟

جوابشو ندادم..جواب ابلهان خاموشیست..من نمیدونم چطوری جرئت کرده بعد از اون همه تحقیر و حرفای بدی که

دیشب بارم کرد، دوباره باهام حرف بزنه!! خیلی روش زیاد بود..صدای کوبیده شدن در ورودی اومد..پس رفت!

آخه یکی نیس بهش بگه تو کجا پاشدی رفتی؟ اونا

مگه دوستای من نیستن..تو چیکاره ای آخه؟ اَه..

چند ساعتی رو تخت غلت زدم..خواب از سرم پریده بود دیگه! هر کاری کردم خوابم نبرد..کاش منم رفته

بودما..خیلی وقت بود با اکیپمون نرفته بودم کوه!

اگه این آروینه مزاحم نبود من االن داشتم به دعواهای مونا و ملیحه میخندیدم..ایشش...نخود هر آش بگو آخه تو رو

سنَن که پاشدی

رفتی..

صدای تلفن اومد..ساعت 01 شده بود..به سمت تلفن رفتم..

_ الو؟ بله؟

_ الو..سالم راویس جون.. خوبی عزیزم؟

_ سالم گیسو جون تویی؟

_ آره عزیزم..چطوری؟

_ خوبم مرسی..تو چطور؟ آقا رادین چطوره؟

_ من خوبم..رادینم خوبه..آروین خوبه؟

حاال هی این خوبه و اون خوبه! ایشش..یه بار بگو چرا زنگ زدی دیگه!

ـ اونم خوبه!

ـ میخواستم بگم اگه مزاحم نیستیم من و رادین بیایم اونجا، امروز و با هم باشیم..

خیلی خوشحال شدم..هر چی بود از بی حوصلگی و ترک دیوارا رو شمردن برام بهتر بود!

ـ اوه چه فکر خوبی..خیلیم خوشحال میشم..

ـ مرسی عزیزم..پس میبینمت..بووس

_ باشه عزیزم..فعالً

خدا کنه آروین زود بیاد..به اشپزخونه رفتم..صبحونم نخورده بودم اما هیچ میلی نداشتم! چشمم به عکسای دختره

افتاد..اووف اینو کجای دلم بزارم؟!! آخه بگو آروین من با دیدن اینا اصالً تمرکزی برای انجام کارام دارم؟؟

4 4

خیلی قلبم شکست..شده بود هووی من! شایدم من هووی اون بودم.

اما هر چی بود از نصب شدن اون عکسا به دیوارای هال، اصالً راضی نبودم..نفسمو پر صدا بیرون دادم و سعی کردم

به عکسا فکر نکنم به فکر یه ناهار عالی برای خونواده ی شوهر باشم!!

آروین سررسید..تیپ اسپورت خیلی نازی زده بود..کوله پشتی آدیداس مشکی-قرمزشو پرت کرد رو مبل، و

خودشم همونجا لم داد..

با دلخوری گفتم: پاشو برو یه دوش بگیر، مهمون داریم!

با تعجب نگام کرد نذاشتم سؤالی بپرسه و گفتم: گیسو زنگ زد گفت ناهار میان اینجا!

حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد..از جا بلند شد و کوله پشتیشو برداشت و به سمت اتاقش رفت و در رو بست..!

باید یه جوری قضیه ی این عکسا رو بهش میگفتم..دوس نداشتم رادین و گیسو اینا رو رو دیوارا ببینن!!

تو همین فکرا بودم که در اتاق راوین باز شد، دستش یه حوله ی سبز بود..میخواست بره دوش بگیره! در حموم و باز

کرد خواست بره که گفتم:

آروین؟!

نگام کرد..مثل همیشه مسکوت موند تا حرفمو بزنم..این پا و اون پا میکردم..چطوری بگم بهش تا مثل هیوال قاطی

نکنه؟!

به خودم مسلط شدم. آب دهنمو قورت دادم و

گفتم:

آروین..میشه این تابلوها رو از رو دیوار برداری؟ اونام االن میان زشته اینا رو دیوار باشه..

آروین یه پوزخند مسخره بهم زد و رفت داخل حموم.در رو هم بست!

پسره ی عوضی! انگار داشتم گِل لگد میکردم اون وسط! به حرفام هیچ توجهی نکرد..لعنت بهت!

انقدر غرق کارام بودم که نفهمیدم آروین کی از حموم اومد..صدای زنگ در به گوشم رسید..

به سمت آیفن رفتم..

_ کیه؟

_ ماییم راویس جون!

صدای گیسو بود لبخندی زدم و گفتم: بفرمایین تو!

دکمه رو فشار دادم..

داد زدم: آروین بیا بیرون..اومدن!

آروین از اتاقش اومد بیرون، یه تی شرت سرمه ای تنگ با یه شلوار گرمکن توسی پوشیده بود! محو اندامش

بودم..معلوم بود برای ساختنش کلی

وقت گذاشته! موهاش یه کم نم دار بود و یه دسته از موهای کوتاهش رو پیشونی بلندش ریخته شده بود..پوزخند

مسخره ای گوشه ی لبش بود

و زیر لب بهم گفت: تموم شدم!

ایشش..خود شیفته! حاال من یه دو دیقه نگاش کردما..جنبه نداره که! بهش پوزخندی زدم و نگامو ازش گرفتم..

باالخره با گیسو و رادین احوالپرسی کردیم و همه

رو مبل نشستیم..گیسو مانتو و شالشو درآورد ..تی شرت سفید و

شلوار برمودای تنگ مشکی

5 4

رنگی پوشیده بود..موهاشم ساده با کش بسته بود!
منم یه تونیک خردلی تا زانوم پوشیده بودم،
موهامم ساده با کش،

خیلی شل بسته بودم.

رادین یهو گفت: آروین این عکسا چیه رو دیوار؟

نگاهِ آروین به قاب عکسای اون دختره بود..لحن صداش ناراحت و یه کم عصبی بود..

گیسو به عکسا زل زد و با تعجب گفت: این مریمه؟!!

پس همه میشناختنش! خانوم معروف بود!! خیلی ناراحت شدم..آروین فارغ از همه جا، یکی از پاهاشو انداخت رو اون

یکی پاش و خونسرد گفت:

آره..مریمه!

این لحنش خیلی حرصم میداد..خیلی دوس داشتم دو تا مشت حواله ی فک خوش فرمش کنم!

گیسو ماتش برد..اما من دیگه به این کارا و اخالقای گند آروین عادت داشتم..

رادین با حرص گفت: چرا زدیش اینجا؟ هووووم؟ نمیگی اگه یه زمانی مامان بیاد اینجا و اینا رو ببینه چی میشه؟

وضعش از اینی که هس بدتر میشه..

تو با کی داری لج میکنی پسر؟ مثالً ا ین کارا و میکنی تا به اون چیزی که میخوای برسی؟ به

نظرت شدنیه؟ مریم اگه

واقعاً تو رو از ته دلش دوس داره به پات میشینه!

آروین خنده ی هیستیریکی کرد و گفت: چرا چرت میگی رادین؟ تا کِی به پام میشینه؟ اون که عالف من نیس..این

طوقِ بدبختی به گردنم آویزون شده و تا جونم و باال نیاره و از دماغم نیاره بیرون ولم نمیکنه!

من خر نیستم رادین..میدونم که شاید قراره تا آخر عمرم این زندگیه نکبتی و تحمل کنم..

البته اگه سر بعضیا بخوره به سنگ و دست سر من

و زندگیم برداره!

با اشاره ی چشم و ابرو به من اشاره کرد..آب دهنمو به زور قورت دادم..این چرا دست از سر من برنمیداشت؟ کیلید

کرده بود رو من!

گیسو که میخواست حرفای آروین و ماست مالی کنه با لبخند گفت:

تو چطوری دلت میاد زنِ به این خوشگلی و نازی و ول کنی و به اون عکسا دل ببندی آروین؟ مریم درسته خوشگله

اما به نظر من راویس بیشتر به دل میشینه!

این داشت از من طرفداری میکرد؟؟ یا داشت زیبایی های مریم و به رخم میکشید؟..هر چند مطمئن بودم گیسو اهل

طعنه زدن نیس!

آروین پوزخندی زد و رو به گیسو گفت: کاش میدونستم چرا انقدر سنگِ راویس و به سینه میزنی! یادته وقتی مریم

و برای بار اول دیدی چقدر ازش

خوشت اومد و کلی قربون صدقش رفتی؟ راه به راه

به هردومون میگفتی که خیلی بهم میایم..

گیسو سرخ شد و حرفی نزد..اووه چقدر جو بدی بود..هوای هال داشت خفم میکرد با عذرخواهی کوچیکی به سمت

آشپزخونه رفتم..

دستام میلرزید..مشتی آب به صورتم زدم تا یه کم آروم شم..

گیسو نزدیکم شد با لبخند نگام کرد و گفت: از حرفاش ناراحت نشو راویس! عادت نکرده به این زندگی..بزار مریم

ازدواج کنه، همه چیز تغییر میکنه!

6 4

_ مریم کیه؟

گیسو آهی کشید و گفت: قرار بود بشه عروس کوچیکه ی خونواده ی مهرزاد! همسرِ آروین! با هم تازه نامزد کرده

بودن..حتی حلقه هم بینشون

رد و بدل شده بود..

دلم گرفت..من چه غلطی کرده بودم؟!! زندگیمو روی یه زندگیه دیگه بنا کرده بودم؟؟! واااااای...

ـ یه چیزی میگم بین خودمون بمونه ها! مریم از اولشم عاشق و سینه چاکِ آروین نبود..اوایل شاید خیلی خودشو

خوشحال و عاشق نشون میداد

اما چند روز بعد از نامزدیشون همه متوجه تغییر اخالق مریم شده بودن..دیگه زیاد با آروین بیرون نمیرفت و هر

دفعه به یه بهونه ای از بیرون رفتن با

آروین شونه خالی میکرد..پسر عموش از آمریکا برگشته بود و مریمم که هالک پسرعموش بود بخاطر همین قید

آروین و زده بود..مثل اینکه مریم و

آریا پسر عموش خیلی وقت پیش، خیلی همدیگه رو دوس داشتن اما میزنه و آریا بورسیه ی تحصیلی میگیره و میره

امریکا..مریمم که دیگه از آریا

دلسرد میشه دل به آروین میبنده..حتی آروینم میدونست که مریم عاشق آریاس! حتی روز قبل از

اتفاقی که برای تو

و آروین افتاد، مریم و آروین

حسابی دعواشون شد و مریم با قهر از خونه ی عمو بهروز رفت..

_ یعنی مریم، پسرعموشو دوس داره؟

_ آره! شک نکن..آروینم میدونه..

_ مریم با شماها نسبت فامیلی داره؟

_ آره..از فامیالی دوره بابای من و عمو بهروز بابای آروینه! از رادین شنیدم که مریم به خواستگاریه آریا

جواب

مثبت داده..مریم فقط منتظر یه بهونه

بود تا قید آروین و بزنه و بره با آریا..که ازدواج تو با آروین، این بهونه رو بهش داد!

ـ آروین میدونه مریم به آریا جواب مثبت داده؟

ـ وای نه! تا همونجاشم که فهمید مریم از جریان ازدواجش خبر داره خیلی قاطی کرد! دیشب با رادین حرف میزد

کلی داد و هوار راه انداخت..

اون مریم و خیلی دوس داره، من نگرانشم که اگه بفهمه داره میشه زنِ آریا چیکار میکنه..

_ خدا بخیر کنه! راستش گیسو..فکر میکنم همه ی این اتفاقا افتاده تا من و آروین با هم ازدواج کنیم..

_ منم با هات موافقم..به نظر من که آروین و مریم اصالً اخالقاشون با هم جور نبود..مریم دختر تنوع طلبه و به درد

آروین نمیخورد..درسته که

خوشگله و خیلیم اندام خوبی داره اما مریم، حرف زدن و خندیدن و الس زدن با مردا براش مهم نبود

حتی چند بارم

سر همین قضیه با آروین شدید

د عواش شد..آروین پسر غیرتی و با تعصبیه..البته نه اونقدی که بگن شکاک و بد دل! اما مریم اصالً به اینجور چیزا

پایبند نیس.همیشه بحثشون بود

7 4

حرفی نزدم..نگام رو قابلمه ی رنگارنگ رو گاز ثابت

موند..

گیسو به سمت قابلمه ای رفت و درشو باز کرد و از ته دلش بو کشید و گفت : ببین چی کرده ! اووووومم خیلی بوش

عالیه!

لبخندی زدم و گفتم: مونده بودم چی درست کنم که خوشتون بیاد..این شد که چند جور غذا درست کردم..

_ دستت درد نکنه! افتادی تو زحمت..

_ نه بابا این چه حرفیه! کاری نکردم..

میز و به کمک گیسو، با زیبایی چیدم..از چند تا شمع پایه بلند و مشکی و قرمز و پوشاالی لیزری برای تزیین استفاده

کردم..

0 مدل غذا درست کرده بودم..همه چیز و رو میز چیدیم..

رادین و آروینم سررسیدن..هر چند رادین به روی خودش نیاورد اما لبخند محوی رو لباش دیدم و لذت

بردم..معلوم بود از دیدن غذاها و تزیین میز،

خیلی خوشش اومده..اما من کالً باید یه تحسین خشک و خالی و از این دو تا برادر به گور ببرم..!!

آروین خیلی سرد و بی احساس صندلی ای رو جلو کشید و نشست..لبخند رو لبام ماسید..چقدر بی احساس بود!!

نفسمو با حرص بیرون دادم..روبروی گیسو و کنار آروین نشستم..

گیسو با خنده گفت: ببینین جاری کوچیکه چیکار کرده! مطمئنم که دست پختت از منم بهتره!

گفتم: تو که هنوز نخوردی!

گیسو قاشقی برنج و مرغ تو دهنش گذاشت و گفت: نگفتم بینظیره!

گیسو که خیلی خوشش اومده بود کلی تعریف و تمجید میکرد..از این همه بچه بازیش خندم گرفته بود..آروین

سرش پایین بود و داشت با میگوی

توی بشقابش ور میرفت..رادینم با لذت غذا میخورد و مزه مزه میکرد..از اینکه خوشش اومده بود خوشحال شدم..

سینی چای و رو میز گذاشتم..گیسو فنجان چایی

برداشت..رادین گفت: راستی آروین! عمه ملوک داره میاد ایران!

آروین با چشایی گرد شده به رادین زا زد و گفت: چی.؟!! عمه ملوک داره میاد؟

گیسو گفت: آره..گفته چون واسه عروسیه آروین نیومدم میام تا عروس کوچیکه ی بهروز و ببینم..میخواد یه چند

ماهی بمونه!

آروین اخمی کرد و گفت: میره خونه ی بابا دیگه؟

رادین گفت: واال اونجوری که مامان گفت، بیشتر

قصدش برای اومدن دیدن تو و زنت بوده! مثل اینکه به مامانم گفته

که میاد یه چندماهی خونه ی

شما!

آروین گفت: چند ماه؟!! مگه قراره چقدر ایران بمونه؟

گیسو گفت: خب..قراره پاشو اینجا عمل کنه! انگار خیلی دردش اذیتش میکنه..

آروین با حرص جرعه ای از چاییشو خورد و گفت: واال من نمیدونم این عمه خانوم چرا میاد پاشو

ایران عمل کنه؟

همه ایرانیا برای عمل پا میشن

میرن امریکا اونوقت عمه میخواد بیا ایران؟!

8 4

رادین گفت:عمه رو که میشناسی عمراً بزاره اونا پاشو عمل کنن..عملشم زیاد حساس نیس که نشه اینجا عمل کرد!

گیسو شیرینی ای برداشت و خورد و گفت: مسئله

ی مهم اینه که عمه ملوک از جریان ازدواج شما اصالً خبر نداره و

عمو بهروزم دوس نداره عمه

چیزی بفهمه! باید همه چیز سِکرت بمونه!

آروین با کالفگی گفت: ای بابا..عمه خانوم که قصد داره چند روز بیاد اینجا بمونه! اونوقت من چطور نزارم بفهمه؟

خب خل که نیس میفهمه..

رادین گفت: کافیه جلوش نقش بازی کنین..فقط چند روز تا نفهمه چه خبره..بعدشم که برمیگرده

آمریکا..

آروین گفت: عمه باهوش تر از این حرفاس..من مطمئنم آخرش میفهمه قضیه چیه..شما که بهتر از من

میشناسینش،میدونین که رو رابطه ی زن و

شوهر چقدر زوم میکنه..اووووف...خدا به دادم برسه!

رادین دستشو رو شونه ی آروین گذاشت و با مهربونی گفت: نگران نباش! حاال هفته ی دیگه میاد ایران!

***

_ الو؟ مونا، بابا چرا انقدر فحش میدی؟

_ هر چی فحشت بدم کمته! آروین میگفت مریضی و بخاطر همین مارو پیچوندی و نیومدی! اما من که گوشام مخملی

نیس! تو چطوری یه شبه

مریض شدی؟

از اینکه آروین راحت این دروغ و به مونا و بقیه گفته بود لجم گرفت..اما خب یه خوبیم داشت و این بود که دیگه

مجبور نبودم به گیردادنای مونا جواب

بدم..نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باور کن مریض بودم..وگرنه مگه مرض دارم که نیام؟ من عاشق کوه رفتن با

اکیپمونم!

_ مرض که داری! اما اینبار رو ندیده میگیرم..اما راوییییییییس!

_ مرض! چته؟ گوشمو کر کردی..

_ کل اکیپ عاشق کماالت و جذابیت شووورت

شدن! وای اون ملیحه ی زاقارت و ندیدی اگه بدونی چقدر حرص

خورد..باورش نمیشد تو بهتر از

دوست پسرشو تور زده باشی! داشت چشاش از حسودی میفتاد جلوی پاش! سامی و کوروش و شهریارم که مجذوب

شخصیتِ آروین شده بودن

کیانام همش میگفت خوش به حال راویس، عجب تیکه ای و جور کرده! من که جای تو داشتم ذوق مرگ

میشدم..همه دورش جمع شده بودن...

خیلی با بچه ها جور شده بو د و کلی خندیدیم و سر به سر هم گذاشتیم..جات خیلی خالی بود! اما خدا وکیلی عجب

شووری گیرت افتاده

راویس! خوش به حالت! هم خوش تیپه هم جذاب!

حتی لبخند کمرنگی هم رو لبام ننشست..مطمئن بودم که آروین مال من نیس..پس چرا الکی مثل مُنگوال، ذوق کنم؟!

9 4

پس اون روز، آروین حسابی بهش خوش گذشته..منِ خر رو بگو ،فکر میکردم غریبی کرده و اگه من بودم راحت تر

بود!! هه...بازم دچار توهم شدم!

داشتم از حرصم، ناخنامو میجوییدم که صدای مونا منو از افکار پریشونم بیرون کرد:

هفته ی دیگه عروسیه کیانا و کوروشه!

_ به این سرعت؟

_ همچین سریعم نبودا..! 3 ساله نامزدن! مامان و بابای کیانا دیگه صداشون دراومده بود..حتی بابای کیانام یه دعوای

حسابی با کوروش راه

انداخت که دختر من که مسخره ی تو نیس 3 ساله به پات نشسته..تا حاالشم کلی خواستگار خوب داشته یا تو همین

چند روز دستشو میگیری

و میبریش خونت یا دیگه اسمشو نمیاری! کوروشم

که دید هوا پَسه! مراسم و انداخت جلو..

_ آره خب..تا همین االنشم که بابای کیانا، طالق دخترشو از کوروش نگرفت کلی باید خدا رو شکر کرد..میدونی که

خونواده ی کیانا چقدر رو این

چیزا حساسن!

_ آره! به احتمال زیاد..جمعه شب عروسیشونه! حاال برات کارت میارن!

_ شاید نشه بیایم..

_ واسه چی؟ اگه نیای کیانا میکشتت..میدونی که چقدر اکیپمون بدون تو مزخرفه!

_ خودمم دوس دارم بیام.اما قراره عمه ی آروین از امریکا بیاد، قراره بریم مالقاتش..!

_ قرار نیس که فرودگاه بمیری! دو دیقه میری استقبال و میای دیگه!

_ حاال ببینم چی میشه! سالن گرفتن؟

_ نه بابا ، باغ کوروش گرفتن..

_ مگه کوروش باغ داره؟

_ وا..یادت نیس مگه؟ پرادوشو فروخت باغ خرید..

_ آها چرا یادمه..به به پس حسابی شب خاطره انگیزی میشه!

_ اووه چه جورم! من که دارم خودمو میکشم برای عروسیشون! دنبال یه لباس خوبم! از دیروز تو پاساژا

عالفم..هیچی چشممو نمیگیره..

_ تو که اون همه لباس داری!!

_ وای نه..میخوام پوز ملیحه رو بمالم به خاک! دنبال یه پیرهنه مامان و نانازم!

از تنفر مونا به ملیحه خیلی خوب خبر داشتم..ملیحه خیلی لوس و افاده ای بود همین اخالقشم مونا رو عصبی میکرد و

باعث میشد طعنه و کنایه

بارش کنه! همیشه سوژه ی خنده های ما، ملیحه و مونا بودن..با شهریار و کیانا خیلی مسخرشون میکردیم! عین بچه

های 2 ساله دعوا میکردن.

تماس تلفنیم با مونا تموم شد..خیلی دوس داشتم تو عروسیه کیانا باشم..هر چی بود، دوستم بود و

خیلی باهاش

راحت بودم..

1 5

دوس داشتم ببینم تو لباس عروس، چه شکلی میشه! کیانا از کوروش خیلی خوشگل تر بود..کوروشم چهره ش خوب

بود اما خب یه سر و گردن از

کیانا کوتاه تر بود و من اگه جای کیانا بودم، شب

عروسی عمراً کفش پاشنه بلند میپوشیدم..!
واال...واااای چطوری با

اخالق خوب و گرم آروین، برم

عروسی؟! از االن تا جمعه شب، عزا گرفته بودم!
چشمم به قاب عکس اون دختره، رو دیوارا
افتاد..پوفی کشیدم و

بلند شدم!

***

باالخره روزی که قرار بود عمه ملوک از امریکا بیاد
رسید..کارت عروسیه کیانا و کوروشم به دستم

رسید..دو روز

دیگه تو باغ کوروش مراسمشون بود

محو آماده شدن بودم که صدای غرغرای آروین و شنیدم: داری دو ساعته چیکار میکنی؟ عروسی که نمیریم..دیر

شد بابا!

کالً ناف این آروین و با غرغرکردن بریده بودن! دوس داشتم، پیش چشمای عمه ملوک خوشگل جلوه بدم..هر چند

خوشگل بودم!!

خودمو کشته بودم..رژ لب قرمز آتیشی رنگی به لبام مالیدم..آرایشم تقریباً غلیظ بود..هر چند خودم زیاد این مدل

آرایش و دوس نداشتم اما خب

بعضی وقتا الزم بود!!

از اتاقم بیرون اومدم..متوجه نگاهای سنگینِ آروین رو خودم شدم! نگاش کردم..خیره و با تعجب زل زده بود بهم!

یه لحظه حس کردم جذب زیباییام

شده و داشتم تو ابرا سیر میکردم که یه اخم غلیظی کرد و با حرص گفت: این چه سر و وضعیه واسه خودت درست

کردی؟ عروسی که نمیریم!

برو زود نقاشی ای که رو صورتت پیاده کردی و پاک کن و بیا که دیر شد!

لجم گرفت..خواستم اعتراض کنم که گوشی آروین زنگ خورد و آروین پشتشو کرد بهم و سرگرم حرف زدن شد!

با لج به اتاقم برگشتم..حرصم گرفته بود از اینکه مرتب تو کارام دخالت میکرد و نمیذاشت من

دخالتی تو کاراش

کنم!! کیف دستیمو با حرص پرت

کردم رو تخت..دوس نداشتم به دستوراش که معلوم بود فقط بخاطر آزار دادنمه، گوش بدم!

بعد از 5 دیقه، آروین وارد اتاقم شد..وقتی منو با همون آرایش، دید عصبی شد و گفت:

تو چرا حاضر نیستی هنوز؟ مگه نگفتم آرایشتو پاک کن!..دیر شده میفهمی اینو؟ همه تو راه فرودگان!

رومو ازش برگردوندم و با لحنی که بغض و ناراحتی

و لجبازی توش موج میزد گفتم:

من نمیام! یا همینجوری میزاری بیام..یا اصالً نمیام!

آروین عصبی شد..رگ گردن و پیشونیش متورم شده بود صداشو برد بااال و گفت:

حرفِ آخرته دیگه؟ نمیای دیگه نه؟ ببین راویس، اصالً حوصله ی ادا اطفارا و مسخره بازیاتو ندارما..فقط دو دیقه

بهت وقت میدم..یا پامیشی اون

آرایش مسخره و عین دلقکتو کمرنگ میکنی! یا

من میرم و تو میمونی همینجا!

1 5

دوباره صدای موبایلش بلند شد..

آروین جواب داد: الو؟ سالم مامان..جونم؟..میشه راویس نیاد؟ یه کمی کسالت داره..واسه چی؟..اوکی..تا نیم ساعت

دیگه اونجاییم..

آروین موبایلشو قطع کرد و تو جیب کتش

گذاشت..منم که حسابی لج کرده بودم با گستاخی زل زدم تو چشاش و از

جام تکون نخوردم!

آروینم که دید نه خیر! من قصد ندارم آرایشمو پاک کنم..چند تا نفس عصبی کشید و به سمت میز توالتم

رفت..مشتی دستمال کاغذی از تو

جعبش درآورد و اومد سمت من! نمیدونستم میخواد چیکار کنه! دستشو زیر گونم گذاشت و سرمو باال آورد و مقابل

پام زانو زد..

صورتمو مقابل، صورتش گرفت و دستماال رو به شیر پاک کنی که کنارم رو پاتختی بود آغشته کرد..چشام تو چشای

خوشرنگش ثابت شد..

با دقت و به ارومی، دستمال و رو صورتم میکشید..از خنکی شیرپاک کن و حسش رو پوست صورتم یه حال خوبی

بهم دست میداد..

آروین بدون اینکه تو چشام نگاه کنه، محو پاک

کردن رژ لب قرمز رنگم بود..نفسای داغ و کش دارش به صورتم

میخورد و حالمو عوض میکرد..

از برخورد دستای سردش با پوست صورتم، خیلی ذوق کرده بودم..فاصلش تا لبم، دو انگشت بیشتر نبود.. من آروین

و دوس داشتم و از این همه

نزدیکی و حتی لمس صورتم توسطش، دلگیر نبودم که هیچ، خیلیم خوشحال بودم!خدا خدا میکردم که کارش زیاد

طول بکشه و من بتونم بیشتر

بهش زل بزنم..چشمم به جای بخیه ی ریز و کوچولویی که روی پیشونیش بود، افتاد..انقدر ریز و محو بود که فقط از

نزدیک میشد دیدش!

جای جای صورتشو با دقت نگاه کردم..دلم براش ضعف میرفت..با زیرکی، صورتمو یه کم نزدیکتر کردم..انگار

متوجه شد چون لحظه ای نگام کرد..

لبخند مرموزی بهش کردم..وقتی هدفمو فهمید

اخم غلیظی کرد و دست از کارش برداشت ..بلند شد و دستماال رو تو

سطل اشغال انداخت و با لحن سردی گفت: تو ماشین منتظرتم! اگه یه دیقه دیر بیای میام باال و به روش خودم

میارمت پایین!

لحنش بازم آمرانه و پر از خشونت بود و این منو خیلی عصبی میکرد..آروین رفت! یه نگاه به خودم تو آینه

انداختم..بد نشده بودم! اتفاقاً اینجور

آرایشای مالیم و محو خیلی بهم میومد و صورتمو خیلی مظلوم میکرد..نیشم وا شد..از اینکه تا چند لحظه پیش آروین

اونقدر بهم نزدیک بود قند تو

دلم آب شد..فوری کیفمو برداشتم و درارو قفل کردم و از در حیاط خارج شدم..

آروین سوار مزدا2 عروسکش شده بود و عینک دودی مارک دارشم زده بود به چشاش! آدم انرژی میگرفت وقتی

همقدمش انقدر خوشگل و خوش

2 5

تیپ بود..اما بازم یه غم عجیب تو دلم حس شد..اون مگه مال من بود؟!!! اخمام در هم رفت و بدون حرف، سوار

شدم..بوی عطر ورساچه ی گرون

قیمتش فضا رو پر کرده بود..بوی عطرشو با نفسای بلندم تو ریه هام بردم..حس خوبی بهم میداد..

صدای پر جذبه و بَمش به گوشم خورد:

خوب گوش کن ببین چی میگم راویس! عمه ملوک، تنها خواهر بابامه و فکر میکنه که ما دو تا عین دو تا کفتر عاشق

رفتیم زیر یه سقف! اصلنم از

اجباری بودن این ازدواج و مسائل بعدش، چیزی نمیدونه! اون فکر میکنه من و تو عاشق سینه چاک همیم و تو عشق

غرقیم!

پوزخند گوشه ی لبش، رو اعصابم بود..تا کی میخواست مستقیم و غیر مستقیم بگه که بین ما هیچ عشق و محبتی

وجود نداره؟!!

ـ هیچ کس از خونوادم دوس نداره که عمه چیزی بفهمه! حاال به دالیلی که اصالً به تو مربوط نیس! پس ما باید جلوی

عمه خیلی خودمونو عاشق

و شیدا نشون بدیم..هر چند این جور برخوردا برای من تا حد مرگ، عذاب آور و سخته! اما خب مثل اینکه چاره ای

نیس..از اولشم اجبار بوده و

حاالم هس و منم دیگه کم کم دارم با اجبار عادت میکنم..یاد گرفتم همه چیز و بهم تحمیل کنن..اولشم ازدواج با تو،

و بعدشم این جور عاشقونه

رفتار کردنا..اووف..بگذریم..فقط یادت باشه که اگه حرفی، بحثی، پیش اومد فقط تو خلوت به هم میگیم..جلوی

عمه، فقط عشق! هر چند عشقی

بین ما نیس..اما حس میکنیم هس..حواستو خوب باید جمع کنی..حتی قراره چند روزیم عمه بیاد خونه ی من! نباید

بزاریم چیزی بفهمه! تو نقشتو

خوب بازی کن منم یه جورایی بهت کمتر گیر میدم و اینطوری جبران میکنم! چطوره؟ موافقی؟

مگه میتونستم مخالفتم کنم؟!! اصالً از این نقش بازی کردنا خوشم نمیومد..تا کی باید برای این و اون فیلم بازی

کنیم..یه چیزی که خیلی آزارم

میداد این بود که آروین گفت عمه ملوک قراره چند روز بیاد خونه ی من!! خونه ی من؟!!! مگه،" ما نشده بودیم!!"

چرا همش خودشو از من جدا

میدونست..سکوت کردم و آروینم که انگار برگ برنده همیشه دستش بود لبخند مرموزی زد و ماشین و راه

انداخت...

به فرودگاه رسیدیم..دسته گل بز رگی پر از گالی ارکیده ی بنفش و رز، دست گیسو بود...همه بودن..از همه

خوشحال تر پدر جون بود..

از گیسو شنیده بودم که چقدر تنها خواهرشو دوس داره! رادین بازم جفتشو پیدا کرده بود و یه ریز داشت با آروین

فک میزد! نمیدونم این دو تا چرا

حرفاشون تمومی نداشت! چی میگفتن به هم! شایدم غیبت میکردن!! واال...

بعد از حدود یه ربع، پدر جون، عمه ملوک و از دور دید و گفت: بچه ها..عمه اومد..

3 5

با اشاره ی چشماشون، نگام رو پیرزنی تقریباً 01 ساله ثابت موند..پیرزن که چه عرض کنم! بیشتر شبیه خانوم مسن

بود..البته با توجه به حرفای

گیسو که بهم گفته بود 01 سالشه بهش گفتم پیرزن..وگرنه خیلی سرحال میزد..من خودم عمه ملوک و پیرزنی قوز

کرده و پر از چین و چروک

فرض میکردم و دیدنش با این تیپ با کالس و چهره ی تر گل ورگل، باعث شد چشام گرد

شه!اصالً چنین قیافه و

تیپی تو ذهنم نمی گنجید..

عمه ملوک با لبخندی ملیح و مهربون نزدیکمون شد..دو تا چمدون بزرگ توسی دستش بود..رادین فوری به کمک

عمه خانوم رفت..

همه با خوشرویی و خوشحالی از عمه استقبال کردن..نوبت به من رسید نمیدونستم باید چیکار کنم.خوشبختانه گیسو

به دادم رسید و با لبخندی

رو به عمه کرد و گفت: اینم از راویس جون! عروس ته تغاریه ی خونواده ی مهرزاد!

انگار حاال داشت چه شخص مهمی و معرفی میکرد..حاال خوبه همه میدونستن کیَم و چیَم؟!!

عمه ملوک عینک فرم مشکی و دایره شکلشو جابه جا کرد و با لبخند مهربونی که رو لباش بود گفت: پس راویس

تویی؟

لبخند کمرنگی زدم و سرمو تکون دادم..عمه ملوک بغلم کرد..تعجب کردم..

ـ خیلی خوشحالم که میبینمت عزیزم! باید به سلیقه ی آروین تبریک بگم! متأسفم که نتونستم برای عروسیتون بیام

ایران!

آخه یکی نیس بگه جای تو اصالً تو اون جشن تنش زا، خالی نبود که حاالم بخاطر حضور نداشتنت احساس شرمندگی

میکنی!! اما خب همینکه

از دیدنم خوشحال بود و کلی طعنه کنایه بارم نکرد باید کلی قربون صدقشم برم..

لبخند کمرنگی زدم و خودمو از تو بغلش بیرون کشیدم و گفتم: دوس داشتم زودتر باهاتون آشنا میشدم عمه جون!

به ایران خوش اومدین..

یعنی از من دو رو تز بازم خودم! البته برای حفظ جایگاهم تو قلب عمه خیلی خیلی این حرفا الزم بود..

عمه که از پاچه خواری و چرب زبونیه من معلوم بود خیلی خوشش اومده لبخند پهنی زد و بوسه ای رو پیشونیم

کاشت! بعدم رو کرد به سمت

آروین و گفت: پدر سوخته! این لعبت و از کجا پیدا کردی؟

آروین لبخند محوی زد جلو اومد و بازومو گرفت و با لحن مهربونی گفت: راویس عشق منه! یه تار موشو به دنیا

نمیدم!

همه از حرفای آروین شوکه شده بودن..اما آروین خیلی خونسرد حرف میزد..کاش راست بود! کاش واقعاً عشقش

بودم! تا کِی باید فقط حسرت

میخوردم؟!! با اینکه همه ی حرفاش دروغ محض و فقط برای حفظ ظاهر بود، اما ته دلم یه جوری شد و لبخند بی

اراده رو لبم نشست..البته

لبخندم از دید تیز آروین پنهون نموند چون با یه پوزخند گوشه لبش بهم نگاه کرد..

4 5

عمه گفت: ببینم شماها همینجوری میخواین از من استقبال کنین؟ منه پیرزن و سر پا نگه داشتین خجالتم نمی کشین!

همه از لحن شوخ و با نمک عمه خندیدیم..پدر جون گفت: خواهر انقدر از دیدنت خوشحال شدیم که یادمون رفت..!

بچه ها بریم دیگه!

همه از فرودگاه بیرون اومدیم.سوار ماشین آروین شدم..آروین پشت فرمون نشست..

آروین نگاهی بهم انداخت و با لحن نیش دارش گفت: یادته که گفتم به حرفا و کارام زیاد دل

نبند.همه ی این کارام

فقط نمایشیه! مجبورم جلوی

عمه خودمو عاشق و شیفته نشون بدم! تو زیاد جدی نگیر!

پسره ی پررو!! چی فکر کرده بود پیش خودش! که من از خدامه اون اراجیف و بهم بگه! هر چند بدمم نمیومد اما

دیگه نه تا این حدی که آروین

بخواد بخاطرش تحقیرم کنه! من عاشق چیه اروین باید بشم؟ به جز چهره و جذابیت صورت و

تیپش؟! عاشق کماالت

و اخالق بکرش<؟!!

عاشق کماالت نداشتش؟!! خیلی حرصم گرفت..با خشم از روی صندلی کمک راننده بلند شدم و صندلی عقب ماشین

نشستم..

چهره ی آروین و از تو اینه میدید م موذیانه لبخند میزد..منم محلش نذاشتم و سعی کردم به خودم مسلط باشم تا

اونم نتونه بخاطر زجر کشیدنم لذت ببره! از اینکه

حرصمو دربیاره و عصبیم کنه خیلی لذت میبرد! نباید میذاشتم

بیشتر از این لذت ببره! پسره ی پرو!

انیس جون نزدیک ماشینمون شد و رو به آروین گفت: عمه خانوم قراره با ماشین شما بیاد خونه! ببین آروین..

آروین نذاشت مامانش حرفی بزنه نگرانی و از تو چشای انیس جون خوند و با لحن آروم و تسلی بخشی گفت:

خیالتون راحت باشه! حواسم به همه چیز هس!

انیس جون لبخند پهنی زد و با خیال راحت، سوار ماشین پدر جون که تقریباً پر شده بود رفت..گیسو و رادینم سوار

ماشین پدر جون شده بودن..

عمه خانوم با کمک آروین چمدوناشو صندوق عقب ماشین جا داد و صندلی جلو نشست.. قبل اینکه آروین پاشو بزاره

رو پدال گاز ،عمه خانوم رو

کرد به من و گفت: راویس جون! چرا جلو ننشستی؟

موندم چی بگم! مِن مِن کردم که آروین سریع گفت: راویس وقتی جلو میشینه سرگیجه میگیره! واسه همین اکثراً

عقب میشینه!

وارفتم..ای خدا بگم چیکارت کنه آروین! که انقدر راه به راه دروغ میگی و عین خیالتم نیس! من نمیدونم این دروغا

رو از کجاش درمیاره؟!!

عمه خانومم دیگه حرفی نزد معلوم بود که دلیل آروین و قبول کرده! آروین از تو اینه چشمکی بهم زد و لبخند پهنی

زد..لجم گرفت..رومو ازش با

دلخوری برگردوندم و از پنجره ی ماشین به بیرون نگاه کردم..ماشین راه افتاد..غرق افکار مشوشم بودم که صدای

عمه اومد:

راستی آروین، مریم چی شد؟ نشد از انیس بپرسم..باهاش به هم زدی نه؟ یه چیزایی شنیدم..

5 5

آخ که چقدر دلم میخواست نظر آروین و درمورد مریم بدونم..از تو اینه، قیافه ی اخمو و ناراحت آروین و دیدم

،معلوم بود حرف زدن براش سخته!

عمه نگاش کرد و گفت: آروین! شنیدی چی گفتم؟

آروین با غم عجیبی که تو صداش موج میزد گفت: به درد هم نمی خوردیم! بعد یه مدت فهمیدیم و توافقی راهمونو

از هم جدا کردیم!

پوزخند گوشه ی لب آروین بود..این یعنی ، همش دروغه! من که فهمیدم اینو!

عمه لبخندی زد و گفت: کار خوبی کردی! مریم از اولشم تیکه ی تو نبود! من خیلی به بهروزم گفتم که نزاره این

اتفاق بیفته! اما انگار مرغ تو یه پا

داشت! خدارو شکر، که بینتون اتفاقی هم نیفتاده بود و راحت قید همو زدین!!

صدای آروین و شنیدم..آهسته گفت: راحت؟!!!!

انگار عمه نشنید چون حرفی نزدن..شایدم شنید و

نخواست موضوع و کش بده! اگه مریم و دوس داشت چرا اون

حرفا رو به عمه زد؟! یعنی بازم

خواست آبروداری کنه..خب میتونست بگه که مریم اونو نمیخواد و رفته سراغ پسرعموش! اما آریون که نمیدونه

مریم به آریا جواب مثبت داده!

اووف پس فقط جلوی عمه اون حرفا رو زده!! چه بد! کاش میشد فراموشش کنه!

دیگه حرفی زده نشد و به سمت خونه ی پدر جون

حرکت کردیم..چمدونای سنگین و بزرگ عمه خانوم، به کمک

مستخدما به خونه برده شد..

همه روی مبل نشستیم..گیسو گفت: وای عمه خانوم اگه بدونین چقدر از اینکه اومدین خوشحالم..جاتون تو عروسیه

آروین خیلی خالی بود..!

عمه گفت: خیلی دلم میخواست تو عروسیه ته تغاری داداشم باشم ..اما خب نشد..معلوم نیس کِی برگردم

امریکا..فعالً که ایران موندگارم!

انیس جون گفت: اتفاقاً خیلیم خوشحال میشیم کنارمون بمونین!

این حرفای انیس جون از روی اجبار یا چرب زبونی نبود، به خوبی از عالقه ی انیس جون و عمه ملوک خبر

داشتم..اطالعات و از گیسو گرفته بودم..

رادین گفت: چند روزیم بیاین خونه ی ما..من و گیسو خیلی خوشحال میشیم!

عمه خانوم لبخندی زد و گفت: اول از هر جایی،

میخوام چند روزی مزاحم این زوج جوون بشم!
میخوام چند روزی

پیششون باشم..

لبخند پررنگی زدم و گفتم: من که خیلی خوشحالم!
کم کم داشتم تو خونه از تنهایی دق میکردم!

اخمای آروین در هم رفت..عمه ملوک گفت: مگه
آروین نمیبرتت پارکی، سینمایی، جایی؟

تازه فهمیدم چه گندی زدم؟!موندم چی بگم..که باز
آروین به دادم رسید و گفت: چرا عمه جون! من و
راویس مرتب

بیرونیم..اما خب..همیشه که

من پیشش نیستم..واسه همین خب اغلب روزا تنهاس! من میرم سرکار..

6 5

آروین چپ چپ نگام کرد..اووف اول بسم اهلل بدجوری دسته گل آب داده بودم! یرمو پایین انداختم..خب به من

چه؟ االن یه ماهی میشد ازدواج

کردیم و منو یه بارم محض رضای خدا تا بقالی هم نبرده! بزار همه بدونن دارم می پوسم تو اون خونه ی لعنتی که

شده خونه ی عذاب من!!!

انیس جون بحث و عوض کرد و گفت: خب عمه خانوم! چه خبر از ویکتوریا؟ نیومده بهتون سر بزنه؟!

عمه خانوم نگاهی پر از غم به انیس جون انداخت و گفت: تو ویکتوریا رو نمیشناسی؟ خیلی وقته ازم خبر نگرفته!

آخرین باری که اومد، تازه

دخترش هلن به دنیا اومده بود و اومد امریکا، دیدنم..هلن و هم اورده بود..دو روزی موند و برگشت پاریس! االن 6

ماهی میشه که ازش خبری

ندارم..جواب تلفنامو نمیده..منم که دیدم یه مزاحمم، دیگه بهش زنگ نزدم..اون دلش برای من تنگ نمیشه! سرگرم

شوهر و دخترشه! یادش رفته

یه مادر پیری هم اون سر دنیا داره!

قطره اشکی از چشمای عمه خانوم به روی گونه ش چکید..دلم براش سوخت..از گیسو شنیده بودم که خیلی تنهایی

کشیده..حقش این نبود!

پدر جون با عصبانیت گفت: ویکتوریا از اولشم همینقدر بی عاطفه و بی مسئولیت بود! بهتره فراموش کنی که دختری

به اسم ویکتوریا داشتی!

کم به پاش سوختی و ساختی؟!! وقتی شوهر خدابیامرزت مرد، تموم زندگیت شد ویکتوریا! چقدر خواستگار خوب و

پولدار داشتی! اما همشو رد

کردی چون نمیخواستی ویکی زیر دست ناپدری بزرگ شه! جوونیشتو ریختی به پای دخترت..آخرش چی شد؟ ولت

کرد و با اون شوهر زاقارتش

رفت پاریس و یه خبرم از مادرش نگرفت..ویکی قدر ندونست و مطمئنم یه روزی پشیمون میشه! ویکی دختر

قدرنشناسیه!

پدر جون خیلی کم پیش میومد که عصبی شه!
وقتیم که عصبی میشد معلوم بود که رو اون مسئله خیلی حساسه و

براش مهمه!!

همی اول کاریه، فهمیدم که پدر جون، مثل جونش عمه خانوم و دوس داره!

انیس جون لبخندی زد و گفت: بهروز جان خودتو اذیت نکن! ویکتوریام جوونه و خام! مطمئنم یه روزی پشیمون بر

میگرده پیش عمه خانوم!

عمه خانوم با پشت دستش اشکاشوپاک کرد و برای اینکه جو و عوض کنه، گفت: از مریم چه خبر؟ تو امریکا که

بودم شنیدم که پسرعموش

برگشته ایران!

ناخودآگاه نگام خورد به صورت عین لبوی آروین! کارد میزدی خونش درنمیومد..این عمه خانومم امروز کیلید کرده

بود رو مریما!! خشم تو چشای

عسلیه آروین موج میزد..همه زیر چیمی قیافه ی آروین و نگاه میکردن میخواستن حس و حالشو ببینن و ببینن

واکنشش چیه!

انیس جون به زور لبخندی زد و گفت: ما هم..تازه خبر دار شدیم که آریا برگشته!

گیسو خونسرد گفت: برگشته تا با مریم ازدواج کنه و دوتایی برگدن آمریکا..

رادین ضربه ی محکمی به پهلوی گیسو زد یعنی اینکه ادامه نده! گیسو "آخ" ضعیفی گفت و ساکت شد..رادین

عصبی نگاش کرد..

آروین خیلی عصبی شده بود..رگ گردنش متورم شده بود..از جا بلند شد..

انیس جون با وحشت گفت: کجا میری مامان؟

آروین در حالیکه سعی میکرد آروم باشه و صداش نلرزه گفت:میرم یه کم قدم بزنم! میام زود!

همین که خواست بره، پدر جون با لحن محکم و

قاطعش گفت: تو هیچ جا نمیری!

با این حرف پدر جون، پاهای آروین به زمین چسبید..انیس جون با التماسی که تو چشاش موج میزد به آروین نگاه

کرد..اما آروین با گستاخی همونا

وایساده بود..با کالفگی دستی به موهای مشکی و پرپشتش کرد و گفت: میخوام برم یه کم اروم شم!

پدر جون با خشم گفت: واسه چی آروم شی؟! چرا اینطوری از کوره در رفتی؟!

وای این پدر جون چش بود؟! اگه همینطوری پیش

میرفت، حتماً قضیه لو میرفت و به عمه همه چیز و میگفتن!

انیس جون که متوجه زنگ خطر شده بود با عجز رو به آروین گفت: جونِ من بشین پسرم! بشین برات گل گاو زبون

میارم آروم شی!

آروین که مطمئن بودم طاقت التماس و ناراحتیه مامانشو نداره، پاهاش سست شد و با غیظ رو مبل نشست..رو حرف

انیس جون محال بود حرف

بزنه اگر چه مدام با پدر جون دعواش بود..اما انیس جون و از ته دلش می پرستید..این عشق و محبتش به مامانش،

بدجوری حسادتمو تحریک

میکرد..عمه ملوک که از حرفای پیش اومده خیلی تعجب کرده بود گفت:

شماها چتونه؟ چرا انقدر داغونین؟ اتفاقی افتاده؟ آروین! مگه تو قید مریم و نزدی؟ پس چرا تا اسمش اومد وسط،

قاطی کردی؟نکنه بازم..

رادین نذاشت عمه حرفشو کامل کنه و گفت: نه عمه خانوم! آروین دیگه به مریم فکر نمیکنه! مریم یه اشتباه بود که

حل شد و تموم شد! اون االن

فقط به راویس و زندگیه خوبش با اون فکر میکنه!

با این حرف رادین، پوزخندی گوشه ی لب آروین نشست..منم که شده بودم توپ فوتبال این دو تا داداش! و هر از

گاهی به نفع خودشون منو شوت

میکردن به سمتی! از اینکه عین بز نگاه کنم و اونا

هر چی دلشون خواست بگن داشتم دیوونه میشدم!!!

گیسو با خنده گفت: حاال این حرفا رو ول کنین، عمه جون بگین ببینم سوغات برامون چی آوردین؟

8 5

عمه خندید و گفت: تودست از این شیطنتات برنداشتی دختر! فکر میکردم رادین یه کم بزرگت کرده باشه! نگران

سوغاتی نباش برای همتون آوردم

گیسو خندید و گفت: قربون عمه ی خودم برم من!

عمه گفت: خان داداش کجاس؟

گیسو گفت: بابا یه چند روزی با مامان و گلناز رفتن اصفهان، دیدن خونواده ی مامانم!

انیس جون گفت: ثریا به ما هم گفت که پاشیم یه چند روزی بریم اونجا، اما خب من که حوصله ی مسافرت نداشتم!

پدر جون گفت: البته بهرام خبر نداشت که شما قراره بیاین ایران! وگرنه مطمئناً نمی رفت!

لبخند کمرنگی رو لب عمه خانوم نشست..حس کردم حرف پدر جون و باور نکرده..معلوم بود که از بابای گیسو

دلخوره! من چند باری آقا بهرام،

بابای گیسو رو دیده بودم..مرد خوب و مهربونی به نظر می رسید. قیافش خیلی شبیه پدر جون بود اما خب عمه

ملوک با هردوشون خیلی فرق

داشت و چهره ش اصالً شبیه دو تا برادرش نبود..

باالخره موقع نشون دادن سوغاتی ها شد..همیشه

عاشق این بخش بودم.یادمه هر وقت بابا برای دیدن من و شیرین

میومد تهران، من دل تو دلم

نبود تا سوغاتیهامونو بده..بابا عادت داشت که هر وقت از شیراز میومد برای من و شیرین کلی سوغات می آورد

همیشه تا وقتی بابا چمدونشو

باز کنه من چشمم به چمدون خوشگل یشمی رنگش بود و متوجه حرفایی که میزد نمیشدم تا اینکه سوغاتی ها رو

میداد و کلی ذوق میکردم..

عمه خانوم یکی از چمدونای بزرگ و سنگینشو باز کرد و به همه سوغاتی هاشونو داد..برای من یه پیراهن خوشگل

آورده بود..تنها عیبش این بود

که زیادی لختی بود..رنگش تو مایه های خردلی و آجری بود..یه رنگ خاص بود..خیلی خوشم اومده بود. وسط سینه

اش فقط با یه بند نازک به هم

وصل شده بود و از پشت کاملاً باز بود..جنسش

لَخت بود و معلوم بود حسابی تو تنم خوشگل میشه! اما خب برام

جالب بود که عمه چطوری انقدر

دقیق سایزمو میدونسته!

احتماالً گیسو یکی از عکسامو براش فرستاده بود..! گیسو از پیراهنم خیلی خوشم اومده بود و کلی سر به سرم

گذاشت..بیچاره خبر نداشت که من جرئت ندارم یه تاپ ساده تو خونه بپوشم..حاال اینو که

دیگه...اووف...پوشیدنشو باید با خودم به گور

ببرم!

در جواب شوخی ها و شیطنتای گیسو، فقط لبخند می زدم..اما آروین خیلی خوب متوجه طعنه ی تو چشام و پوزخند

رو لبم بود و هیچی نگفت..

از عمه ملوک خیلی تشکر کردم..برای آروینم یه تی شرت مشکی با طرح هایی به رنگ سبز و آبی که روش به چشم

می خورد، خریده بود! زن

خوش سلیقه ای بود..همه ی سوغاتی هایی که آورده بود خیلی خوشگل بود و همه خوششون اومد..رنگ سفید و

مشکی خیلی به آروین

میومد و بدن خوش استایلشو کامل جلوی چشم میذاشت..اکثراً لباساشم یا مشکی بود یا سفید..

بعد از صرف شام، جمع صمیمی تر شده بود..با عمه خانوم خیلی احساس راحتی میکردم..زن خیلی خوب و مهربونی

بود..

عمه رو به گیسو کرد و گفت: ببینم گیسو! تو نمیخوای رادین و بابا کنی؟ بچَم داره کم کم پیر میشه ها، می ترسم

بچه هاش به جای اینکه بگن

به جون بابام، بگن به روح بابام!

همه از این شوخیه عمه خانوم، خندیدیم..

گیسو خندید و گفت: وای عمه جون! رادین خودش نمیخواد، وگرنه کافیه لب تر کنه، من از خودش

آماده ترم!

دهنم وا موند. .این گیسو به سنگ پای قزوین گفته تو برو من جات شیفت شب وایمیسم!! این دختر با کوچکترین

شرم و حیایی بیگانه بود..من به

جاش خجالت کشیدم..دختر خجالتی ای نبودم اما خب نظرم این بود که بعضی چیزا باید فقط بین خودت باشه و

شوهرت! پدر جون که معلوم بود از

اینطور حرف زدن گیسو خوشش نیومده اخماش در

هم رفت و به روزنامه ای که دستش بود زل زد..

عمه ملوک خنده ی از ته دلی کرد و گفت: گیسو تو یه ذره هم از شیطنتات کم نشده دختر! خدا به رادین صبر بده!

اگه گلنازم یه درصد از بی

پروایی و جسارت تو رو داشت االن نوه شم به دنیا اومده بود..

رادین درحالیکه اخم غلیظی کرده بود گفت: گیسو بعضی وقتا شدید بامزه میشه!

مشخص بود از دست گیسو خیلی ناراحته! من

نمیدونم این دو تا با چه طرز فکر و تفاهمی ازدواج کردن؟! حاال من و

آروین و بگی از اولشم انتخاب

هم نبودیم و این که با هم تفاهم نداریم جای تعجب نداشت اما گیسو و رادین چی؟!! خیلی با هم تفاوت داشتن..من

که یه لحظه هم نمیتونستم

رادین و تحمل کنم..خیلی اخمو بود انگار از همه ارث باباشو میخواست..اما خب اینم خوب فهمیده بودم که گیسو

عاشقونه رادین و دوس داشت و

همیشه با زبونش از دلش درمیاورد و تو این مواقع ا ز ترفندای زنونه استفاده میکرد و خوب بلند بود چطوری رادین و

رام خودش کنه...

گیسو لبخندی به رادین زد و گفت: خب من چیکار کنم؟ خودت به عمه بگو که از بچه خوشت نمیاد..

انیس جون گفت: رادین تو از بچه خوشت نمیاد؟ بهت بگما من و بهروز خیلی دوس داریم نوه ی اولمونو ببینیما..

رادین خیلی سرد گفت: ما هنوز آمادگیشو نداریم..من فعالً باید گیسو رو بزرگ کنم بچه میخوام چیکار؟

عمه خانوم با لبخند مهربونی گفت: به نظر من که بچه ی آروین زودتر به دنیا میاد..

یهو داغ شدم..نمیدونم چرا انقدر شوکه شدم! با اینکه تقریباً همه مطمئن بودن که بین من و آروین هیچ اتفاقی

نیفتاده و قرارم نیس بیفته اما

نمیدونم واسه چی انقدر داغ کردم..! مسخره بود که بچه ی من و آروین به دنیا بیاد! بدون هیچ تماسی!! هه...! اون

حاضر نبود یه لحظه منو تو یه

خونه تحمل کنه چه برسه به اینکه با هم بریم رو یه تختخواب!! اووف...جزء محالت بود..

آروینم غرق افکارش بود و حرفی نزد..

گیسو گفت: آره واال..منم فکر میکنم این راویس از من زرنگتر باشه!

ای بابا اینام ول کن نبودن..آخه یکی نیس بگه مگه میشه بدون تماس، حامله شد؟ اگه میشه، اوکی بچه دار میشم!!

خواستم بحث و عوض کنم، با لبخند کمرنگی گفتم: عمه خانوم، امشب با من و آروین بیاین خونمون! خوشحال

میشیم..

عمه خانوم که فهمیده بود از قصد،بحث و عوض کردم لبخند مرموزی زد و گفت: نه عزیزم! چند روزی خونه ی

داداشم میمونم..نگران نباش خونه ی

شمام میام! انقدر می مونم که از موندنم ناراحت شی..

گفتم: نه بابا این چه حرفیه! شما خانوم خیلی خوب و مهربونی هستین..مطمئن باشید از حضورتون ناراحت نمیشم!

سنگینی نگاه آروین و رو خودم حس کردم..با پوزخند مسخره ای که همیشه ی خدا روی لبش بود نگام میکرد..عمه

خانومم که انگار از حرفام

خوشش اومده بود گفت: از تو فرودگاه مهرت عجیب افتاد تو دلم..حتی از عکسی که گیسو برام ایمیل کرده بودم

میشد فهمید که مهربونی!

پس حدسم درست بود! گیسو عکسمو براش ایمیل کرده بود..اووف این با این سنش ایمیلم بلد بود؟!!

صدای عمه تو گوشم پیچید: بهروز خوب عروسی گیرش اومده..آروینم باید قدرتو بدونه!

لبخند کجی زدم..عمه خبر نداشت که پدر جون و آروین منو به زور تو زندگیشون تحمل کردن! همه

چیز اجبار

بود...همه چیز..!! اه...

***

تا صدای غرغراش بلند نشده باید سریع کارامو جمع و جور میکردم! نگاهی به خودم تو آینه ی میز توالتم انداختم..از

قیافه و تیپم راضی بودم..

یه ماکسی مشکی تا نوک پام پوشیده بودم..موهامو با اتو مو، صاف شالقی کرده بودم و با کش، خیلی سفت باالی سرم

بسته بودمش..

بخاطر بیش از حد کشیده شدن موهام، انتهای ابرومم به سمت بالا کشیده شده بود و قیافمو خیلی شیطون کرده بود!

آرایش ملیحی کرده بودم

اصالً دوس نداشتم اتفاق اون روز دوباره تکرار شه.. هر چند من از نزدیک بودن آروین راضی بودم اما خوب دوس

نداشتم دعوایی راه بیفته!

صندالی پاشنه 0 سانتی مو پام کرد و مانتو و شالی پوشیدم و از اتاقم خارج شدم..آرووینم حاضر بود، دیگه آماده

شدنم دستش اومده بود و

خودشم به آماده شدنش سرعت میداد..تیپ مردونه و رسمی ای زده بود..محو لباساش شده بودم..کت و شلواری

خوش دوخت و تنگ مشکی

1 6

رنگی با یه کراوات نازک و شل مشکی خال خال سفید. یه پیرهن ساده ی سفید که خیلی جذب بدنش بود هم

پوشیده بود..موهای پرکالغی و

کوتاهشو خیلی ناز با ژل ،مرتب، باال زده بود..سوئیچش دست چپش بود و داشت خیره نگام میکرد..نمیدونستم تو

نگاش چیه! تنفر؟ تحسین؟

تعجب؟...نمیدونم..اما هر چی بود نمیدونم چرا خوشم اومد و گفتم: تموم شدما!

لبخند بدجنسی زدم..آروین که تازه متوجه حرفم شده بود..اخم غلیظی کرد و گفت: داشتم فکر میکردم که اگه

خودتو به من نمیداختی کدوم

خری حاضر میشد بیاد بگیرتت!!

پوزخندی زد و رفت...داشتم اتیش میگرفتم!! بغض داشت گلومو خفه میکرد..تقصیر خودم بود..لیاقت شوخی و

نداشت..برج زحرمار!!

یه امشب نمیتونست آدم باشه...تا منو حرص نمیداد روزش، شب نمیشد! نگام رو قاب عکسای مریم که رو دیوارای

هال بود، افتاد..

با چندش به عکسا زل زدم و گفتم: من خوشگل ترم یا تو؟!! ازت بدم میاد... من هر چی هستم نامرد نیستم! نمیدونم

با چه ترفندی آروین و رام

خودت کردی..اما من بهت نمی بازم خانوم!

با خشم به سمت در خروجی رفتم و در رو محکم

پشت سرم بستم.

سوار ماشین شدم..ماشین را افتاد..چند دیقه ای به سکوت گذشت..

اما باید یه حرفی و بهش میزدم..سکوت و شکستم و گفتم: تو نمیخوای عکسای مریم و از رو دیوارا برداری؟

آروین درحالیکه به روبروش زل زده بود خیلی سرد و قاطع گفت: نه!

با حرص گفتم: من بخاطر خودت میگم، عمه خانوم تا چند روز آینده میاد خونمون! به نظرت وقتی اون عکسا رو

ببینه چی به ذهنش میاد؟

آروین با همون لحنی که حرص منو درمیاورد و منو تا مرز خودکشی میرسوند، گفت: هر وقت اومد، جمعشون میکنم!

آه بلند و کشداری کشیدم..از دستش کم مونده بود خل شم!

ـ تو نگران لو رفتن موضوعی یا نگران خودتی؟ خوب فهمیدم که چقدر عکسای مریم، عذابت میده!

به نیم رخش زل زدم..لعنت بهت!! لعنت! دستامو مشت کردم..ناخنای بلندم تو گوشت دستم فرو

میرفت..اما برام

مهم نبود..

_ نه خیرم...اصالً با اون عکسا مشکلی ندارم! چرا باید مشکل داشته باشم؟ نکنه فکر کردی عاشق سینه چاکت شدم؟

نکنه فکر میکنی به مریم

و اینکه تو انقدر براش جون میدی حسادت میکنم؟نه خیر! هیچم از این خبرا نیس..تو هیچی برام نیستی..هیچی!

حتی یه درصدم برام مهم

نیستی..اگه مجبور نبودم حاضر نبودم حتی یه لحظه هم تحملت کنم!!

آروین که از جبهه گیری و حرفام عصبی شده بود داد زد: تو چی فکر کردی پیش خودت دختره ی پرو؟ که من

عاشقت شدم؟ خوبه هر کی ندونه،

2 6

تو بهتر میدونی که چقدر از تو و اون بابات بدم

میاد..خوبه میدونی با چه دروغ و حیله ای خودتو بهم چسبوندی!

خودتو وارد زندگیم کردی و مریم و

ازم گرفتی..تازه اوالشه خانوم! بارها گفتم بازم میگم طعم جهنم و میچشی تو خونم! بهت قول میدم..

بغض راه گلومو بست..دوس نداشتم ضعیف باشم درحالیکه صدام میلرزید داد زدم:

تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی..ازت شکایت میکنم! حاال ببین...

_ هه هه! برو بچه! هنوز دهنت بوی شیر میده..

ـ بدبخت! برای کی داری انقدر حرص میزنی؟ برای مریم؟ برای دختری که تو رو بعنوان ذخیره دوس داشت نه

بعنوان بازیکن اصلی؟ اون تو رو دوس

نداره آقای عاشق پیشه! اگه دوسِت داشت با پسرعموش نمی ریخت رو هم! الاقل اون روز که زنگ زده بود خونه،ازم

میپرسید تو رو دوس دارم یا

نه..اول مطمئن میشد که زندگیمون چطوریه بعد قیدتو میزد..نه به اون راحتی! مشخص بود که فقط

میخواسته از

شرت راحت شه! تو براش ذره ای

مهم نبودی..داری خودتو گول میزنی..مریم حالش ازت بهم میخوره.. تویی که داری براش...

بقیه ی حرفم با سیلی ای که سمت چپ صورتم خورد، تو دهنم ماسید...صورتم داغ شد..باورم نمیشد..!! به من سیلی

زد؟؟ ماشین با صدای

کش داری رو آسفالت وایساد...آروین بخاطره ی اون دختره بهم سیلی زده بود؟!! انقدر دوسش

داشت؟؟ نتونستم

جلوی جاری شدن اشکای داغ

و سوزانمو بگیرم...دستمو رو گونه ی سمت چپم گذا شتم و به هق هق افتادم..بلند گریه گردم..بدبخت تر از منم تو

دنیا بود؟!!خدایا من دیگه طاقت

این زندگیه کوفتی و این همه تحقیر و ندارم!! آروینم که مشخص بود از کارش پشیمون شده سرشو رو فرمون

ماشین گذاشت..صدای نفسای تند

و کش دارش با صدای هق هق گریه هام مخلوط شد...گناه من چی بود؟!!

صدای زنگ گوشیم اومد..شماره ی مونا بود..اشکامو پاک کردم..صدامو صاف کردم و جواب دادم...

_ الو مونا؟

_ مونا و مرض! کدوم گوری موندی راویس؟ کیانا داره بهت فحش میده خره! همه اومدن..کجایی االن؟

_ ما..ما تو راهیم..میایم االن..میبینمت..

گوشیمو قطع کردم..آروین سرشو از رو فرمون برداشت و بدون هیچ حرفی، پاشو رو پدال گاز گذاشت و ماشین از

جا کنده شد..

با دستمال کاغذی، اشکامو پاک کردم..خودمو تو آینه دیدم..جای قرمزی سیلی آروین رو گونه ی سمت چپم مونده

بود..حاال با این چه غلطی کنم؟

با چه رویی برم عروسی؟ جواب مونا رو چی بدم؟ پشیمونی تو چشای آروین موج

میزد..اما..پشیمونیش بخوره تو

سرش! به چه دردم میخورد..

آروم گفت: نمیخواستم اینکار رو بکنم راویس! عصبیم کردی..بعضی وقتا رو مخم راه میری!

3 6

از حرص، پوست لبمو جوییدم! محلش نذاشتم و از تو کیفم، رژگونه ی بورژوا مو درآوردم و گونه ی سمت راستمو

زیر یه خروار پودر صورتی رنگ

پنهون کردم..باید سمت راست صورتمم، مث سمت چپم میشد..هر چند شده بودم لپ قرمزی! اما از سین جیم بقیه

راحت میشدم..

خودمو تو آینه دید زدم..بهتر شده بود..دو طرف صورتم بطور یکسان، قرمز شده بود...رژگونه مو تو کیفم

انداختم..اشکام همچنان جاری شد..

جلوشو نگرفتم..خوشبختانه ریملمم ضد آب بود و از

این بابت راحت بودم..دلم بدجور گرفته بود..

به باغ رسیدیم..پدر کوروش و عموی کیانا جلوی در باغ وایساده بودن و به مهمونا خوشامد می گفتن..

ماشین، جلوی در ورودی وایساد..

صدای بابای کوروش و شنیدم: خوش اومدی دخترم..

لبخندی زدم و گفتم: مرسی..سالم آقای کشوری..تبریک میگم..

آقای کشوری با آروینم احوالپرسی کرد و بهمون

گفت که چون مراسم ته باغ برگزار میشه، میتونیم با ماشین تا ته

باغ بریم..آروینم ماشین و راه

انداخت و وارد باغ شدیم ..کف باغ پر بود از سنگ ریزهای سفید..باغ خوشگل و پر دار و درختی بود..آروین ماشین و

پارک کرد..از ماشین پیاده

شدم..منتظرش موندم تا بیاد..اگه نگران حرفای مونا نبودم رامو میگرفتم و بدون آروین، میرفتم..!آروین کنارم

ایستاد، این پا و اون پا میکرد میخواست

یه چیزی بگه..شایدم میخواست عذرخواهی کنه، اما انقدر از دستش عصبی بودم که نذاشتم حرفشو بزنه و از جلو راه

افتادم..آروینم وقتی بی

محلی و عصبانیتمو دید حرفی نزد و خودشو به من رسوند...به قسمتی از باغ که با ریسه و بادکنکای رنگارنگ تزیین

شده بود رفتیم. صدای ارکستر

خیلی زیاد بود و سرم سوت میکشید..روی میزهای

دایره ای شکل پر بود از شامپاین و میوه و شیرینی..از دور مونا و

شهریار و دیدم با لبخند

نزدیکشون شدم آروینم که دنبال من میومد..مونا منو بوسید و گفت: چه عجب! بابا شماها کجا موندین؟

شهریار هم با آروین دست داد..معلوم بود تو کوه ،حسابی با هم رفیق شدن! آروین گفت: تو ترافیک گیر کردیم!

شهریار با لبخند گفت: حق داره خب! این ساعت، خیابونا غلغله س!

حالم از دروغایی که دم به دیقه آروین می گفت بهم میخورد! نگاهی پر از تنفر بهش انداختم و رو به مونا کردم و

گفتم: بریم یه جا بشینیم!

0 نفری روی میزی 6 نفره نشستیم! کیانا و کوروش وسط پیست رقص بودن و داشتن با آهنگ شادی می رقصیدن.

کیانا خیلی خوشگل شده بود.

لباس عروسش نباتی بود و پف زیادی داشت، نزدیکای 3 مترم دنباله داشت.من موندم بیچاره

چطوری با اون لباس،

میرقصید! مدل تاجش خورشید

4 6

بود..کوروشم خوشگل و جذاب شده بود..تو کت و شلوار سرمه ای، خیلی مردتر نشونش میداد..مونا پیرهنی قرمز و

کوتاه پوشیده بود..پیرهنش

خیلی باز و لختی بود و بدنشو به خوبی نشون

میداد..زیاد عادت نداشتم لباسای باز بپوشم..همیشه لباسای شیک و

پوشیده رو ترجیح میدادم. از

اینکه مردا ی دیگه بدنمو ببینن چندشم میشد..مونا گل سری، به رنگ قرمز آتیشی البالی موهای لَخت مشکی رنگش

زده بود..آرایش خیلی

غلیظی هماهنگ با رنگ لباسش کرده بود..شهریارم تی شرت دودی رنگی پوشیده بود..اونم خوب شده بود..با

حسرت به چهره ی خندان کیانا و

نگاه های عاشقونه ی کو روش به کیانا، نگاه کردم..من شب عروسیم تو چه حالی بودم و کیانا االن تو چه حالیه! آه

بلندی کشیدم..

صدای مونا اومد: راویس! ببین کیانا چه ناز شده! رفته آرایشگاه جاریش!

_ اِ..مگه جاریش آرایشگره؟

_ وا خبر نداشتی مگه؟ زنِ کیارش، آرایشگره دیگه..

_ کدومه جاریش؟!

مونا چشماشو تو جمع چرخوند و باالخره ثابت رو شخصی، نگه داشت و گفت: اونه! کت و شلوار مشکیه! اسمش

فرانکه! ببین چقدر از شوهرش

جوون تره..کیارش به پای این خیلی پیره...زنه خوب مونده..نزدیک 01 سالشه!

به جایی که مونا اشاره کرده بود نگاه کردم..فرانک، زنی بود قد بلند با اندامی کاملً موزون،موهاش کوتاه و زیتونی

رنگ بود..قیافشم زیر یه خروار

آرایش پنهون بود..اما خب..01 بهش نمیخورد..

_ خب عزیزم..این ارایشی که این کرده، معلومه که بهش 01 نمیخوره! بیچاره کیارش که نمیتونه آرایش کنه تا

جوون تر به نظر برسه!

مونا حرفی نز د..آروین و شهریارم گرم حرف زدن بودن، معلوم بود حسابی با هم جور شدن! کیانا و کوروش بعد از

رقص، به سمتمون اومدن..

کیانا منو محکم بغل کرد و بوسید..منم بوسیدمش و بهش تبریک گفتم.به کوروشم تبریک گفتم..

کیانا گفت: خیلی دیر کردی راویس! فکر کردم نمیای...

لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم، چرا نیام؟ ترافیک بود..

لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم، چرا نیام؟ ترافیک بود..

ناخواسته، منم دروغ آروین و گفتم! آروین لبخندی زد و من اخمامو تو هم کشیدم..پسره ی پررو! هنوز

جای سیلیش

رو صورتم میسوخت..

بعد از چند دیقه ای، کوروش بازوی کیانا و گرفت و هر دو به سمت جایگاهشون رفتن..با حسرت نگاشون

کردم..اووووووف...

5 6

مشغول گپ زدن با مونا بودم که صدای سالمی

شنیدم..سرمو برگردوندم..سامی و ملیحه بودن! لبخندی زدم و با

خوشرویی باهاشون

احوالپرسی کردم..هر چند ملیحه چشم دیدنمو نداشت..مونا هم خیلی سرد به ملیحه، سالم کوتاهی داد..

سامی تی شرت، قهوه ای رنگ و جین آبی رنگی پوشیده بود..قیافه ی جذابی نداشت..معمولی بود..قدش متوسط بود

و خیلی الغر بود..

ولی خنده هاش خیلی جذاب و مردونه بود..ملیحه هم دختری با اندام درشت بود..تو پیراهن دکلته ی بنفش رنگی که

پوشیده بود خیلی درشت تر

نشون میداد..پیرهنش اصالً بهش نمیومد..موهای مشکی داشت با چشمای قهوه ای!

چون میزی که نشسته بودیم 6 نفره بود، اون دو تا هم کنار ما نشستن..

سامی گفت: راویس! تو کوه، خیلی جات خالی بود..

لبخندی زدم و گفتم: مرسی..خیلی دوس داشتم بیام، اما نشد!

ملیحه با عشوه و نازی که فقط خاص خودش بود گفت: البته آقا آروین انقدر مرد شوخ طبع و خوش مشربی هستن

که نذاشتن جای خالیت

احساس بشه!

ملیحه با ناز به آروین نگاه کرد و لبخندی نثارش کرد آروینم در جوابش لبخند دختر کشی که، من داشتم تو

حسرتش میسوختم تحویل ملیحه داد..

زورم گرفت شدید!! هر چی بود، آروین شوهرم بود! حتی اگه ازم بیزارم باشه باز اسم نحسش تو شناسنامه ی منه!

حق نداشت اونطوری به

ملیحه لبخند بزنه..ملیحه که از لبخند آروین ذوق مرگ شده بود با ذوق رو کرد به آروین و گفت:

به شهریار سپردم، یه برنامه بچینه بریم شمال! شمام باید باشین...باشه؟

آروین خواست حرفی بزنه که فوری رو به ملیحه

گفتم: متأسفم عزیزم! عمه ی آروین جان اومده ایران و نمیشه فعالً

جایی بریم!

از قصد گفتم " آروین جان" تا حساب کار دستش بیاد! دختره ی چشم سفید!

مونا که متوجه ناراحتیم شده بود و خودشم از ملیحه متنفر بود، گفت: آقا آروین، عاشق راویسه! من که مطمئنم اگه

راویس نخواد جایی بره، هیچ

جایی نمیره!

کاش مونا اینو نمیگفت...

آروین خیلی سرد گفت: من خودم تصمیم می گیرم که جایی برم یا نه!

مونا وا رفت..باورش نمیشد آروین با وقاحت، اینو بگه..خیلی عصبی شدم ملیحه پوزخندی به من و مونا زد..خصمانه

به آروین نگاه کردم..

آروین بی خیال به جلز ولز خوردن من، سرگرم بگو بخند با شهریار بود..زیادی بهش میدون دادم! حق نداشت منو

جلوی ملیحه اینطوری تحقیر کنه!

6 6

از حضور ملیحه، خیلی عصبی بودم..خودشو چسبونده بود به سامی و با لذت خاصی ، به حرفای آروین گوش میداد و

گاهی هم اظهار وجود میکرد

و مزه میپروند! مونا هم متوجه دلبری های ملیحه بود و حالش دست کمی از من نداشت! معلوم نبود

تو کوه، چقدر با

هم الس زدن! اونجا که منم

نبودم و راحت بودن!!!...داشتم آتیش
میگرفتم..آهنگ مالیمی زده شد برای رقص تانگو!
زوج های جوون به پیست

رقص رفتن و مشغول رقص

شدن..کیانا و کوروش و مونا و شهریارم
رفتن..خیلی دوس داشتم من و
آروینم...اووووووف..چه خیاالتی بودم من! نه

اون از من خوشش میومد نه

من با سیلی ای که بهم زده بود دوس داشتم برم سراغش و دعوتش کنم برای رقص!

محو رقص مونا و عشوه های کیانا بودم که ملیحه دستشو جلوی آروین دراز کرد و با ناز گفت: آقا آروین! افتخار

میدین؟

منظورشو نفهمیدم! این داشت چه غلطی میکرد؟؟! قبل از اینکه بفهمم منظورش چیه! آروین با لبخند دستشو گرفت

و رفتن به پیست رقص!

اصالً نذاشت من مخالفتی کنم..دود از سرم بلند شده بود..داشتم خفه میشدم..

صدای سامی اومد: مثل اینکه همه رفتن! ما هم بریم وسط؟

اه..این دیگه چی میگفت این وسط؟!! از رو صندلی بلند شدم و گفتم: میرم دستشویی!

از جلوی چشمان سامی دور شدم و از جمعیت فاصله گرفتم..به درخت بزرگی تکیه دادم..

از همینجام عشوه های ملیحه و خنده های چندش آور آروین و میدیدم! ملیحه دستای سبزه و تپلشو

رو شونه ی

ستبر و پهن آروین گذاشته بود و

با ناز می خندید.آروینم دستاشو دور کمر 011 سانتی!!، ملیحه گذاشته بود و با لبخند نگاش میکرد..آروین حق

نداشت جلوی منی که مثالً زنشم،

او نطوری با ملیحه معاشقه کنه! آبروم جلوی همه رفت! ملیحه اصالً زیبایی نداشت که آروین بخواد جذبش شه! اشکام

بی صدا جاری بود..

بدنم میلرزید..طاقت این همه تحقیر و نداشتم! انقدر اونجا وایسادم تا آهنگ تموم شد و همه نشستن..حالم از ملیحه

و آروین بهم میخورد..

ملیحه حق نداشت برای یه مرد متأهل اونطوری دلبری کنه! آروین خیر سرش تکیه گاهم مگه نیس!! این کارا چیه

آخه؟ چند تا نفس عمیق کشیدم

اشکامو پاک کردم و به جمع برگشتم..

مونا با تعجب گفت: کجا رفتی؟

با اینکه مطمئن بودم چشام قرمز شده و داد میزنه که گریه کردم با اعتماد به نفس گفتم: دستشویی بودم!

کنار مونا نشستم. چپ چپ به ملیحه نگاه کردم..چسبیده بود به آروین و دستاشو عین مارپیچ، دور بازوی آروین

انداخته بود..ملیحه برام گوشه

چشمی نازک کرد..آروین حواسش به ملیحه و کاراش نبود و محو حرفای شهریار بود..معلوم نبود شهریار چی

میگفت که اینقدر با لذت گوش میداد

مونا چشماشو ریز کرد، زل زد تو چشام و آروم گفت: چرا چشات قرمزه؟ ببینم راویس! گریه کردی؟

آهی کشیدم..اگه دروغم می گفتم فایده ای نداشت..مونا با حرص به ملیحه نگاه کرد..

با طعنه رو به ملیحه کرد و گفت: ملیحه جون! شما احیاناً آقا آروین و با کس خاصی اشتباه نگرفتی؟

آقا آروین زن

داره ها..

مونا جمله شو بلند گفت..آروین و شهریارم شنیدن و سکوت کردن..ملیحه که اوضاع و خراب دید فوراً دستشو از

دور بازوی آروین جدا کرد و بعد به

خودش مسلط شد و با نیشخند گفت: به نظر من که آقا آروین میتونه تو اشتباهش تجدید نظر کنه!

وای خدا! این دختره چرا انقدر پرروئه!! خواستم جوابشو بدم که مونا نذاشت و رو به ملیحه با

پوزخندی گفت:

عزیزم مطمئن باش آقا آروین انقدر عاقل هستن که اشتباه بزرگتری و مرتکب نشن!

صورت ملیحه از خشم قرمز شد..دلم خنک شد..مونا خوب زد تو برجکش! حقش بود دختره ی زبون دراز! نیشم وا

شد..

آورین بی خیال بازم با شهریار حرف زد..شیطونه میگه بزنم دندوناشو تو دهنش خورد کنما..میمرد یه دفاعی از من

میکرد؟! چی میگن به هم؟

ملیحه یهو از جاش پرید و رو به سامی گفت: من میرم پیش کیانا..تو میای؟

سامی که حسابی حوصلش سر رفته بود و شهریار و آروینم تو بحثا زیاد مخاطب قرار نمیدادنش سریع بلند شد و با

ملیحه رفت..

آخیش! خیالم راحت شد..لبخند پهنی زدم و گفتم: وای مرسی مونا..داشت اعصابمو میریخت به هم!

مونا گفت: راویس!

_ هووووم؟

_ با آروین دعواتون شده؟

_ نه..چطور؟

_ آره جون خودت! معلومه که اوضاعتون قمر در عقربه! مشخصه که خیلیم از دستت شاکیه!

_ نه اشتباه میکنی..

_ اونطوری که اون، کمر ملیحه رو گرفت من شک کردم که همه چی بینتون آروم باشه!

حرفی نزدم..نمیتونستم سرش شیره بمالم..دختر تیزی بود..

_ من مطمئنم که اونکار رو کرد تا حسادت تو رو تحریک کنه!

پوزخندی زدم..من اصالً برای آروین مهم نبودم که حاال بخواد حسادتمو هم تحریک کنه..چه خوش خیاله این!!

با لبخند کمرنگی که زدم مونا هم ساکت شد..

لجم گرفته بود، بیشتر از خونسردی و بیخیالی آروین داشتم حرص میخوردم. روی مبل لم داده بود و داشت به

فیلمی که از ماهواره پخش می شد

نگاه میکرد..نتونستم طاقت بیارم وایسادم جلوی دیدش، که نتونه تی وی ببینه! با تعجب گفت:

8 6

هیچ معلوم هس چته؟ برو کنار راویس! مگه نمی بینی دارم فیلم نگاه میکنم؟

ـ من باید بدونم چرا امشب اون کار رو کردی؟

انقدر از دستش عصبی بودم که با اینکه یه ساعتی از مراسم عروسی اومده بودیم ، هنوز لباسامو عوض نکرده بودم..

اخماش در هم رفت و گفت: بهتره با زبون خوش بری کنار راویس!

بغض کرده بودم.حق نداشت با این لحن باهام حرف بزنه، تازه بعد از اون شاهکاری که رو صورتم پیاده کرده بود..

با صدای لرزان و خش داری گفتم: اسم نحست تو شناسنامه ی منه! حتی اگه زوری باشه! حتی اگه اجباری باشه..حتی

اگه تو نخوای، اما هس.

تو شوهر منی..حق نداری بری با یه زن دیگه الس بزنی!..معاشقه کنی..برقصی..امشب جلوی نگاه های مونا و بقیه آب

شدم! خورد شدم..ازت

نخواستم عاشقم باشی آ روین، ازت نخواستم باهام مهربون باشی، نخواستم مثل شوهرای عاشق باهام برقصی و قربون

صدقم بری،نه آروین!

اینا رو ازت نخواستم..اما..اما تو حق نداری با یه

نفر دیگه دل و قلوه بدی..حق نداری آروین!

اینا رو می گفتم و اشکام به شدت رو گونه هام می ریخت..طاقت بی محلی و نداشتم.از بچگی همینطوری بودم! دختر

خیلی حساسی بودم!

حتی مامان خدابیامرزمم، جرئت نداشت جلوی من زیاد، قربون صدقه ی شیرین بره. میدونست که من چقدر حساسم

و مراعاتم و میکرد، شیرین

دختر حساسی نبود و منو خوب درک میکرد و به

ابراز عالقه های مامان به من، اعتراضی نمیکرد..اما برای من مهم

بود..

آروین با تعجب، به اشکام نگاه میکرد..بعد از چند دیقه گفت: تو چته راویس؟ معاشقه کدومه؟ از چی حرف میزنی

تو؟ حاال خوبه ملیحه، دوست

توئه ها..اون بود که بهم پیشنهاد رقص داد..من هیچ حسی بهش ندارم..کامالً بدون هیچ حسی باهاش رقصیدم..من

هیچ کاره بودم!

بدون اینکه بخوام اشکامو پاک کنم، با ناراحتی گفتم:

تو هیچ کاره بودی؟!! تو که وقتی ملیحه بهت پیشنهاد رقص داد با ذوق و لبخند بلند شدی و باهاش رفتی؟ کمرشو

طوری گرفته بودی که هیچکس

فکرشم نمیکرد که شما با هم غریبه این!!

آروین که مشخص بود از دستم کالفه شده، از رو مبل بلند شد و روبروم وایساد،چشای عسلیشو به

چشام دوخت..یه

لحظه غم و تو چشاش

خوندم اما آروین فوراً یه اخم غلیظ کرد و با لحن عصبی ای گفت:

من هر کاری کنم به خودم مربوطه راویس! حق نداری تو کارای من دخالت کنی!..تو انتخاب من نبودی و نیستی!

همین که تحملت میکنم باید کلی

خدا رو شکر کنی...من و تو هیچ نقطه ی مشترکی با هم نداریم..تو کارای خودت و بکن ، منم کارای

خودمو

میکنم!..ما دو تا فقط مثل دو تا

9 6

همخونه ایم نه بیشتر..اینو تو گوشِت فرو کن راویس! من تو رو بعنوان یه دوست ساده هم قبول ندارم..یه ذره هم از

تنفرم بهت کم نشده و

نمیشه! متوجه شدی؟ پس بیخودی خودتو عذاب

نده..من با هر زنی دلم بخواد ارتباط برقرار میکنم و با هر کی دلم

بخواد الس میزنم! اوکی؟

آروین کتشو از رو مبل برداشت و به اتاق رفت و در اتاقشو محکم بست..این همه وقاحت، مگه میشد تو یه نفر جمع

شه؟!!!

یه آدم چقدر میتونست پست و کثیف باشه که تو چشم زن قانونیش زل بزنه و با کمال وقاحت بگه با هر زنی که

دلش بخواد ارتباط برقرار میکنه؟؟

بی شرمی تا کجا؟!!! همونجا رو مبل افتادم...چشمه ی اشکمم خشک شده بود..تا کِی میتونستم فقط زار بزنم؟!!

صدای اف اف اومد.داشتم ظرفای ناهار رو میشستم..دستکش ها رو از دستم درآوردم و شیر آب و بستم و به سمت

اف اف رفتم..

موقع ناهار، من و آروین با هم قهر بودیم و ناهار و جدا جدا خوردیم..اون تو هال خورد و منم تو آشپزخونه! خیلی

مسخره بود که از دستپخت من

میخورد اما جدا از من!! آروین و درست و حسابی ندیده بودم، انقدر خودمو تو اتاقم قایم کردم که رفت سر کارش!

بهتر! هنوزم بابت دیشب از

دستش عصبی بودم..

_ کیه؟

_ مرض و کیه! باز کن..

مونا بود..صداش عصبی بود..دکمه رو فشار داد..این اینجا چیکار میکرد؟ مونا با چهره ای عصبی وارد شد..

_ سالم..این چه سر و وضیه؟ خوبی؟

مونا بدون اینکه نگام کنه، کفشاشو درآورد رو مبل نشست..جا خوردم.این چش شده بود؟!

کنارش رو مبل نشستم..با پاهاش رو زمین ضرب گرفته بود و کاملاً معلوم بود که خیلی عصبیه!

_ مونا تو چته؟ خوبی؟ با شهریار بحثتون شده؟

مونا زل زد تو چشام..چشماش از زور خشم، قرمز

شده بود داد زد:

چرا ازم پنهون کردی راویس؟ چرا نگفتی اون گالره ی عوضی و اون داداش کثیفش چه بالیی سرت آوردن لعنتی؟

چرا نگفتی تو دو ماهی که من

کیش بودم چی به روزت اومده؟ چرا سکوت کردی؟ چرا منو غریبه فرض کردی؟ مگه من صمیمی ترین رفیقت

نبودم، بی معرفت؟ مگه..مگه من خیر

سرم همراز و سنگ صبورت نیستم؟ خیلی نامردی

راویس..خیلی...وقتی از دخترعمه ی گالره، مروارید، شنیدم که

چی به سرت اومده جا خوردم..

باورم نمیشد..راویس! چی به سرت آوردن دختر؟

1 7

پس باالخره مونا هم فهمید..مونا اشک می ریخت و منم ا ز استرس زیاد، داشتم میلرزیدم..بغض داشت خفم

میکرد.خیلی به مونا نیاز داشتم.باید

یه جوری تموم غم و عذابی که تو این مدت کشیدم و خالی میکردم و با یکی درمیون میذاشتم..باید خودمو سبک

میکردم!

وقتی مونا، هق هق کردن منو دید، بغلم کرد و آروم روی موهامو بوسید..منو محکم به خودش چسبوند و گفت:

آروم باش راویس! آروم باش..وقتی آروم شدی همه چیز و بهم بگو..همه چیز و...

در حالیکه از زور گریه کردن داشتم نفس نفس میزدم، بریده بریده گفتم: مگه..مگه مروارید..همه چیز و..بهت

نگفت؟

_ چرا گفت..اما میخوام از زبون خودت بشنوم راویس!

د ه دیقه گذشت و من آرومتر شدم..سرم تو بغل مونا بود..از بغل مونا جدا شدم و اشکامو پاک کردم..چشای مونا هم

سرخ شده بود و گونه هاش

خیس از اشک بود.همیشه دلسوزم بود و هوامو داشت! کاش زودتر بهش همه چیز و میگفتم..اون بال هم وقتی به

سرم اومد که مونا نبود..

شاید اگه تهران بود، من انقدر بدبخت نمیشدم!

مونا نگام کرد و با مهربونی گفت: آروم شدی؟ میتونی همه چیز و بهم بگی؟

سرمو به نشونه ی "آره" تکون دادم..باید میگفتم...خیلی وقت بود همه چیز و تو خودم ریخته بودم و داشتم ذره ذره

نابود میشدم..!

اشکام جاری بود..به نقطه ای نامعلوم زل زدم و با صدایی محزون و پر از درد گفتم:

میدونی که من و گالره رابطمون زیاد با هم خوب نبود، همیشه دعوامون بود، گالره بهم میگفت بچه شهرستانی و کلی

تو یونی مسخرم میکرد و

عذابم میداد! همه چیزا رو خیلی خوب یادته مونا..چون تو هم بودی و طعنه هاشو میشنیدی، منم چند بار حالشو

اساسی گرفتم..آمارشو دادم به

دوست پسرش که تو یونی همکالسمون بود..پسره هم وقتی فهمید گالره با چند نفر هم دوسته و داره بازیش میده با

کلی تحقیر و آبروریزی ازش

جدا شد و آبروشو تو یونی برد..حتی کارش به حراست دانشگاه رسید..گالره پسره رو دوس د اشت و وقتی دید من

باعث شدم قیدشو بزنه و اون

همه تحقیر بشه خیلی از دستم عصبی شد اما کاری

نکرد..این عقب نشینیش خیلی برام تعجب آور و در عین حال

ترسناک بود..گالره دختری نبود

که به همین سادگی از کسیکه زندگیشو تباه کرده بگذره..تا اینکه مدرک لیسانسمو گرفتم و دیگه ادامه ندادم.وقتی

تو با شهریار ازدواج کردی و

برای ماه عسل رفتی کیش، یه شب گالره زنگ زد به گوشیم..شماره مو از ترم اول که بهش داده بودم داشت..

گفت: راویس! بیا هر چی دلخوری و کینه بینمون بوده فراموش کنیم! من و تو میتونیم مثل ترم اول با هم دوستای

خوبی باشیم..

1 7

تعجب کردم، به گالره نمیخورد یهو انقدر عوض شده باشه..

ـ چی شد یهو یاد من افتادی؟

ـ دیروز داشتم عکسایی که ترم اول تو یونی با تو و مونا با استاد ریاضی 0 انداخته بودیم و نگاه میکردم یهو یادت

افتادم..دلم برات خیلی تنگ شده

بود من و تو زیاد با هم خوب نبود یم و یه جورایی سایه ی همو با تیر میزدیم، اما خب..امیدوارم گذشته رو فراموش

کنی..تو عالم بچگی بود دیگه!

نمیدونم چرا فکر کردم عوض شده و میخواد جبران کنه، لبخندی زدم و گفتم: مهم نیس! همین که االن پشیمونی

خیلی خوبه! توام باید منو

ببخشی سر قضیه ی ماهان...

نذا شت حرفم تموم شه و گفت: ماهان و بی خیال! لیاقتمو نداشت..بهتر که تموم شد! اتفاقاً باید ازت ممنون باشم که

نذاشتی زیاد باهاش باشم

لیاقتش همون، پرستوی کثافت بود..االنم دیگه نامزد کرده و من بهش فکر نمیکنم..!

سکوت کردم..نمیدونم چرا ته دلم یه جوری بود!

باورش برا م سخت بود که گالره از کارایی که کرده پشیمون شده

باشه..

ـ عزیزم میخواستم دعوتت کنم بیای تولدم! هم من و تو همدیگر رو میبینیم و میتونیم کلی با هم گپ بزنیم هم

دلخوریا کالً تموم میشه و یه شب

خاطره انگیز و برامون رقم میزنه!

ته دلم شور میزد..من زیاد گالره و نمیشناختم..اما خب از بچه های یونی همیشه میشنیدم که دختر

خوبی نیس و مدام

با این پسر و اون پسر

میپره!

_ عزیزم چرا ساکتی؟ میای دیگه نه؟

_ اما..آخه..من زیاد اهل مهمونی رفتن نیستم..تو که خوب باید بدونی! حاال اگه مونا بود..شاید..

نذاشت حرفمو تموم کنم و گفت: با مونا چیکار داری تو؟ از فرنوش شنیدم که ماه عسل رفته کیش..ببین راویس! من

فرداشب منتظرتم..آدرسشم

برات اس میکنم..حتماً بیا خیلی خوشحال میشم..میبینمت..بای عزیزم!

قبل اینکه بخوام مخالفتی کنم بوق آزاد زده شد..قرار شد برم..حتی با اینکه دلم نبود ..اما خب میخواستم گالره و

ببخشم و کدورتا رو از بین

ببرم..اگه بدونی مونا چقدر دلشوره داشتم..همش فکر میکردم یه اتفاق بدی میخواد بیفته!

مونا از تو پارچ آبی که رو میز عسلی جلومون بود،

لیوانی پر کرد و به دست داد..یه کم خوردم و ادامه دادم:

من فکر نمیکردم همچین مراسمی باشه! تو که منو میشناسی، دختری نبودم که از اونجور مهمونیا برم..تو همیشه

باهام بودی و میدونستی

که جز همون مهمونیای دخترونه و ساده، جای دیگه ای نمیرفتم اگرم میرفتم فقط مهمونیای بچه های اکیپ بود!

اولش از دیدن مهمونی و اوضاع

27

دیگران، کپ کردم..اما گالره با لبخند و مهربونی و قربون صدقه رفتن ، تشویقم میکرد که راحت باشم..خوشبختانه

لباسم کامل پوشیده بود و بخاطر

همین استرسم تا حدودی رفع شد. ..لباسامو تو اتاق خواب گالره عوض کردم..تا اینکه..برادر گالره رو

دیدم..چندباری تو یونی دیده بودمش، میومد

دنبال گالره! توام دیدیش مگه نه؟

مونا با سر جواب مثبت داد..

ادامه دادم: خیلی هیکل غولی داشت..با خنده ی چندش آوری نزدیکم شد و باهام دست داد..از نگاهای هیزش رو

بدن پوشیدم، خوشم نمیومد..

اما مجبور بودم تحملش کنم..مراسم مسخره ای بود..دختر و پسر تو بغل هم وول میخوردن..مشروب راحت سرو

میشد..خبری از مامان و بابای

گالره نبود..مامانشو که خبر داشتم از باباش جدا شده و رفته فرانسه، اما باباش تو جمع نبود..شام و خوردم و موقع

رفتن شد میخواستم هر چی

زودتر برم خونه ی شیرین و از اون مهمونیه تهوع آور خالص شم..وقتی به گالره گفتم میخوام برم..کلی اصرار کرد

که بازم بمونم اما قبول نکردم..

اونم حرفی نزد به اتاق گالره رفتم تا لباسامو

بپوشم..چراغش خاموش بود چون اتاقش رو به خیابون بود نیازی به

روشن کردن چراغ نبود..

منم بدون اینکه چراغ و روشن کنم به سمت چوب لباسی رفتم..داشتم لباسامو میپوشیدم که.....

با یادآو ری اون لحظه، دوباره لرزش بدنم شروع شد..لیوان اب تو دستم، از شدت لرزش دستام، به وضوح

میلرزید..مونا با وحشت، بغلم کرد و لیوان

و از دستم گرفت و رو میز گذاشت...

ـ آروم باش راویس..! جون من آروم باش..تموم شد..تموم شد...

بریده بریده ادامه دادم:

رامین اومد تو اتاق گالره مونا...مست کرده بود..چشاش خمار بود..شیشه ی ویسکی دستش بود و بلند بلند میخندید

... اون شب..اون شب

هیشکی صدای ناله ها و فریادای منو نشنید مونا...مونا هیشکی ضجه زدنای منو ندید..من تنها بودم..رامین منو له

کرد..منو از دنیای دختر بودنم

جدا کرد..راویس و نابود کرد..به زور منو خوابوند رو تخت..نتونستم مانعش بشم..خیلی قوی و قلدر بود..وحشیانه

افتاد روم و بدون اینکه به التماس

کردنام واشکام توجهی کنه، کار خودشو کرد..مونا من نمیخواستم...نتونستم جلوشو بگیرم...کثافت وقتی کارش تموم

شد منو گذاشت و لنگان

لنگان ا ز اتاق رفت...من تنها موندم..با یه عالمه دردی که تو کمر و شکمم حس میکردم...صدای آژیر ماشین پلیس

اومد..اما..اونقدر ضعف داشتم

که نتونستم از جام تکون بخورم..حالم بد بود..از زور درد داشتم جیغ میزدم..همون موقع..همون موقع...

3 7

نفسم باال نمیومد..بلند زار زدم..شونه های مونا از

اشکام خیس خیس بود..خودشم داشت گریه میکرد این و از ریتم

نامنظم نفساش میشد به

راحتی فهمید..

ـ راویس عزیزم! آروم باش..بگو آروین چطوری وارد زندگیت شد...بگو عزیزم..باید انتقامتو از گالره و داداش

هرزش بگیریم...

به کمک مونا یه کم دیگه آب خودم و با بدبختی ادامه دادم:

آروینم تو مراسم بود..مثل اینکه یکی از دوستاش رفیق رامین بوده و به اصرار دوستش اون شب اومده بود اون

مهمونی! من داشتم از ترس و درد

میلرزیدم..که آروین اومد تو اتاق..با تعجب داشت به من و حالم و بدن برهنه م نگاه میکرد..نشست کنارم رو

تخت..وحشت کردم.. ترسیدم اونم

بخواد بالی رامین و سرم بیاره..همه رو رامین میدیدم..تو موقیعت بدی بودم..جیغ زدم..کمک

خواستم..فحشش

دادم..اما آروین محکم منو بغل

کرده بود و ازم میخواست آروم باشم..تا اینکه پلیسا ریختن تو اتاق و منو آروین و رو تخت دیدن و بردنمون اداره ی

پلیس...نمیدونی چه روزای

سختی بود مونا..نبودی که ببینی من چی کشیدم..از یه طرف جسمم عذاب کشیده بود و از طرفیم روحم..بردنم

پزشکی قانونی و بعد فهمیدن

که بهم تجاوز شده..تو بازجوییا هیچ حرفی نزدم..هنوزم تو شوک اون شب لعنتی بودم..ترسیده بودم..رامین و گالره

فرار کرده بودن و از مروارید

شنیدم که رفتن اتریش..دیگه دستم به جایی بند نبود..شیرین مدام با التماس و اشک ازم میخواست که بگم کی این

بال رو سرم آورده! اما من

عین یه مرده ی متحرک شده بودم..افسردگی شدید گرفته بودم..تا اینکه بابام اومد تهران..وای

مونا داغون بود. .اگه

بدونی چی کشید..کم مونده

بود آروین و بکشه..سرم داد زد..بهم گفت هرزه..گفت کاش نمیذاشت بیام تهران و درس بخونم..اما من فقط زار

زدم..من پاک بودم تو 0سالی که

تهران پیش شیرین زندگی میکردم تا حاال پامو از حدم بیرون نذاشته بودم و همیشه خط قرمزا رو رعایت

میکردم..حاال بابام بهم میگفت هرزه..

من چیکار کرده بودم مگه؟ من قربانی بودم..قربانی انتقام گالره و شهوت برادرش! خونواده ی آروینم اومدن

بازداشتگاه..بابا با همشون دعوا

کرد..بهشون توهین کرد غرور بابای آورین و له کرد..و اونا هیچ حرفی نداشتن که بزنن..فکر میکردن آروین مقصره

و سکوت کرده بودن..مادر آروین

ضجه میزد و فقط گریه میکرد..رادین و بابام با هم دعوا کردن..رادین مطمئن بود که کار آروین نبوده و

ازش دفاع

میکرد..دو هفته گذشت و بابام مدام

4 7

تهدیدم میکرد که اگه حقیقت و نگم هم خودشو آتیش میزنه هم منو! چی باید میگفتم؟ را مین و اون خواهر عوضیش

رفته بودن و دستم به جایی

بند نبود اگه میگفتم مقصرای اصلی رفتن ، بابام

زنده به گورم میکرد..یه شب تصمیم گرفتم همه چیز و بندازم گردن

آروین..چاره ای نداشتم..فقط

آروین میتونست جلوی آبروی رفته ی بابامو بگیره..باید تقصیر و گردن کسی میانداختم که ایران باشه و بشه مقصر

دونستش..جز آروین کسی و

نداشتم..به همه گفتم که اون به من تجاوز کرده.نذاشتم کار به اعدام برسه..اونام وکیل گرفتن و آروین از اعدام

تبرئه شد..من خیلی در حقش بدی

کردم مونا..خودخواه بودم..فقط میخواستم بابا حرص نخوره..اون دو تا سکته رو رد کرده بود و دکتر اخطار داده بود

که اگه بازم حالش بد شه دیگه

نمیتونن کاری براش بکنن..این حرفا داغونم کرد مونا..نمیتونستم پرپر شدن بابا مو ببینم..منو پرپر کرده بودن دیگه

بابامو نباید دق میدادن! آروین

باورش نمیشد که همه ی تقصیرا انداخته شه

گردنش.. باورش نمیشد بشه آش نخورده و دهن سوخته! اون فقط اون

شب لعنتی، میخواست

ارومم کنه.. اما..حتی اگرم انکار میکرد قبول نمیکردن.. اونا ما رو با هم تو تخت، وقتی من لخت بودم گرفته بودن و

همه چیز بر علیه آروین بود..

آروین از من بیزاره مونا..من اشتباه کردم..من با غرورش بازی کردم..

مونا دستامو گرفت و گفت: بعدش چی شد؟

ـ بعدش قاضی حکم داد که باید بین من و آروین خطبه ی محرمیت خونده شه و اسم آروین بره تو

شناسنامم..مهریه م شد اعضای بدن آروین، یه

دست و یه پاش! قاضی این و حکم داد تا نتونه طالقم بده..قانون این بود.من..من خودم شا هد شکستن غرور خودشو

خونوادش بودم..اونا حق دارن

از من بیزار باشن..من آروین و قربانی کردم تا غرور بابام حفظ شه..من اشتباه کرده مونا..اون..اون نامزد داشت..من

نامزدشو ازش گرفتم..من

باعث شدم زندگیش نابود شه..آروین از من بیزاره..

مونا صورتمو بوسید...چشاش از ا شک خیس بود..بغلم کرد و کمک کرد رو تخت بخوابم..بدنم به شدت

میلرزید..روم پتو انداخت..بوسم کرد و گفت:

نمیزارم زندگیت اینطوری داغون شه راویس! بهت قول میدم..من اون رامین عوضی و گالره ی کثیف و پیدا میکنم و

هردوشونو به سزای کارشون

میرسونم..رامین باید اعدام شه.. گالره انتقام جدایی ماهان و از تو گرفت..حاال دلیل نگاهای سرد آروین و به تو

میفهمم..حق داشت..تو با غرور و

شخصیتش بازی کردی..باعث شدی خونوادش به چشم یه متهم نگاش کنن..اما دیگه کاریه که شده، االن فقط باید

بهش محبت کنی راویس!

راویس یادت باشه که تو در حقش بدی کردی .. اگه سرت داد زد، اگه تحقیرت کرد و از کوره در رفت، باهاش

مهربون باش..درکش کن! اون تحت

فشاره..از طرفی جدایی از نامزدش و از طرفیم جرمی که نکرده و بهش نسبت دادن..سعی کن تا وقتی متهم اصلی به

سزای کارش برسه

باهاش خوب باشی..حاال که حق انتخاب و از هردوتون گرفتی بزار کنار هم احساس آرامش کنین..!!

کم کم پلکام سنگین شد و خوابم برد..

***

چشامو به سختی باز کردم..اتاق تاریک بود..معلوم نبود چقدر خوابیده بودم! دستمال مرطوبی رو پیشونیم بود..از ظهر

که همه چیز و به مونا گفته

بودم خیلی آروم شده بودم..از مونا خبر ند

اشتم...رفته بود؟!..پس کی این دستمال و گذاشته رو پیشونیم..خواستم از

رو تخت بلند شم که هیکل

مردونه ی آروین تو چهارچوب در ظاهر شد..المپ و روشن نکرد..منم خودمو زدم به خواب! از زیر پلکام میدیدم که

یه سینی دستشه..نزدیکم رو

تخت نشست..چشمای عسلیش تو تاریکی برق میزد..دستمال و از رو پیشونیم برداشت و دستشو رو پیشونیم

گذاشت و با صدای ناراحتی که

غم توش موج میزد گفت: چت شده راویس! چرا انقدر تب داشتی؟ مونا تو کاغذ نوشته بود که همه چیز و بهش

گفتی..راویس! چرا منو تو این

مصیبت شریک کردی؟ گناه من چی بود لعنتی؟ من بی گناه بودم..اگه اون شب بخاطر رضای احمق، تو اون پارتیه

مسخره شرکت نمیکردم

االن..االن مریم مال من بود..من تا این سن، دست

از پا خطا نکرده بودم..همیشه حد خودمو میدونستم..تو با این

کارت منو شکوندی راویس!

نمیتونم دلمو باهات صاف کنم..هر وقت میخوام همه چیز و فراموش کنم و باهات خوب باشم یاد توهینای بابات و

خورد شدن غرور بابام میفتم و

نمیتونم ببخشمت..نمیتونم باهات مهربون باشم..من اینطور آدمی نیستم راویس! برام سخته نقش یه آدم بد و پلید و

بازی کنم..اما..اما

نمیبخشمت راویس! هیچوقت..

آروین آه پرسوزی کشید، سینی و روی میز کنار تختم گذاشت و رفت..اشکام راه گرفت..چی کشیده بود این پسر؟!

چقدر داشت عذاب

میکشید! چقدر داغون بود..طفلک حق داشت..من با غرورش بازی کرده بودم! حس کردم چقدر به این پسر تخس و

دوست داشتنی، عالقه

دارم..از روی دلسوزی یا جبران نبود، واقعاً دوسش داشتم..نگام رو سینی روی میز کنار تختم ثابت موند..یه ظرف

سوپ و نون و یه لیوان دوغ! سوپ

و خودش درست کرده بود؟!! مگه بلد بود غذا درست کنه؟

6 7

صدای مونا تو گوشام میپیچید:

" راویس یادت باشه که تو در حقش بدی کردی .. اگه سرت داد زد، اگه تحقیرت کرد و از کوره در رفت، باهاش

مهربون باش..درکش کن! اون تحت

فشاره..از طرفی جدایی از نامزدش و از طرفیم جرمی که نکرده و بهش نسبت دادن..سعی کن تا وقتی متهم اصلی به

سزای کارش برسه

باهاش خوب باشی..حاال که حق انتخاب و از هردوتون گرفتی بزار کنار هم احساس آرامش

کنین..!!"

نمیدونم چرا با اینکه اشکام جاری بود اما لبخند رو لبام محو نمیشد..من در حق آورین خیلی بدی کرده بودم و

مطمئن بودم که نمیتونستم حاال

حاالها تو دلش جا باز کنم اما خب با حرفاییم که امشب زد فهمیدم که اونقدرام که نشون میده بد نیس..اونقدرام که

نشون میده آدم سنگ دل و

بی عاطفه ای نیست و میتونم با مهربونیام از دلش

دربیارم و کاری کنم که اگه عاشقم نمیشه الاقل از بودنمم ناراحت

نشه.حس خوبی داشتم..!

***

ـ الو راویس، بهتری قربونت برم؟

ـ آره مونایی..خوبم..نگران نباش..

ـ ببخشید، دیشب نشد زیاد پیشت بمونم! قرار بود با شهریار بریم بیمارستان، عیادت دختر خالش!

ـ نه بابا این چه حرفیه؟ خیلی زحمت کشیدی

مرسی..

ـ برات سوپ درست کرده بودم خوردی؟

ـ سوپ و تو درست کرده بودی؟ آره عزیزم..مرسی..آروین برام آورد..

ـ نوش جونت..آروین دیشب چیکار کرد؟

ـ اصال ندیدمش! دیشب کالً تو اتاق، رو تخت بودم..حالم خوب نبود و بهتر دونستم که نبینمش..

ـ راویس؟!

ـ جونم؟

ـ من افتادم دنبال گالره و رامین! دارم میگردم ببینم ازشون میتونم خبر بگیرم و بفهمم کجای اتریشن یا نه..

ـ نمیخوام خودتو بندازی تو دردسر..

ـ دردسر نیس..نباید راحت ازشون بگذری دختر! رامین یه غلطی کرده و باید پای همه چیش وایسه..آروین حقش

نیس که جای اون رامین هرزه،

مجازات شه! ببین راویس، شاید اگه رامین پیدا شه و بی گناهی آروین ثابت شه، اون...اون

بخواد...میدونی راستش

میخوام بگم...اون میتونه..

ـ چی میخوای بگی مونا...؟

ـ میخوام بگم که آروین میتونه راحت طالقت بده و حتی میتونه اعاده ی حیثیت کنه..میفهمی که؟

ـ اوهوم..هر کاری دوس داره بکنه..برام مهم نیس! حق داره...

7 7

ـ تو دوسش داری؟

ـ چه اهمیتی داره آخه؟

ـ ببین اگه دوسش داری بی خیال پیدا کردن رامین و گالره شو، چون اگه رامین پیدا شه، دیگه محاله آروین باهات

بمونه..ولت میکنه و میره..اما

اگه میخوای کنارت باشه بهتره دنبالشون نگردی..

ـ نه مونا..حق آروین این نیس..من نمیتونم با خودخواهی نگهش دارم و ببینم که داره عذاب

میکشه! زندگیم از

جهنم بدتره..میخوام بیگناهیه آروین

ثابت شه..میخوام دیگه عذاب نکشه و باباش باهاش خوب رفتار کنه، حتی اگه بعدش بخواد ازم شکایت کنه...

_ باشه..باشه..من باهاتم قربونت برم..

_ مرسی..تو همیشه باهام بودی..

_ کاش پام میشکست و نمیرفتم کیش راویس! من باید همیشه هواتو داشته باشم..کاش نمیذاشتم تنها بمونی..

ـ این حرفا چیه؟ تو که نمیتونی زندگیتو ول کنی و فقط مواظب من باشی که..مقصر خودم بودم که به گالره اعتماد

کردم...

ـ من دیگه مزاحمت نمیشم..بهت سر میزنم..خدافظ

ـ خدافظ عزیزم...

گوشی و سرجاش گذاشتم..سرم بدجوری درد میکرد..انیس جون زنگ زده بود و اطالع داده بود که عمه خانوم فردا

صبح میاد اینجا! اووف..با این

اتفا قات، عمه خانوم و کجای دلم بزارم آخه؟ دلم میخواست یه مدت تنها باشم و از همه دور باشم..دوس نداشتم فعالً

آروین و ببینم..ازش خجالت

میکشیدم..مطمئن بودم اونم منو نبینه راحت تره!

به آشپزخونه رفتم، حوصله ی غذا درست کردن و اصالً نداشتم اما خب دلم ناجور قار و قور میکرد و خیلی گشنم

بود..تصمیم گرفتم کتلت درست

کنم..بعد از نیم ساعت، بوی خوب کتلت سرخ شده تو فضای خونه پیچید..آروین هم سررسید..رفتم جلو و با لبخند

بهش سالم دادم..

چهره ش خیلی خسته و دمغ بود.نگاهی به سرتا پام انداخت و بدون هیچ حرفی، به اتاقش رفت و در رو محکم

کوبید..این پسره با در اتاقشم

مشکل داشت؟!! آهی کشیدم و به آشپزخونه

برگشتم..میز و چیدم، آروینم از دستشویی که روبروی اتاق خوابِ من

بود، برگشت و اومد تو

آشپزخونه..با لبخند گفتم: بیا ناهار..

لباساشو عوض کرده بود و تی شرت قرمز و شلوار گرمکن توسی رنگی پوشیده بود..

نگام کرد و گفت: به مونا چی گفتی؟

نمی خواستم به دیشب و اتفاقایی که افتاده بود فکر کنم، جز زجر کشیدن چیز دیگه ای نصیبم نمیشد!

87

لبخند محوی زدم و گفتم: بعد از ناهار حرفی میزنیم، باشه؟

با حرص گفت: باید گالره و داداش لندهورشو پیدا کنی راویس! این یه اخطاره!

_ مونا قول داده که کمکم میکنه..نگران نباش..پیداشون میکنیم!

_ اما من گمون نمیکنم که بخوای اونا پیدا شن، هر

چی باشه زندگیه از این بهتر گیرت نمیومد!

لبخند بدجنسانه ای زد..داشتم آتیش میگرفتم..با حرص، قاشق و تو دستم فشار دادم و گفتم:

به چیه این زندگی ای که برام ساختی می نازی لعنتی؟ هاان؟ به طعنه ها و کنایه هایی که هر روز داری بارم میکنی؟

یا برای بهشتی که برام به

اسم زندگی، ساختی؟ بهتره خوب گوشاتو واکنی ببینی چی میگم آروین! این زندگی ای که،تو، توشی و داری بهش

افتخارم میکنی برای من هیچ

لذت و کششی ندا ره که بخوام خودمو برای حفظ کردنش، به آب و آتیش بزنم! من برای تموم شدن این زندگی، از

خودت آماده ترم...هر کاری

میکنم تا گالره و رامین پیدا شن و از شر تو و مسخره بازیات راحت شم..بهت قول میدم...

آروین با تعجب بهم زل زده بود..تقریباً اولین بار بود که با این همه خشونت باهاش حرف میزدم..حقش بود، من

میخواستم باهاش مدارا کنم اما

تجربه ثابت کرده بود که مدارا کردن باهاش، فقط روشو زیاد میکرد وگرنه هیچ فایده ی دیگه ای نداشت..

ـ امیدوارم حرفایی که زدی، از ته دلت بوده باشه! چون اصالً دوس ندارم به من و این زندگیه به قول تو مسخره، دل

خوش کنی! باید همیشه یه

چیز و خوب بدونی که همه چیز اینجا موقتیه! من..این زندگی..رابطمون!

پوزخندی زدم و گفتم: خیالت راحت باشه! نه تو و نه این زندگی، هیچ کدوم اونقدی برام عزیز و مهم نیستین که

بخوام بهتون وابسته شم..

آروین لبخند کجی زد و گفت: خوبه!

_ راستی! عمه خانوم فردا میاد اینجا..بهتره فعالً آتش بس کنیم! فکر کنم توأم همینو میخوای نه؟

_ اوکی..با آتش بس موافقم..اما یادت باشه که تو این مدت، حد خودتو بدونی و تحت هیچ شرایطی محبتایی که بهت

میکنم و پیش خودت تعبیر

نکنی..من هر کاری میکنم و هر چی که میگم، با اون چیزی که ته قلبمه یه دنیا فرق داره! بهتره دلبسته ی حرفا و

کارام نشی...

آخ که چقدر اون لحظه دوس داشتم، جفت پا برم تو شیکمش! پسره ی ابله، درمورد من چی فکر میکرد!! آروین که

متوجه حرص خوردنای من شد،

موذیانه خندید..از حرص خوردنم، خیلی خوشش

میومد..

نتونستم ساکت باشم و با خشم گفتم: چرا فکر میکنی من آویزون یه نگاه و محبت از طرف توأم؟ هووووم؟ چرا

انقدر اعتماد به نفست زیاده؟ من و

از لیست خاطرخواها و سینه چاکات بکش بیرون آقا پسر! من هیچوقت به تو ابراز عالقه نخواهم کرد میدونی چرا؟..

چون تا حد مرگ، ازت متنفرم!

با حرفای آروین، دیگه اشتهام کور شده بود..من باید یه درس حسابی بهش میدادم، زیادی لی لی به الالش گذاشته

بودم و خیلی بهش خوش

گذشته بود..بهش دیگه اجازه نمیدادم تحقیرم کنه..هر کاریم کرده باشم، قتل که نکردم..من تو اون جریانا بی گناه

بودم و حقم این کارا و رفتارای

آروین نبود..کم کم با کاراش داشتم به این نتیجه میرسیدم که هر چی کردم، حقش بوده و اگه میدونستم انقدر غیز

قابل تحمله، پامو میکردم تو یه

کفش، که اعدامش کنن!! واال...پسره ی پررو...

خودمو برای صدمین بار، تو آینه قدی اتاقم نگاه کردم..راضی بودم..چقدر الغر شده بودم! با تنش ها و استرسایی که

تو چند ماه اخیر، داشتم،

بیشتر از این از خودم انتظار نداشتم! یه تونیک

قرمز که آستیناش سه ربع بود با شلوارک سفید تنگی

پوشیدم..شلوارک زیادی کوتاه بود و ساق

پاهای خوش تراش و سفیدمو تو دید می ذاشت..از تیپ و آرایش ظاهرم راضی بودم..ساده و شیک! مثل همیشه!!

همه چیز برای ورود عمه خانوم آماده بود..آروین رفته بود دنبال عمه خانوم. وقتی بهش زنگ زدم گفت که تا نیم

ساعت دیگه میان..

نگاهم روی دیوارای هال، که خالی از قاب عکسای مریم بودن، افتاد..حس خیلی خوبی داشتم و لبخند رو لبام

نشست..دیشب آروین همه ی قاب

عکسا رو جمع کرد و همه رو برد تو انباری! اینطوری خیلی احساس بهتری داشتم .اون عکسا اعتماد به نفسمو به حد

خیلی زیادی پایین می آورد

از مریم زشت تر نبودم، حتی به عقیده ی خودم جذاب ترم بودم، اما خب وقتی میدیدم آروین چقدر با حسرت و

عین مادر مرده ها به عکسا

خیره میشه و گاهیم برق اشک و تو چشای عسلیش میدیدم، یه جوری میشدم..حسودیم میشد و اعصابم میریخت به

هم! برای ناهار، زرشک پلو

با مرغ درست کرده بودم..غذای مورد عالقه ی عمه خانوم بود، از گیسو آمارشو گرفته بودم..دوس داشتم با اولین

ناها ر، عمه خانوم جذب خونه

داری و دستپختم بشه و پیش پدر جون و انیس جون، ازم تعریف کنه! دستمالی برداشتم و مشغول گردگیری خونه

شدم..خونه زیاد کثیف نبود و

کارم زیاد طول نکشید، همزمان با تموم شدن کارام، صدای آیفنم بلند شد..نمیدونم چرا انقدر استرس داشتم و دستام

یخ کرده بود..مرتب حس

میکردم یه دسته گلی آب میدم و عمه خانوم میفهمه و آروینم منو میکُشه! دکمه ی آیفن و فشار دادم و دوباره مقابل

آینه قدی وایسادم و سر و

وضعمو دید زدم..همه چیز خوب بود..باالخره عمه خانوم و آروین سررسیدن..آروین چمدون نسبتاً بزرگی که مال

عمه خانوم بود و گوشه ی هال

1 8

گذاشت..با دیدن عمه خانوم، با لبخند بغلش کردم و عمه هم آروم و نرم صورتمو بوسید..عمه خانوم رو

مبل

نشست..آروینم که خستگی از سر و

صورتش می بارید نزدیکم شد و پیشونیمو نرم بوسید..کُپ کرده بودم..از تماس لبای داغش با پیشونیم یه جوری

شدم ! یه لحظه نیشم وا شد و

داشتم غرق لذت میشدم که آروین بدون هیچ حرفی روی مبل، کنار عمه نشست ..یه لحظه یاد حرف دیروزش

افتادم و صداش تو گوشم پیچید:

" من هر کاری میکنم و هر چی که میگم، با اون چیزی که ته قلبمه یه دنیا فرق داره! بهتره دلبسته ی حرفا و کارام

نشی..."

لبخند رو لبام ماسید..آروینم پوزخندی گوشه ی لبش بود..نباید انقدر بی جنبه بازی دربیارم و با یه حرکت به ظاهر

عاشقونه ی آروین، دست و پامو

گم کنم و جو گیر شم..باید تو مغزم اینو فرو میکردم که همه ی این کاراش فقط و فقط بخاطر حفظ

ظاهر جلوی عمه

خانومه! نه بیشتر..

به آشپزخونه رفتم و با سه تا لیوان شربت، به هال برگشتم، بعد از تعارف کردن شربت، روبروی عمه و آروین روی

مبلی نشستم و با لبخند رو به

عمه گفتم: خیلی خوش اومدین!

عمه لبخندی زد و گفت: مرسی عزیزم! حسابی انداختمت تو زحمتا..آروینم که خیلی زحمت کشید و اومد دنبالم..

آروین با لبخند گفت: نه عمه خانوم این چه حرفیه؟ وظیفم بود!

رو کردم به آروین و گفتم: نمیری سر کار؟

آروین با سردی گفت: نه عزیزم! االن دیگه رفتنم فایده نداره..عصر میرم..

خودشو کشت تا تونست خیلی شل و وارفته بگه "عزیزم!" حرفای عاشقونشم خیلی سرد و بی بخار بود و هیچ حسی

بهم دست نداد..لبخند

خیلی تلخی رو لبام نشست..اما خب همین چند تا کلمه ی الکی هم از زبون آروین گند دماغ شنیدن خیلی عجیب و

غیر منتظره بود حتی اگه

اجبار بود...حتی اگه فرمالیته بود!

آروین رو به عمه خانوم گفت: از مامان شنیدم، ویکی زنگ زده ایران حالتونو بپرسه! درسته؟

عمه لبخند کمرنگی زد و با دلخوری گفت: آره! زنگ زد..اما نه برای اینکه حالمو بپرسه! همش برای حفظ ظاهر بود!

آروین با تعجب گفت: پس چرا زنگ زده؟

عمه خانوم با بغضی که تو صدای لرزانش موج میزد گفت: ارثشو میخواد!

چشمای آروین از تعجب گرد شد: ارث چی؟!

_ ارث بابای خدابیامرزشو..

_ مگه چیزی مونده ؟

_ میخواد سهمشو از خونه ای که تو امریکا توش میشینم، بهش بدم!

_ اصال باورم نمیشه که ویکی همچین چیزی

خواسته باشه! اون که میدونه شما همون خونه رو دارین!

1 8

ـ برای منم خیلی سخت بود!

ـ باید جلوش وایسین عمه خانوم! سکوت نکنین..

ـ حرفِ خودش نبود! من دخترمو خوب میشناسم! اون شوهر از خدا بی خبرش نشسته زیر پاش! ویکی از اولشم

چشمی به ارث و سهمش

نداشت..فقط دنبال یه زندگیه آروم بود..اون شوهر دندون گردش، برای خونه نقشه کشیده!

ـ می خوا ین چیکار کنین؟

ـ به وکیلم سپردم خونَم تو لس آنجلس و بفروشه و سهم ویکی و بهش بده!

ـ اما عمه! این کارتون باعث میشه ویکی بیشتر ار قبل گستاخ شه! باید یه جوری جلوی گستاخیاشو بگیرین!

ـ بهش گفتم سهمشو بهش میدم اما دیگه مادری

نداره..فکر میکردم فوری حرفشو پس میگیره و به التماس کردن

میفته! اما...اما خیلی ریلکس

گفت که سهمشو فقط میخواد و من براش مهم نیستم! منم به وکیلم سپردم که سهمشو از خونه بهش بده! من دیگه

دختری به اسم ویکی

ندارم..اون دیگه دختر من نیس..فقط از خدا میخوام هیچوقت از کارش و این که منو به شوهرش فروخته، پشیمون

نشه و خوش و خرم اونجا زندگی

کنه! منم دیگه یادم میره که جوونیمو پای کی هدر دادم!

قطره اشکی از چشم عمه خانوم رو گونه ی چروک و لک دارش چکید..دلم براش سوخت! من تا حاال طعم مادر شدن

و نچشیده بودم اما به نظرم

خیلی سخت و دردناک بود وقتی دخترتو تا این سن بزرگ کنی و همه جوره حمایتش کنی، بعد وقتی ازدواج کرد و از

آب و گل دراومد بهت پشت

کنه و بگه براش مهم نیستی! اون هه زحمت براش بکشی و بعد این جمله ی غیر منصفانه رو از زبان دخترت بشنوی!!

نزدیک عمه نشستم و صورتشو بوسیدم و گفتم: غصه نخورین قربونتون برم! باالخره میفهمه که تو دنیا، هیچکس

مثل مادر نمیشه!

آروین با تعجب به من و کارام زل زده بود..شاید باورش نمیشد که من انقدر احساساتی باشم اما اون کارا رو باهاش

کرده باشم! شاید فکر میکرد

من زیادی قسی القلبم و بهم اصالً احساسات نمیاد..

عمه خانوم با گو شه ی روسری ابریشمی کرم رنگش اشکاشو پاک کرد و گفت: ببخشید عزیزم! شما رو هم ناراحت

کردم..

لیوان شربتِ عمه رو به دستش دادم و گفتم: این حرف و نزنین..اینو بخورین حالتون بهتر میشه!

عمه با مهربونی لیوان و ازم گرفت و خورد..به آروین نگاه کردم با حرص نگام میکرد..خوب میدونست که این

مهربونیای من به عمه، به ضرر خودش

تموم میشه! بخاطر همین اصالً از این همه کارا و مهربونیام خوشش نمیومد..اما من این و بعنوان یه برگ برنده

میدونستم!

عمه خانوم گفت: ببخشید بچه ها تا ناهار آماده شه، من یه کم میرم استراحت کنم! اشکالی که نداره؟

2 8

گفتم: نه عمه خانوم، چه اشکالی!

آروین از رو مبل بلند شد و دسته ی چمدون عمه رو گرفت . عمه خانوم و به اتاق خواب خودم راهنمایی کردم!

وقتی در اتاق و باز کردم عمه خانوم با تعجب نگاهی به تختخواب دو نفره کرد و گفت: اینجا اتاق خواب شماس ؟!

گفتم: نه خب! من اینجا تنها..

آروین فوری پرید وسط حرفم و گفت: واسه اینکه تو مدتی که پیشمون هستین راحت باشین و تنها نباشین، شما و

راویس جان، اینجا

می خوابین و منم تو اتاق روبرویی میخوابم!

تازه فهمیدم که داشتم گند میزدم و اگه آروین نبود قطعاً اولین سوتی و میدادم..باز خدا رو شکر که آروین در گفتن

دروغای جورواجور استاد بود!!

عمه چپ چپ نگامون کرد و گفت: بیخود! من اصالً دلم نمیخواد با حضورم، شما دو تارو از هم جدا کنم و بینتون

فاصله بندازم! آروین! همین االن

وسایلتو جمع میکنی و برمیگردونی اتاق مشترکتون! منم همون اتاق روبرویی میخوابم..اینجوری راحت ترم!

انقدر عمه خانوم حرفشو با تحکم زد که جای حرف دیگه و مخالفتی اصالً نبود! آروین با گردن کج و صورتی ناراحت،

به اتاقش رفت تا وسایلشو جمع

کنه..

عمه گفت: من موندم آروین چطور حاضر شده از تو و خوابِ آروم شبش بگذره! از مردا بعیده!

عمه خانوم با شیطنت نگام کرد منم سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم! عجب زن تیز و شیطونی بودا! پس آروین

حق داشت انقدر از ورود عمه

خانوم عصبی بشه..دارمت عمه جووووووون!!

بعد از یه ربع، آروین با چمدون بزرگی سررسید، چمدونشو تو اتاق خواب، به قول عمه، مشترکمون! گذاشت و

چمدون عمه خانوم و به اتاق خودش

برد.. با این اخالقِ خوب و مهربون آروین! شب چطوری پیشش بخوابم؟!! اووووووف...خدا رحم کنه! اما از این

تغییر و تحولی که عمه در بدو

ورودش تو خونه انجام داد، خیلی راضی بودم..برای حرکتِ اول، خوب بود! میتونستم به کمک عمه خانوم، آروین و

تو مشتم نگه دارم! آخ جووون!

منتظر باش جناب مهرزاد! ببین چطوری رامت میکنم! باید تاوان همه ی اون تحقیرا رو بدی! نمیزارم قِسر در بری!

لبخند بدجنسانه ای زدم!

عمه خانوم برای استراحت به اتاق آروین رفت..! آروینم با حرص به اتاق خوابمون رفت! خنده ی ریزی کردم و به

هال برگشتم و لیوانای شربت و

برداشتم و به آشپزخونه رفتم..غذای رو گاز و چک کردم و به اتاق خواب برگشتم!

آروین داشت با حرص، وسایلشو از چمدونش درمیاورد..خیلی عصبی بود و زیر لب مدام غر میزد صداشو میشنیدم:

3 8

صد بار به رادین گفتم این عمه خانوم به مسائل زناشویی حساسه ها! بازم حرف خودشو زد..هی میگه جلوش نقش

بازی کن! دِ آخه ال مصب،

چطوری جلوش نقش بازی کنم؟! میترسم از فردا بیاد اینجا و بگه من باید شخصاً رابطه ی جنسیه تو و خانومتو از

نزدیک نظاره گر باشم! واالاا...

ازش بعید نیس! وقتی روز اولی این بال رو سرم میاره خدا به بعدش رحم کنه!

خنده ی ریزی کردم..بیچاره چقدر آمپرش زده بود باال!! معلوم بود زیادی عصبیه! خدا رو شکر یکی پیدا شد و حال

این پسره ی گستاخ و گرفت!

نگام کرد وقتی خندمو دید با حرص گفت: بله بخند! تو نخندی کی بخنده؟! نوبتِ منم میرسه! صبر کن و ببین خانوم!

فعالً برگِ برنده دستته..اما اینو

تو مخت فرو کن که همیشه در رو یه پاشنه نمی چرخه عزیزم!

" عزیزم" شو با یه حرص خاصی گفت..دیگه از تهدیدا و حرفاش نمیترسیدم..حضور عمه خانوم خیلی بهم جسارت

داده بود!

آروین بی خیال وسایل تو چمدونش شد..چمدونشو گوشه ی اتاق ولو کرد و رو تخت دراز کشید! دستاشو قالب کرد

و گذاشت زیر سرش و گفت:

بهت بگما من رو زمین خوابم نمی بره! تو رو زمین میخوابی منم اینجا!

_ اِ؟..بعد اونوقت فکر نمیکنید زیادی بهتون خوش میگذره؟ میخوای اگه دوس دارین تا صبح باالی سرتون باشم و با

بادبزن بادتون بزنم؟!

آروین موذیانه لبخندی زد و گفت: فکر بدی هم نیستا! رو پیشنهادت فکر میکنم!

اخم کردم و گفتم: من رو زمین بخوابم کمر درد میگیرم!

آروین یه دفعه عین جن زده ها بلند شد و رو تخت نشست ، چپ چپ نگام کرد و گفت:

نکنه میخوای هر دومون رو تخت بخوابیم؟ هووووم؟ نظرت چیه؟ تو رو خدا تعارف نکنیا..

لبخند بدجنسانه ای زدم و گفتم: اووووممم! فکر

بدی هم نیستا! رو پیشنهادت فکر میکنم اما قول نمیدما!

آروین از حرص زیاد، دندوناشو محکم روی هم فشار داد..فکش منقبض شده بود! منم خندیدم و از اتاق بیرون

اومدم..احساس خیلی خوبی

داشتم.همین که فهمیدم حرصشو درآوردم انرژی گرفتم! پسره ی پررو فکر کرده کیه!! بیشتر از این حرصش گرفته

بود که جمله ی خودشو بهش

گفته بودم!! کیف کردم!!

عمه خانوم با نگاه تحسین آمیزی بهم خیره شد و گفت: دستپختت خیلی خوبه راویس! مرسی عزیزم..

لبخند پهنی زدم و گفتم: نوش جونتون! خوشحالم که خوشتون اومده!

عمه خانوم با لبخند رو کرد به آروین و گفت: خانومت از هر لحاظ تکه! قدرشو بدون پسر!

آروین لبخند کجی زد..سرش تو غذاش بود و زیاد به من و عمه توجهی نمیکرد! بزنم به تخته اشتهاشم خوب شده

بودا، دو تا بشقاب و راحت

4 8

خورد.. البته این هیکلی که این برای خودش درست کرده بود کمتر از دو تا بشقاب میخورد جای تعجب داشت! نه

به روز اولی که بهم گفت بمیره

هم لب به غذاهام نمیزنه نه به االن که نزدیک بود بشقابشم ببلعه!! آخه بگو تو که نمیتونی حریف

شکمت بشی چرا

بلوف میزنی؟! واال...

ـ وقتی خان داداش و زن و بچش از اصفهان برگردن، قراره دو سه روزی برم پیششون! دیروز ثریا زنگ زد و ازم

قول گرفت که وقتی اومدن من برم

چند روزی پیششون!

ـ اِ عمه جون! خب بگین بهشون بیان اینجا شما رو ببینن!

_ نه اخه عزیزم زشته! بهرام داداش بزرگمه و من باید برم بهشون سربزنم! نگران نباش دو سه روزه برمیگردم!

چیزی نگفتم، بعد از ناهار آروین به اتاق خواب رفت تا استراحت کنه! من و عمه خانومم رو مبل نشستیم و مشغول

حرف زدن شدیم..

_ راویس؟

_ جونم؟

_ از آروین راضی ای؟

اوهووو عمه جون دست رو دلم نزار که خونه! چی باید میگفتم؟ خیلی دوس داشتم بگم نه و حال این آروین و بگیرم

اما خب باید عواقبشم در نظر

میگرفتم قطعاً از وسط نصف میشدم!! آروین همینجوریشم غیر قابل تحمل بود!

لبخند زورکی ای زدم و گفتم: آره عمه خانوم! آروین پسر خوبیه..کنارش احساس آرامش میکنم و راضیم ازش!

این حرفا رو خیلی شل و مصنوعی زدم..آره جون

خودم! کنارش احساس آرامش میکنم! هه..اما انگار عمه خانوم قبول

کرد، چون حرفی نزد..

عمه خانوم شروع کرد از گذشته ش گفت..از دخترش ویکتوریا، از نوه ش هلن، از مرگ شوهرش! سرگذشت

غمگینی داشت..

بعد از یک ساعت حرفاش تموم شد، چون عادت به چرت بعدازظهر داشت به اتاقش رفت! آدم تو سن پیری انقدر

میخوابه؟!! تازه از خواب بیدار شد!

چشمام بدجوری میسوخت..خسته بودم شدید! از صبحِ زود،بیدار بودم..بخاطر دلهره و استرسی که از ورود عمه

خانوم به اینجا داشتم خوابم نبرده

بود و از صبح داشتم خونه رو تمیز میکردم و یه دیقه هم ننشسته بودم! به اتاق خواب رفتم..آروین آروم و معصوم

خوابیده بود..پتو رو دور پاهاش

پیچیده بود و دمر خوابیده بود..سرش تو بالشت

فرو رفته بود، چقدر تو خواب مظلوم و دوس داشتنی بود! صدای

نفساش با یه ریتم خاصی بود و

معلوم بود که غرق خوابه! موهاش پریشون رو پیشونی بلندش ریخته شده بود، پیرهنشو درآورده بود و راحت

خوابیده بود! اووووووف....این شبم

5 8

میخواست با این وضع بخوابه؟!! اینطوری که آروین رو تخت خوابیده بود من جام نمیشد! فقط جای یه بچه ی نوزاد

میشد..با اینکه تخت دو نفره بود

و خیلیم بزرگ بود اما انقدر دست و پاهاشو آزاد و رها کرده بود که بعید میدونستم بتونم بدون هیچ تماسی باهاش،

بخوابم رو تخت! البته من که

خیلی خوشم میومد برم تو بغلش بخوابم! اما خب..قطعاً نه به روم میاوردم و نه آروین دوس داشت! رو قسمت خیلی

کوچیکی از تخت که

خوشبختانه خالی بود نشستم..همون قسمتم از دست آورین قِسر در رفته بود! با هر مکافاتی بود دراز

کشیدم..انگشتای کشیده و سفید آروین

درست مقابل لبام بود و نفسام به انگشتاش میخورد..طبق عادت همیشگیم پاهامو تو شکمم جمع کردم و خوابم برد..

با احساس سنگینی چیزی روم چشام وا شد..پای آروین رو کمرم بود و دستشم رو سینم سنگینی

میکرد..احساس

خفگی میکردم..چقدر این

بشر بدخواب بود!! اووووووف..همش نیم ساعت از خوابیدنم گذشته بود! پاشو با هر مکافاتی بود از رو کمرم

برداشتم..خواستم دستشم از خودم

جدا کنم که نزدیکم اومد و منو محکم بغل کرد! این واقعاً خواب بود؟! به صورتش زل زدم..نه واقعاً خواب بود..این

بشر چقدر مسائل جنسیش تو

خواب قوی میشدا!! حاال خوبه خوابه، اگه بیدار بود چیکار میکرد؟! صورتشو تو گردنم فرو برده بود و نفسای تند و

داغش به گردنم میخورد..لبش رو

بازوم بود، اووف عجب وضعیتی! راستِ کار عمه خانومه! این صحنه رو میدید قطعاً مطمئن میشد که ما چقدر عاشقونه

همدیگر رو دوس داریم!!

از این فکرم ریز خندیدم..از این نزدیکی بدم نمیومد اما خوب دوس نداشتم تو خواب و بدون

هیچ حسی این

نزدیکی و تجربه کنم! بر عکس اولین

رابطم با اون عوضی، نمیدونم چرا از این نزدیکی به آروین ناراحت نبودم و حس خوبیم داشتم! حاال که خوابه و

هیچیم حالیش نمیشه بزار منم

راحت باشم..دستاش که رو شکمم بود و آروم نوازش کردم..شوهرم بود و به جرئت باید بگم که دوسش داشتم!

انقدر از تماس آروین با خودم

هیجان داشتم که اگه خودمم میکشتم عمراً خوابم میبرد! اصالً فکرشم نمیکردم که انقدر حضورش، برام آرامش

بخش باشه! کم کم متوجه تکون

خوردناش شدم..دوس نداشتم منو بیدار ببینه ، فوری چشامو بستم..و از زیر پلکم نگاش کردم! دستاشو از رو شکمم

برداشت و ازم جدا شد! رو

تخت نشست و بهم زل زد شاید اونم داشت به این فکر میکرد که منم تو خواب، چقدر معصوم و

مظلوم میشم! وای

خدا کنه نیشم وا نشه و آبروم

جلوش نره! با کمال ناباوری دستشو تو موهام فرو کرد و آروم آروم نوازش کرد..داشتم سکته میکردم! این چرا

اینجوری شده؟ قلبم تند تند میزد و

6 8

هر لحظه میترسیدم که از تپش قلبم بفهمه بیدارم

و کلی متلک بارم کنه! بدنم خیلی داغ شده بود..بعد از چند ثانیه،

دستشو کشید عقب و

لباسای رسمیشو پوشید و از اتاق خارج شد...داشتم تو تب میسوختم! تب عشق!! پس اونقدرام که نشون میده نسبت

بهم بی حس نیس!!

شاید چون اون همه بال سرش آورده بودم سعی میکرد باهام بد برخورد کنه و بهم نزدیک نشه! شاید داره به خودش

تلقین میکنه که ازم متنفره!

با این نوازشاش حس کردم که جای امیدواری هس! خدا شوهر عمه خانوم و بیامرزه که به ما این فرصت و داد که تو

یه اتاق بخوابیم..بعد از اون

همه تنش و عذاب و کابوسای لعنتی، تونسته بودم یه ساعتی کنار آروین آروم باشم و به هیچی به جز آروین فکر

نکنم..یه دوش آب سرد

میتونست حالمو جا بیاره! فوری یه دست لباس رو

تخت انداختم و رفتم حمومِ داخل اتاق خوابم! دو تا حموم داشتیم

که یکیش تو هال بود و

یکیشم تو اتاق خواب مشترکمون! آروین همیشه از اون حموم استفاده میکرد و منم از این حموم! زیر دوش آب

سرد وایسادم و چند بار نفس

عمیق کشیدم..با اینکه آب سرد به تنم میخورد اما قلبم داشت آتیش میگرفت..بعد از چند دیقه که حالم بهتر شدم از

حموم اومدم بیرون و موهامو

خشک کردم..لباسامو پوشیدم و موهامو آزاد رو شونه هام ریختم..تی شرت سبز رنگی با شلوارکی به زنگ سبز

کاهویی پوشیدم و از اتاق خارج

شدم آروین که رفته بود سر کار و عمه خانومم که هنوز خواب بود! خودمو با شستن ظرفای ناهار رو تصمیم گرفتن

برای اینکه شام چی درست

کنم سرگرم کردم!

عمه خانوم خمیازه ی بلند باالیی کشید..اووووووف این بازم خوابش میومد؟ اصالً از روز و شب ، چیزی میفهمید؟

آروین درحالیکه مشغول تخمه شکستن و دیدن برنامه ی نود بود رو به عمه گفت: عمه ملوک خوابتون میاد؟ برید

استراحت کنید..

عمه خانوم لبخندی زد و گفت: نمیدونم چرا انقدر خونه ی شما خوابم میاد!

گفتم: اشکال نداره عمه جان! برید

بخوابید..دیروقتم هس..ساعت 00 شده..

عمه خانوم منو بوسید و شب بخیر گفت و رفت!
منو بگو فکر میکردم عمه خانوم که بیاد از تنهایی درمیام این که

همش خوابه!!

ـ آروین؟

ـ هووووم؟

ـ نمیری بخوابی؟

ـ میبینی که دارم نود و میبینم..

_ باشه..من میرم بخوابم!

7 8

از رو مبل بلند شدم صداشو شنیدم: رو زمین بخوابیا!

لبخند بدجنسانه ای زدم و گفتم: چشم!

به اتاق رفتم..عادت نداشتم با لباس آستین بلند بخوابم! لباس خوابمو پوشیدم... رنگش قرمز و مشکی بود..تو تنم

زار میزد خیلی بهم گشاد

شده بود هنوز لباس خوابایی که شیرین برام خریده بود و استفاده نکرد ه بودم! به نظرم دلیلی نداشت که اون لباس

خوابای حریر و برهنه رو

بپوشم! این لباس خواب و دوران مجردیم تو خونه ی شیرین میپوشیدم! االن دیگه خیلی بهم گشاد شده بود..یه بلیز

آستین حلقه ای با شلوارک

بود..یقه ش شل و ول روی شونه هام افتاده بود و هر چی داشتم و نداشتم ریخته بود بیرون! رو تخت دراز کشیدم و

پتو رو دور خودم پیچیدم!

نمیدونم چرا خوابم نمیبرد! خیلی دوس داشتم واکنش آروین و وقتی منو رو تخت میبینه، ببینم! دیگه نمیخواستم

بشینم و گریه کنم و غصه بخورم!

آروین و دوس داشتم و میدونستم در حقش خیلی نامردی کردم اما اونم زیادی آزارم داده بود..همجنس آروین این

بال رو سرم اورده بود و بیشتر که

فکر میکردم میفهمیدم که خب رامین یکی بوده عین آروین دیگه! حاال با شهوت بیشتر! دوس داشتم منم عین

خودش حرصش بدم تا بفهمه چه

مزه ای میده! یه ساعتی گذشت و خبری از آروین نشد..ای لعنت به هر چی فوتبال و برنامه ی ورزشیه! اگه گذاشتن

یه امشب من حرص این بچه

رو دربیارم! بابا جان، این عادل چرا خواب نداره؟! چی میخواد از جون شوهرای ما!! واال...

تا اینکه باالخره، صدای قدماشو شنیدم..آباژور کنار تخت روشن بود..اما تو تاریکی من دیده نمیشدم بخاطر همین با

خیال راحت چشامو باز

گذاشتم..در اتاق باز شد و آروین وارد شد با تعجب به من نگاه کرد و با حرص گفت:

دختره ی پررو! حاال خوبه بهش گفتم من رو تخت میخوابما!..اه...

ریز خندیدم..آروین تی شرتشو با حرص درآورد و لبه ی تخت انداخت..من همش یک سوم تخت و گرفته بودم و به

راحتی میتونست رو تخت

بخوابه اما خب ماشاال با اون همه بدخوابی، قطعاً میدونستم صبح روم دراز میکشه!بالشت اضافه ی رو تخت و برداشت

و با حرص رو فرش انداخت

و چون جای رختخوابا رو نمیدونست پالتوشو انداخت روشو دراز کشید..اصالً فکر نمیکردم رو زمین بخوابه! چرا انقد ر

ازم دوری میکرد؟! مگه

نگفت رو زمین نمیتونه بخوابه! انقدر از کنارم خوابیدن میترسید! نه بابا..بهش اصالً نمیخورد که نتونه جلوی غریزه

شو بگیره! تازشم مطمئن بودم که

آروین هیچ کششی به من نداره! کار ظهرشم کامالً غیر ارادی بود! پوفی کشیدم و سعی کردم بخوابم..پنجره ی اتاق

تا نصفه باز بود و باد خیلی

88

سردی میومد..دلم براش سوخت..سرما نخوره حاال! نیم ساعتی گذشته بود و صدای نفساش نشون میداد که خوابه! از

رو تخت بلند شدم و

پنجره و کامل بستم..پسره ی بی عرضه، زورش میاد از تو جا رختخوابی برای خودش پتو بیراه..پتویی براش آوردم و

روش انداختم..نشستم کنارش

و زل زدم تو صورتش..جدا از اخالق گندش، پسر جذاب و خوشگلی بود..نمیدونم توش چی میدیدم که انقدر جذبش

میشدم..دلم میخواست

دستمو تو موهای مشکی و پرپشتش فرو ببرم و نوازششون کنم اما خب اگه بیدار میشد و میدید میشدم سوژه!

بیخیالش شدم و رو تخت دراز

کشیدم و زود خوابم برد...

صبح با صدای فس فس ادکلن چشامو باز کردم..آروین جلوی آینه ی میز توالتم وایساده بود و داشت به کت و

شلوار خوش دوختی که تنش بود

ادکلن میزد..اووووف اول صبحی داشت دوش میگرفت!

وقتی چشای بازمو دید با اخم گفت: خوب خوابیدین شاهزاده خانوم؟

میدونستم از اینکه رو تخت خوابیدم زورش گرفته لبخند پهنی زدم و کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم: خیلی زیاد!!

آروین با خشم گفت: از امشب جاهامون عوض میشه!

با گیجی گفتم: جای چی؟

آروین پوزخندی زد و گفت: اِ.. مثل اینکه خیلی بهتون خوش گذشته شاهزاده خانوم! منِ بیچاره تا صبح خوابم نبرد

رو زمین! تموم بدنم خشک

شده..از امشب لطف میکنید و تشریف مبرید رو زمین میخوابید..

با خودم گفتم" پس اون عمه ی نداشته ی من بود که صدای نفسای منظمش تموم اتاق و پر کرده بود!!"

با بیخیالی گفتم: به من چه! تو اومدی تو اتاق خواب من! من از رو تخت تکون نمیخورم..

با حرص نگام کرد و گفت: پا رو دُم من نزار راویس! بد میبینیا...امشب من رو تخت میخوابم!

لبخند موذیانه ای زدم و گفتم: خب این تخت خیلی بزرگه عزیزم! منم با خوابیدنت کنارم ، هیچ مشکلی ندارم!

آروین اخماشو حسابی در هم کرد و در حالیکه

دندوناشو محکم روی هم فشار میداد یا خشم گفت:

لعنت بهت راویس! لعنت...

بعد هم با خشم از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بست..خندیدم..پسره ی دیوانه! میخواست نقطه ضعف دستم

نده...حقش بود! دلم خنک شده

بود..شاید بیماری داره بدبخت! واال..آخه تا این حد میترسید ؟..قصد داشتم این جنگ و ادامه بدم! تازگیا فهمیده بودم

که چقدر حرص دادنش آرومم

میکنه..چرا همیشه من کوتاه بیام؟ باید بفهمه که من زنشم و قرار نیس با خوابیدن کنارم، منم خودمو کامل در

اختیارش بزارم..چه خودشم آدم

مهمی میدونست..من اونقدرام که اون خیال میکرد تشنه ی رابطه باهاش نبودم..اتفاقاً گاهی هم وقتی به رامین فکر

میکردم تنم میلرزید و از

رابطه ام با آروین واقعاً میترسیدم.فقط قصد داشتم با نقطه ضعفی که از آروین دستم اومده انقدر زجرش بدم تا

هوس نکنه بازم سر به سرم بزاره!!

شاید خیلی پررو بودم و بااینکه با دروغم، آروین و شکسته بودم باید در برابرش بازم کوتاه میومدم و به حرف مونا

گوش میدادم..اما وقتی آروین این

چیزا حالیش نبود و مدام زجرم میداد من چرا نباید از عذاب دادنش دلم خنک شه؟! نشونش میدم که دختر پپه و بی

دست و پایی نیستم!

***

5 روز از اومدن عمه خانوم به خونه ی ما گذشته بود..تو این مدت من و آروین جلوی عمه خانوم، مثل یه زوج

خوشبخت رفتار میکردیم و تموم

تالشمونو کردیم تا عمه بویی از ماجرا نبره، هر چند

تو خلوت، عینهو تام و جری با هم جنگ داشتیم! هنوزم من و

آروین سر اینکه کی رو تخت

بخوابه دعوا داریم! هر بارم آروین با کلی فحش و حرص خوردن، رو زمین میخوابه و منم کلی کیف میکنم!

من و عمه داشتیم صبحونه میخوردیم، آرویم سر کار بود..عمه خانوم در حالیکه داشت چاییشو شیرین میکرد گفت:

ثریا زنگ زد..فردا عصر میرم خونشون!

ـ اِ عمه خانوم؟ به این زودی؟

ـ عزیزم نمیرم که بمونم! 3روزه میرم و برمیگردم...

ـ باشه هر جور راحتین! اما قول بدین زود برگردین..

ـ راویس! شاید باورت نشه اما منم خیلی بهت عادت کردم...مثل ویکی دوسِت دارم! تو دختر خیلی مهربون و خوش

قلبی هستی مطمئنم آروینم

عاشق همین اخالقت شده!

لبخند کمرنگی زدم..چقدر خوش خیال بود این! اووووووف...

عمه چشاشو ریز کرد و گفت: راستی راویس! یه سؤالی ذهنمو خیلی مشغول کرده! نمیخوام تو کارات فضولی کنم اما

خب منو که میشناسی

عادت ندارم حرفی و تو دلم نگه دارم!

قلبم اومد تو دهنم! نکنه بویی برده باشه؟ اما من و آروین که تا اونجا که تونستیم جلوش عاشقونه رفتار کردیم..آب

دهنمو قورت دادم و گفتم:

نه بفرمایید عمه خانوم...

عمه خانوم چاییشو سر کشید و گفت: تو چرا انقدر، پوشیده لباس میپوشی؟!

چایی تو گلوم شکست و شروع کردم به سرفه زدن..از چشام اشک میومد عمه که از واکنشم گیج شده بود گفت: چی

شد؟ راویس...

بعد از چند ثانیه بهتر شدم و اشک چشامو پاک کرد..

ـ خوبی؟

ـ خوبم..ببخشید چای شکست گلوم!

1 9

ـ شنیدی بهت چی گفتم؟ تو چند روزی که من پیشتون بودم خوب زیرنظرت داشتم! نمیخوام فضولی کنم اما

متأسفانه یکی از خصلتام اینه که

زیادی ریز بین و دقیقم! لباسایی که تو خونه میپوشی خیلی معمولین و بعضیاشون زیادی گشادن و تو تنت زار

میزنن..میدونی میخوام چی بگم؟ تو

چرا تاپ نمیپوشی؟ دوس نداری؟ یا بخاطر حضور من معذبی؟

اووووووووف...این عمه خانوم چقدر تیزه! چه گیری داده به لباسای من!!

آب دهنمو قورت دادم..با تته پته گفتم:
خب...راستش...اووممم...

ـ چی شده؟

ـ هیچی..فقط آروین گفته که دوس نداره پیش شما من زیاد لباسای باز بپوشم..

چشای عمه گرد شد..باز جای شکرش باقی بود که همه چیز و میداختم گردن آروین و خودمو راحت میکردم! البته

دروغم که نگفته بودم واقعاً

آروین نمیذاشت پبوشم دیگه!

ـ آروین خیلی بیجا کرده! مگه من نامحرمم؟! اگه بخواین اینطوری رفتار کنین میزارم میرم خونه ی

بهروز!

_ اِ عمه خانوم..به خدا من با شما خیلی راحتم! اما خب..آروین و که میشناسین رو بعضی چیزا زیادی گیره!

_ چه ربطی داره آخه؟ من نیومدم اینجا تا بین رابطه ی تو و شوهرت جدایی بندازم..بهت بگما، از امروز لباسایی و که

دوس داری میپوشی، بخوای

باز تونیک و لباسای گل گشاد بپوشی من میرما...

آخ جووون! دیگه هر چی دلم بخواد

میپوشم..هوراااا...

لبخند پهنی زدم و گفتم: چشم عمه جون..

من که از خدام بود! دیگه آروینم نمیتونست جیک بزنه ! آی خدا جون قربونت برم با این فرشته ای که انداختی تو

زندگیم! زندگیم زیر و رو شد..

بعد از صبحونه، رفتم حموم! قصد داشتم خودمو حسابی خوشگل کنم تا چشای آروین درآد! از حموم که اومدم

موهامو با سشوار خشک کردم و یه

تاپ دکلته ی بنفش جیغ، با شلوارک مشکی رنگی پوشیدم..موهامو رو شونه های لختم ریختم..آرایش مالیم و

دخترونه ای هم کردم..تاپم خیلی

بهم تنگ بود و یقه ش هم زیادی باز بود..مثل زندانی ای شده بودم که بعد از یه مدت، بهش حکم آزادی و

میدن..کم کم داشتم آرزوی پوشیدن

لباسای لختی و تاپامو با خودم به گور میبردم! خودمو تو آینه برانداز کردم..اووووووه چی شده

بودم! بیچاره آروین

کفِش نبُره خیلیه!

" خب جناب آقای مهرزاد! دوس دارم ببینم قیافت با دیدن تیپ جدیدم چه شکلی میشه! خیلی دلم میخواد ببینم

جرئت داری پیش عمه خانوم،

بازم داد و بیداد راه بندازی و بهم بگی لباسمو عوض کنم یا نه!"

1 9

لبخند بدجنسانه ای زدم و به خودم عطر زدم و از اتاق خارج شدم..عمه خانوم رو مبل نشسته بود و داشت برنامه ی

آشپزی شبکه تهران و نگاه

میکرد با دیدنم لبخند پهنی زد و گفت: وقتی انقدر خوشتیپ و خوش اندامی، چطوری راضی میشی اون لباسای گشاد

و بپوشی؟ آروین و چرا از

دیدن این همه خوشگلی و جذابیت محروم میکنی

دختر؟

وای خدا، این عمه چقدر بهم اعتماد به نفس میده!! از عمه خانوم تشکر کردم و به آشپزخونه رفتم..برای دیدن عکس

العمل آروین خیلی خیلی

هیجان داشتم! برای ناهار قرمه سبزی درست کردم! غذای مورد عالقه ی آروین! اینو از انیس جون شنیده بودم..باید

یه روزم غذایی که ازش

بیزاره و بپرسم و یه روز برای آروین جون! درست

کنم! من چه خبیث شدما!! مشغول درست کردن سالد شیرازی

بودم که صدای باز شدن در

ورودی اومد..پس اقا تشریف فرما شدن!! فوری دستامو شستم و به هال رفتم..آروین حواسش به من نبود و داشت با

عمه خانوم احوالپرسی

میکرد..کتش درآورد و رو مبل نشست..

_ سالم عزیزم..خسته نباشی..

آروین نگاه گذرایی بهم کرد و خواست نگاشو برگردونه سمت عمه، که...دوباره با تعجب زوم کرد روم! باورش

نمیشد من این تیپی جلوش ظاهر

شم..دهنش وا مونده بود! عمه خانوم که متوجه شده بود خندید و گفت: اووووووه جمع کن آب دهنتو بچه! یه جوری

بهش نگاه میکنی که انگار صد

ساله ندیدیش! تو که جنبه شو نداری چرا بهش گفتی باید تو خونه، جلوی من، لباس گشاد بپوشه؟

آروین که تازه متوجه حرف عمه شده بود اخم غلیظی بهم کرد و آروم سال م کرد..لب پایینیمو گاز گرفتم..وای این

منو میکشت! کاش عمه بهش

نمیگفت! لبخندی زدم و کنار آروین رو مبل نشستم بازوی آروینم و گرفتم..خوب میدونستم عمه چقدر از این مهر و

محبتای زن و شوهری خوشش

میاد..منم که حرف گوش کن!!

_ دلم برات تنگ شده بود عزیزم!

آروین چپ چپ نگام کرد..میخواستم حرصش بدم! بیچاره نمیتونست جلوی عمه کاری کنه..اون لحظه اصالً به عشق

و لذت فکر نمیکردم فقط قصد

داشتم لجشو دربیارم، فقط همین! آروین لبخند کجی زد و با صدایی که از ته چاه درمیومد گفت: منم!

عمه لبخند شیرینی زد و گفت: معلومه خانومت خیلی عجله داره ها! شیطونک بزار شوهرت از راه برسه..یه کمی

تقویتش کن بعد...

2 9

از حرفِ عمه خانوم، حسابی قرمز شدم و خجالت کشیدم..اما سعی کردم به روم نیارم.. باید مثل گیسو، خودمو بی

تفاوت نشون میدادم..

لبخندی زدم و گفتم: واسه همینم غذای مورد عالقشو درست کردم دیگه!

آروین با حرص پاشو گذاشت رو پام.." آخ" یواشی گفتم..عمه محو دیدن تی وی بود و حواسش به ما نبود..آروین

محکم بازومو گرفت و فشار داد با

حرص و تمسخر گفت: مرسی عزیزم! تو چقدر به فکر منی مهربونم!

اوه نمیشد با این شوخی کرد!! به هر مصیبتی بود بازومو از دستش جدا کردم و به آشپزخونه رفتم! پسره ی روانی!

روی بازوم جای انگشتاش

مونده بود..دیوانه!! میز و میچیدم که بازوم به عقب کشیده شد..آروین بازومو گرفته بود..منو محکم چسبوند دیوار..

ـ چته روانی!؟ ترسوندیم...

ـ اِ ترسیدی؟ ؟آخی کوچولو...

از لحن تحقیرآمیزش لجم گرفت...

ـ بازومو ول کن لعنتی!

ـ اگه ول نکنم چی میشه؟

با بی قیدی شونه ها مو بالا انداختم و گفتم: واسه

من هیچی! اما فکر کنم واسه تو خیلی بد بشه وقتی عمه خانوم تو

این وضعیت ببینتمون!

اینو خوب فهمیده بودم که خونسرد بودنم بیشتر لجشو درمیاره! فشاری به بازوم داد و گفت:

زبونت خیلی دراز شده کوچولوی من! مواظب باش کاری نکنی که مجبور شم زبون خوشگلتو قیچی کنم!

_ عددی نیستی آقا..

_ اِ؟ عدد بودنمو به وقتش بهت نشون میدم..

بازومو ول کرد و با لبخند بدجنسانه ای به اندامم نگاه کرد و گفت: راستی تیپ جدید مبارک!..نه خوشم اومد! جدای

قیافه ی زشت و غیر قابل

تحملت، یه هیکلی داری که به دل بشینه!

کارد میزدی خونم درنمیومد..با اینکه سعی کردم خودمو خونسرد جلوه بدم، پوزخندی زدم و گفتم:

اما متأسفانه تو نه هیکل خوبی داری نه قیافه ی خوبی که بشه بهش دل خوش کرد!

بیچاره ماتش برده بود..باورش نمیشد من در عرض چند روزه انقدر گستاخ شده باشم! میخواست جوابمو بده که عمه

صداش کرد با حرص گفت:

یکی طلبت راویس! تا به موقعش!

آروین با خشم رفت..حقش بود..پسره ی بیشـــــــــــور! حاال فکر کرده خودش چقدر جذاب و خوش تیپه! پسره ی

گوریل! از حرصم، موهامو کشیدم..

از اینکه سر تاپ پوشیدنم واکنشی نشون نداده بود

و عصبی نشده بود لجم گرفته بود! این چرا یهو تغییر موضع

داد؟! پس اونم قصد داشت این

بازی و ادامه بده! باشه آقا اروین، بچرخ تا بچرخیم!

3 9

سر میز ناهار یه کلمه هم باهاش حرف نزدم اما آروین مدام خوشمزگی میکرد و برای عمه خانوم، جوک تعریف

میکرد منم لبخند زورکی و کمرنگی

میزدم!

عمه خانوم بعد از خوردن غذای تو بشقابش، گفت: مرسی عزیزم! خیلی خوشمزه بود..

آروین نذاشت من جوابی بدم و با شیطنت نگام کرد و رو به عمه گفت: خانومم دستپختش جدا از قیافه و اندامشه عمه

جون! اگه این دستپخت و

نداشت که صد بار تا حاال فرستاده بودمش خونه ی باباش!

آخ آروین خیلی دوس داشتم اون لحظه، گلدون رو میز و تو سرت بکوبم!! از حرصم، پوست لبمو جوییدم..عمه که

متوجه شوخیه آروین شده بود

بلند خندید و لپ آروین و کشید و گفت: شیطون!

حیف که عمه اونجا بود و نمیشد جوابشو بدم با چشم و ابرو، برای آروین خط و نشون کشیدم و اون فقط خندید..

بخند آقا آروین، بخند..بالیی به سرت میارم که خنده های امروزت از یادت بره..بخند که آخرین

باره اینطوری

میخندی عزیزم!

صدای عمه اومد: آروین پسرم! اگه برات زحمتی نیس فردا منو ببر خونه ی ثریا!

آروین قاشقی از سالد شیرازیش خورد، الهی کوفت شه برات! الهی گیر کنه گلوت..

_ میخواین برین خونه ی عمو بهرام؟

_ آره دیگه..ثریا زنگ زد..دو روزی میرم اونجا..

_ اوکی فردا میبرمتون!

عمه خانوم از میز فاصله گرفت و به هال برگشت...

_ خیلی بامزه تشریف دارین آروین خان! میدونستی؟

آروین که حرص و تو چهره م میدید لبخندی زد ابروهاشو بالا انداخت و گفت: حالا کجاشو دیدی خانومی! هنوز

خیلی از خوشمزگیامو ندیدی...

_ اِ..اینجوریه؟ واجب شد منم چند تا از مزه پرونیامو بهت نشون بدم...

به حالت مسخره ای خندید و گفت: تو؟!! ریز میبینمت کوچولو!

_ عینک بزنی میبینی...

آروین قهقهه ای زد و گفت: هنوز قدرتای منو ندیدی جوجو...

از جا بلند شد خواست از آشپزخونه خارج شه که وایساد نگام کرد و درحالیکه لبخند بدجنسانه ای رو لباش بود،

گفت:

راستی! خداروشکر عمه خانوم اومد و ما از قیافه ی

زشت و لباسای عهد بوق و گشادت راحت شدیم!
جوجه اردک

زشت!

نمک پاش و به حرص سمتش پرت کردم که با یه حرکت، نمک پاش و گرفت و بلند خندید..لجم گرفت..آروین با

خنده رفت!

4 9

عوضی!!! به من میگی جوجه اردک زشت؟!! گوریل انگوری! دستامو مشت کردم..چی شده این آقا، انقدر مزه

میپرونه؟ پس دیگه روش عذاب

دادنشو عوض کرده..دیگه میخواد شوخی شوخی لجمو دربیاره و کیف کنه! دیگه دست ار تحقیر و توهین برداشته

پس!! باشه آقا آروین نشونت

میدم! فقط بشین و تماشا کن...بهت نشون میدم که من راویس دو ماه پیش نیستم....هر چی بیشتر سکوتمو میدید

جَری تر میشد.خیلی سعی

کردم که باهاش راه بیام اما انگار اینجوری و بیشتر دوس داره..خوب ازم سواری گرفته بود..حاال نوبت من بود...از

این به بعد میشم یکی مثل

خودش! حاال که این بازی و شروع کرده بود خودمم اِدامش میدم..فقط بشینه و نگاه کنه!

هنوز 2 ساعتم نشده بود که آروین، عمه خانوم و برده بود خونه ی عمو بهرام، اما شدید دلم برا عمه خانوم تنگ شده

بود!! خونه خیلی ساکت بود

و منم از این سکوت شدید بدم میومد..صدای تی وی و بلند کردم و سعی کردم افکارمو منظم کنم و شام درست کنم!

خودمو سرگرم درست کردن

شام کردم..نمیدونم چقدر تو آشپزخونه بودم..صدای به هم کوبیدن در ورودی اومد..پس آروین اومد!! از آشپزخونه

اومدم بیرون..اووووووه...این چرا

این شکلی شده بود؟! دستش یه چیزی شبیه پاکت بود..موهاش آشفته و بهم ریخته بود..چشاش قرمز شده بود و

کالفه به نظر میرسید..

آروم گفتم: خوبی؟

پوزخندی زد و گفت: از این بهتر نمیشم! میبینی که...

کیف سامسونت و پاکت و رو مبل انداخت و به سمت اتاقش رفت و در رو محکم بست..این چش شده بود؟! به سمت

پاکت رفتم..یه چیزی شبیه

پاکت عروسی بود..پاکت و باز کردم و کاغذی گالسه به رنگ صورتی که روش عکس عروس و دومادی گرافیکی،

طراحی شده بود، دیدم..

چشمم به اسمای عروس و دوماد خورد..

" مریم سروی آریا سروی"

یه کمی فکر کردم..مریم..مریم..آریا...آها... .پس همونه...پس حق داشت آروین اون وضعی بیاد خونه! پس شب

جمعه، عروسیه مریم بود!! عشق

آروین!! اونطوریکه تو پاکت نوشته بود پنجشنبه شب، یه شام خونواده ی دوماد میدادن و جمعه شبم یه شام خونواده

ی عروس..عروسیم تو باغ

گرفته بودن..دلم برای آروین سوخت!! نمیتونستم حالشو درک کنم..نمیتونستم درک کنم که وقتی عشقت بره با

یکی دیگه ازدواج کنه ، چه حالی

به آدم دست میده!! نمیدونم خودخواهی بود یا نه، اما از اینکه مریم داشت عروسی میکرد و دیگه مال آروین نبود

خیلی خوشحال شدم..

5 9

تو افکارم غرق بودم که صدای آهنگ عروس "امین حبیبی" از اتاق آروین به گوشم رسید...قلبم لرزید...

از اینور و اونور شنیدم داری عروس میشی گلم..

مبارکت باشه، ولی آتیش گرفته این دلم..

خیال میکردم بامنی، عشق منی، مال منی!

فکر نمیکردم یه روزی، راحت ازم دل بکَنی..

باور نمیکردم بخوای، راس راسی تنهام بزاری..

آخه یه عمر، همش بهم ،گفته بودی دوسم داری..

گفته بودی عاشقمی، به پای عشقم میشینی..

میگفتی هر جا که باشی، خودتو با من میبینی..

رفتی سراغ دشمنم، یه پستِ نامردِ حسود..

یکی که حتی به خدا، لنگه ی کفشمم نبود..

به ذهنشم نمیرسید، حتی نگاش کنی یه روز..

آخ که چه دردی میکشم، ای دل بیچاره بسوز..

با این همه، ولی هنوز، عشقت برام مقدسه!

همین که تو شاد باشی و بخندی واسه من بسه!

تاج عروسیتو برات، خودم هدیه میخرم..

غصه نخور حرفاتو من، پیش کسی نمییرم..

هر کی بپرسه بهش میگم..

خودم ازش خواستم بره..

میگم برای هردومون، اینجوری خیلی بهتره!

تاج عروسیتو برات، خودم هدیه میخرم..

غصه نخور حرفاتو من، پیش کسی نمیبرم..

هر کی بپرسه بهش میگم..

خودم ازش خواستم بره..

میگم برای هردومون، اینجوری خیلی بهتره!

با اینکه میدونم برات، همدم و غمخوار نمیشه..

آرزو میکنم دلت، یه لحظه غصه دار نشه..

با اینکه میدونم، یه روز!

تو رو پشیمون میبینم..

همیشه از خدا میخوام..

چشماتو گریون نبینم..

با اینکه از دوریه تو دلم داره میترکه..

6 9

ولی بخاطر توام شده میگم..

مبارکـــــــــه..مبارکـــــــه!

پاکت و رو میز کنار مبل انداختم و به سمت اتاق آروین رفتم..صدای آهنگ خیلی بلند بود..در اتاقشو آروم باز کردم

صدای قیژ در اتاق، تو صدای بلند

آهنگ، گم شد..از چیزی که مقابل چشام میدیدم

قلبمگرفت...آروین رو تخت دمر دراز کشیده بود و داشت بلند بلند

گریه میکرد..صداش میومد..

شونه هاش به شدت میلرزید..آهنگ و زیاد کرده بود تا صدای گریه هاش بیرون نره!! پاهام سست شد..بیچاره

آروین!! هیچوقت دوس نداشتم

گریه ی یه مرد و ببینم..خیلی سخت بود! آروین داشت چی میکشید؟!! یه لحظه از حس خوشحالی ای که چند لحظه

پیش بخاطر عروس شدن

مریم بهم دست داده بود، خجالت کشیدم..! اشکام بی صدا جاری شد..صدای خواننده و صدای گریه های مردونه ی

آروین، تو فضا پخش بود..

صدای گریه هاش، دل سنگم آب میکرد..نباید میرفت عروسی! آروین همینجوریشم غمگین و خورد بود، اگه تو

عروسیم شرکت میکرد معلوم

نبود چه بالیی سر خودش بیاره! با دیدن گریه

هاش، تازه عمق مصیبت و دردی که کشیده بود و فهمیدم! همش

تقصیر من بود! اگه وارد زندگیش

نمیشدم االن کنار مریم بود..حتی اگه مریم اونو دوس نداشت..حتی اگه فکر مریم پیش آریا بود..بازم همه ی تقصیرا

گردن من نبود..بازم آروین منو

مقصر نمیدونست!! دوس نداشتم بفهمه من صدای گریه هاشو شنیدم و غرورش خورد شه بخاطر همین آروم از

اتاقش بیرون اومدم و در رو آهسته

بستم...به سمت آشپزخونه رفتم..اشکامو پاک کردم..ساعت از 01 گذشت..صدای آهنگم قطع شده بود..شام نخورد ه

بودم و گرسنم بود..رفتم دم

در اتاقش..! چند بار در زدم جواب نداد..

_ آروین! بیا شام..

صداشو نشندیم..نگرانش شدم..نکنه بالیی سر خودش آورده باشه!! فوری دستگیره ی در رو پایین کشیدم و در باز

شد..نگاش کردم..دیگه شونه

هاش نمی لرزید..خواب بود! صدای نفساشو شنید م و از نگرانیم کم شد..دلم گرفت..نزدیک تختش شدم... بالشش

از اشک خیس شده بود..یه

لحظه از مریم متنفر شدم! چه جوری دلش اومد با این بچه، این کار و کنه؟! شاید باید از خودم تنفر میشدم اما از

اینکه مریم از اولشم چشمش

دنبال پسرعموش بوده ، بیشتر از اون متنفر بودم!
موهای مشکیشو آروم نوازش کردم و آهسته گفتم:

هیچکس لیاقت اشکاتو نداره آروین! اشکاتو حروم هر کسی نکن!

7 9

آه پر سوزی کشیدم و از اتاقش اومدم بیرون..چشمم دوباره به پاکت عروسی افتاد..پوفی کشیدم..میلی به خوردن

غذا نداشتم..اشتهام کور شده

بود! غذا رو تو یخچال گذاشتم و رو تختخوابم دراز کشیدم..جای آروین تو اتاق خوابمون خیلی خالی بود..با اینکه

جدا از هم میخوابیدیم و اون

همیشه رو فرش میخوابید اما به شنیدن صدای نفسای منظمش عادت کرده بودم و حس میکردم چیزی و گم

کردم.خوابم نمیبرد.خیلی به بودنش

و حضورش عادت کرده بودم..

وقتی نبود و صدای نفساشم نمیشنیدم حالم خراب میشد و دوس نداشتم آروم بخوابم و بی خیال باشم..مقصر کی

بود؟

من؟ مریم؟ رامین؟آریا؟ خودمم نمیدونستم حکمت این همه اتفاقای عجیب و غریب چیه!!

***

دوباره چشام رو عقربه های ساعت قفل شد...! یک شده بود...آروین چرا نمیومد؟ پس کجا بود؟...دلم خیلی شور

میزد..هر چی هم به موبایلش

زنگ میزدم خاموش بود...لعنتی! کجایی؟ ناهارم نیومده بود..از دیشب ندیده بودمش..خیلی استرس داشتم

میترسیدم بالیی سر خودش آورده

باشه! از دیروز ناهار لب به چیزی نزده بودم..اما گرسنمم نبود..از بس دلهره ی آروین و داشتم احساس گشنگی

نمیکردم..باید به رادین زنگ

میزدم! باید میفهمیدم که آروین کجاس..با اینکه

حوصله ی لحن سرد و خشک رادین و نداشتم اما چاره ای

نداشتم..شماره ی موبایلشو که تو

دفترچه تلفن بود، گرفتم..بعد از چند تا بوق، جواب داد..

_ بله؟

_ الو؟ سالم آقا رادین..راویسم..

_ شناختم..امرتون؟

_ ببخشید مزاحمتون شدم..راستش آروین هنوز

نیومده خونه!

_ خب؟!

خب و مرض! خب و کوفت! خب داره آخه؟

_ من خیلی نگرانشم..خبری ازش ندارین؟

_ نگرانشی؟!

شیطونه میگه بزنم از پشت تلفن، فکشو بیارم پایینا..! االن وقت نیش زدن بود!!؟ وقتی سکوتمو دید خیلی سرد گفت:

پیشِ من بود..ببین راویس! االناس که بیاد

خونه..داغونه! میفهمی داغونه! هواشو داشته باش و سعی کن سر به سرش

نزاری..امشب زیادی

مشروب خورد و حالش خوب نیس..باهاش کل کل الکی نکن..شنیدی چی گفتم؟

8 9

صدای در ورودی و شنیدم..دیگه به اراجیفِ رادین گوش ندادم و بدون خدافظی، گوشی و سر جاش گذاشتم..اینم

برای ما آدم شده!!

با خوشحالی به سمت در رفتم..آروین با سر و وضعی داغون داخل شد..چشماش خمار و سرخ بود..کتشو رو مبل

انداخت و با دستاش، محکم،

شقیقه هاشو فشار داد..با نگرانی نزدیکش شدم...

ـ آروین...خوبی؟چرا انقدر دیر کردی؟

نگام کرد..چشاش خیلی وحشتناک بود..دیگه آرامش همیشگی و تو چشای عسلیش نمیدیدم...

با کالفگی گفت: به تو مربوط نیس!

با اینکه خیلی از دیدنش خوشحال بودم اما با این حرفش خیلی عصبی شدم و با حرص گفتم:

برات متأسفم که یه ذره درک و شعور نداری..از صبح خونه نیومدی حاالم که پیدات شده، مست اومدی!

ـ ببین راویس! من هر جوری هستم و هر وقت که بیام خونه، به خودم مربوطه! اونقدرم مست نکردم که نفهمم دارم

چیکار میکنم! من حد خودمو

میدونم..پس دهنتو ببند..

ـ پسره ی ضعیف! مریم پنجشنبه عروسیشه و تو اینجا قنبرک زدی؟ اون با تو مثل یه تیکه کاغذ باطله رفتار کرد!

حاال تو برای از دست دادنش

عزا گرفتی؟ واسه کسی تب کن که برات بمیره اقا پسر!

آروین که از حرفام خیلی عصبی شده بود داد زد:

برو تو اتاقت و دیگه انقدر زر نزن! حاال خوبه

میبینی تو چه وضعیَما...

یه لحظه حس کر دم پرده ی گوشم پاره شد..عجب صدایی داشتا! با خشم، به اتاقم رفتم و در رو بستم..چقدر بی

لیاقت بودا..تقصیر منه که نگران

این تن لش شدم! حیفه من که نگرانش شده بودم! حقشه هر چی بال سرش میاد..رفته برای من مست کرده! اما خب

معلوم بود اونقدی نخورده

که نفهمه چی میگه ..صداش یه کم شل و وارفته

بود اما کاملاً معلوم بود که هوشیاره! لباس خوابمو پوشیدم و رو تخت

دراز کشیدم..شام نخورده

بودم و احساس سبکی میکردم..کم کم پلکام داشت گرم خواب میشد که صدای" قیژ" در اومد...جا خوردم! آروین

بود...از جا پریدم و رو تخت

نشستم.. چراغ و روشن کرد..چشاش همچنان خمار و سرخ بود..

_ نخوابیدی هنوز؟

لجم گرفت..اینم سؤال بود آخه؟ خب چشات که میبینه بیدارم!!

_ میبینی که...چرا اومدی اینجا؟

اخماش در هم رفت..

_ مشکلی داری؟ اینجا خونه ی منه و هر جا عشقم بکشه میخوابم!

_ اما قبالً که از اینجا بدت میومد و پاتو اینجا نمیزاشتی آقا...

ـ نظرم عوض شده..به توأم مربوط نیس!

در رو بست و کنارم رو تخت نشست..نمیدونم چرا یه لحظه از برقی که تو چشاش دیدم ترسیدم!

ـ میشه بری تو اتاقت بخوابی؟

ابروهاشو بالا انداخت و با لحن کشداری گفت: نُـــــــــچ!

ـ اوکی! پس من میرم تو هال میخوابم..

از رو تخت بلند شدم و خواستم برم که آروین محکم مچمو گرفت و پرتم کرد رو تخت! ای خدا این چش شده بود!

خیلی ترسیده بودم و مطمئن

بودم رنگم حسابی پریده..قلبم به شدت میزد! بدون اینکه وزنشو بندازه روم، کمین کرد روم و دستاشو دو طرف

بدنم رو تخت گذاشت ..

ـ از چی فرار میکنی؟ هووووم؟...مگه من شوهرت نیستم؟ مگه صد بار بهم نگفتی اسمم تو شناسنامته؟ پس از چی

میترسی؟

نفسای داغ و سوزانش میخورد به صورتم..دهنش بوی تند الکل میداد..حالت تهوع شدیدی داشتم! دستمو رو سینش

گذاشتم و خواستم هلش

بدم بره عقب! اما هیچ تکونی نخورد..دو برابر من وزنش بود و این هیکلی که این داشت معلوم بود که با هل دادنای

من، جُم نمیخوره!

ـ برو کنار آروین! پاشو از روم..تو امشب زیادی مشروب خوردی و نمیفهمی چیکار میکنی! پاشو لعنتی!

ـ یه بار گفتم، بازم میگم من اونقدی مشروب نمیخورم که زمان و مکان یادم بره...

تو چشام زل زد و با صدایی که غم و لرزش توش موج میزد گفت:

میخوام از یادم ببری که یه زمانی عاشق مریم بودم! من میخوام اون لعنتی و فراموش کنم! میخوام یادم بره چند ماه

عاشقش بودم و بدون اون دنیا

رو نمیخواستم! اون با من بازی کرد..میگفت دوسم داره ا ما همه فکر و حواسش پیش آریا بود! میخوام امشب،

اونقدی بهم حال بدی که یه شبه،

عشق چند ماهمو به مریم از یاد ببرم! پس دختر خوبی باش و باهام راه بیا!

وحشت کردم..موهای تنم سیخ شد! آروین با یه حرکت سریع، تی شرت تنشو درآورد و گوشه ی تخت پرت کرد و

دوباره روم خم شد! نمیگم دوس

نداشتم با آروین رابطه داشته باشم..اما نه این مدلی..نه اینجوری!..دوس نداشتم آروین تو بغل من باشه فقط واسه

اینکه میخواد مریم و فراموش

کنه!! دوس نداشتم با من رابطه داشته باشه و تو رابطه، به جای من مریم و ببینه! این فکرا داشت عذابم میداد..آروین

صورتشو نزدیک صورتم

آورد..نگاش رو لبام میخ شد..تازه اون لحظه بود که خون به مغزم رسید و جیغ کشیدم..

ـ گمشو بیرون عوضی!من ازت بدم میاد تن لش! از اتاقم برو بیرون..من نمیخوام باهات رابطه ای داشته باشم لعنتی!

داشتم تقال میکردم که یه جوری از اون زیر، بیام بیرون و از دستش نجات پیدا کنم که آروین مچ دستمو محکم

گرفت و داد زد:

1 1 1

بهتره خفه شی راویس! به نفعته که راحت رام شی و انقدر کله شق بازی درنیاری! اصالً دوس ندارم اولین رابطم

باهات وحشیانه باشه! تو که

نباید نگران چیزی باشی..تو که دیگه دختر نیستی! تو رو یکی دیگه افتتاح کرده..خودتو به نفهمی نزن پس!

پوزخندی رو لباش دیدم که آتیش گرفتم..جمله ی آخرش عصبیم کرد و برای اینکه رامش نشم مصمم ترم کرد! هر

چی خودمو تکون دادم که بتونم

از دستش نجات پیدا کنم نشد..قوی تر از این حرفا بود!

وقتی تقال کردنامو دید خندید و گفت: زور نزن بچه جون! انرژیتو نگه دار..الزمت میشه عزیزم!

دوباره صورتشو نزدیک صورتم کرد..هر لحظه داشت فاصله ی لباش با لبام به صفر میرسید..شرایط بدی

داشتم..هیچ راه نجاتی برام نبود..اتفاقای

اون شب پارتی و اولین رابطه ی اجباریم با رامین، کم کم جلوی چشام زنده شد.نمیدونم چی شد که

اشکام راه گرفت

و بدنم به شدت

لرزید..لبام به شدت تکون میخورد و صدای برخورد دندونام خیلی رو اعصاب بود! آروین با تعجب نگام

کرد..چشماشو از لبام گرفت و تو چشام میخ

شد..براش حرکاتم عجیب بود..دستاش رو مچ دستم شل شد..با نگرانی گفت: چت شد راویس؟ خوبی؟

با صدای لرزان و ضعیفم گفتم: گمشو برو بیرون آروین! توأم یکی هستی مثل اون رامینه هرزه! توأم

مثل اون، منو

فقط بخاطر شهوتت

میخوای..حداقل اون عوضی اونقدی مرد بود که تو رابطه ی کثیفش منو جای معشوقش فرض نکنه..اما تو چی؟..منو

میخوای تا مریم و فراموش

کنی لعنتی؟ خیلی کثیفی آروین..خیلی...

هق هق گریه هام بلند شد..شونه هام میلرزید..آروین با تعجب بهم زل زده بود..بعد از چند ثانیه، با یه حرکت سریع،

از روم بلند شد..نمیدونم تأثیر

حرفام روش چقدر بود اما اونقدی بود که آثار پشیمونی و تو چشاش دیدیم..از رو تخت بلند شد و شقیقه هاشو

محکم فشار داد..دو تا سیلی به

صورتش زد و نگام کرد..سرشو انداخت پایین و زیر لب گفت: منو ببخش راویس! نمیخواستم اذیت شی!

بعد هم بدون اینکه بهم فرصت حرف زدن بده، فوری از اتاق خارج شد و در رو محکم بست..

اشکام بند نمیومد..دوس نداشتم دومین رابطمم وحشیانه و اجباری باشه! من یه بار طعم زور و چشیده بودم و ازش

خاطره ی خوبی نداشتم.اگه

تکرار میشد مطمئن بودم که این بار خودمو میکشم! دوس نداشتم ازم استفاده بشه تا یه نفر دیگه فراموش شه!

دوش نداشتم بیاد طرفم فقط

بخاطر اینکه اون لعنتی و از یاد ببره! منم آدم بودم..دوس د اشتم بخاطر خودم بیاد طرفم! دوس

داشتم با عشق بیاد

سمتم...از اینکه آروین بهم

دست نزده بود خوشحال بودم..حس خوبی داشتم و دیگه از دستش عصبی نبودم..همین که به حرفم احترام گذاشت

و رفت خیلی بهم روحیه

1 1 1

داد..پتو رو دور خودم پیچیدم..شاید اگه قصدش از

رابطه با من فراموش کردن مریم نبود باهاش راه میومدم..اما

اینجوری..نه..اصالً!..

***

با بوسه ی نرمی که رو پیشونیم حس کردم بیدار شدم..اما اونقدی خوابم میومد که چشامو باز نکردم..

_ بابت دیشب معذرت میخوام! دیشب یه دیقه هم خوابم نبرد راویس! همش به تو فکر میکردم..به غلطی که دیشب

داشتم میکردم! یادم رفته بود

که تو از رابطه ی اولت چقدر زجر کشیدی..منِ خر، داشتم دوباره همون ضربه رو بهت میزدم که تو دو ماه درگیرش

بودی..متأسفم راویس! اما باور

کن اونقدی داغون بودم که نفهمم دارم چیکار میکنم..اما..اما خوشحالم که بهت دست نزدم..خوشحالم که جلوی

خودمو گرفتم و نذاشتم از منم

مثل رامین خاطره ی بدی داشته باشی! راویس! با

اینکه باهام بد کردی و منو از زندگی کردن محروم کردی

اما...اما..به جون مامانم نمیخواستم

اونجوری عذابت بدم..نمیخواستم بشی بازیچه ی هوسم..! اونقدی عوضی و الشی نیستم که مثل یه حیوون به رابطه ای

مجبورت کنم که دوس

نداری! مریم و فراموش کردم..باید فراموشش کنم..اون مال من نیست..از اولشم نبود و من خیال میکردم که

دارمش! باید به خودم ثابت کنم که

مریم و نمیخوام..میخوام برم عروسیش..میخوام تولباس عروس ببینمش و باورم بشه که نخواست مال من شه! باورم

شه که سهم من نبود..اما

راویس! من تو رو نمیبخشم..شاید مقصر از دست دادن مریم نبودی..اما..اما یادم نمیره که بخاطرت چقدر حرف

شنیدم و چقدر همه به چشم یه

مجرم نگام کردن..اشکای مامانمو یادم

نمیره..مدیون اون روزای سختمی راویس!
خوشحالم که بهت دست نزدم و

عذاب وجدان ندارم...

بعد از چند ثانیه، صدای بسته شدن در اومد..پس رفت! چشامو باز کردم خواب از سرم پریده بود.اون واقعاً آروین

بود؟ اونی که اون حرفا رو زد؟ چقدر

شرمندش بودم..شرمنده ی حرفاش..شرمنده ی کاری که باهاش کرده بودم..ذاتِ آروین خیلی پاک و معصوم

بود..اگرم اون حرفا رو بهم زد مقصر

خودم بودم..اون فقط داشت خودشو بی رحم نشون میداد..ته دلش خیلی پاک تر از این حرفا بود..حرفا و کاراش فقط

بخاطر زجرایی بود که کشیده

بود و بخاطر تهمتایی بود که شنیده بود و نتونسته بود عکسشو ثابت کنه و بگه که بیگناهه! اتفاق دیشب یادم رفته

بود..نگام رو تی شرت آروین

که دیشب رو تخت انداخته بود ثابت موند..تی

شرت و برداشتم و چند بار تو تی شرتش نفس عمیق کشیدم..بوی

عطرشو با تموم وجودم تو ریه

2 1 1

هام فرستادم..دوس داشتم کمکش کنم تا مریم و از یاد ببره تا بفهمه لیاقتش بیشتز از مریمه! حاال که مریم از میدون

رفته بود کنار، باید خودمو به

آروین نشون میدادم..میدونستم که راه خیلی سخت و طوالنی ایه اما به داشتن آروین می ارزید..آروین کسی بود که

اگه عاشق کسی میشد

تموم قلب و روحشو تقدیمش میکرد..منم غیر از این چی میخواستم ازش؟؟ باید خودمو برای عروسیه مریم آماده

میکردم..دوس داشتم خودمو

خوشگل کنم و به آروین بفهمونم که چیزی از مریم کم ندارم..خونواده ی مهرزاد و عمه خانومم دعوت بودن و

فرصت خوبی بود تا برتریمو نسبت به

مریم به همه نشون بدم..شروع کردم به نقشه کشیدن برای پنجشنبه!!

ـ انیس جون اینام واسه پنجشنبه دعوتن؟

نگاه متعجبی بهم انداخت و گفت: آره..چرا میپرسی؟

لبخند پهنی زدم و گفتم: از دیروز دارم برنامه میریزم که واسه پنجشنبه چی بپوشم..

آروین نگاشو ازم گرفت و خیلی سرد گفت: مگه

قراره بیای؟

ـ وا...مگه قراره نیام؟ ناسالمتی زنتَما...

ـ الزم نکرده! من تنها میرم!

ـ چرا اونوقت؟!

ـ چون دوس ندارم بیای اونجا و شاهد خورد شدنم باشی! تو همینجوریشم نزده میرقصی وای به حال اینکه مریم و

تو لباس عروسم ببینی

دیگه ولم نمیکنی و هر روز و هر شب میری رو

اعصابم!

ـ اونقدی که فکر میکنی هم بیرحم نیستم! خورد شدن غرورتو نمیخوام ببینم و برام هیچ لذتی نداره!

ـ اِ..پس چطور دو ماه پیش وقتی خورد شدنمو دیدی الم تا کام حرف نزدی و عین خیالتم نیومد؟ پس چرت نگو

لطفاً..

ـ مجبور بودم! اینو بفهم..اما بهت قول میدم هیچوقت بخاطر اون کاری که باهات کردم خودمو نمیبخشم!

ـ بهتره اون موضوع و نکشی وسط!

نیشم وا شد و گفتم: آخ جون! پس میزاری بیام!

ـ نه خیـــــــر!

لبخندمو قورت دادم و با اخم گفتم: چرا آخه؟ من قول میدم که درمورد عروس شدن مریم، هیچ وقت حرفی نزنم!

ـ قولِ تو برام مهم نیس! تو میمونی خونه و من تنها میرم..

چشامو ریز کردم و گفتم: نکنه از اینکه منو به مریم و بقیه نشون بدی و بگی زنتم خجالت میکشی؟!

آروین ابروهاشو باال انداخت، لبخند بدجنسانه ای زد از جاش بلند شد و گفت: خوشم میاد تیزی!

فوری از اتاق رفت بیرون! کارد میزدی خونم در نمیومد! من دو روز بود داشتم برای پنجشنبه شب کلی نقشه

میکشیدم و لباس انتخاب میکردم

3 1 1

نباید اینطوری میزد تو برجکم! باید میرفتم..باید

بهش این اطمینان و میدادم که با اومدنم قرار نیس غرورش خورد

شه! از اتاق اومدم بیرون..

عمه خانوم تازه از حموم اومده بود و داشت موهاشو با حوله خشک میکرد..امروز صبح اومده بود اینجا!

لبخندی زدم و گفتم: عافیت باشه عمه خانوم!

عمه لبخندی زد و ازم تشکر کرد..اونطوری که عمه خانوم تعریف میکرد اونجا زیاد بهش خوش نگذشته و همش

دوس داشته برگرده اینجا! اینجا

راحت تر بود.!! آروین رو مبل نشسته بود و داشت تی وی میدید..نمیدونم این تی ویه کوفتی چی داره که انقدر میخ

میشه روش!! عمه خانوم

کنار آروین رو مبل نشست و با هم مشغول حرف زدن شدن..منم یه گوشه نشستم و داشتم مجله ی طراحی لباس

شب و نگاه میکردم..

عکساشو دوس داشتم لباسای توش همشون با

رنگا و مدالی شیکی بود و آدم و جذب میکرد..صدای عمه اومد:

راویس! قراره برای عروسیه مریم، چه لباسی بپوشی؟

سرمو از تو مجله باال آوردم و به عمه نگاه کردم..لبام آویزون بود..خواستم با ناراحتی بگم که آروین نمیزاره بیام که

آروین فوری گفت:

راویس قرار نیس بیاد..

عمه با تعجب گفت: واسه چی؟

آروین خیلی سرد و بی تفاوت گفت: خواهرش شیرین حاملس و راویسم قراره پنجشنبه و جمعه بره پیشش !

آخ آروین آخرش منو با این دروغات دق میدی! پسره ی دروغگو!

عمه با ناراحتی گفت: حاال شنبه میره! چه عجلیه ای..راویس! حیف نیس عروسی و ول کنی بمونی تو خونه؟

بغض گلومو گرفت..خیلی دوس داشتم برم! هیچ حرفی نزدم و به سمت آشپزخونه رفتم..اگه قرار بود منو نبره منم

نمیذاشتم بره!

صدای عمه خانوم اومد:

راستی آروین جان! من باید برم خونه ی خونه ی بهروز! یه سری از لباسام اونجا مونده!

ـ میرم براتون میارم!

ـ نه عزیزم..پنجشنبه صبح، منو ببر خونه ی بهروز، شبم با اونا میام عروسی!

ـ هر جور راحتین!

خیلی از دست آروین عصبی بودم...دوس نداشتم تنها و بدون من بره عروسی! میترسیدم با دیدن مریم تو لباس

عروس، بازم هوایی بشه و

اخالقش با من از اینی که هست گندتر و غیر قابل تحمل تر بشه! سر میز شام، من ساکت و ناراحت بودم و فقط

داشتم با غذای تو بشقابم

بازی میکردم..

عمه خانوم با دیدن من گفت: راویس! خوبی؟ چرا

غذاتو نمیخوری؟

ـ میل ندارم عمه جون!

4 1 1

آروین بهم زل زد..خوب میدونست چرا انقدر پکر و ناراحتم! اما هیچی نگفت..

عمه گفت: نکنه مریض شدی؟ خیلی الغر و رنگ پریده شدی دخترا! وقتی امریکا بودم و گیسو عکستو برام ایمیل

کرد از رو عکسات حدس زدم

که باید دختری باشی که غذا خوب میخوری و معلوم بود که اندامت پُره! اما با دیدنت اولش خیلی جا خوردم! خیلی

الغرتر از چیزی بودی که

حدس میزدم و تو عکست دیده بودم!

پوزخندی زدم! عمه که از ماجرا خبری نداشت..نمیدونست تو این چند ماه چقدر عذاب کشیدم و همینم که زنده

موندم جای شکر داشت!

عمه هم ایمیل زدن بلده پس!! حاال خوبه 01 و رد کرده ها..بابا ای ول به عمه خانوم!!

صدای زنگ تلفن اومد..عمه خانوم و آروین مشغول غذا خوردن بودن و دیدم که میلی به غذا خوردن ندارم بخاطر

همین زودتر از آروین به

سمت تلفن رفتم..

_ الو؟ بله؟

_ الو راویس! سالم عزیزم

ـ سالم مونایی..خوبی عزیزم..؟

ـ ای بد نیستم..تو چطوری؟ آروین چطوره؟

ـ هردومون خوبیم! چه عجب یادی از ما کردی؟

ـ خیلی بی انصافی! من که دو روز پیش بهت زنگ زدم بی معرفت! تو نباید یه خبر از من بگیری؟ به توأم میگن

رفیق؟!!

ـ معذرت میخوام! باور کن ذهنم خیلی درگیره..

_ مگه چی شده؟

صدامو آروم کردم و گفتم: پنجشنبه و جمعه عروسیه مریمه!

_ مریم کیه؟

_ یه زمانی نامزد آروین بوده..قبل از اتفاقی که برا من افتاد..

_ آها یادم اومد...جدی میگی؟ آروین در چه حاله؟

_ اون که داغونه!

_ تنها میره؟

ـ منم دعوتم!

ـ چه خوب! حسابی تیپ بزن و به خودت برس و به آروین ثابت کن که هیچی از کسی کم نداری!

ـ میخواستم این کار رو کنم..کلی هم نقشه کشیده بودم اما..

ـ اما چی؟

ـ آروین امشب گفت که قرار نیس منو ببره عروسی! گفت تنها میره..

ـ واسه چی؟

511

ـ میترسه عروسیه مریم و بعدها بکوبم تو سرش و بهش طعنه بزنم!

ـ خب بهش این اطمینان و بده که قرار نیس رو نقطه ضعفاش دست بزاری..

ـ بهش گفتم اما حرف خودشو زد..

ـ حاال میخوای چیکار کنی؟

ـ نمیزارم بره..

ـ وا...چطوری؟

ـ براش نقشه ها دارم! حاال که نمیخواد منو ببره منم نمیزارم بره!

ـ انقدر باهاش کل کل نکن راویس!

ـ به من چه؟ اونه که با من الکی لج میکنه...

ـ چی بگم واال..صالح مملکت خود، خسروان دانند..زنگ زدم بهت بگم شهریار یه برنامه چیده واسه آخر ماه..

ـ برنامه ی چی؟!

ـ شمال!

ـ شمال؟!

ـ آره دیگه ویالی پدر شوهرم داره تو رامسر، الکی خاک میخوره..قراره یه چند روزی بریم اونجا! همه به جز سامی

قراره بیان..

ـ کِی قراره برین؟

ـ گفتم که آخرای این ماه! البته حاال زمانش زیاد

مشخص نیس! پایه ای؟

_ با حضور ملیحه، مسلماً نه!

_ ای بابا تو با ملیحه چیکار داری آخه؟ هر کاری کردم نتونستم ملیحه رو دست به سر کنم!

_ اوالً من دیگه نمیخوام ریختِ ملیحه رو ببینم و شاهد دلبریاش برای آروین باشم! در ثانی گفته بودم که عمه ی

آروین اومده خونمون و زشته

بزاریمش و بیایم شمال!

ـ بهونه نیار! کسی با اومدن عمه ی آروین مخالفتی نداره! مگه نگفتی عمه ی آروین خیلی زن پایه ایه،خب اونم

بیارین دیگه..

ـ نه مونا! اصالً حوصله ی ملیحه رو ندارم..

ـ خر نشو راویس! آروین با حضور عمه که دست از پا خطا نمیکنه دیوونه! تازشم اینطوری خیلی هم عالی میشه و

ملیحه هم وقتی از آروین

بی محلی و سردی ببینه کالً بی خیالش میشه!

فکر بدیم نبودا..آروین محال بود جلوی عمه خانوم با ملیحه بگه و بخنده و منو دق بده! ملیحه هم ضایع میشد و منم

کلی حال میکردم!

_ حاال ببینم چی میشه! اگه اومدنی شدیم بهت خبرشو میدم!

_ اوکی پس من منتظر جوابت میمونم! کاری نداری؟

_ نه مرسی زنگ زدی..به شهریارم سالم برسون بای..

611

_ حتماً بای..

گوشی و سر جاش گذاشتم..االن اون چیزی که در وهله ی اول برام اهمیت داره عروسیه پنجشنبه و رضایت آروین

برای اومدنم بود..فعالً به شمال

فکر نمیکردم..باید به کاری میکردم آروین راضی شه منو ببره وگرنه نمیذاشتم بره..!!

***

ای بابا دو ساعت تو حموم داشت چیکار میکرد؟!! حاال خوبه همیشه حموم رفتناش یه ربعم طول نمیکشیدا..جواب

خودمو دادم" بله خوب..داره

میره عروسیه نامزد سابقش و حق داره اینطوری به خودش کیسه بکشه!..واال.." خیلی عصبی بودم و داشتم با حرص،

طول و عرض هال و قدم

میزدم..آروین ، صبح عمه خانوم و برده بود خونه ی پدر جون و شبم با اونا میومد عروسیه مریم! از صبح هر چی زنگ

زده بودم خونه ی شیرین

کسی جواب نمیداد آخرشم به موبایلش زنگ زدم و فهمیدم که دو روزه رفته خونه ی خواهر شوهرش! دیگه بهونه

ای برای اینکه نرم عروسی،

نبود..باید منو میبرد..صدای اندی تو خونه پخش شد..پی ام سی هم کیلید کرده بود رو اندی! اه انقدر از صداش بدم

میومد..اما خوب انقدی عصبی

بودم که حوصله نداشتم برم و کانال و عوض کنم!
باالخره آروین از حموم بیرون اومد..چه
عجـــــــــب! آقا افتخار

دادن باالخره! ربدوشامبی قرمز

رنگش تنش بود و داشت با کالهش موهای
خیسشو خشک میکرد..با تعجب نگام کرد و گفت:

تو که هنوز اینجایی؟ مگه قرار نیس بری پیش
شیرین؟!

ـ زنگ زدم به شیرین! خونه نیس..رفته خونه ی خواهر شوهرش!

ـ پس میخوای چیکار کنی؟

ـ با تو میام عروسی!

آروین یه لحظه دست از خشک کردن موهاش برداشت زل زد تو چشام و در حالیکه اخم غلیظی کرده بود گفت:

اصالً حرفشم نزن..من تو رو با خودم نمی برم!

حرصم گرفت، جلوش وایسادم و گفتم: چرا آخه؟ تو میخوای منو تنها بزاری و بری؟

آروین فکری کرد و گفت: حاضر شو میبرمت پیش دوستت!

_ دوستم کیه؟

_ مونا دیگه!

_ نه ..خیلی ممنون! الزم به زحمت شما نیس! من اونجا نمیرم..

آروین شونه هاشو با بی قیدی باال انداخت و گفت: هر جور راحتی! من دیر میاما..عروسی و تو باغ گرفتن و تا نصفه

شب اونجام!

7 1 1

با حرص نگاش کردم..محلم نذاشت و به اتاقش رفت..ای خدا آخرش منو دق مرگ میکنه!! داشتم آتیش میگرفتم و

آروین و فحش میدادم که صدای

آیفن اومد..آروین به سمت آیفن رفت..دوستش پشت در بود و مجبور شد لباس بپوشه و بره دم در! االن وقت

اجرای نقشه م بود..به سمت اتاقم

رفتم از تو کشوی دراورم جعبه ی گواشامو بیرون آوردم.از بچگی عاشق قوطی های رنگ بودم و همیشه همه رنگشو

داشتم..به اتاق آروین رفتم تا

نیومده باید کارمو تموم میکردم..لباسی که قرار بود بپوشه و رو تختش انداخته بود یه لباس اسپورت سفید و مشکی

بود با چارخونه های بزرگ! ای

جونم لباس! چقدر ناناز بود..قلم مو رو با بدجنسی تو گواش زرد فرو کردم و زیر لب گفتم: حاال که منو نمیبری..منم

نمیزارم بری!" با رنگ زرد رو

لباسش نوشتم" عروسی خوش بگذره عزیزم" قلم مو رو تو گواش قرمز فرو بردم و چند تا خطم با رنگ قرمز رو

لباس بیچاره کشیدم..فوری به اتاقم

رفتم و گواشا رو سر جاش گذاشتم..اکثر لباساش کثیف و تو ماشین لباسشویی بود. .چون باهاش لج کرده بودم

لباساشو نشُسته بودم..در

اتاقمو قفل کردم میدونستم با دیدن شاهکارم رو لباس عزیزش، قطعاً راحت ازم نمیگذره! بیچاره از دو روز قبل این

لباس و انتخاب کرده بود و میومد

تو آینه قدیه هال، جلوی من کلی با لباس فیگورای بی مزه و بی ریخت میگرفت و اندامشو به رخم میکشید تا حرص

منو دربیاره..

حقش بود که اون بال رو سر لباسش آوردم..دلم خنک شد..صدای باز شدن در ورودی اومد..یه لحظه ترسیدم..

صدای قدماشو میشنیدم نزدیک در اتاق خوابم توقف کرد..سایه شو از زیر در میدیدم..

چند تقه به در زد و با صدای مهربونی گفت: راویس! حاضر شو با هم میریم عروسی! فقط خواستم یه کم سر به سرت

بزارم..میدونم دوس داری

بیای..منم نمیخوام تنها بمونی خونه، پس تا من آماده میشم توأم فوری حاضر شو..

بعد هم از اتاقم دور شد..واااای چه غلطی کردم من!! می مردی زودتر میگفتی منم میخوای ببری تا ا ون بال رو سر

لباس نازنینت نیارم!! عجب

گندی زدم! اگه لباسشو ببینه..وای مرگم حتمی بود...با ترس و لرز در اتاق و باز کردم و سرکی کشیدم..صدایی

نمیومد..یه دفعه صدای قدمای

تندشو شنیدم..خواستم در اتاق و ببندم و برم تو، که دیر شده بود و با یه گام بلند، خودشو بهم

رسوند و نذاشت در

رو ببندم..قلبم مثل گنجشک

میزد..چه غلطی کرده بودما..لباسش دستش بود و با خشم در رو محکم کوبید به هم..چسبیدم به کمد و نفس نفس

میزدم..چشاش دو تا کاسه

ی خون شده بود..چسبید بهم و بازومو محکم گرفت..اووووف...بازوی بیچاره ی منو آخر از جا در میاره!

ـ تو چه غلطی کردی راویس..هان؟

811

پیرهنی و که رنگش کرده بودم و آورد بالا، به پیرهنش اشاره کرد و با خشم داد زد: این کارا یعنی چی دختره ی

احمق؟!!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: من...من..فکر میکردم خب..خب..فکر کردم نمیخوای منو ببری..من..

گلومو با دستش گرفت و فشار داد و با همون صداس نکره ش داد زد:

تقصیر منه خره که دیدم تو خونه تنهایی دلم برات سوخت! اما اشتباه کردم..تو لیاقت دلسوزی و نداری..انقدر تو

خونه بمون تا بمیری..!!

داشتم خفه میشدم..گلوم خِس خِس میکرد..دستشو از رو گلوم برداشت و با حرص از اتاقم رفت بیرون.. به شدت

سرفه زدم..دیوانه!! داشت منو

خفه میکردا..روانی..کنترل اعصاب نداره!! بابا خوب تقصیر خودشه..خوب لعنتی زودتر بهم میگفتی میخوای منم ببری

تا اون بال رو سر پیرهنت نیارم!

از اتاق اومدم بیرون..آروین یه تی شرت سبز کاهویی با جین آبی پوشیده بود و داشت جلوی آینه قدی موهاشو با

ژل و واکس مو، درست میکرد..

این تی شرت و تازه خریده بودم؟!! تا حاال ندیده بودمش..اینو از کجا پیدا کرده بود..ای بابا تیرم که به سنگ خورده

بود که!!

ـ آروین؟!

جوابمو نداد و بی توجه به اینکه صداش کردم با موهاش ور میرفت..

ـ من میخوام بیام!

از تو آینه نگام کرد و با خشم گفت: با اون بچه بازی ای که سر لباسم درآوردی، عمراً ببرمت! من اون لباس و خیلی

دوس داشتم دختره ی احمق!

ـ احمق خودتی! اگه زودتر بهم گفته بودی منم میخوای ببری اون کار رو با لباست نمیکردم..تقصیر خودته!

ـ حرف اضافه نزن! امشب نمییرمت تا آدم شی و یاد بگیری که گند نزنی تو لباسای دیگران!

با حرص پاهامو رو زمین کوبیدم و گفتم: من خونه تنها نمی مونم لعنتی!!

دست از ور رفتن با موهاش برداشت .. ادکلن به خودش زد و در حالیکه پوزخند رو لبش بود گفت:

میخواستی عین بچه های 2 ساله اون کار رو

نکنی..این میشه برات تجربه! فقط راویس!..

لبخند بدجنسانه ای زد و ادامه داد: اینجا شبا خیلی ترسناک میشه ها..چند شب پیشم خونه ی همسایه بغلی و دزد

زده..خواستم بدونی که

مواظب خودت باشی و زود نخوابی..همه چراغا رو بزار روشن و صدای تلویزیونم تا آخر بلند کن!!

بیشـــــــور! میخواست منو بترسونه..خیلی عصبی شدم و گفتم:

به تو این چیزا مربوط نیس! تو برو به عروسیت

برس!! مریم تو رو خوب شناخته بود که راحت به پسرعموش

فروختت!!

حرفم آتیشش زد..رگ گردنش متورم شد خواست بیاد سمتم که جیغ کشیدم و رفتم تو اتاق و در رو از پشت قفل

کردم..

9 1 1

صد ای عصبیشو شنیدم:باالخره از اونجا میای بیرون دیگه نه؟ واسه همین حرفای مزخرفته که نمیخواستم ببرمت

دیگه! زبونت از نیش عقربم

سوزنده تره!! حسابتم وقتی برگشتم خونه میرسم!!

صدای کوبیده شدن در ورودی اومد..نباید اون حرف و بهش میزدم!! نباید دست میزاشتم رو نقطه ضعفاش..اما خوب

تقصیر اونم بود..منو تو خونه

تنها گذاشت و بی خیال رفت..!! من از تاریکی و

تنهایی شدید میترسیدم..بعد از اون ماجرای پارتی حسابی از تاریکی

میترسیدم..از اتاق اومدم

بیرون..حاال من تنهایی چیکار کنم؟! صدای ماهواره رو تا ته زیاد کردم..تموم چراغا رو روشن کردم و سعی کردم به

اینکه تنهام فکر نکنم.. الکی با

خودم بلند بلند حرف میزدم..شام برای خودم پیتزا درست کردم.اما انقدر استرس و دلهره داشتم که فقط یه برش

مثلثی کوچولو خوردم و بقیه شو

گذاشتم تو یخچال! صدای باد میخورد به پنجره و صداهای خیلی وحشتناکی و میساخت و منم از ترس بدنم

میلرزید..رو سر و صداهای کوچیکم

حساس شده بودم و الکی از هر صدایی، یه داستان وحشتناکی برای خودم میساختم..صداهایی که شاید اگه آروین

پیشم بود برام مسخره و

عادی میومد..اما حاال که تنهام شرایط فرق میکنه!!

از شانس خوبمم، وسایل برقیه خونه شروع کرده بودن به قولنج

شکستن و با هر صدای تقی

که میومد من هزار بار تا لب مرگ میرفتم و بر میگشتم..!! با قطع شدن برقا، بدبختی و فالکتم هم تکمیل شد..ای خدا

من چقدر بد شانس بودم!!

االن چه وقت رفتن برقا بود..همیشه که آروین خونه بود برقا وصل بودنا..اووووف...از من بدشانس ترم هست آخه؟!!!

ناخود آگاه جیغ کشیدم..

یهو یاد جمله ی آخر آروین افتادم" چند شب پیشم خونه ی همسایه بغلی و دزد زده.." اشکام راه گرفت..وای من

خیلی میترسیدم..کاش باهاش

میرفتم..کاش اون حماقت و نمیکردم و عصبیش نمیکردم..!! با ترس و لرز تو اون تاریکی تلفن و پیدا کردم و شماره

موبایل آروین و گرفتم..پسره ی

پررو تا میدید شماره ی خونه س ، ریجکت

میکرد..کلی فحش نثارش کردم و گوشی و با خشم کوبیدم سر جاش!!

خدایا من چیکار کنم؟ هنوز

ساعت 8 نشده!! آروین رفت ساعت 0 بیاد..من تا اون موقع چه غلطی کنم؟!! پاورچین پاورچین به سمت آشپزخونه

رفتم و تو کشوهای کابینت

دنبال شمع گشتم..باید یه چیزی پیدا میکردم تا خونه رو روشن کنه و یه کم از ترسم بریزه! هیچی پیدا نکردم..لعنت

به من!! از سر بیچارگی، روی

پارکتای کف آشپزخونه نشستم و زانوهامو محکم بغل کردم..اشکام بی اختیار میریخت و من باترس به اطرافم نگاه

میکردم و سعی میکردم به

1 1 1

خودم آرامش بدم که من زیادی دارم الکی میترسم و کسی قرار نیس بیاد تو خونه! به هق هق کردن افتاده

بودم..امشب همه دست به دست داده بودن تا منو سکته بدن!! صدای زنگ تلفن اومد...

صد متر پریدم هوا..کورمال کورمال به سمت تلفن رفتم و با ترس و لرز گوشی و برداشتم..

_ الو؟

_ الو راویس تو زنگ زدی بهم؟ کاری داری؟

وای که تا اون موقع انقدر از شنیدن صدای آروین ذوق نکرده بودم..آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

آروین..تو رو خدا بیا خونه..برقا رفته..من

تنهام..میترسم..آروین..دارم سکته میکنم..

یه دفعه صدای به هم خوردن پنجره اومد و منم همزمان با صدای کوبیده شدن پنجره ، جیغ بلندی کشیدم..صدای

آروین اومد:

بازیه جدیدته راویس؟ من تازه رسیدم اینجا..محاله گول حرفاتو بخورم..تا من بیام توأم برو الال کن و عروسک مو

بلندتو بغل کن..انقدر به فکر نقشه

کشیدن برای من نباش کوچولو..بای..

صدای بوق تو گوشم پیچید..لعنتی!! لعنتی!! آخه بیشور از صدای لرزان و جیغی که کشیدم نفهمیدی که دارم راست

میگم!! فکر کردی همه مثل

خودتن که راه به راه دروغ ببافن..امیدم به کل از بین رفت..باید خودمو به چراغ قوه ای که آروین میذاشت تو کشوی

میز نزدیک تی وی میرسوندم.. کاشتی برقا نمیرفت..کاش حداقل یه صدایی تو فضا پخش میشد..خداا من به شنیدن

صدای اندی راضی بودم..اصالً االن که فکر میکنم میبینم چقدرم صداش گوش نواز و خوشگله..غلط کردم!!! مثل بچه

های 3 ساله، چهار دست و پا

رو زمین راه رفتم و دنبال چراغ قوه ی لعنتی گشتم..مثل آدمای نابینا دست میکشیدم تا بلکه برسم به تی وی ..حاال

مگه هوهوی بادم ول میکرد..هی

صدای ترسناک میومد و من خودمو کلی فحش دادم که چرا با آروین نرفته بودم!! همینطوری که داشتم دنبال چراغ

قوه میگشتم یه

دفعه صدای شکستن چیزی از تو حیاط اومد..هول شدم و یه دفعه از جام بلند شدم و سرم به لبه ی عسلی

خورد..گرمای خون و رو پیشونیم

حس کردم..عجب بدبختی ای!!! احساس ضعف شدیدی میکردم.. کم کم سرم گیج رفت و همونجا از هوش رفتم..!!!

***

چشمامو آروم باز کردم...تو اتاق خواب خودم، رو تختم بودم..هوا روشن شده بود و نور طالیی رنگ خورشید نصف

اتاق و گرفته بود..

سرم بدجوری درد میکرد..دستمو رو سرم گذاشتم..پانسمان و رو سرم حس کردم..آخ چقدر سرم درد میکنه!! یاد

فالکت و بدبختیه دیشب افتادم..

من رو تخت چیکار میکردم؟ تا اونجایی که یادم میومد وقتی سرم خورد به عسلی، همونجا افتادم..!! آه و ناله

کردم..تو همین موقع، در اتاق باز شد

و آروین سررسید..

1 1 1

ـ بیدار شدی؟ درد داری؟

یاد بی محلی دیشبش و قطع کردن گوشیش افتادم..اگه دیشب حرفمو باور میکرد من حاال به این روز نمیفتادم..!!

اخم کردم و با غیظ گفتم: به تو مربوط نیس!!

خندید و گفت: عجب آدمی هستیا!! حقش بود دیرتر میومدم و میزاشتم االن این زبون خوشگلت طعمه ی مور و

ملخه تو قبرت میشدا...!!

سرمو با دستم گرفتم و گفتم: آخ خیلی درد میکنه!

_ طبیعیه! 5 تا بخیه خورده..اما خوب خدا رو شکر، سطحی بود..پزشک خونوادگیمون اومد و بخیه هاشو زد و رفت..

بعد بدجنسانه خندید و گفت: نمیدونستم انقدر

ترسویی بچه! وقتی اومدم خونه خیلی وحشت کردم راویس! اگه

بدونی خونه چه وضعی بود..انگار

یه زلزله ی 01 ریشتری اومده بود..وقتی خون، رو پارکتای کف هال دیدم بدجور ترسیدم..حاال خوبه عمه با بابا

رفت..وگرنه کلی شماتتم میکرد..آخه

دختره ی سرتق، تو که انقدر از تاریکی و تنهایی میترسی واسه چی دیشب اونقدر زبون درازی کردی و منو عصبی

کردی؟

با حرص گفتم: من فکر نمیکردم انقدر آدم بیشعور و بی فکری باشی که منو بزاری تو خونه و بری!

_ شانس آوردی که زود اومدم وگرنه االن به جای اینجا، تو سردخونه بودی!

از لحنش لجم گرفت و گفتم: الزم نکرده نگرانم باشی!!

با تعجب بهم نگاه کرد..لحنش عوض شد و با اخم گفت:

نگرانت نشدم..فقط نمیخواستم بمیری و خونِت

بیفته گردنم..نمیخواستم بازم بشم آش نخورده و دهن سوخته!

متجاوز کمه که قاتلم بشم؟!! تو

همیشه برای من فقط دردسر بودی..نه بیشتر و نه کمتر! فقط همین!!

قبل از اینکه بزاره جوابشو بدم از اتاق رفت بیرون..!! آخه بگو میمیری الل شی!! اگه دو دیقه حرف نزنی آروین

نمیگه الله ها!! از رو تخت بلند شدم

و خودمو تو آینه دیدم..پانسمان کوچیکی رو

پیشونیم بسته شده بود..5 تا بخیه خورده بود؟!! باز خوبه زنده موندم..با

اتفاقای دیشب همین که جون

سالم به در بردم خیلی جای شکر داشت..!! صدای آروین تو گوشم پیچید" شانس آوردی که زود اومدم.." مگه کِی

اومده بود!! یعنی بخاطر من زود

اومده بود؟!! نه بابا من که باید اخالق گندشو شناخته باشم..اون آروینی که من میشناسم محض رضای خدا موش

نمیگیره!! شایدم طاقت دیدن

مریم و نداشته و به بهونه ی من زود اومده خونه! جز این چیز دیگه ای نمیتونست باشه..به هال رفتم..درد سرم کمتر

شده بود..

آروین داشت صبحونه میخورد و وقتی منو دید با حرص لقمه شو جویید و بهم نگاه نکرد..برای خودم یه لیوان چای

ریختم و روبروش نشستم..

_ عمه خانوم نمیاد اینجا؟

211

_ امشب بعد از عروسی میاد!!

خیلی دوس داشتم درمورد دیشب و مریم و عروسی ازش بپرسم اما با این اخالق قربونش برم ماهش!! مطمئن بودم

جوابمو نمیده و حرصمو

درمیاره..مشغول لقمه گرفتن شدم..

_ دیشب کی برگشتی خونه؟

خونسرد ادامه ی چاییشو خورد و به حرفم توجهی نکرد..

_ با دیوار حرف نمیزنما..

_ دلم نمیخواد جوابتو بدم..

با اینکه خیلی عصبی شدم اما شونه هامو بالا انداختم و گفتم: اشکالی نداره! همچین برام کالس میزاره انگار چقدر

مشتاقم حرفاشو بشنوم!!

با شیطنت نگام کرد و گفت: تو که راست میگی!

ـ پس چی که راست میگم..

لقمه ی بزرگی کره، مریا گرفتم و همشو تو دهنم جا دادم..میخواستم با اون لقمه ی بزرگ، لجم یادم بره..آروین با

تعجب به من و لقمه ی گنده ای

که تو دهنم بود نگاه کرد..نمیتونستم لقمه رو قورت بدم....خیلی گنده بود..عجب غلطی کردما!
همونطوری لقمه بی

حرکت تو دهنم مونده

بود..آروین وقتی وضعمو دید بلند خندید و گفت:

آخه بگو مجبوری اونجوری لقمه بگیری بچه جون؟ اون اندازه ی دهنته آخه؟

محلش نذاشتم..مونده بودم لقمه رو چیکارش کنم..همینم مونده بود جلوی این بشر لقمه رو دربیارم و بعدها همینو

بکوبه تو سرم! با هر بدبختی

ای بود لقمه رو با دندونام ریز کردم و با هر فالکتی بود قورتش دادم..لیوان چاییمو هم خوردم تا لقمه بره پایین!

حدود 01 دیقه ای که با لقمه ی تو دهنم درگیر بودم آروین زل زده بود بهم و بلند میخندید..چپ چپ نگاش کردم

و گفتم:

مرض! چته هی راه به راه هِرهِر و کِرکِرت هواس؟

آروین خنده شو جمع کرد و دوباره اخم کرد و گفت:
حاال میفهمم که تو عادت داری همیشه لقمه ی بزرگتر از دهنت

برداری!!

از جاش بلند شد و رفت..منظورشو خوب گرفتم!! بیشـــــور! حاال فکر میکرد چقدر پسر خوب و

نجیبیه...ایشش..آروین کجاش لقمه ی بزرگ بود؟!!

پسره ی نچسب! تا کی میخواست اون موضوع و بکوبه تو سرم؟! لعنتی! وسایل صبحونه رو جمع کردم و مشغول

درست کردن ناهار شدم..

چون از دست آروین عصبی بودم قصد داشتم فقط برای خودم ناهار درست کنم..یه بسته گوشت قرمز و یه بسته

کرفس از تو فیریزر درآوردم و

3 1 1

یه پیمانه ی کوچیک برنج خیس کردم..دوس نداشتم حتی یه قاشقم از غذام به آروین برسه..بعد از یه ساعتی بوی

خوب کرفس تو فضای خونه

پیچید..داشتم برنج و دم میکردم که سر و کله ی آروین پیدا شد..

ـ راویس؟! غذا کی حاضر میشه؟

نگاش کردم و گفتم: چطور؟!

ـ خیلی گرسنمه!

لبخند بدجنسانه ای زدم و گفتم: عزیزم صبر داشته باش! نیم ساعتی طول میکشه!

با اینکه از لحن حرف زدنم داشت شاخ درمیاورد اما گفت: پس من میرم یه دوش بگیرم و میام..

ـ برو عزیزم..

بازم با تعجب زل زد بهم..جلوی خودمو گرفتم تا نخندم..آروینم بدون هیچ حرفی رفت..ریز خندیدم..بیچاره خبر

نداشت این عزیزم گفتنام براش

گرون تموم میشه..هر چی به دهنش میاد بهم میگه و بعدم پرو پرو میاد میگه ناهار چی داریم! کوفت داریم..نشونت

میدم..باید تا از حموم

نیومده ترتیب ناهار و میدادم..آخ قیافش دیدنیه!! یه ربعی گذشت و غذام حسابی جا افتاده بود..یه بشقابِ پر برنج

کشیدم..حتی نذاشتم یه

دونه برنجم تو قابلمه بمونه..تموم خوروش هم تو بشقابی خالی کردم..اندازه ی یه مالقه خوروش ته قابلمه موند که با

بدحنسی قابلمه رو تو

سینک ظرفشویی گذاشتم و شیر آب و تو قابلمه باز کردم..بشقاب برنج و خوروش و ظرف سالد و یه لیوان دوغ تو

سینی گذاشتم و رفتم تو

هال.. صدای آب میومد آروین هنوزم تو حموم بود..تی وی و روشن کردم و سینی و رو عسلی روبروی مبل گذاشتم و

نشستم رو مبل..

مشغول خوردن شدم..آروم آروم سعی کردم بخورم تا صحنه ی عصبی شدن آروین و از دست ندم..آروین

سررسید..تی شرت لیمویی و شلوار

گرمکن توسی رنگی پوشیده بود..حوله ش دور گردنش بود و داشت موهاشو خشک میکرد زل زد بهم! با اینکه با

دیدن قیافش داشتم از خنده

میترکیدم اما جلوی خودمو گرفتم و به خوردنم ادامه دادم.آروین به سمت آشپزخونه رفت..بچم فکر میکرد براش

غذا گذاشتم..آخی!! داشتم با لذت

چهارمین قاشقی و که پر کرده بودم و میزاشتم تو دهنم که یه دفه سینی از جلوم با یه حرکت برداشته شد.کُپ

کردم..قاشق بی حرکت تو دستم

مونده بود..آروین خیلی خونسرد سینی و رو بروش رو مبلی دورتر از من گذاشت و با قاشقی که برای خودش آورده

بود مشغول خوردن شد..

ماتم برده بود..این االن چیکار کرد!! آروین بی توجه به من که همچنان قاشق تو دستم بود، مثل قحطی زده ها

قاشقای پر غذا رو تو دهنش

411

میذاشت..نگاش به من خورد..چند بار پلک زدم تا از بُهت بیام بیرون..آروین بلند خندید و گفت:

تو چرا مثل مجسمه همینجوری موندی؟ گیرنده ت انقدر ضعیفه؟!! دیدم داره زیادی بهت خوش میگذره خواستم

حالتو عوض کنم عزیزم!! باید

حدس میزدم که اون عزیزم گفتنات بی دلیل نیست..! اما اینو یادت باشه که نمیتونی حریفِ شکم من بشی خانوم

کوچولو! همیشه مرد تو این

مورد برنده ی میدونه!!

دوباره خندید و لیوان دوغ و تا ته سر کشید..بیچاره عینهو قحطی زده های اتیوپی از دیدن غذا ذوق کرده بود..چند

روز مونده بود بی غذا!!!؟؟

اخمام رفت تو هم و با حرص گفتم: تو حق نداری غذای منو بخوری!! اونو برای خودم درست کرده بودم..من گشنمه!

_ تا تو باشی تو خونه ی من فقط برای خودت غذا درست نکنی..اینم شد یه تجربه!!

به سمتش خیز برداشتم..قبل از اینکه من برم پیشش، ظرف خوروش و رو برنجش خالی کرد و از جا پرید..دنبالش

دوییدم..

_ اِ..آروین..نامرد نشو..من دو ساعته دارم برای درست کردن اون زحمت میکشم..

بشقاب و باالی سرش گرفت..منم رو پنجه های پام بلند شدم تا بلکه بتونم بشقاب و ازش بگیرم اما قدش خیلی بلند

بود و من فقط تا سر شونه

هاش میرسیدم..آروین به زور زدنای من میخندید و می دویید منم با حرص دنبالش میدوییدم..بازوشو گرفتم و

گفتم:

آروین...بدش به من! به خدا از دیروز ناهار غذا نخوردم...مسخره بازی درنیار..

با اون یکی دستش دست منو از بازوش جدا کرد و گفت: به جون تو، منم از دیروز ناهار لب به غذا نزدم و خیلی

گشنمه!

ـ دروغ نگو..دیشب شام خوردی..

ـ نه نخوردم..قبل اینکه شام سرو شه من اومدم خونه!

راست میگفت؟! یعنی دیشب شام نخورده بود؟! نه بابا داشت باز سر به سرم میذاشت..مگه میشه شام نخورده

برگرده خونه؟!

یهو آستین تی شرتشو محکم کشیدم..آروین که انتظار چنین کاری و ازم نداشت تعادلشو از دست داد و هر دو

محکم افتادیم رو زمین..

من محکم افتادم رو پارکتای کف هال و آرووینم افتاد رو من!! بشقاب غذا هم پرت شد رو پارکتای کفِ هال و هر چی

توش بود ریخت رو زمین...

ماتم برده بود..چشامو که باز کردم، یه جفت چشم عسلی و جلوی چشام دیدم..یه لحظه جا خوردم..کمرم خیلی درد

گرفته بود..بدنش کاملاً

مماس با بدنم بود..هیچکدوممون حرکتی نکردیم و مثل مجسمه زل زدیم به هم! انگار هیچ کدوممون از این افتادن،

ناراحت نبودیم..نفساش

5 1 1

میخورد تو صورتم و حالمو عوض میکرد..بدنم گر گرفته بود..آروین زودتر از من خون به مغزش رسید و خودشو از

روم کشید کنار..میخواست جو پیش

اومده رو عوض کنه، لبخند زورکی ای زد و گفت: آ...دیدی؟ نه گذاشتی من غذا رو بخورم نه خودت خوردیش!!

دیدی چه بالیی سر غذای خوشمزه

ای که درست کرده بودی آوردی؟!! شکمو!!

با ابروهاش به بشقاب غذایی که رو فرش افتاده بود اشاره کرد..چند لحظه به هم نگاه کردیم و بعد از خنده منفجر

شدیم..من که دستمو گرفته

بودم رو شکمم و پخش زمین شده بودم..آرووینم میخندید و شونه هاش میلرزید..قیافه ی آروین دیدن داشت..گوشه

ی پیشونیش خوروشی شده

بود و بو کرفس میداد..موقعیت قبل و کالً از یاد برده بودیم و میخندیدم...چه ناهار به یاد موندنی ای بود!!!

***

ـ راویس! تو هنوز آماده نشدی؟ بابا زود باش دیگه...

اَه باز این شروع کرد به غرغر کردن..!! خب میخواستی زودتر بهم بگی میخوای منم ببری عروسی دیگه! میمردی

زودتر بهم بگی تا زود حاضر شم!

همش نیم ساعت بود بهم گفته بود میخواد منم ببره! داشتم با اتو مو موهامو صاف میکردم..از تو اتاقم داد زدم: چقدر

تو عجولی! کارم یه ذره طول

میکشه..دیر نمیشه..

صدای " اَه" گفتنشو شنیدم اما محل

نذاشتم..پیرهنی و که عمه خانوم از امریکا برام سوغات آورده بود و پوشیده

بودم..واقعاً تو تنم محشر شده

بود..هر چند زیادی لختی بود و قسمت سینه هام خیلی باز بود، اما چون قصدم این بود که امشب از مریم زیباتر

باشم، انتخابش کردم.. دوس

داشتم امشب تو مهمونی بدرخشم و حتی اگه زیباتر از مریم نیستم الاقل ازش زشت ترم نباشم..!! نگاهی به اندامم تو

آینه کردم..چی شده

بودم!! اندامم کامل معلوم بود و فرورفتگیای بدنم خیلی خوب، جلوه میکرد..موهامو با کش محکم باالی سرم بستم و

جلوی موهامو با بامتل، عین

کوهان شتر درست کردم و یه دسته از موهامو رو پیشونیم ریختم تا جای بخیه های رو پیشونیم دیده نشه! حوصله ی

سین جیم شدن و نداشتم.

آرایش غلیظی هماهنگ با رنگ پیرهنم

کردم..آرایش غلیظ خیلی صورتمو تغییر میداد و چهرمو از حالت معصومیت

خارج میکرد و من اینو اصالً دوس

نداشتم..اما خوب مرتب به خودم میگفتم که یه شب که هزار شب نمیشه! سایه ی نقره ای اکلیلیمو پشت پلکم

زدم..چشمامو درشت تر نشون

میداد..مژه مصنوعی شرابی رنگمو هم زدم رو مژه های کوتاه و بی حالت خودم..اووووووف..چقدر پلکام سنگین

شده..حس کردم االنه

6 1 1

که چشام پرت شه جلوی پام!! اما خوب چون چهره مو خیلی ناز میکرد تحملش کردم..گردنبند مرواریدیمو که هدیه

ی شیرین بود و سر عقد

بهم داد و به گردنم آویزون کردم..خیلی گردنبند خوشگلی بود و دوسش داشتم..شنل قرمز و شال حریر شرابی

رنگمو پوشیدم و صندالی نگین دار

مشکی رنگمو هم پام کردم و با اعتماد به نفس، از اتاق خارج شدم..وای که چقدر آروین خوشگل شده بود..!! یه لباس

بدن نمای خردلی پوشیده

بود با جین مشکی! موهای مشکی رنگش که از زور واکس مو و ژل، زیر نور المپ، برق میزد و باال زده بود..طبق

عادت همیشگیش یه دسته از

موهای کوتاه جلوشو رو پیشونیش ریخته بود و به جذابیتش اضافه شده بود..بوی عطرش تو مشامم بود..اونم به

اندازه ی من، از دیدنم جا خورده

بود و چند ثانیه ای هر دومون بی حرکت به هم زل زده بودیم..تا حاال با این مدل آرایش منو ندیده بود و حق داشت

انقدر تعجب کنه..!! کم کم به

سمتم اومد..داشت فاصله ش باهام کم میشد و منم مات و مبهوت فقط نگاش میکردم..همین که داشت جلوتر

میومد..گوشیش زنگ خورد..

اه لعنتی..!! اگه گذاشتن دو دیقه با هم تنها باشیم..!! آروین پوفی کشید و دستشو پشت گردنش گذاشت و قبل از

اینکه به گوشیش جواب بده

بهم گفت: در رو قفل کن و بیا تو ماشین..!

بعدشم خودش فوری رفت..در ورودی و قفل کردم و به سمت حیاط رفتم..آروین ماشین و روشن کرده بود..سوار

ماشین شدم..جلو نشستم! غم

تو چشای عسلیش موج میزد..هر چی بود، عشق اولش داشت عروسی میکرد و مسلماً امشب و نباید ازش توقع

لبخند، داشت!!! هر چند روزای

دیگه هم من لبخند و به ندرت رو لباش میدیدم!! بعد از چند دیقه موبایلشو قطع کرد و گفت: مامان بود..نگرانمون

بود که چرا نمیایم! راویس؟!

نگاش کردم.انگار از نگاه های خیره و ثابتم زیاد

خوشش نمیومد و معذب بود چون خودشو سرگرم بازی با سوییچ

ماشینش کرد و آهسته گفت:

دلم میخواد امشب پیشم باشی..دوس ندارم تنهام بزاری! میخوام به مریم نشون بدم که دیگه تو زندگیم جایی

نداره..!! باشه؟

وا رفتم!! بخاطر اینکه لج مریم و دربیاره ازم میخواد پیشش باشم؟!! اخمام تو هم رفت و با صدای ضعیفی گفتم:

فکر میکنی میتونی فراموشش کنی؟!

نگام کرد..با تعجب به اشک حلقه زده ی تو چشام نگاه کرد..اه لعنتیا..االنم وقت گریه کردن بود..با هر زوری بود

نذاشتم اشکام بیاد پایین! سرمو

انداختم زیر و منتظر جوابش شدم..صداشو شنیدم:

7 1 1

من یه خصلتی دارم! وقتی دختری و دوس داشته

باشم..تا زمانی بهش فکر میکنم که مال کسی نشده باشه و هنوز

مجرد باشه..به محض اینکه

ازدواج کنه و با لباس عروس ببینمش، خود به خود برای همیشه از یادم میره..! من پسر چشم ناپاکی نیستم و نمیتونم

به زنی که شوهر داره،

نظر داشته باشم..امشبم مریم و با تموم خاطراتش به دست فراموشی میسپرم..!!

پوفی کشید و پاشو رو پدال گاز گذاشت و ماشین

از جا کنده شد..تا حدودی خیالمو راحت کرده بود..میترسیدم

آروین با دیدن مریم، دوباره هوایی

بشه و بازم بهش فکر کنه..برام مهم بود!! دوسش داشتم و نمیتونستم به خودم و احساسم دروغ بگم!! صدای مازیار

فالحی تو ماشین پخش شد...

دلم بشکنه حرفی نیست..

حقیقت و ازت میخوام..

بهم راحت بگو، میری..

حاال که سرده رویاهام..

نمیدونم کجا بود که..

دلتو دادی دست اون..

خودت خورشید شدی بی من..

منم دلتنگیه بارون..

یه بار، فکر منم کن که..

دلم داغون داغونه..

تو میری عاقبت با اون..

که دستام خالی میمونه..

دلم بشکنه حرفی نیس..

فقط کاش الیقت باشه..

میرم از قلبت بیرون..

که عشقش، تو دلت جا شه!

اگه تو یار و همراشی..

ولی میشد بمونی و کمی عاشقم باشی..

همه فکرش شده چشمات..

گاهی دستاتو میگیره..

یه وقتی تنهاش نذاری که..

مث من میشه، میمیره..

دلم بشکنه حرفی نیس..

811

فقط کاش الیقت باشه..

میرم از قلبت بیرون..

که عشقش، تو دلت جا شه!

دلم گرفت..حاال یه امشبم که دارم خوش و خرم با آروین میرم عروسی، این آهنگه نمیزاشت..!!
ایششش!! هیچ

حرفی بینمون رد و بدل نشد و

فقط صدای آهنگ بود که سکوت بینمون و پر میکرد..هر از گاهی هم آروین" آه" پرسوزی

میکشید و دلم کباب

میشد..

باالخره به باغ رسیدیم..دو تا مرد مسن با کت و شلوارای مرتب و شیک، جلوی در ورودی باغ وایساده بودن و به

مهمونا خوشامد میگفتن..

از آروین شنیدم که یکیشون بابای مریم و اون یکی هم بابای آریاس! با هر دوشون احوالپرسی کردیم..بابای مریم

خیلی محترمانه به ما خوشامد

گفت و من از برخوردش خیلی خوشم اومد..آروین ماشین و پارک کرد و هر دو به سمت ته باغ که مراسم اونجا

گرفته شده بود رفتیم..آهسته و

با آرامش کنار هم راه میرفتیم..از اینکه هم قدمش بودم لذت میبردم..کمی مونده بود تا برسیم به مراسم که آروین

بازوشو جلوم گرفت و گفت:

بریم؟!

منظورشو فهمیدم و بخاطر اینکه بهش دلگرمی بدم و بهش بفهمونم تنهاش نمیزارم، با لبخند بازوشو محکم گرفتم و

آروینم لبخند مهربونی تحویلم

داد که قلبم ریخت..هر دو به سمت جمع رفتیم..اووه چه خبر بود!! صدای ارکستر که خیلی خیلی زیاد بود..باغ

خوشگلی بود!!

شنل و شالمو درآوردم..خیلی جالب بود! به طور کاملً اتفاقی، رنگ لباس من و آروین، با هم ست شده بود و نمیدونم

چرا انقدر از این موضوع

خوشم اومد و قلبم تلوپ تلوپ زد..یه لحظه از اینکه آروین و داشتم به خودم بالیدم! از همه ی پسرای تو جمع، یه

سر و گردن بلند تر و خوش قیافه

تر و جذاب تر بود! کاش قلباً هم مال من بود!! نه فقط اسماً...من و آروین به جمع خونواده ی انیس جون اینا رفتیم..!!

همه از دیدنم تعجب کردن..تا

حاال منو با این سر و وضع ندیده بودن..حتی شب عروسیمم آرایشم مالیم تر و لباسمم پوشیده تر از امشب بود! با

اینکه از پوشیدن اون لباس

اولش خیلی معذب بودم اما نگاهای مهربون عمه خانوم و انیس جون، بهم انرژی داد و باعث شد اعتماد به نفسم، دو

برابر شه!! گیسو با

تحسینی که تو چشاش موج میزد نگام میکرد..همه بعد از احوالپرسی، روی صندلی نشستیم..میز مستطیل شکیلی بود

و روش پر بود از میوه و

9 1 1

شیرینی و شربت آلبالو!! ایشش بازم آلبالو!! پدر جون سرگرم حرف زدن با مردی مسن با موهایی نقره ای بود و

دورتر از جمع ما نشسته بود

گیسو هم خیلی خوشگل شده بود..کت و دامنی شیری رنگ پوشیده بود..کوتاهی دامنش تا باالی

زانواش بود و پاهای

خوش تراش و سفیدش

حسابی تو دید بود..موهاشو باالی سرش جمع کرده بود و یه دسته ی کمی از موهاشو فر کرده بود و رو شونش

ریخته بود! رادینم که طبق معمول

ابروهای کلفت و نامر تبش در هم بود و داشت با آروین حرف میزد.رادین بر خالف اخالق نچسبش!! قیافه ی خوبی

داشت ..کت اسپورت خاکستری

و جین زغالی ای که پوشیده بود خیلی بیشتر جذابش کرده بود!! اما خوب آروین یه چیز دیگه بود..!! آروینم که زل

زده بود به من و لباسم!! تا حاال

جلوش اینجوری ظاهر نشده بودم و بچم خیلی ذوق کرده بود!! از اینکه اینطوری نگام میکرد عجیب خوشم میومد..!!

نگاش کردم و با عشوه

موهامو از جلوی چشام کنار زدم..آروین که متوجه دلبریام شده بود پوزخندی بهم زد و روشو

برگردوند!! حرصم

گرفت!! لیاقت نداشت...

عمه خانوم رو کرد به آروین و گفت: دیشب چرا انقدر زود رفتی خونه؟ چرا نموندی عروس، دوماد بیان؟

شوکه شدم..پس دیشب مریم و ندیده بود!!!

گیسو گفت: راویس نبود و آروینم حوصله ی موندن نداشت..حتی صبر نکرد شام سرو شه!

گیسو وقتی حرفش تموم شد چشمکی بهم زد..پس آروین راست گفته بود که شام نخورده!!

اما آخه چرا؟!! گیسو

درست میگفت که بخاطر من

زود از عروسی برگشته؟!! نه بابا آخه چرا باید این کار رو بکنه!! هیچ کدوم از کاراش برام واضح نبود..رفتاراش

عجیب غریب بود..

آروین با خونسردی گفت: زیاد حال و حوصله ی سر و صدا و بزن و بکوب و نداشتم، سرم یه کم درد میکرد!

راویسم که خونه تنها بود و بخاطر همین

برگشتم!

خوب این حرفش یعنی چی؟!! میخواست علناً بگه که من زیاد براش مهم نبودم و چون سرش درد میکرده برگشته و

تنها بودنه من در وهله های

آخر براش اهمیت داشته!! داشتم جمالتی که آروین به زبون آورده بود و پیش خودم تجزیه تحلیل میکردم که

صدای گیسو رو شنیدم:

راویس! این پیراهنه خیلی بهت میاد!! ماه شدی عزیزم..

لبخند کمرنگی زدم و ازش تشکر کردم..زیاد دختر پر حرفی نبودم و فقط مواقعی که عصبی یا خوشحال بودم زیاد

حرف میزدم..رادین مرتب با آروین

حرف میزد اما شرط میبندم آروین یه دونه از حرفاشم متوجه نشد..چشماشو اینور و اونور باغ میچرخوند.انگار منتظر

کسی بود! منتظر مریم بود؟!!

121

حتی فکرشم که میکردم قلبم میگرفت!! خواستم حواسمو پرت کنم و کمتر به حرکاتم آروین فکر کنم رو کردم به

گیسو و آهسته ازش پرسیدم:

دیشب مریم خوشگل شده بود؟!

گیسو زل زد بهم! اخمی کرد و گفت: اووووف راویس! نمیدونی چقدر سبک بازی درآورد..!! دختره ی جلف!

_ چطور؟

_ تا آخر مراسم، عین جلبک چسبیده بود به آریا!

با خودم گفتم ببین این مریم دیشب چیکار کرده که گیسو که انقدر دختر شیطون و راحتی بود اینطوری درموردش

حرف میزنه!!

گیسو ادامه داد: از پیش آریا تکون نخورد..به هیچ کدوم از دخترای فامیل خودشون و فامیل آریا اجازه نداد با آریا

برقصن! یه لباس شب قرمز پوشیده

بود و موهاشو ریخته بود رو شونه هاش..قراره لباس عروس و امشب بپوشه!

ـ آریا چی؟ اونم خودشو به مریم می چسبوند؟!

ـ من که میگم آریا اونقدرام هالکش نیس..مریم خودشو براش میکشه اما آریا خیلی عادی رفتار میکنه! مریم مثل

بچه ها شده بود دستشو

میکشید و میبردمش وسط و میرقصوندش..اما آریا خیلی سنگین و سرد برخورد میکرد..حتی آخراش

من خودم

دیدم که با اخم یه چیزایی به مریم

گفت و مریم دیگه از جاش تکون نخورد..مریم دیگه شورشو درآورده بود..یه جا بند نمیشد!!

ـ آروین کی برگشت خونه؟

گیسو که از یهویی عوض شدن بحث تعجب کرده بود فکری کرد و گفت:

وا..مگه تو خونه نبودی؟!!

وای من باز گند زدم!! هول شدم و سریع گفتم: نه

خب..راستش..وقتی اومد من خواب بودم!
نفهمیدم کی اومد!!

_ آها..خوب راستش نیم ساعتم نشد که اومده بود بعدش فوری بلند شد و رفت! من فکر میکردم بخاطر اینکه مریم

و نبینه زود رفت..

_ مگه بخاطر این نبوده؟!

_ نه..ببین راویس! اگه قرار بود بخاطر این زود بره که مریم و نبینه خوب امشب به یه بهونه ای اصالً نمیومد! قصدش

این بود که زودتر بره خونه..اما

نه بخاطر ندیدن مریم! پیش رادین نشسته بود و داشتن با هم گپ میزدن که چند بار گوشیش زنگ خورد و رد

تماس داد..اما بعدش خودش زنگ زد

به یه نفر و بعدشم به دقیقه نکشید که از جاش بلند شد و خدافظی کرد..حاال من نمیدونم اون یه نفر کی بوده!!

لبخند بدجنسانه ای زدم!! پس بعد از اینکه منو اذیت کرده فوری بلند شده و اومده خونه!! ای ول تعصب!!! اما بخاطر

اینکه اصالً نگرانیه آروین تو

باورم نمی گنجید رو به گیسو گفتم: نه بابا گیسو! چرا جو الکی میدی؟ دیشب زود اومده تا مریم و نبینه امشبم اومده

تا بهش بفهمونه اونقدرام

1 2 1

براش ارزش نداره..خودش بهم گفت میخواد من پیشش باشم تا مریم بفهمه اونقدرام که مریم فکر

میکنه آروین و

خورد نکرده!!

خودمم نمیدونستم چقدر به حرفم ایمان داشتم..اما دوس داشتم گیسو حرف بزنه و بگه که حرفم درست نیست و

آروین نگران من بوده!! اما

گیسو هم که انگار قانع شده بود سرشو تکون داد و حرفی نزد!! حالم گرفته شد..کاش بازم مخالفت میکرد..کاش

بازم حرف خودشو میزد!!

بعد از یه ربع، زن و دختر جوونی نزدیک میزمون شدن..همه به احترامشون بلند شدن و منم به تبعیت از بقیه از جام

بلند شدم..هر چند خوب

فهمیدم که آروین به سختی زیر پاشون بلند شد..!! زن نگاه دقیقی بهم کرد و گفت: زن آروین تویی؟!!

نمیدونم چرا از لحن حرف زدنش خوشم نیومد..انگار داشت تحقیرم میکرد!! خیلی آهسته گفتم: بله!

گیسو گفت: راویس جون! ایشون مادر و ایشونم

خواهر مریم هستن!!

تازه فهمیدم که چرا حرفش بوی طعنه میداد..!!
دختر با عشوه رو کرد به آروین و گفت:

واسه این دختره، خواهر منو پس زدی؟ فکر نمیکردم انقدرم کج سلیقه باشی آروین!!

خیلی بهم برخورد..اون چطور به خودش جرئت داد که منو اینجوری تحقیر کنه..آروینم از خشم سرخ شده

بود..خواستم جوابشو بدم که عمه خانوم

پیش دستی کرد و رو به دختره گفت: هنوزم که

زبونت نیش داره ملیکا!..بهتره تو کارای بزرگترا دخالت نکنی..این

موضوع به تو مربوط نمیشه..آروین

انتخابشو کرده..امشبم شب عروسیه خواهرته و این حرفا کامالً بی فایدس!

ملیکا که بدجوری ضایع شده بود. .چشم غره ای به عمه خانوم کرد و از جمع دور شد..نفس راحتی کشیدم..مامان

مریم همچنان با نفرت بهم نگاه

میکرد..چی میخواست از جونم!؟ مامان مریم رو

کرد به انیس جون و در حالیکه پز دادن تو لحنش موج میزد گفت:

آریا از اینکه مریم و مال خودش کرده خیلی راضیه و خیلی خوشحاله که مریم اشتباه بزرگی و مرتکب نشد و خدا

بهش رحم کرد!!

همه میدونستیم منظورش از "اشتباه بزرگ" ازدواج با آروین بوده!! رگ گردن آروین متورم شد..طاقت کنایه و

تحقیر و نداشت..خواست چیزی بگه

که رادین دستشو گذاشت رو شونش و به آرامش دعوتش کرد..عمه خانوم که شده بود حامیه من و آروین، با

خونسردی گفت:

خیلی خوبه که مریم متوجه اشتباهش شد..اما خدا کنه از چاله خودشو نینداخته باشه تو چاه..!!

تو دلم کلی قربون صدقه ی عمه خانوم رفتم..یکی باید حال این زن گستاخ و میگرفت..مامان مریم سرخ شد و به

بهونه ی اینکه باید به مهمونای

دیگه ام خوشامد بگه رفت..با رفتن مامان مریم، گیسو پوفی کشید و گفت:

آخیش! آینه ی دق رفت..زنیکه ی عجوزه چه روییَم داره واال..!!

2 2 1

آروینم مدام زیر لب غر میزد و کلی فحش بار جد و آبادشون کرد..بعد از نیم ساعت، صدای سوت و جیغ و دست

بلند شد.. معلوم بود عروس و

دوما د اومدن..خوشبختانه ی میزی که ما برای نشستن انتخاب کرده بودیم تسلط زیادی به همه جای باغ داشت و به

راحتی میتونستیم همه چیز

و ببینیم..ارکستر اومدن عروس و دوماد و خبر داد و بوی اسپند بلند شد.. نمیدونم چرا اون لحظه فقط به حرکات و

رفتارای آروین زوم کرده بودم و

دوس داشتم ببینم حسش چیه! باالخره عروس و دوماد از پورشه ی مشکی رنگی بیرون اومدن و

صدای سوت و

دست، به اوج رسید..

مریم واقعاً دختر زیبایی بود..موهای بلوندش به زیبایی فر کرده بودن و نصفشو باالی سرش و نصف دیگشو رو

شونهاش ریخته بودن..تاجش مدل

قلب بود و پر از نگین بود..اندام ریزه و متناسبی داشت..من ازش قد بلند تر و اندامم کمی درشتر بود..آرایش زیبایی

رو صورتش کار شده

بود ..لباسش دکلته بود و سنگ دوزیای ظریفی رو قسمت سینه ش کار شده بود..آریا هم کت و شلوار خوش دوخت

مشکی رنگی پوشیده بود..

چهره ی زیاد جذاب و خوشگلی نداشت..معمولی بود..قیافش بیشتر شبیه غربیا بود..موهای بور و چشای رنگی! تنها

حسنش، بدن خوش استایل

و قد بلندش بود..! نمیدونم مریم چی تو آریا دیده بود که اونو به آروین که انقدر زیبا و جذاب بود

ترجیح داده

بود..!! نگاه های آروین و دنبال کردم..

رو مریم ثابت مو نده بود..خوب منم وقتی این همه زیبایی و از کسیکه یه روزی قرار بود زنم باشه ببینم محوش

میشم!! اما من از این نگاهای آروین

اصالً خوشم نمیومد و اخمام تو هم رفت..دستامو مشت کردم..پس حرف مفت میزد که مریم و فراموش کرده و به

دختری که ازدواج کنه فکر

نمیکنه! اصالً مگه آدم میتونه دختری و که چند ماه عشقش بوده و به این سرعت فراموش کنه؟!! شایدم داشت این

تصاویر عروس شدن مریم و تو

ذهنش ثبت میکرد تا به خودش بفهمونه دیگه سهم اون نیس و زن کس دیگه ای شده!! کاش اینطور بوده باشه!!

باالخره مریم و آریا نزدیک میز ما

شدن..آریا به گرمی با رادین و آروین دست داد و با بقیه احوالپرسی کرد..مریم گوشه چشمی برام نازک

کرد و با

صدای لوسش گفت:

تو باید راویس باشی درسته؟

نخواستم خودمو جلوش ضعیف نشون بدم..لبخند پهنی زدم و گفتم: بله خودمم! بهتون تبریک میگم..!!

بازوی آروین و محکم گرفتم و چسبیدم بهش..!! دوس داشتم به مریم بفهمونم که از زندگیم و از آروین راضیم و

اون مریم بوده که لیاقت این زندگی

3 2 1

و این خوشبختی و نداشته..آروین که از حرکتم جا خورده بود هیچ کاری نکرد!! مریم بهم پوزخندی زد و رو به

آروین گفت:

سلیقه ی خوبی نداریا!

آریا حواسش به حرفای مر یم نبود و داشت با مردی که پشت میز کناریمون نشسته بود

احوالپرسی

میکرد...نمیخواستم جلوی مریمم

ضعف نشون بدم با لبخند گفتم: اما مریم جون، باید خوشحال باشی که آریا خان حاضر شده بقیه ی عمرشو با تو

بگذرونه! به نظر من که آریا خان

حیف شده..

کارد میزدی خونش درنمیومد..باور نمیکرد اینطوری و با این لحن جوابشو بدم..سرخ شد و بازوی آریا رو کشید و از

میز ما دور شدن..دختره ی پرو!

فکر کرده منم وایمیسم بر و بر نگاش میکنم!

گیسو ریز خندید و گفت: ای ول راویس! پوزشو حسابی مالیدی به خاک! دختره ی نچسب!!

عمه خانوم و انیس جونم با محبت نگام کردن..اما من به آروین زل زده بودم میخواستم واکنش اونم ببینم..سرش

پایین بود و داشت با انگشتاش

بازی میکرد..نه خوشحال بود و نه خیلی ناراحت!!

بازوشو آروم ول کردم..چرا انقدر فراموش کردن مریم براش

سخت بود!! مریم دختر خیلی

گستاخی بود..با اون مادر فو الد زره و خواهر آناستازیا گونه ای که مریم داشت، آروین باید روزی هزار بار خدا رو

شکر میکرد که دوماد این خونواده

نشده.باالخره آهنگ تانگو برای رقص دو نفره زده شد..مریم و آریا به پیست رقص رفتن و مالیم کنار هم

میرقصیدن..جز مریم و آریا کسی تو پیست

رقص نبود..نو ر دایره ای شکل سفید رنگی روشون زوم شده بود..مریم با عشق تو چشای آریا زل زده بود و

میخندید..آریا خیلی جدی کمر مریم و

گرفته بود و زیر لب یه چیزایی به مریم گفت که باعث شد مریم خنده شو جمع کنه! آخ دلم خنک شد..دختره ی

چندش!! یه لحظه یاد عروسیه

خودم و آروین افتادم..منم وضع مریم و داشتم..اما

خوبیه این عروسی این بود که الاقل آریا راضی بود..!! کم کم

زوجای جوون هم به پیست رقص

رفتن و آروم آروم روبروی هم تکون میخوردن!
گیسو بازوی رادین و گرفت و گفت: بریم برقصیم؟!

رادین اخم غلیظی کرد و خیلی خشک گفت: نه!

_ اِ چرا؟ همه رفتن وسط..بیا بریم دیگه!

رادین زل زد تو چشای گیسو و گیسو هم بوسه ی نرمی رو گونش کاشت! رادینم راضی شد و همراه گیسو به پیست

رفتن..این گیسو خوب بلد

بود از ابزارای زنونه برای پیش بردن حرفاش استفاده کنه ها! باید چند تا کالس شوهرداری پیشش میرفتم! با

حسرت به جمع رقصنده ها زل زدم..

4 2 1

عمه خانوم رو به آروین گفت: آروین چرا تو فکری؟! پاشو برو با راویس برقص..وقت خوبیه که به مریم

و خونوادش

بفهمونی که راویس انتخاب خودت

بوده و از انتخابت راضی ای!

مطمئن بودم آروین از جاش تکون نمیخوره بخاطر همین دنبال بهونه میگشتم که عمه رو رقصیدنمون پیله نکنه که

صدای آروین اومد:

پاشو راویس!

وا رفتم!! نگاش کردم..از جاش بلند شده بود و

داشت نگام میکرد.این حالش خوب بود؟!! داشتم ذوق مرگ میشدم

که یه صدایی تو درونم پیچید

" اینطوری ذوق نکن دختر! میخواد از تو بعنوان طعمه استفاده کنه تا به مریم بفهمونه غرورش سر جاشه! میخواد تو

رو سپر غرور مردونش کنه"

لب و لوچم آویزون شد..اما از جام بلند شدم و همراه آروین به پیست رقص رفتم..!!مریم بی خیال اطرافش، تو

چشای آریا زل زده بود..آروینم که

میخ شده بود رو مریم..لجم گرفت..خودم، دست آروین و دور کمرم حلقه زدم و یکی از دستامو روی شونه ی پهنش

گذاشتم..اخمام تو هم بود!

دوس نداشتم تموم فکر و حواسش پیش مریم باشه! اما آروین اصالً تو باغ نبود..حتی وقتی که به مریم زل زده بود

بازم مطمئن بودم که فکرش

جای دیگس! از این وضعیت عصبی شدم و پاشنه

ی 01 سانتیه کفشمو رو کفشای آروین محکم فشار دادم..آخش

بلند شد..چهره ش تو هم

رفت و با صدای عصبانی ای گفت: چرا جفتک میندازی؟ چته وحشی؟

بغض راه گلومو بست..اما نباید گریه میکردم..االن وقتش نبود..بغضمو قورت دادم و گفتم:

وقتی با یه دختر می رقصی باید فقط به اون نگاه کنی نه اینکه مثل فانوس دریایی چشات همه جا بچرخه!

با تکون دادن چشم و ابرو به مریم اشاره کردم..وقتی متوجه منظورم شد اخم کرد و گفت:

تو هنوز باورت نشده که دختر نیستی؟!!

باز داشت دست میذاشت رو نقطه ضعفم!! میدونست رو این موضوع حساسما...این چه ربطی به حرف من داشت آخه

لعنتی!!! منم باید

لجشو در میاوردم..پورخندی زدم و گفتم:

اِ..توأم هنوز باورت نشده که مریم مثل یه کاغذ باطله باهات رفتار کرده و براش فقط یه عروسک

پولدار و عاشق

بودی!!

رگه های قرمز خشم تو چشای عسلیش نشون میداد که با این حرفم، گور خودمو کندم!!! فشاری به کمرم داد و در

حالیکه از الی دندونای به هم

فشردش به زور حرف میزد گفت: من و تو تنها میشیما!!

سعی کردم عادی رفتار کنم لبخند کمرنگی زدم و گفتم: کی و میترسونی؟ وقتی یه حرفی و میزنی

باید انتظار شنیدن

حرفای بدتر و داشته

5 2 1

باشی!

_ اوکی..نشونت میدم!

آهنگ تموم شد و مریم لباشو خیلی نرم رو لبای آریا گذاشت..آروین با حرص به مریم نگاه کرد..مات و مبهوت

داشتم به حرکات مسخره ی مریم

نگاه میکردم که یه دفعه حس کردم لبام داره آتیش میگیره!! آروین افتاده بود رو لبام و لبامو با ولع میبوسید..درجه

ی حرارتم به 0111رسید.. لباشو

دوس داشتم و حس خوبی داشتم چند ثانیه ای تو شوک بودم اما بعدش خودمم همراهیش کردم..چند ثانیه گذشت و

آروین لباشو از لبام جدا کرد.

چشامو باز کردم و با عشق بهش زل زدم اما آروین پوزخندی زد و گفت: زیاد دل نبند!!

نذاشت جوابشو بدم و رفت!! عوضی!!!! داشت از من استفاده هاشو میکرد و بعد شم کلی منت میذاشت که دل نبند!!! با

حرص پاهامو کوبیدم

زمین..!! این داشت منو مسخره میکرد؟! داشتم از خشم آتیش میگرفتم که آهنگ بعدی زده شد..مریم و آریا

همچنان داشتن میرقصیدن و چند

نفری هم به جمع اضافه شدن..آروین و دیدم سر جاش کنار رادین نشسته بود و با پوزخند نگام میکرد..خواستم برم

سر جام بشینم که پسر

جوونی نزدیکم شد و با لحن خاصی گفت: افتخار رقص میدین خانوم زیبا؟!

نمیدونم چرا از جمله ش خندم گرفت!! میخواستم الکی خوش بگذرونم و به آروین بفهمونم برام ذره ای مهم

نیس..بخاطر همین پیشنهاد پسره رو

قبول کردم و با هم رقصیدیم..پسره دستاشو دور کمرم حلقه زد و منم دستمو رو شونه اش گذاشتم..قدش زیاد بلند

نبود و من با اون کفشام

دقیقاً باهاش هم قد شده بودم..جثه ی ریزی داشت و نمیخورد که پسر باشه!! کم کم چراغا هم خاموش شد و برای

الیت شدن جو، چند تا نور

ضعیف قرمز و آبی فضا رو از تاریکیه مطلق بیرون آورد..چشای پسره رو سینه های برهنه م بود و من داشتم از اینکه

پیشنهاد رقصشو قبول کردم

خودمو لعنت میکردم..دعا دعا میکردم که زودتر آهنگه تموم شه و منم از شر این نگاه های هیزش راحت شم!!

دستاشو رو کمرم تکون میداد و

لبخند چندش آوری میزد..یه لحظه یاد رامین افتادم..لبخنداش شبیه رامین بود..حتی نگاه های تب دارش...!!! بدنم

یخ کرد..تو این تاریکی چطوری

از شرش خالص شم خدا؟!! دستمو از رو شونه اش برداشتم و گفتم: من دیگه میرم بشینم..خسته شدم..

فشاری به کمرم داد و گفت: کجا خانومی؟! من دارم کم کم داغ میشم..نمیزارم بری..

عجب کنه ای بودا!! زل زده بودم بهش و داشتم به هیزیش فکر میکردم که دیدم داره سرشو نزدیک گردنم

میکنه..خون به مغزم رسید..خواستم

خودمو از دستش نجات بدم..که پسره به عقب کشیده شد و دستاش از کمرم جدا شد..چی شد یهو؟!! صدای "آخ"

گفتن پسره رو شنیدم..

وای خدای من!! آروین مچ دستشو گرفته بود و محکم میپیچوند..آروین با خشم گفت: داشتی چه غلطی میکردی

عوضی؟ هاان؟

پسره که بیچاره رنگ به صورت نداشت با تته پته

گفت: ببخشید آقا..خانوم شمان؟ ببخشید..من فقط داشتم باهاشون

میرقصیدم..

آروین مچ پسره و ول کرد و گفت: برو گمشو تا یه بالیی سر تو و این دختره نیاوردم!!

_ دختره؟!! مگه خانومتون نیستن؟

آروین چنان نگاهی به پسره کرد که دمشو انداخت رو کولشو تو تاریکی گم شد..از اینکه آروین و داشتم خیلی حس

خوبی داشتم..کاش اون

زمانیکه با رامین تنها بودمم آروین میومد و نمیذاشت به قول خودش، منوافتتاح کنه!! از اینکه یه حامی داشتم حتی

اگه بداخالق و سرده!! اما

حامیمه و هوامودارہ احساس غرور میکردم..!! آروین بازومو گرفت و منو کشوند و با خودش برد..کسی تو اون

تاریکی حواسش به ما نبود.. از رو میز

دایره ای شکلی یه گیالس ودکا برداشت..با زوم هنوز تو دستش بود..خواستم یه گیالسم من بردارم

که اخماش رفت

تو هم و با حرص گفت:

تو مشروبم میخوری؟؟ دیگه چه هنرایی بلدی!! رو کن تا بهتر بشناسمت!!

منظورش چی بود؟!! مگه من داشتم با اون پسره عشقبازی میکردم!!! بغض کردم..آروین منو چسبوند به دیواری با

ارتفاع کوتاه!

ـ نمیتونستی لباس بهتری بپوشی که اینطوری همه ی پسرا روت زوم نکنن؟!! اصالً دوس ندارم رو

کسیکه به

خیالشون انتخابمه حرف بزارن و بگن

دختر خرابیه!! میفهمی چی میگم؟ دیگه دوس ندارم اینطوری خودتو عین دخترای خراب و هر جایی درست کنی..!!

از جمع دور بودیم..بغض گلومو گرفته بود..من دختر خرابی نبودم!! همه این کارا و کردم تا تو دل آروین جا باز کنم!!

اونوقت بهم میگه هر جایی!!!

شایدم حق با اون بود..من زیادی جلف تیپ زده

بودم!! چی فکر میکردم و چی شد! دلم خیلی گرفت..!! از همینجام که

وایساده بودیم

میتونستیم راحت رقص مریم و اریا رو ببینیم..مریم داشت برای آریا دلبری میکرد و بینیشو میمالید به بینی آریا!

آروین بازوی منو کشید و مجبورم

کرد منم کنارش به دیوار تکیه بدم! صورتشو نمیدیدم و فقط صداشو میشنیدم..صداش مملوء از غم و ناراحتی بود..

ـ خیلی خوشحاله! عاشق آریاس!! من تو زندگیش فقط حکم یه اضافی و داشتم..

یه قلوپ از ودکاشو خورد و ادامه داد: براش هیچ ارزشی نداشتم..!! من براش زاپاس بودم..عشقش بودم وقتایی که

آریا نبود..

یاد یه اس ام اس افتادم" عشقش بودم وقتایی که عشقش نبود..." این اس ام اس حال االنه آروین بود..

_ فکر میکردم میتونم همیشه کنار خودم داشته باشمش! فکر میکردم تا ابد مال خودمه!

دوباره یه قلوپ دیگه ودکا خورد..داشت کم کم عصبیم میکرد بین حرفاش خیلی فاصله میانداخت..منم که کم

حوصله...!!

_ اما دیگه بهش فکر نمیکنم! اون با آریا خوشبخته!درسته که آریا مثل مریم عشقش سوزنده و پر حرارت نیس اما

از نگاهاش میخونم که اونم مریم

و دوس داره! شاید اگه مریم به من میرسید هیچ وقت نمیتونست انقدر منو دوس داشته باشه!! همیشه فیلم بازی

میکرد برام! یه دونه از کارایی

گه جلوی آریا میکنه و با من نکرده بود..همیشه تا من به سمتش نمیرفتم اون محال بود به سمتم بیاد..دیدی چه

راحت جلوی همه لبای آریا رو

بوسید..!!

صداش میلرزید..گیالسشو تا آخر سر کشید..آه پر سوزی کشید و گفت:

منو یه بارم اونطوری نبوسید..چند ماه نامزدم بود اما هیچ وقت بهم اجازه نداد که ببوسمش..فقط یه بار پیشونیشو

بوسیدم..باورت میشه راویس؟

من و مریم چند ماه نامزد بودیم و سهم من از مریم فقط یه بوسه رو پیشونیش بود!! من براش ارزشی نداشتم..هیچ

ارزشی براش نداشتم!!

صدای شکستن گیالسشو شنیدم..وحشت کردم..بازومو ول کرد و دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد..به زیر پاش

نگاه کردم..گیالسش هزار تیکه

شده بود!! به چشماش زل زدم..تو تاریکی، برق اشک و تو چشای خوشگلش میدیدم!! خواستم برم که دوباره بازومو

گرفت و منو به سمت

خودش کشوند..انقدر محکم بازومو کشید که افتادم تو بغلش..ترسیدم..حالش خوب نبود..با

انگشت شصتش گونمو

آروم نوازش کرد و گفت:

نمیخوام بهش فکر کنم!! مریم برای من مرد..بهش نشون میدم که برام ارزشی نداره..

جامونو عوض کرد و منو چسبوند به دیوار!! وای خدا باز چه مرگش شده بود!!

_ آروین برو اونور..زشته..ممکنه ما رو ببینن!!

_ حرف الکی نزن..کسی اینجا نیس که مار و ببینه بعدشم بزار ببینن..کار خالف شرع که نکردم..تو شرعاً و عرفاً

زنمی! چطور وقتی با اون پسره

میرقصیدی و داشت کم کم میومد جلو تا بوست کنه نگران نگاهای بقیه نبودی..برای من جیزه؟!!

چشماش میخ شد رو سینه هام!! اووووووف...تا من باشم دیگه همچین لباسایی نپوشم..!! لعنت بهت راویس! خودمو

سرزنش کردم که چرا این

لباس و برای امشب انتخاب کردم!!

ـ بدن خوش فرمی داری راویس!!

صداش ضعیف بود..بدنم گر گرفت..دوس نداشتم حاال و تو این موقعیت ازم تعریف کنه..باید اول میفهمیدم که بازم

منو جای مریم میبینه یا نه!

8 2 1

دستامو رو سینش گذاشتم و سعی کردم هلش بدم عقب..اما زورم بهش نمیرسید..

ـ برو اونور آروین! تو که نمیخوای قضیه ی چند

شب پیش تکرار شه..میخوای؟

زل زد تو چشام! ترس و تو چشام خوند..

پوزخندی زد و گفت: انقده ترسناکم؟!! چرا انقدر از من وحشت داری راویس؟ یعنی من از رامینم پست ترم...

یه لحظه حس کردم ناراحت شده..من چرا انقدر از آروین میترسیدم؟..ترسناک نبود اما..اما تصویر اون شب پارتی،

هنوزم تو ذهنم بود و نمیتونستم

اون شب و از یاد ببرم..خیلی بهم سخت گذشته

بود..تنها شانسی که من آورده بودم این بود که گیر آروین افتادم و

عاشقش شدم و باعث شد تا

حدودی کمتر به اون شب تجاوز و زجرایی که کشیده بو دم فکر کنم..!! اما نمیتونستم تو رابطه ی با آروین، رامین و

فراموش کنم..اما..آروین خیلی با

رامین فرق داشت..اون شوهرم بود..من دوسش داشتم..اما رامین چی؟ هنوزم وقتی یاد هیکل غولش میفتادم یخ

میکردم...

ـ شنیدی چی گفتم؟

از فکر و خیال اومدم بیرون و گفتم: شنیدم..

ـ خب؟

ـ من از تو ترسی ندارم..اما نمیخوام باهات رابطه ای داشته باشم!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: حتماً میدونی که تو دیگه زنمی و یه وظایفی در قبالم داری!

ـ الزم نیس تو وظایفمو بهم یادآوری کنی! یادمه

شب عروسی بهم گفتی که میلی بهم نداری!

پوزخندی زدم..آروین عصبی شد و با خشم گفت: زبونتو خودم کوتاه میکنم!

بعدم بدون اینکه بهم اجازه بده حرفی بزنم..لباشو محکم رو لبام فشار داد..نفسم بند اومده بود..بدنشو چسبونده بود

به من و منم چسبیده بودم

به دیوار ..کمرم داشت خورد میشد..چشاشو بسته بود و حریصانه لبامو میبوسید.. خودمو کشیدم کنار و لبامو از لباش

جدا کردم..نگاه تب دارشو

بهم دوخت..

ـ برو اونور..!

پوزخندی زد و دوباره لباشو چسبوند به لبام..لباش مثل گوله ی آتیش داغ و سوزنده بود..دستمو از کمرش گرفتم و

بیشتر به خودم فشارش دادم..

آروینم دست برد پشت گردنم و بعد از چند ثانیه، صدای افتادن دونه های مرواریدای دور گردنم و رو زمین

شنیدم..گردنبندمو پاره کرده بود..

با اینکه اون گردنبند و خیلی دوس داشتم اما برام تو اون موقعیت هیچی مهم نبود..سرمو ثابت نگه داشته بود..رونمو

باال برد و دور کمرش حلقه زد

با یکی از دستاش رونمو فشار میداد..بعد از 0 دیقه لباشو جدا کرد و زل زد بهم..

با بدجنسی لبخندی بهم زد و گفت: فکر نمیکنم لبای مریمم به خوشمزگیه لبای تو بوده باشه!!

9 2 1

لجم گرفت..بازم داشت به مریم فکر میکرد؟!!! خواستم خودمو از حصار دستاش نجات بدم که دوباره بغلم کرد و

صورتشو تو گودی گردنم فرو کرد و

چند تا نفس عمیق و کش دار کشید و گردنمو محکم بوسید..بعد از چند ثانیه، سرشو عقب کشید و زیر گوشم گفت:

من میتونم!! میتونم دوباره

عاشق بشم...!! بعداً بدون اینکه بزاره من کاری کنم..ازم جدا شد و رفت..!!

جا خوردم..منظورش چی بود؟ میخواست دوباره عاشق مریم شه؟!! وا...خل شدما..حتماً میخواد عاشق یه بدبخت دیگه

ای بشه تا مریم و از یاد

ببره! جای بوسه های داغش رو لب و گردنم هنوزم میسوخت..دستمو رو گردن و لبم کشیدم و نیشم وا شد..چقدر

جلف شده بودما..خوب بهم

لذت داده بود و نمیتونستم خودمو گول بزنم..آروین و دوس داشتم و از تماساش ناراحت نبودم..وقتی کنارم بود و

بهم نزدیک میشد، رامین و هر

چی که بهش مربوط میشد از یادم میرفت..برام خیلی عجیب بود..بعد از تجاوز رامین حس میکردم دیگه نمیتونم با

هیچ مردی رابطه ی عاشقونه

برقرار کنم و یه ضعف عمیقی و تو وجودم میدیدم..اما حاال..ا ز نزدیکیه آروین خیلیم راضی

بودم..ترس و استرسم در

برابر آروین خیلی کمتر شده بود

و بیشتر از این میترسیدم که منو جای مریم ببینه!!
نمیخواستم بازیچه ی دست آروین باشم..دستی به صورتم

کشیدم..اووووف داشتم تو تب

میسوختم..نگام به دونه های پاره شده ی مروارید خوشگلم که رو زمین ریخته شده بود
افتاد..وحشی!! رژمو دوباره

پر رنگ کردم حاال خوبه رژم

همیشه باهام بودا...چند تا نفس عمیق کشیدم و به جمع برگشتم..

چراغا روشن شده بود..آروین بازم داشت مشروب میخورد..اووف میخواد امشب خودکشی کنه؟!! نزدیک گیسو

نشستم..

جای خالیه گردنبندم رو گردنم خیلی معلوم بود و بخاطر اینکه کسی چیزی نفهمه دسته ای از موهامو رو شونه هام

ریختم..

گیسو گفت: کجا رفته بودی راویس؟

_ همین اطراف بودم..

گیسو نگاهی به گردنم انداخت و ریز خندید و هیچی نگفت!! منظورش چی بود..!! بی خیالش شدم..شام سرو شد..

مریم و آریا داشتن تو یه بشقاب غذا میخوردن..منم خیلی دوس داشتم با آروین تو یه بشقاب غذا بخورم..اما شدنی

نبود.. از همین دور عشوه

اومدنای مریم و میدیدم و حسرت میخوردم..یه کمی از نوشابه ی تو لیوانم خوردم..جای رژ قرمزم رو لیوان

موند.مشغول خوردن جوجه ی تو بشقابم

بودم که دیدم آروین لیوان نوشابه مو برداشت..کسی حواسش به ما نبود سرگرم خوردن غذا و تعریف کردن بودن!

به آروین نگاه کردم نمیدونستم

میخواد چیکار کنه..لیوان خودش جلوش رو میز بود..وقتی چشای گرد شدمو دید لبخند محوی زد و از جایی که رژ

قرمزم رو لیوان مونده بود نوشابه

خورد..وا رفتم!! این امشب خیلی هات شده بودا..چه مرگش بود؟!! خدا آخرشب و ختم به خیر کنه..لیوان خالی و

روبروم گذاشت..جای رژ قرمزم

رو لیوان محو شده بود..آروین بی خیال مشغول خوردن غذاش شد..اما اشتهای من به کل کور شده

بود..حس

میکردم صورتم حسابی سرخ شده..

از درون آتیش گرفته بودم..این آروین رسماً خل شده بود..پسره ی خل و چل!!

***

عمه خانوم صندلیه جلو نشسته بود و سرشو برده بود تو کیفشو داشت دنبال چیزی می گشت..! قبل اینکه من و

آروین سوار ماشین شیم،

جلوشو گرفتم و گفتم: میخوای اگه حالت بده من رانندگی کنم!؟

با چشمای خمار عسلیش زل زد تو چشام و پوزخندی زد و گفت: من خوبم! برو سوار شو..

زیادی مشروب خورده بود..مخصوصاً آخر شب وقتی مریم، لبای آریا رو دوباره بوسید، خودم دیدم که دو تا گیالس

و به ضرب کشید باال!! با اینکه

کمی موقع راه رفتن مکث میکرد اما هوشیار بود و میفهمید ا طرافش چه خبره..!! صندلی عقب نشستم..آروینم پشت

رل نشست..

عاشق استایل پشت رل نشستنش بودم!! با یه ژست خاصی مینشست و دل من براش ضعف می رفت..!!

صدای عمه اومد: میتونی رانندگی کنی؟ امشب زیاده روی کردی آروین..!

آروین لبخند کجی زد و گفت: من خوبم!

انیس جون اینا زودتر از ما رفته بودن..ماشین راه افتاد..داشتم به صحنه ی آخر مهمونی فکر میکردم..مریم بازوی

آریا رو گرفته بود و با ناز با بقیه

خدافظی میکرد..موقع خدافظی کردن شد و آروین نزدیک مریم شد و طوریکه آریا نشنوه بهش گفت: امیدوارم آریا

رو مثل من بازیچه ی هوسات

نکنی! امیدوارم با آریا و غرورش و شخصیتش بازی نکنی..!

مریم سرخ شد..بهشون نزدیک بودم و خیلی خوب حرفاشونو میشنیدم،اما خودمو مشغول حرف زدن با گیسو نشون

دادم تا راحت حرفاشونو بزنن.

مریم با حرص رو به آروین گفت: من هیچوقت به تو عالقه ای نداشتم! تو برام یه عروسک دوست داشتنی بودی که

هر وقت احساس پوچی و بی

ارزشی میکردم تو بهم محبت میکردی و من به کل همه چی یادم میرفت..تو برام ذره ای ارزش نداشتی..خوشحالم با

انتخاب اون دختره، بهونه ی

خوبی دادی دستم تا منم به عشقم برسم!!

خشم و تو چشای آروین میدیدم..با سرعت از در باغ خارج شد..مریم بی خیال آروین شد و با بقیه ی مهمونا مشغول

خدافظی کردن شد.. دلم

1 3 1

گرفت! مریم چقدر پست بود!! به چه حقی جرئت کرده بود با آروین اونطوری حرف بزنه و تحقیرش کنه..آروین

چرا جوابشو نداد؟!!نمیذاشتم کسی

با آروین با اون لحن حرف بزنه..هر کس اونو ناراحت میکرد من بیشتر ناراحت میشدم..روبروی مریم وایسادم..آریا

داشت با یکی از رفیقاش گپ میزد

و حواسش به ما نبود..

مریم پوزخندی زد و گفت: تور خوبی برای آروین پهن کرده بودی دختر کوچولو!

نگاهی بی تفاوت بهش انداختم و گفتم: خوشحالم

که آروین چهره ی اصلیه تو رو دید و منو انتخاب کرد..خوشحالم

که آروین سهم من شد..تو

لیاقت اونو نداشتی خانوم به اصطالح زرنگ! شاید االن به خودت ببالی که آروین و شکستی و با غرورش بازی کردی

اما مطمئن باش اونقدی

دوسش دارم که دیگه نذارم وقتای با ارزششو صرف فکر کردن به آدم بی ارزشی مثل تو بکنه!! تو بی لیاقت بودی و

لیاقت آروین و نداشتی..

مریم با حرص نگام کرد..جوابی نداشت بهم بده..دندوناشو محکم به روی هم فشار داد و هیچی نگفت! دلم خنک

شد..دختره ی پررو فکر کرده

کیه؟! واسه چی انقدر خودشو دست باال میگرفت؟! به چیش مینازید؟!! حقشو خوب گذاشتم کف دستش..!!

از فکر اومدم بیرون..دوس نداشتم خورد شدن آروین و ببینم..آروین و همیشه تو اوج می پرستیدم و دوس نداشتم

یه روزی شکسته شدن غرورشو

ببینم..دوس نداشتم یه دختری مثل مریم، که لیاقت هیچی و نداشت، بهش توهین کنه!!

باالخره به خونه رسیدیم..آروینم ماشین و پارک کرد و هر سه به داخل خونه رفتیم..عمه خانوم رو مبل نشست و

گفت:

آخ که چقدر خسته شدم..

آروینم رو مبل لم داد و چشماشو بست و گفت:

شب خسته کننده ای بود..!!

عمه خانوم از رو مبل بلند شد و نزدیکم ایستاد و آهسته نزدیک گوشم گفت:

امشب زیاده روی کرده..هواشو داشته باش!!

بعدم بهم چشمکی زد و به اتاقش رفت..منظورشو از " هواشو داشته باش" نفهمیدم..!! من باید چیکار میکردم؟! بی

خیال آروین شدم و به اتاق

خوابمون رفتم..شنل و شالمو در آوردم و خودمو تو آینه ی میز توالتم نگاه کردم..اووف زیر گردنم

اندازه ی یه

دایره ی کوچولو، قرمز شده بود..یاد

خنده ی ریز گیسو و نگاهش به گردنم
افتادم..بیچاره حق داشت اونطوری بخنده!! خدا
بکشتت آروین!! گوشواره

های لوزی شکل استیلمو از

گوشم درآوردم و مژه مصنوعیمو فوری از رو مژه
هام کندم..اووف کالفم کرده بودن!! داشتم زیپ
پیرهنمو

میکشیدم پایین که در اتاق باز شد..

2 3 1

منصرف شدم و سریع زیپ و تا اونجایی که کشیده بودم پایین، باال کشیدم!! آروین داشت نگام میکرد..نگاهاش

سوزنده و تب دار بود..!! فوری نگامو

ازش گرفتم و گفتم: میخوام لباسمو عوض کنم..میری بیرون؟!

پوزخندی زد و گفت: یه جوری واسه من رو میگیره

انگار اولین بارشه یکی لخت زل میزنه بهش..!! من هیچ جا

نمیرم..همین جا عوض کن..!!

اووه اگه اینجا عوض میکردم که زیادی خوش به حالش میشد!! محلش نذاشتم و همونطور که روبروی آینه وایساده

بودم شروع کردم که باز کردن

موهام..!! همشو ریختم رو شونه هام..کاش تو مهمونی هم همین کار رو میکردم و موهامو میریختم رو شونه

هام..اینطوری خیلی بهم میومد و

برهنگی های سینه هامم تا حدی میپوشوند!! تو حال و هوای خودم بودم که آروین محکم بازومو کشید و منو چسبوند

به دیوار!! باز این شروع کرد!

خوب یکی نیس بهش بگه مرض داری تا خرخره بخوری!!! داشتم با تعجب به حرکاتش نگاه میکردم که خم شد رو

لبام..و لباشو چسبوند به لبام!!

نفساش تند و سوزان بود و وقتی میخورد تو

صورتم، حالمو بد میکرد..دستاش رو بازوهام بود..با اینکه خیلی دوس

داشتم منم همراهیش کنم و از

کمربندش بگیرم و به خودم فشارش بدم اما این کار رو نکردم و همونطوری عین یه تیکه سنگ وایسادم..وقتی یاد

اون لحظه ی تو مهمونی که

بوسیدم و بعدش گفت" دل نبند" میفتادم آتیش میگرفتم و همین باعث میشد جلوی عطشمو بگیرم..!!

بعد از یه دیقه، لباشو از لبام جدا کرد..نگاه تب دارشو بهم دوخت و گفت:

اولین دختری هستی که دوس دارم خودم بیام سمتت!! حتی در مقابل مریمم با اینکه هیچ میلی به من نداشت و من

بودم که بهش عطش

داشتم ، بازم من به سمتش نمی رفتم..عادت نداشتم به سمت کسی برم..دوس داشتم مریم خودش به سمتم بیاد یا

ازم بخواد که بهش نزدیک

شم..وقتی اون تمایلی نشون نمیداد، منم کم کم بی خیالش میشدم.. اما در برابر تو...نمیتونم!! نمیتونم ساده ازت

بگذرم راویس!

مخم هنگیده بود..منظور یه کلمه از حرفاشو هم نفهمیدم..نمیدونم چرا دوس نداشتم حرفاشو پیش خودم تعبیر الکی

کنم..تا رسماً و به طور

مستقیم نمیگفت به من عالقه داره یا حتی یه ذره دوسم داره، باورم نمیشد و د وس نداشتم حرفاشو به نفع خودم

تعبیر کنم..حوصله ی تعبیر

کردن حرفاشو اصالً نداشتم..باید جون می کند و میگفت حرف حسابش چیه!! داشتم حرفاشو تجزیه تحلیل میکردم و

سعی میکردم یه چیزایی از

توش دربیارم که دیدم رو هوام!! آروین بغلم کرد و منو آروم رو تخت گذاشت..با وحشت نگاش کردم..نگاش خیلی

مهربون بود..چیزی و تو نگاش و

3 3 1

چشای خوشگل عسلیش میدیدم که تا حاال ندیده بودم..!! لبخند مهربونی بهم زد و تی شرتشو با یه حرکت در

آورد..سینه ی سفید و ستبرش

عقل و از سر هر دختری می پروند..برق گردنبند استیلش جلوه ی خیلی خاصی به بدنش میداد ...خم شد روم و

دستشو آورد تا زیپ پیرهنمو باز

کنه..جا خوردم و با وحشت گفتم: داری چیکار میکنی؟!!!

زل زد تو چشام و با همون لحن مهربونش گفت: از چی میترسی راویس؟ از این که من تو رو جای مریم تصور کنم؟!!

سکوت کردم..

لبخندی زد و گفت: اگه بهت اطمینان بدم که دیگه مریم تو قلب و زندگیم جایی نداره چی؟ باور میکنی؟ مریم برای

من مرد...برای همیشه مرد..!!

نمیدونم چرا انقدر حرفاش به دلم نشست..برق تو چشاش بهم آرامش عجیبی داد..لحن حرف زدنش بیش از حد

تصورم روم اثر گذاشت..

آروین وقتی سکوتمو دید برای انجام کارش مصمم شد و زیپ پیرهنم و پایین کشید..بدنم گر گرفت اما نتونستم

مخالفتی کنم..تو چشاش نیاز و

محبت موج میزد و منم نتونستم حرفی بزنم..هنوز تو شوک بودم..باورم شده بود که دیگه مریم

کمرنگ شده..باورم

شده بود..نتونستم جلوشو

بگیرم..چشاشو نمیتونستم نادیده بگیرم...!!

***

چشامو با ز کردم..به دور و برم نگاه کردم..یاد اتفاقای دیشب افتادم و پتو رو دور خودم پیچیدم..آروین کنارم دراز

کشیده بود و یه دستش زیر بالش

بود..صدای نفسای منظمش نشون میداد که

حسابی خوابه! نمیدونم چطوری تونسته بود جلوی خودشو بگیره..!! برای

خودمم عجیب بود که

دیشب خود شو کنترل کرد و به من دست درازی نکرد..اولش راضی بود و عطش خیلی زیادی داشت اما وقتی لرزش

بدنم و ترس و وحشتمو دید

جلوی خودشو گرفت و زیاد پیش نرفت..این کارش خیلی برام ارزش داشت!! این که هوسشو فدای شرایط من

کرد..!! این که انقدر به من اهمیت

داده بود!! دیشب خیلی به هم نزدیک شده بودیم و کارایی باهام کرد که تا به حال هیچ مردی باهام نکرده بود..حتی

رامین!! کارایی که کرد با این

که خیلی ساده و پیش پا افتاده بود اما خیلی به دلم نشست و حس خوبی و بهم داد..از اینکه شرایطمو درک میکرد و

آروم آروم پیش میرفت،

خیلی خوشم اومد ه بود!! نخواست همون دیشب

کار رو یه سره کنه و بهم فرصت داد..فرصت داد تا خودمو پیدا کنم

و بهش اعتماد کنم..بهم

فرصت داد تا اون شب لعنتی و کابوس زندگیمو کم کم از یاد ببرم..این کارش خیلی بهم اعتماد به نفس داد!! کارش

خیلی برام ارزش داشت!!

4 3 1

من، آروین و برای یه شب نمیخواستم..تا آخر عمرم میخواستمش!! دوس داشتم منو بخاطر خودم بخواد..اما از اینکه

دیشب تا حدودی باهاش

همراهی کردم ناراحت یا پشیمون نبودم..میخواستم یه روزی اگه آروین و از دست دادم و ازش جدا شدم، تو

حسرتش نمونده باشم و مطمئن

باشم که برای به دست آوردنش دست به هر کاری زدم و یه روز نگم کاش اینکار و میکردم تا جذبم شه!! دیگه از

اینجا به بعد با آروین بود!! من تا

حدی که تونسته بودم، بهش نشون داده بودم که دوسش دارم..بقیش با خودش بود!! اصالً فکرشم نمیکردم با اون

همه مشروبی که خورده بود

بتونه جلوی خودشو بگیره، اما این خودداریش برام قابل ستایش بود!! پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم..باید دوش

میگرفتم..بدنم کوفته بود..!!

اصالً روم نمیشد تو صورت آروین نگاه کنم..با اینکه کار خاصی نکرده بودیم اما همون کاراییم که کردیم برام تازه و

نو بود..اولین بار بود با کسیکه

دوسش داشتم اون کارا رو میکردم..!! زیر دوش آب گرم وایسادم و حالم خیلی بهتر شد..بعد از یه ربع از حموم

اومدم بیرون و یه تی شرت و

شلوارک پوشیدم..آروین هنوزم رو تخت خوابیده بود..باال تنه ش از زیر پتو اومده بود بیرون..برهنه بود..برق

گردنبندش هنوزم تو چشام جلوه میکرد..

نگامو از بدن خوش استیالش گرفتم و به ساعت دیواری زل زدم..اووووف..ساعت داشت میشد 01 !! این نمیخواست

بلند شه؟!! به سمتش

رفتم..چند بار آروم صداش کردم اما تکون نخورد..دستمو گذاشتم رو بازوش تا تکونش بدم..که دستم

سوخت..اووووف..مثل کوره داشت میسوخت..

دستمو با وحشت رو پیشونیش گذاشتم..خیلی تب داشت!!..قطره های درشت عرق رو پیشونیش بود..ترسیدم..فوری

به سمت اتاق عمه خانوم

رفتم و محکم در زدم.. بعد از چند ثانیه عمه خانوم با وحشت در رو باز کرد چشاش پف کرده بود و معلوم بود از

خواب بیدارش کردم..وقت نداشتم

بخاطر کارم خجالت بکشم یا ازش عذر بخوام بخاطر همین فوری گفتم:

عمه خانوم..!! آروین...آروین...

عمه خانوم با ترس گفت: آروین چی؟ چی شده راویس؟ چرا رنگت پریده؟

_ آروین داره تو تب میسوزه!! چیکار کنم؟

_ تب داره؟ نترس..برو پیششش من زنگ میزنم به دکتر پژوهش، پزشک خونوادگیمون! برو پیششش..نگران نباش

طوریش نیس..

حرفشو گوش دادم و به آشپزخونه رفتم و دستمال مرطوبی آوردم و برگشتم تو اتاق خواب!! دستمال و

رو پیشونیش

گذاشتم..باید لباساشو

5 3 1

میپوشیدم..لخت بود و اگه عمه خانوم اینطوری میدیش خیلی برام بد میشد..میشدم آش نخورده و دهن سوخته!! به

زور لباساشو تنش کردم و

دوباره خوابوندمش رو تخت..دستمو گذاشتم رو

گونه ش..هنوزم تب داشت..نگرانش شدم..برام سالم بودنش خیلی

مهم بود..مخصوصاً با جریانای

دیشب خیلی بهش وابسته تر شده بودم و دوس نداشتم به هیچ قیمتی از دست بدمش!! عمه خانوم سر رسید..

_ تبش پایین نیومد؟

_ نه هنوز..

عمه خانوم با آرامش رفت باال سرش و دستشو رو پیشونیش گذاشت و گفت: االن دیگه دکتر میرسه!

نگران نباش..

بعد از نیم ساعت، دکتر سررسید..مرد میانسالی با موهای یه دست نقره ای و عینکی شیشه مستطیلی بود..قد بلندی

داشت و اخمای تو هم

رفته اش نشون مید اد که خیلی جدی و خشنه!دکتر به سمت آروین رفت و کیف سامسونت بزرگشو باز کرد و از

توش گوشی معاینه و فشار

سنجشو درآورد عمه خانوم گفت: دیشب زیادی

مشروب خورده بود...

دکتر به من زل زد و گفت: شما خانومش هستین؟

گفتم: بله!

دکتر با لحن سردی گفت: دیشب با هم رابطه داشتین؟!!

یه لحظه بدنم یخ کرد..آخه اینم سؤال بود؟!!! من جلوی عمه خانوم چی بگم آخه؟!! وای که دوس داشتم تو اون لحظه

سر دکتره رو با گیوتین از

تنش جدا کنم!! سرمو انداختم پایین و حرفی نزدم..

صدای دکتر اومد: بدنش ضعیف شده..چیز مهمی نیس..تا چند ساعت دیگه تبش قطع میشه..شب پر استرسی و پشت

سر گذاشته..جدا از اونم

زیادی مشروب خورده..اما خوب میشه...نگران نباشید..اما خوب سعی کنین تو رابطه ی جنسیتون مالیم تر رفتار

کنین...!!

لجم گرفت..من روم نشد راستشو بگم که رابطه ای نداشتیم اما اون دیگه نباید راحت میگفت شب پراسترسی و

پشت سر گذاشته!! حاال انگار

کوه کنده..آروین بخاطر مریم و دیدنش اونطوری داغون بود...!!کاش هیچوقت معنی سکوت، رضایت نبود...!!

اصالً از دکتره خوشم نیومد..زیادی اپن مایند بود و من این همه راحتی و دوس نداشتم!!! باالخره دکتر رفت و عمه

خانومم رفت آشپزخونه تا برای

آروین سوپ درست کنه..کنار آروین رو تخت نشستم..دستمو تو موهای به رنگ شبش فرو کردم و با لبخند نگاش

کردم..رنگ صورتش پریده بود و

صدای نفساش بلندتر شده بود..دیشب تو عروسیه مریم خیلی حرص خورده بود..دوس نداشتم خودشو عذاب

بده..داشتم گونشو با مالیمت ناز

میکردم که پلکاش تکون خورد و قبل اینکه بتونم خودمو بکشم کنار، چشاش باز

شد...اووووووووف!!

6 3 1

چشماش سرخ سرخ بود و نگاش تب دار و خسته بود..قلبم گرفت..دوس نداشتم آروین و اینطوری و با این نگاه

مظلوم و مریض ببینم..دوس داشتم

همیشه نگاهاش پر از شیطنت و گاهی هم پر از تحقیر باشه اما مریض..نه..!! به مریض بودنش راضی نبودم..با تعجب

داشت به دستم که رو گونه

ش بی حرکت مونده بود نگاه میکرد..دستمو فوری کشیدم کنار و گفتم: بهتری آروین؟!! جاییت درد نمیکنه؟

ـ چم شده راویس؟!

ـ هیچی! یه کمی تب داشتی که االن بهتر شدی..دکتر اومد معاینت کرد و گفت بخاطر این بوده که تو خوردن الکل

زیاده روی کردی!!

روم نشد بگم دکتر گفته دیشب شب پر استرسی داشتی!! دروغم نگفته بود!!

رفت تو فکر!! انگار داشت به دیشب فکر میکرد..خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین..خواستم از رو تخت بلند شم

که گفت:

تو خودت خوبی؟! درد نداری؟!!

وای یعنی اون لحظه دوس داشتم زمان متوقف میشد و من جیم میشدم!! اینم وقت گیر آورده بودا...چی جوابشو باید

میدادم؟!!

ـ من برم پیش عمه خانوم..

ـ من جواب سؤالمو نشنیدم..

نه خیر! ول کنمون نیس..خوب اگه میخواستم جواب بدم، جوابتو میدادم دیگه!!

آهسته گفتم: خوبم..نگران نباش..!!

آروین رفت تو فکر..حس کردم ناراحته..خواستم برم که صدای محزونشو شنیدم:

من نمیخواستم بهت دست درازی کنم راویس! من

آدم بی جنبه ای نیستم..تا این سنم که رسیدم حسرت چیزی و

نخوردم..هر چند تجربه ای هم

نداشتم اما برای داشتن رابطه هم خودمو به آب و آتیش نزدم..خودت دیدی که تا دیدم حالت بده و داری اونجوری

میلرزی از کارم منصرف شدم و

ادامه ندادم..من..من دیشب نباید جلوی خودمو میگرفتم راویس!! میدونی منظورم چیه!! داغون شدم..نباید تا نصفه

کارمو ول میکردم..این چیزا یه

مرد و داغون میکنه..براش از هر عذ ابی، سخت تره..میدونی..این که در مقابل تو جلوی خودمو بگیرم..برام خیلی

سخته..هم سخته هم دردناک!!

دیشب خیلی اذیت شدم..اما..خوب..به توام حق دادم..آمادگیشو نداشتی..باید آروم آروم آماده شی..باید بفهمی همه

مثل اون عوضی، الشی و

بی غیرت نیستن..تو ناموس منی!! فقط اینو بدون

که من اگه نزدیکت بشمم شوهرتم و توشرعاً زنمی..!!

دیگه نتونستم اونجا بمونم..فوری از اتاق بیرون اومدم..بدنم گر گرفته بود!! تو نگاهاش نگرانی و دیدیم و این خیلی

بهم انرژی داد..نگرانم بود!!! از

7 3 1

حرفاش خیلی خوشم اومد..با اینکه شاید با کار نصفه و نیمه ی دیشب، به طور کامل از من دل

بکنه و دیگه بهم

نزدیک نشه، اما کار دیشبش

خیلی برام ارزش داشت..خیلی!! منو عاشق تر کرده بود..عاشق همین جذبه و خوددارِیه مردونش شده بودم..وقتی

بهم گفت ناموسشم..کم

مونده بود کنترلمو از دست بدم و بیفتم تو بغلش! باورم نمیشد بهم حسی د اشته باشه!! ...البته هنوزم مطمئن نبودم که

دوسم داشته

باشه..یه جورایی دوست داشتن آروین برام رویا و خواب و خیال شده بود..! دوس داشتم منو به جای مریم دوس

داشته باشه..دوس نداشتم دیگه

حتی ذره ای به مریم و خاطرات دوران نامزدیش با اون، فکر کنه..!! اما میترسیدم. .میترسیدم بازم منو پس بزنه و

همین یه ذره غروری که جلوش

دارمم از دست بدم..بخاطر همین باید به خودم اینو مرتب یادآوری میکردم که این زندگی و آروین

همشون موقتیه!!

اگه رامین و گالره پیدا میشدن

دیگه هیچوقت آروین و برای خودم نمیتونستم نگه دارم!! حتی فکر کردن به جدایی از آرووینم عذابم میداد..به

آروین و شخصیت مردونه و جذابش

خیلی عادت کرده بودم و دوس نداشتم حاال حاالها از گالره و رامین خبری بشه!! شاید خودخواهی محض

بود..اما..دوس نداشتم آروین و از دست

بدم!! مخصوصاً حاال که انقدر خوب شناخته بودمش...آروین بهترین انتخاب برای من بود!! کسی بود که من مدت ها

آرزو میکردم وارد زندگیم بشه

و بشه شریک لحظه هام!! از دست دادنش برام مساوی بود با مرگ تک تک آرزوهام!!

صدای زنگ گوشیم بلند شد..به اسمی که رو ال سی دی گوشیم افتاده بود نگاه کردم..مونا بود!

رو به آروین گفتم: وسایل و میزاری تو ماشین؟!

آروین جوابمو نداد و از اتاق خارج شد..دکمه ی سبز گوشیمو فشار دادم و تماس برقرار شد..

_ الو مونا...

_ راویس! کجایین پس؟ یه ربعه اینجا منتظر شماییم..زیر پامون علف سبز شد بابا..!!

_ ببخشید..ببخشید..داریم راه میفتیم..حموم بودم..االن میایم..

مونا با شیطنتی که تو صداش موج میزد گفت: حموم واجب ،گردنت بوده؟!

_ مررررض!! نه خیرم..من مثل تو منفی نیستم!

ـ اوکی..زود بیاینا..بچه ها صداشون دراومده..

ـ اومدیم..اومدیم..بای فعالً...

گوشیمو قطع کردم..!! وقتی موضوع مسافرت 2روزه به شمال و با عمه خانوم و آروین در میون گذاشتم، آروین

اولش بهونه آورد که نمیتونه بیاد و

کار داره و فالن و بهمان، اما وقتی ذوق و شوق من و عمه خانوم و دید، از حرفش برگشت و موافقت کرد..!! دو هفته

ای از عروسیه مریم گذشته

8 3 1

بود..تو این دو هفته کمتر جلوی آروین ظاهر میشدم..ازش خجالت میکشیدم و نمیتونستم راحت بیام جلوش راه برم

و اون شب و فراموش کنم!

انگار آروینم حس منو داشت چون اونم تا میومد به بهانه های مختلف میرفت تو اتاق و کمتر سعی میکرد منو ببینه یا

اذیتم کنه و سر به سرم بزاره!

همش تو الک خودش بود و یه روزم که زیر نظرش گرفته بودم ، دیدم که حدود یه ساعت تموم به صفحه ی لپ

تاپش زل زده بود و فکر میکرد..اولش

فکر کردم لپ تاپش روشنه اما وقتی رفتم به بهونه ی چای آوردن نزدیکش، دیدم زل زده به صفحه ی سیاه لپ

تاپش! انقدر غرق فکر و خیاالتش

بود که حتی حضور منم کنار خودش حس نکرد..منم بی خیالش شدم و تنهاش گذاشتم..حس میکردم این فکر

کردناش به نفعه منه!! دوس داشتم

تو خیاالتم فکر کنم که آروین داره به من فکر میکنه و کلی تو دلم خوشحال بودم!! عمه خانومم که متوجه این قایم

موشک بازیای ما شده بود

شوکه شده بود و چند باری هم تیکه ای می پروند! اما من و آروین خیلی جدی، بهونه میاوردیم و به نحوی عمه رو

دست به سر میکردیم!

حداقلش پشت هم بودیم و دوس نداشتیم به هیچ قیمتی عمه چیزی بفهمه!! خوبیه عشق بازیه نصفه نیمه ی اون شب،

این بود که الاقل

هردومون با هم توافق کردیم که رو یه تخت بخوابیم! هر چند شرط گذاشته بودیم که حق داریم فقط تا یه قسمتی

بخوابیم و تو حریم دیگری تجاوز

نکنیم، اما خوب بهتر از این بود که یکیمون رو زمین بخوابیم و فرداش از زور کمر درد نتونیم سر پا وایسیم!! هر

چند آروین اونقدی تو خواب تکون

میخورد و قربونش برم بد خواب بود که صبح ها میدیدم یه پاش رو کمرمه..!!

ا ز اتاق اومدم بیرون..آروین داشت وسایل عمه خانوم و میبرد تو ماشین..عمه خانوم نگام کرد و با لبخند مهربونی که

رو لبش بود گفت:

آماده ای عزیزم؟!

_ بله من آمادم..بچه ها منتظرن..باید زود بریم..!!

خودمو تو آینه قدی نگاه کردم..یه جین آبی و مانتوی توسی و شال سفید-مشکی پوشیده بودم..تیپم خوب

بود..آرایش خیلی مالیم و کمرنگی هم

کرده بودم..من و عمه خانوم سوار مزدا 2 آروین شدیم..آروینم وسایل و تو صندوق عقب گذاشت و سوار شد..عینک

چیونچی سفید-مشکیشو زد

و پاشو رو پدال گاز گذاشت و ماشین حرکت کرد..عمه خانوم صندلی جلو نشسته بود و منم که بخاطر اون دروغ

آروین، مجبور بودم همیشه عقب

بشینم، رو صندلیه عقب جا خوش کردم..!! از دیدن دوباره ی ملیحه اصالً خوشحال نبودم..اما خوب مونا بهم دلداری

داده بود که با حضور عمه

خانوم، ملیحه نمیتونه زیاد دلبری کنه و تا حدودی خیالمو راحت کرده بود..به محل قرارمون با بقیه ی بچه ها

رسیدیم..همشون از ماشیناشون پیاده

شده بودن داشتن با هم گپ میزدن..با دیدن ما، سر و صدا راه انداختن و سوت و جیغ زدن..ماشین ترمز کرد..از

ماشین پیاده شدیم و با همه

احوالپرسی کردیم..کیانا با پرادوی کوروش اومده

بود و ملیحه و مونام سوار 316 آلبالویی شهریار شده بودن..سامی

هم که تو جمع نبود..البته

انقدر پسر ساکتی بود که جای خالیش به هیچ وجه حس نمیشد.ملیحه حسابی تیپ زده بود..مانتوی سفید و جین یخی

و شال سفیدی پوشیده

بود..آرایشش خیلی زننده و غلیظ بود..کاملاً مشخص بود که بخاطر مخ زنی اونطوری تیپ زده..مانتوی سفید به هیکل

درشتش اصالً نمیومد و تموم

اضافی های شکم و پهلوشو به خوبی نشون میداد و یه کمی چاقیش میخورد تو ذوق!! یکی نیس بهش بگه آخه

مجبوری اونطوری خودتو تو

مانتوی تنگ و کوتاه اسیر کنی!! مونا نزدیکم شد و آهسته گفت: عجب عمه خانوم باهالی داره آروین!! چه تیپی هم

زده!

_ ماهه ماه!! من که یه دنیا دوسش دارم..!!

آروین مشغول احوالپرسی با کوروش و شهریار بود..عمه خانومم داشت با کیانا حرف میزد..کیانا خیلی ناز شده

بود..یه مانتوی قرمز و شال مشکی

پوشیده بود و با کفشای پاشنه 0 سانتیش خیلی با کالس شد ه بود..مونام تیپ بنفش زده بود..آرایش چندانی نداشت

و ساده تر از بقیه بود.. به

ملیحه اشاره کردم و رو به مونا گفتم: این چرا انقدر تیپ زده؟؟ واسه شوهر من اینقده خودکشی

کرده؟

مونا ریز خندید و گفت: بچم خبر نداره که تو سفرمون قرار نیس چیزی از آروین بهش برسه!!

لبخند بدجنسانه ای زدم و دوباره به ملیحه نگاه کردم..با ذوق و شوق به آروین زل زده بود..اما آروین بی توجه به

ملیحه داشت با شهریار گپ میزد.

آروین خیلی خوشگل شده بود..جین آبی و کت اسپورت مشکی رنگی پوشیده بود و خیلی جذاب تر شده

بود..موهاشم که طبق عادتش با ژل و

واکس مو باال زده بود..یه پلیور آجری هم زیر کت اسپورتش پوشیده بود..بچم زیادی سرمایی بود و حسابی خودشو

میپوشوند..گاهی منو یاد

" سرمایی" تو مدرسه ی موش ها میانداخت..ملیحه هم که "کپل جان" بود!!! از فکرم خندم گرفت..باالخره همه سوار

ماشیناشون شدن و ما هم

سوار ماشین آروین شدیم و ماشین آروین پشت

سر بقیه ی ماشینا راه افتاد..هر چند آروین آدرس و از شهریار

گرفت تا اگه زمانی گمشون کردیم،

آدرس و داشته باشیم..

عمه خانوم گفت: راویس عزیزم؟

1 4 1

_ جونم عمه جون؟

_ فالسک چای پیشته؟

_ بله..چای میخواین؟

_ اگه زحمتی نیس یه لیوان چای برام بریز..

رو به آروین گفتم: توأم چای میخوری؟

آروین خیلی بی تفاوت گفت: نه!

فالسک و از تو ساک دستی بیرون آوردم و لیوان عمه خانوم و پر از چای کردم..لیوان و به سمت جلو آوردم تا عمه

رو صدا کنم لیوان و ازم بگیره که

یه دفعه ماشین رفت رو سرعتگیر و به شدت ترمز کرد..نتونستم لیوان و تو دستم نگهش دارم و لیوان چای ریخت

رو لباس آروین!!

گفتم: آخ آخ..چی شد...

عمه خانوم گفت: بزن کنار آروین..سوختی!!

آروین که از سوزش، صورتش جمع شده بود یه جا ماشین و نگه داشت و از ماشین پیاده شد..بیچاره !! حاال خوبیش

این بود که لباسش کلفت بود

و زیاد بدنش نسوخته بود..آروین بطری آب و رو بدنش خالی کرد و گوشه ی لباسشو گرفته بود و تکونش میداد تا

از سوزشش کم شه..عمه

خانومم که همیشه با امکانات میومد مسافرت، پماد سوختگی و به آروین داد..آروین رفت تو ماشین و لباساشو عوض

کرد..یه تی شرت مشکی

پوشید..انقدر خجالت کشیده بودم که روم نشده

بود تو چشای آروین نگاه کنم و ازش معذرت بخوام..من چقدر

دست و پا چلفتی بودم!!

بعد از 31 دیقه دوباره سوار ماشین شدیم و راه افتادیم..به مونا خبر دادم که منتظر ما نباشن و ما دیرتر از اونا میایم

ویال..! آروین اخماش در هم بود

و از تو آینه ی ماشین، چپ چپ نگام میکرد..فکر میکرد از قصد لیوان چای و ریختم روش!!

آهسته گفتم: من معذرت میخوام! وقتی ترمز کردی

یهو لیوان از دستم افتاد..

آروین حرفی نزد..عمه خانوم گفت: از قصد که این کار رو نکردی عزیزم..خودتو ناراحت نکن..اتفاقیه که افتاده...

به آروین نگاه کردم..اخماش هنوزم تو هم بود..معلوم بود هنوزم از دستم عصبیه! خوب به من چه؟! به من چه که هر

کاری میکنم فکر میکنه از

قصد اون کار رو کردم و باورش نمیشه اتفاقی بوده!! بی خیال آروین شدم و رو به عمه خانوم گفتم: براتون چای

بریزم؟!

آرو ین با حرص گفت: نکنه قصد داری این دفعه آب جوش و بریزی رو صورتمون و کالً از زندگی خالصمون کنی؟!!

الزم نکرده تو چای بریزی..فالسک و

بده به عمه خودش زحمت ریختن چای و میکشه..

1 4 1

عمه خانوم خندید و برگشت عقب و فالسک و ازدستم گرفت..اما من از لحن حرف زدن آروین خیلی عصبی

شدم..سرمو به شیشه ی ماشین

تکیه دادم و غرق فکر بودم که صدای عمه اومد:

آروین! انیس زنگ زده بود خونه!

_ خونه ی ما؟!

_ آره..من گوشی و برداشتم..راویس که حموم بود توأم خواب بودی..

_ خب؟!

_ جمعه شب مهمونی گرفته!

_ به مناسبت چی؟!

_ مناسبت خاصی نداره! میخواسته همه دور هم جمع باشن..

_ کیا هستن؟!

_ همه دیگه! عمو بهرامت..خاله اعظمتم میاد...

_ خاله اعظم دیگه واسه چی؟!! حوصله ی طعنه و کنایه های خودشو دختر لوسشو اصلاً ندارم..یهو

دیدین وسط

مهمونی کنترل اعصابمو نداشتم

و هر چی الیقشون بود و بارشون کردما..نمیخوام مامان و ناراحت کنم وگرنه تا حاال صدبار جوابشونو داده بودم !

_ نباید چیزی بگی..یه شب و باید تحملشون کنی! بزار همه چیز خوش و خرم تموم شه! مارالم دختر بدی نیس فقط

چون خاله اعظم تو رو واسه

مارال لقمه گرفته بوده و نشده بشی دومادش یه

کمی دلخوره..باید درکش کنی و بهش حق بدی..از انیس شنیدم که

گویا واسه مارالم یه

خواستگار خوب اومده و اینطور که معلومه اعظم از این وصلت خیلی راضیه و پسره هم خیلی به دلش نشسته..اما

انگار مارال زیاد راضی نیس و

میگه از پسره خوشش نمیاد اما خوب چون پسر پولداریه و دستش به دهنش میرسه اعظم راضیش کرده و همین

روزاس که نامزد کنن!

_ امیدوارم مارالم زود نامزد کنه و این مادر و دختر دست از سر کچل ما بردارن..راستی از گلناز چه خبر؟! دانشگاه

قبول شد؟!

_ اونطوری که از گیسو شنیدم..امسال تیر کنکور داده و مکانیک دانشگاه تهران قبول شده!

_ آفرین! از ا ون اولشم دختر تیز هوش و خیلی درس خونی بود..خوشحالم باالخره نتیجه ی زحماتشو دیده..اما خوب

کاش یه رشته ی دیگه رو

انتخاب میکرد..اینجور رشته ها بیشتر به درد آقایون میخوره و زیاد به کار دخترا نمیاد..میدونید چی میخوام بگم!

بعضی از رشته ها و شغال هستن

که فعالً تو ایران جا نیفتاده و زن و بعنوان مثالً یه مهندس ساختمون یا مهندس برق قبول ندارن..من مخالف صد در

صده این افکارم.اما خوب معمولاً

یه مرد مهندس و بیشتر قبول دارن تا یه خانوم مهندس و!! هر چند شاید همون خانوم مهندس کار رو دقیق تر و بهتر

انجام بده..اما متأسفانه برای

زن و شغلش زیاد بها نمیدن..!!

_ حق با توئه! به زن و حقوقش خیلی کم بها میدن و این خیلی بی انصافیه! اما خوب تو که گلناز و میشناسی از بچگی

عاشق کارای مردونه و

سخت بود..عاشق ریاضی بود و کسی هم نتونست جلوشو بگیره..مدام ثریا بهش میگفت که پزشکی بخونه اما گلناز

فقط و فقط به مهندسی فکر

یمیکرد و همونم قبول شد..گلناز دقیقاً نقطه ی مخالفه خواهرشه..هر چقدر که این دختر به درس و مشق عالقه داره

گیسو از درس فراریه! یادته با

چه مکافاتی دیپلمشو گرفت و دیگه ادامه نداد؟!

بهرام و دق داد تا دیپلمشو گرفت..چند بار تجدیدی آورد و به

زحمت پاسشون کرد..

دیگه به حرفاشون گوش نکردم..حس میکردم خیلی اضافی ام و ناراحت بودم..همونطور که سرمو به شیشه تکیه داده

بودم با انگشت دستم رو

شیشه ی بخار گرفته ی ماشین شکل هایی میکشیدم..!! اول اسم خودمو آروین و به التین نوشتم و بعد سعی کردم با

یه زنجیر باریک و ظریف به

هم وصلشون کنم..همین که داشتم زنجیرا رو به هم میرسوندم ماشین بازم رفت رو سرعتگیر و دستم لرزید و رو

زنجیر نصفه نیمه به طور کاملً

غیر ارادی خط درشت و پررنگی کشیده شد و انگار که زنجیر قطع شد...دلم گرفت..حتی رو شیشه ی بخار گرفته

هم آروین سهم من و مال من

نبود...نگام رو زنجیر قطع شده ی رو شیشه ثابت

موند..انصاف نبود که حتی من و آروین رو شیشه هم به هم نرسیم!!

اشک تو چشام حلقه زد و

پشت چشمم به شدت میسوخت..چرا آروین مال من نبود!! درسته که با اجبار و دروغ به دستش آورده بودم اما چرا

نباید به خودمو خودش این

فرصت و میداد تا به هم و به زندگیه با هم فکر کنیم؟!! چرا عاشقم نمیشد؟!! من که هر کاری کردم تا نظرشو جلب

کنم؟!! چرا هیچ تغییری توش

حس نمیکردم..هر تغییری هم تو رفتار و اخالقش حس میکردم فوری از بین میرفت و بازم میشد همون آروین

سابق!! سعی کردم هوش و حواسمو

به آهنگ خارجی ای که از ظبط ماشین پخش میشد متمرکز کنم.....

Now from infinity
همین حاال برگرد و منو از ابدیت رها کن

Love is a mystery

عشق یک معماست

3 4 1

Distance is killing me
فاصله داره منو نابود می کنه

Come back I need you now
برگرد... بهت نیاز دارم

You are the love I found
تو عشقی هستی که پیداش کردم

I feel above the ground

حس می کنم باالتر از سطح زمینم!

You take me round and round

تو منو کامل تر می کنی

Am I dreaming?

آیا دارم خواب میبینم؟!

What I feel tonight about you and I

چه حس)خاصی(امشب درباره ی تو و خودم دارم!

Am I dreaming?

دارم خواب میبینم؟!

I can feel your love when I hold you tight
می تونم عشق رو حس کنم وقتی که محکم در آغوش می گیرمت

I just wanna love you
فقط می خوام عاشقت باشم

And you're the one
I need you
و می دونی که تو تنها کسی هستی که بهش نیاز دارم

And I just wanna give all my love I have
و می خوام تمام عشقی که دارم رو بهت بدم

With my lips I'm feeling
با لب هام!... دارم حس می کنم

And then I say I mean it
و بعدش بهت میگم که منظورم همین بود!

4 4 1

Cause you're the only one that I feel tonight
چون تو تنها کسی هستی که امشب حسش می کنم!

آه عمیقی کشیدم و چشامو بستم...!!

***

مونا نزدیکم شد و با خنده گفت: خوب خوابیدیا..چرا انقدر دیر کردین؟ ما نیم ساعته رسیدیم...

ـ هیچی بابا..چای ریخت رو لباس آروین..این شد که دیر رسیدیم..

ـ چای؟!!

ـ لیوان از دست من افتاد و ریخت روش..!!

_ آخ آخ..آروین چیکار کرد؟

نگام رو چهره ی اخموی آروین ثابت موند..حواسش به من نبود و داشت وسایل عمه خانوم و میبرد داخل ویال..

پوزخندی زدم و رو به مونا گفتم: میبینی که..اخماش رفته تو هم! فکر میکنه از قصد اون کار رو کردم..

_ خوب بهش میگفتی اتفاقی بوده!!

_ حالش نمیشه بابا..تو که این بشر و نمیشناسی! من چند ماهه دارم زیر یه سقف باهاش زندگی

میکنم..به من به

چشم دشمن خونیش نگاه

میکنه و حتی اگه دزد خونشو بزنه میگه کار من بوده و میخواستم حالشو بگیرم...!!

_ بیخیالش..درست میشه! بریم تو..

مونا دستمو کشید و با هم به داخل ویال رفتیم..ویالی نسبتاً کوچیکی بود اما درختای بزرگ و سرسبزی داشت..همه

رو مبل تو هال نشستیم و

مشغول گپ زدن بودیم که در کمال تعجب، شایان و دیدم که با یه سینی چای وارد هال شد..ماتم برد!! شایان در

مقابل نگاهای متعجب من و

آروین و عمه خانوم، لبخندی زد و سالم کوتاهی کرد..انگار فقط ما سه نفر شوکه شده بودیم چون بقیه بی تفاوت

جواب سالمشو دادن.. مونا رو

کرد به آروین و عمه خانوم و با صدای رسایی گفت: خوب معرفی میکنم!..شایان..تنها برادر شوهرم!!

آهسته کنار گوش مونا گفتم: این، اینجا چه غلطی میکنه؟ مگه نرفته بود آلمان؟!!

مونا بهم چشمکی زد و گفت: به عشق تو برگشته!!

مونا ریز خندید..بهش چشم غره ای کردم و اخمام رفت تو هم!! حوصله ی شایان و سیریش بازیاشو اصالً

نداشتم..وقتی شهریار و مونا نامزد بودن،

زیاد شایان و میدیدم و به هر طریقی سعی میکرد نظرمو جلب کنه و حتی 3 بارم ازم خواستگاری کرده بود اما من

اصالً ازش خوشم نمیومد..جزء

اون دسته از آدما بود که اگه خودشم دار میزد تو دل من نمینشست..!! چهره ش معمولی بود..موهای خرمایی و

چشای آبی کمرنگی داشت و

همین خصوصیاتش باعث میشد چهره ش غربی باشه و زیاد به دل نَشینه!! قد متوسطی داشت و نسبت به قدش،

وزنش کم بود و جزء آدمای

الغر به حساب میومد..منم اصوالً از مردای الغر خوشم نمیومد..اصالً تو یه کالم، هر چی این شایان داشت به چشمم

خوب نمیومد..

شایان به همه چای تعارف کرد و روبروی من ایستاد و خم شد تا از تو سینی تو دستش، چای بردارم.. قبل از اینکه

لیوان و از تو سینی بردارم

لبخند پهنی زد و گفت: چطوری راویس؟ حالت خوبه؟ همیشه از مونا جویای حالت بودم!!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: مرسی..لطف داری..خوبم!

لیوان و از تو سینی برداشتم و شایانم ازم دور شد و کنار شهریار نشست..آروین رو به شهریار گفت: تا حاال سعادت

نداشتم برادرتو ببینم!! چرا کوه

نیاورده بودیش؟!

شهریار لبخندی زد و گفت: شایان همش یه هفته

س برگشته ایران! برای کار رفته بود آلمان..اما خوب چند ماهه

برگشت..

شایان به آروین نگاهی کرد و با لبخند گفت: شما باید شوهر راویس جون باشین درسته؟؟

چشای آروین از تعجب گرد شد، واال خود منم دهنم از تعجب وا موند..من و شایان اونقدی با هم صمیمی نبودیم که

بخواد منو با القاب این چنینی

صدا کنه..!! حس کردم از قصد جلوی آ روین

اینطوری صدام کرده..از اینکه میدونست ازدواج کردم و بازم منو یا این

لحن خطاب میکرد لجم گرفت... هر

چند شایان از اولش همین مدلی بود..فوری با دخترا گرم و صمیمی میشد و جانم و عزیزم از دهنش نمیفتاد اما خوب

چند باری که منو با این جور

لحنا صدا زده بود و من واکنش شدیدی نشون داده بودم قول داده بود دیگه با من این مدلی حرف نزنه..اما

حاال...کامالً معلوم بود میخواسته واکنش

آروین و ببینه...آروین اخم کرد و با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفت: بله درسته!!

سقلمه ای به پهلوی مونا زدم..مونا آهسته " آخ" گفت و با حرص رو بهم کرد و گفت: چته خره؟!! پهلوم سوراخ شد!!

_ به چه حقی این عتیقه رو هم دنبال خودتون آوردین اینجا؟!!

_ ای بابا توأم که کنترل اعصاب نداریا! برادر شوهرمه روانی..میفهمی اینو؟ زودتر از ما اومد اینجا تا ویال رو برای

ورود شماها آماده کنه..وقتی فهمید

تو هم هستی نتونستیم جلوشو بگیریم که نیاد..وگرنه شهریارم راضی نبود شایان بیاد..میگفت هنوزم چشم شایان به

راویسه و درست نیس اونو

ببینه و جلو شوهرش بهش زل بزنه..اما شایان انقدر اصرار کرد که نشد بهش بگیم نیاد..!!

_ کاش من نمیومدم! از تهران تا اینجا یه جورایی دلم شور میزد..اما حاال میفهمم دلیلش چی بوده..شایان هیچ فرقی

نکرده..هنوزم با من مثل

همون راویس مجرد حرف میزنه..باید حواسش به حرف زدنش باشه..

_ ای بابا راویس!! توأم دیگه داری زیادی شلوغش میکنیا! قرار نیس اتفاقی بیفته عزیز دلم! از چی ناراحتی؟ شایان

هر چی هس، حالیشه که تو

6 4 1

دیگه شوهر داری و نباید بهت بعنوان معشوقه نگاه کنه!

_ نه حالش نیس مونا! اگه حالیش بود، منو "راویس جون" صدا نمیزد...

_ تو که شایان و میشناسی..عادتشه! همه رو این مدلی صدا میزنه..در ثانی تو نگران چی هستی؟ آروین که رو تو

حساسیتی نداره!!

از جمله ی آخر مونا، دلم خیلی گرفت..!! حق نداشت انقدر رک و صریح بگه که من برای آروین

مهم نیستم!! واقعاً

اینطور بود؟!! آروین رو من

حساس نبود؟!! پوفی کشیدم..مونا هم سرش با تعریفای عمه خانوم گرم شد..

بعد از نیم ساعت شهریار رو کرد به جمع و با صدای بلندی گفت: خوب! باید دیگه بلند شیم یه فکری به حال

ناهارمون کنیم! کیا با کباب موافقن؟!

ملیحه با صدایی که نشون میداد که یه قرنی کباب نخورده با شادی گفت: من که شدید موافقم! خیلی

هوس کباب

کردم..!!

عمه خانوم گفت: شمال و کنار دریاش یه طرف، کباب درست کردنشم یه طرف!

شهریار لبخندی زد و گفت: خوب پس همه موافقین! آماده کردن ناهار امروز با ما آقایون!

منم که این وسط حکم هویج و داشتم!!!

مونا گفت: اخ جووون! باالخره یه روزم ما خانوما از شر درست کردن غذا راحت شدیم!

شایان گفت: به دلت صابون نزن زن داداش! فقط یه امروز ناهار رو بهتون آوانس دادیم. .از فردا از این خبرا

نیستا..من که دست به سیاه و سفید

نمیزنم!

ملیحه گفت: حاال چی میشه همه با هم همکاری داشته باشیم؟!

شایان ابروهاشو باال انداخت و گفت: نه نمیشه دیگه ملیحه جون! مخصوصا برای شما با این هیکل، فعالیت داشتن

خیلی حیاتیه! واسه خودت

میگم عزیزم..هیچ مردی دنبال زن چاق نمیره..میمونی رو دست مامانت..

ملیحه که از خشم، صورتش سرخ شده بود با عصبانیت گفت: به تو چه مربوطه که من چه جوریم؟!! تو فکری به حال

خودت کن که آمار درخشانت

روز به روز میاد دستمون!!

شهریار که از جو پیش اومده راضی نبود اخم غلیظی به شایان کرد و گفت: میشه تمومش کنی!

یه روز اومدیم شمال

دور هم خوش بگذرونیما..

ملیحه با حرص رو به شایان گفت: انقدر بی ارزشی که احترام خودتم حفظ نمیکنی!

با اینکه از ملیحه متنفر بودم اما خوب حق و میدادم بهش! شایان زیادی داشت خودشو با بقیه، صمیمی نشون

میداد..ملیحه با خشم به اتاقی

رفت..شهریار نگاه سرزنش بارشو به شایان دوخت و شایان بی خیال شونه هاشو بالا انداخت و

گفت:

میخواست الکی حرف نزنه وقتی جنبه شو نداره!
باالخره زنی گفتن، مردی گفتن! نظر تو چیه کوروش؟!

7 4 1

کوروش لبخندی زد و بخاطر اینکه جو و عوض کنه گفت: واال هر چی خانومم بگه! من سعی میکنم تو اینجور بحثا

شرکت نکنم چون تازه زخمای رو

صورتم داره خوب میشه..اگه گذاشتی شایان!

مونا غش غش خندید و گفت: آفرین کیانا! معلومه گربه رو دم حجله کشتیا!!

کیانا پشت چشمی نازک کرد و گفت: پس چی خیال کردی!

از این بحثا خوشم نمیومد..بدم میومد تا زن و مرد دور هم جمع میشدیم بحث برتری زنا یا مردی کشونده میشد

وسط!! که چی بشه آخه؟!!

آخرشم به هیچ نتیجه ای نمیرسیدن و فقط الکی وقتشونو هدر داده بودن برای کل کل الکی..!! افکار و عقاید شایان و

خیلی خوب میدونستم و

اصالً برام حرف زدناش عجیب غریب نبو د..شایان جنس مذکر و نسبت به جنس مؤنث برتر میدونست و دائم میگفت

که دخترا آفریده شدن که به

جنس مرد حال بدن و دیگه هیچ ارزشی ندارن! هر چن اینا رو غیر مستقیم میگفت اما خوب من منظورشو

میفهمیدم..وقتاییم که با اکیپ میرفتیم

بیرون و شایانم باهامون بود، همیشه از ا فکار و عقایدش میگفت و تقریباً کل اکیپ میشناختنش..ملیحه حسابی باهاش

لج بود و مدام میزدن سر

و کله ی هم! اصالً تو اکیپ ما، ملیحه با هیچکس جز سامی و شهریار خوب رفتار نمیکرد.. وقتی اون وقتا حرفای

شایان و میشنیدم به اینکه چند تا

تخته ش کمه کامل پی میبردم..افکا رش کاملً غربی بود و به نظر من اگه همون آلمان میموند بیشتر پیشرفت

میکرد!!!..آمار دوست دخترای رنگ

وارنگشو داشتم..حتی افتضاحایی و که به بار آورده بود و خیلی از دخترا رو بی آبرو کرده بود و هم میدونستم..با

خیلی از زنا هم رابطه ی جنسی

داشت و عین خیالشم نمیومد ..من تو کار این بشر مونده بودم، که با این کارنامه ی درخشان و پر مالتی که داشت

چطوری به خودش اجازه داده

بود بیاد خواستگاریه من؟!! خداییش چی تو خودش میدید که فکر میکرد من همون نیمه ی گمشدشم؟!! راستش یه

جوراییم از اینکه عاشقم

شده بود خجالت کشیدم و بهم برخورد..نمیگم حاال چه دختر پاک و نجیبی بودم..اما من برای شایان زیاد بودم!!

خیلیم زیاد بودم..از اینکه یه روزی

یه دختر نجیب و پاک گیرش بیفته ناراحت بودم!! انصاف نبود!! شایان انواع و اقسام کثافت بازیا رو کرده بود و هیچ

کار بد و زشتی نبود که آقا از

کاروانش جا مونده باشه، اونوقت اگه یه دختر نجیب و پاک گیرش میومد، واقعاً منصفانه نبود..حیف بود برای شایان!!

باید یکی مثل خودش گیرش

بیاد..یکی که تو بغل این مرد و اون مرد بوده باشه..انصاف این بود..!! بارها از مونا شنیده بودم که شایان برای ازدواج

دست رو دخترای آفتاب

8 4 1

مهتاب ندیده و چشم و گوش بسته میگرده و نظرش اینه که دخترای خیلی خوشگل و فقط باید ازشون استفاده کرد و

به درد زندگیه مشترک

نمیخورن!! زیادی رو داشت..نمیدونم واقعاً چی تو خودش میدید که فکر میکرد یه دختر پاک حاضر

میشه زن این

شه!! اعتماد به نفسش تو پانکراس

سمت چپم!! واالا..

خالصه، آقایون برای درست کردن کباب رفتن تو باغ و من و عمه خانومم به اتاقی رفتیم تا لباسامونو عوض کنیم..کالً

چون ویالی کوچیکی بود..دو تا

اتاق بیشتر نداشت..دو تا اتاقشم حدود 31 متر بیشتر نبود که نصفشم تختخواب گرفته بود..شب میخواستیم

چطوری همه با هم بخوابیم؟!! عمه

خانوم مانتوشو درآورد و یه بلیز یقه اسکی بنفش و دامن کوتاه با ساپورت مشکی کلفتی پوشید..تیپ زدنش تو

حلقم!!

ـ راویس؟!

ـ جونم؟

ـ این شایان چرا اخالقش یه جوریه!

ـ کم کم به حرفاش و اخالقش عادت میکنید..منم اولین باری که دیدمش از حرفاش خیلی شوکه شدم، اما خوب حاال

برام عادی شده..

ـ منظور من این نیس! باالخره هر کسی یه عقایدی داره..

ـ پس منظورتون چیه؟

ـ یه سؤالی بپرسم ازت ناراحت نمیشی؟

ـ نه عمه جون این چه حرفیه؟! بفرمایید...

مانتومو درآوردم و یه تونیک ساده ی نارنجی با شلوار برمودای تنگ مشکی پوشیدم..داشتم موهای لخت و بلندمو با

کش می بستم که صدای

عمه خانوم اومد: شایان به تو حسی داره؟!

یه لحظه کپ کردم..موهامو ول کردم رو شونه هام..این عمه خانوم واقعاً زن تیزی بود..من مونده بودم چطوری

اجباری بودن زندگیه من و آروین و

نفهمیده بود!! بعد از چند ثانیه به خودم اومدم و

موهامو بستم و کنار عمه، لبه ی تخت نشستم و گفتم:

چرا این فکر رو میکنین؟!

_ زیاد سخت نبود..از اون اولی که وارد هال شد نگاهاش رو تو خیلی خاص بود..زوم شده بود تو صورتت!

نمیدونم چرا خودم متوجه نگاه های خیره ی شایان نشده بودم!! انقدی برام مهم نبود که حواسمو جمع کارا و

رفتاراش کنم واسه همین به تنها

کسیکه توجه نکرده بودم، شایان بود..نگام بیشتر به آروین و حرکاتش بود تا شایان!

آهسته گفتم: چند باری ازم خواستگاری کرده..اما خوب من بهش جواب منفی داده بودم..شایان اونی که من

میخواستم نبود..ما هیچ وجه

9 4 1

اشتراکی با هم نداشتیم و نداریم..به خودشم گفتم!

ـ ببین عزیزم..االن شرایط تو با گذشته فرق کرده..تو دیگه شوهر داری و مال یه کس دیگه ای هستی و شایان باید

اینو درک کنه که نباید به تو

نظر داشته باشه! آروین خیلی از دستش عصبی بود..اگه میتونست و تو رودروایسی گیر نکرده بود قطعاً یه بالیی سر

شایان می آورد..

یه لحظه از این حرف عمه خانوم جا خوردم..واقعاً اینطور بود؟!! آروین از راحت حرف زدنای شایان ناراحت شده

بود؟!! اگه این حقیقت داشته باشه

من باید از خوشحالی بال دربیارم که باالخره آروین روم حساسیت نشون داده..!! یه فکر شیطانی بدجور داشت رو

مخم رژه میرفت..!! چطور بود از

شایان استفاده کنم تا یه کمی غیرت و تعصب آروین و قلقلک بدم؟!! باید به خودمم ثابت میشد که آروین روم

حساسه و غیرت داره!! باید به مونا

هم نشون میدادم که آروین بهم غیرت داره و اونقدرام که نشون میده بهم بی اهمیت نیس..!! اما آخه چرا شایان؟!!

گزینه ی بهتری برام وجود

نداشت وگرنه صد سال سیاه رو شایان حساب باز نمیکردم..خیلی ازش خوشم میومد!! پسره ی چندش!! اما آخه

چطوری شایان و تحمل کنم؟!

پسره ی هیـــــــــز!! غیر قابل تحمل بود!! اما انگار چاره ای نداشتم..حداقلش باید به خودم ثابت میکردم که میتونم تو

دل آروین جا باز کنم یا نه؟!!

***

بوی کباب بدجوری اشتهامو تحریک کرده بود..کیانا داشت گوجه ها رو به سیخ میزد و میداد دست کوروش! آروین

و شهریارم پای منقل بودن

داشتن کبابا رو باد میزدن..شایانم داشت با ژست خاصی کبابا رو به سیخ میزد! مونا و عمه خانومم گوشه ای نشسته

بودن و گرم حرف زدن

بودن..گاهی هم صدای خنده های مونا رو میشنیدم، عمه خانوم آدم خوش مشربی بود و خیلی زود خیلیا رو جذب

خودش میکرد..نزدیک شایان

وایسادم..به ملیحه نگاه کردم..داشت سیخای کبابی و که آروین و شهریار بهش میدادن میکشید الی نون و سیخاشو

جدا میکرد! شایان نگام کرد

و گفت: حوصلت سر رفته؟

ـ آره یه کم!

ـ چرا نمیری پیش مونا؟! ببین چطوری از ته دل داره میخنده!

صدای خنده ی مونا بلند شد! همیشه به این خنده های از ته دل مونا حسودیم میشد..من چرا نمیتونستم اینطوری از

ته دل بخندم؟!!

ـ میخواستم وقتی از آلمان بر میگردم برای برای سوم بیام خواستگاریت!!

151

باز این شایان با من تنها شد و شروع کرد به چرت و پرت گفتن!! اصالً حوصله ی حرفاشو نداشتم..اما خوب زشت

بود اگه تنهاش میذاشتم!

_ اما انگار خیلی دیر شده بود!! مثل همیشه دیر رسیدم! وقتی به مونا گفتم که میخوام دوباره بیام خواستگاریت، بهم

گفت که تو ازدواج کردی..یه

لحظه کپ کردم راویس! باورم نمیشد بخوای به این سرعت ازدواج کنی! همیشه به همه میگفتی که حاال حاال مرد

موردعالقتو پیدا نکردی و قصد

ازدواج و تشکیل خونواده رو اصالً نداری..اما فقط چند ماه بعد از خواستگاریه من، ازدواج کردی! این داغونم کرد! به

خودم گفتم راویس قصد ازدواج

داشته فقط از من خوشش نمیومده و یه جورایی دست به سرم کرده! رفتم آلمان تا یه کار خوب جور

کنم و با دست

پر بیام خواستگاریت، اما

دیپورت شدم و برگشتم ایران! هم اونجا رو از دست دادم هم تو رو!

لبخند تلخی رو لباش بود..دوس نداشتم درمورد این جور چیزا حرف بزنیم بخاطر همین به دستاش که داشت کباب

سیخ میزد نگاه کردم و با لبخند

الکی ای گفتم: معلومه خیلی تو کباب درست کردن، تبحر داریا، نه؟

انگار از اینکه بحث و عوض کرده بودم خوشش نیومد چون اخماش در هم رفت و خیلی جدی گفت:

همیشه وقتی از یه بحث خوشت نمیومد هی از این شاخه به اون شاخه میپریدی تا بحث ادامه پیدا نکنه..فکر میکردم

عوض شدی! اما هنوزم

همون راویس لجباز و خودخواه گذشته ای!!

خواستم جوابشو بدم که آروین نزدیکمون شد و با خشم نگام کرد..در حالیکه خودشو کشت، تا لحنش

آروم و

خونسرد باشه گفت:

اگه گپ زدنت با آقا شایان تموم شده، بیا کمک من! دست تنهام!

شایان با لبخند رو کرد بهم و گفت: برو عزیزم! برو کمک شوهرت!

خواستم مخالفت کنم که با آروین نمیرم که قبل از اینکه حرفی بزنم، آروین بازومو محکم گرفت و منو با خودش

کشوند..بازوم تو دستش داشت

خورد میشد با حرص گفتم: آخ چیکار داری میکنی؟؟ بازومو کندی لعنتی!

ـ نگران بازوتی عزیزم؟! میخرم واست!

لحنش به آدمای شوخ و بذله گو اصالً شباهتی نداشت، داشت با طعنه و کنایه باهام حرف میزد..! منو تا پیش منقل

کشوند و بعد بازومو ول کرد..

شهریار در حالیکه داشت با بادبزن کبابا رو باد میزد خندید و گفت: به آروین میگن شوهر نمونه!! تو هیچ شرایطی از

با راویس بودن، دل نمی کنه!

مسخره ی لوس!! داشت به ریش نداشته ی من میخندید؟!!! رو آب بخندی!

آروین لبخند کجی زد و گفت: استاد مایی شما!!

بعد از این حرفش، دوتاییشون بلند قهقهه زدن! ای مرض!! درد! حناق!! الکی خوشا...

1 5 1

آروین بادبزن و دستم داد و گفت: عزیزم یه کم کبابا رو باد بزن تا منم فلفال رو بزنم سیخ!

سیخ کبابا رو داد دستم! چشم غره ای بهش کردم و گفتم: من بلد نیستم!!

آروین بهم چشمکی زد و گفت: یاد میگیری عزیزم! کاری نداره..شهریار یادت میده!

بعدم نگاشو رو شهریار ثابت نگه داشت و گفت: مگه نه شهریار؟!

شهریار لبخندی زد و گفت: صد البته آروین جان! ببین راویس! کافیه فقط سیخا رو بزاری رو منقل و تا جان در بدن

مبارک داری بادشون بزنی..!

با لب و لوچه ی آویزون گفتم: بو کباب میگیرم!! دوس ندارم!

آروین با حرص سیخ کبابا رو از دستم گرفت و گفت: من که میدونم کاری و نخوای انجام بدی اگه کل دنیام بسیج

شن، اون کار رو نمیکنی! پس برو

بشین و اگه نگران بوی فلفل نیستی، فلفال رو بزن به سیخ!

بهم پوزخندی زد و سیخ کبابا رو، روی منقل گذاشت و مشغول باد زدنشون شد! با اینکه خیلی عصبی بودم از دستش!

اما مثل بچه های خوب، رو

صندلی نشستم و فلفال رو سیخ زدم!! چطور به خودش اجازه میداد با این لحن با من حرف بزنه؟! من چرا الل شده

بودم و جوابشو نمیدادم؟!!چرا

نتونستم باهاش لج کنم ؟!! چه مرگم شده بود؟!!..انگار زیاد دوست نداشتم سر به سرش بزارم!!

باالخره ناهار آماده شد و همه دور میز بزرگ مستطیل شکل، قهوه ای رنگی نشستیم..یه سمتم کیانا نشسته بود و

سمت چپم خالی بود که

شایان کنارم نشست و اخمای آروین رفت تو هم!! شایانم که دیگه سیریش شده بود و ول نمیکرد!! شایان تو بشقابم

کباب گذاشت و گفت:

بخور که تا حاال تو عمرت همچین کبابی نزدی تو رگ!!

جوابشو ندادم که یعنی خفه شو و بزار ناهارمو کوفت کنم..اما انگار ول کنم نبود چون با لبخند نگام کرد و گفت:

جوجه هم برات بزارم؟!

من عاشق جوجه کبا ب بودم..مخصوصاً این جوجه ای که شهریار مایه شو درست کرده بود! پر زعفرون بود!! شایان

سیخی جوجه برداشت و

خواست بزاره تو بشقابم که صدای آروین اومد: راویس، جوجه دوس نداره!!

چشام گرد شد!! این چرا خودشو انداخت وسط؟!! من جوجه دوس داشتم! خواستم مخالفت کنم که آروین از اون

نگاهایی که صدا رو تو گلوم خفه

میکرد، بهم انداخت و منم از خیر جوجه کباب زعفرونی گذشت و رو به شایان گفتم: مرسی! ترجیح میدم کباب

بخورم!

شایان که از برخوردم تعجب کرده بود چیزی نگفت و سیخی جوجه برای خودش گذاشت و با لذت

شروع کرد به

خوردن! سر میز انقدر از جوجه

کباب تعریف کردن که کم مونده بود پرت شم
سمت دیس جوجه کباب و همشو تو معده ی
مبارکم جا بدم!! اما

خوب انقدی از آروین حساب میبردم

2 5 1

که با همون کباب کوفتیم سرگرم بشم!! موقع جمع

کردن ظرفا شد..پارچ نوشابه و پارچ دوغ و از رو میز برداشتم و

داشتم میبردم سمت آشپزخونه

که شایان عینهو اجل معلق سررسید و پارچا رو از دستم گرفت و گفت: تو چرا؟ خودم همه رو جمع میکنم..تو برو

بشین!! خسته شدی امروز!

با اینکه حسابی جا خوردم و این حرکتش اصالً با عقاید و افکارش جور در نمیومد، اما چون خیلی خسته بودم و شدید

خوابم میومد با کمال میل

قبول کردم و با لبخندی که بهش زدم ازش تشکر کردم..شایانم چشمکی بهم زد و به سمت آشپزخونه رفت!.همین

که سرمو برگردوندم، یه جفت

چشم عسلیه به خون نشسته جلوم ظاهر شد! اووف..این باز چه مرگش شده بود؟!! با صدای پر از خشمی گفت:

که شما بشین خسته میشی کار کنی آره؟!! بقیه خسته نیستن و فقط تو خسته ای؟!

_ تو چت شده باز؟!

_ چرا انقدر هواتو داره؟؟ نکنه این یارو همون رامینه که افتتاحت کرده و داری قایمش میکنی؟! چی بین تو و اونه که

انقدر راحته باهات راویس؟!!

نگاهی به دور و برم کردم خوشبختانه همه تو آشپزخونه و بعضیا م تو باغ بودن و کسی نبود که من و آروین و تو این

وضع ببینه..بازوشو گرفتم و

کشوندمش تو یکی از اتاقا و جلوش وایسادم و

گفتم: میخوای آبرومو جلوی بقیه ببری؟ چته؟ چرا رم کردی؟!!

_ با من درست حرف بزنا..من شایان جونت نیستم که بگم تو خسته شدی برو بشینا!!

داشت حسا بی میسوخت!! مگه من همینو نمیخواستم!! مگه نمیخواستم رگ غیرتش بزنه بیرون؟؟ پس چرا دلم

آشوب بود و از این خشمش

لذت نمیبردم؟!! چرا از اینکه عصبیش کرده بودم خوشحال نبودم؟!! اما خداییش من هیچ کاری با شایان نداشتم..اون

بود که میومد سمتم! بدون

اینکه بخوام، شایان حرفایی میزد و کارایی میکرد که لج آروین و درمیاورد!!

آروین پوزخندی بهم زد و گفت: جوابی داری بدی اصال؟ خیلی از توجهش خر کیف شدیا نه؟!! دل نبند به این چیزا

احمق! همش برا دو روزه!

من این جماعت رذل و میشناسم! زیاد ذوق مرگ نشو از توجهش!

این دیگه داشت زیادی تند میرفت..داشت هر چی به دهنش میومد بهم میگفت..اخمام رفت تو هم و با خشم گفتم:

اصالً تو کی باشی که برام تعیین تکلیف میکنی؟ هان؟ به تو چه؟ یادمه اولین روزی که اومدم تو خونَت بهم گفتی هر

کسی هر کاری کنه فقط به

خودش مربوطه و کسی حق نداره دخالتی کنه! نکنه یاد ت رفته؟! چطور تو هر غلطی دوس داری میکنی اونوقت به

من که میرسه برام جیزه؟!!

اصالً به تو هیچ ربطی نداره که من با شایان چه رابطه ای دارم..من هر کاری...

نذاشت حرفمو کامل بزنم و سیلی محکمی تو گوشم زد!! یه لحظه حس کردم نصف صورتم بی حس شد! دومین بار

بود که طعم سیلیشو می

3 5 1

چشیدم..لعنتی!! از سوزش سیلی، اشک تو چشام

حلقه زد..دستمو رو گونه م گذاشتم و با بغض گفتم:

ازت حالم بهم میخوره آروین!! میفهمی چی میگم؟! ازت متنفرم عوضی!

آروین ماتش برده بود..دستش هنوزم تو هوا مونده بود، یه لحظه به خودش اومد و انگشت دستشو به نشانه ی تهدید

روبروی صورتم گرفت و

گفت: اینو زدم تا یادت بمونه وقتی اسمت رفته تو شناسنامه ی من، یعنی زن منی!! حاال اجباری، الکی، زورکی!! هر

چی دوس داری اسمشو

بزار! اما اسم نحست تو شناسنامه ی منه و من میشم همه کاره ی تو! خوب گوشاتو وا کن ببین چی میگم راویس!

هنوز انقدی الشی نشدم که

وقتی الس زدن زنمو با یه مرتیکه ی عوضی ببینم عین خیالمم نیاد و الل مونی بگیرم و بزنم تو کانال بی غیرتی! هر

وقت اسم نحست از تو

شناسنامم خط خورد اونوقت هر غلطی دلت خواست بکن! االن زن منی و حق نداری با یه پسر عوضی تر از خودت

الس بزنی! اگه یه بار دیگه فقط

یه بار دیگه ببینم با این پسره داری میگی و میخندی، هر کاری کنم مسئولش تویی و خونِت گردن خودته! من

اخطارمو بهت جدی دادم..پس

حواستو خوب جمع کن! دوس ندارم کاری و که اصالً دلم نمیخواد، انجام بدم!!!

بعدم به سرعت از اتاق خارج شد و در رو محکم به هم کوبید!

این بشر آخر خودخواهی بود..!! خودش هر غلطی دلش میخواست میکرد و بعد به من امر و نهی میکرد که با شایان

حرف نزنم؟!! به من چه؟!

شایان خودش میومد سمتم و باهام حرف میزد..نمیدونم چرا از برخوردش خوشم نیومد..چی فکر میکردم و چی شد!!

تا قبل از این اتفاق فکر

میکردم اگه آروین روم غیرتی شه، لو میده که دوسم داره و کلی برای خودم رویا بافته بودم!!فکر میکردم دستمو

میگیره و منو می بره یه گوشه ای

و آروم و با مهربونی بهم میگه که" راویس عزیزم من دوس ندارم با پسری غیر از خودم راحت حرف بزنی! من

دوسِت دارم و دوس دارم فقط خودم

صاحب قلبت باشم.." و کلی حرفای عاشقونه ی دیگه!! این آروین چرا این مدلی غیرتی میشد؟!! شایدم همه ی مردا

این مدلی غیرتی میشدن..

اما من که فکر میکنم این آروین کالً همه چیش با آدمیزاد فرق میکنه! واالا..سوزش سیلی ای که بهم زد بود از یادم

رفته بود...دوس نداشتم کوتاه

بیام و فکر کنه من یه دختر تو سری خورم که تا آخر عمرم بخاطر اون اشتباهم باید مجازات شم و حق هیچ اظهار

نظری ندارم! دوس داشتم بفهمه

که منم یه دخترم و میتونم اشتباه کنم!! دختر؟!!! هه..اگه آروین االن اینجا بود و میشنید به خودم گفتن دختر، بهم

میگفت: هنوز باورت نمیشه که

4 5 1

دیگه دختر نیستی" منم کلی حرص میخوردم و برای تالفی کردن، قضیه ی مریم و بی وفاییش به آروین و میکشیدم

وسط و اونم از دستم حرص

میخورد!! از این افکارم خندم گرفت..دیوونه شده بودم اساسی! به جای اینکه بخاطر سیلی ای که خوابونده بود تو

گوشم، عصبی شم و بزنم زیر

گریه، عین دیوونه ها داشتم لبخند ژکوند میزدم!! صورتمو تو آینه نگاه کردم..یه کمی سرخ شده بود اما نه اونقدی

که تابلو باشه! اون سیلی ای که

تو عروسیه کیانا بهم زده بود هم دردش بیشتر بود هم خیلی سرخ شده بود.انگار دیگه یاد گرفته

چطوری سیلی بزنه

که کمتر جاش معلوم باشه!

پوزخندی به خودم تو آینه زدم و گفتم:

" حاال که میخوای اینطوری بازی و ادامه بدی، منم حرفی ندارم و همراهیت میکنم!! یه مدت شوخی شوخی لجمو

درمیاوردی حاال روشتو عوض

کردی و میخوای با خشونت بری جلو!! اوکی آقا آروین..نشونت میدم که من از خودت پرروترم!!"

از اتاق اومدم بیرون، شایان یه گوشه نشسته بود و دستش یه فنجان چای بود..ملیحه هم پیش آروین نشسته بود و

داشت باهاش حرف میزد..

لجم گرفت.این ملیحه چرا مراعات هیچ کس و نمیکرد!! االن وقت گپ زدنش با آروین بود؟!! عمه خانومم گرم

تعریف با کیانا و مونا بود..نمیدونم چرا

بدون اینکه درمورد کارم لحظه ای فکر کنم، کنار شایان رو مبل نشستم..انگار میخواستم آتیشی که از گپ زدن

ملیحه و آروین وجودمو میسوزوند و

با کنار شایان نشستن، خاموشش کنم!! نیاز داشتم آروین بهم اهمیت بده و نگام کنه..نیاز داشتم که حتی بهم اخم کنه

اما نشون بده که

حواسش به من هست!!

_ منم چای میخوام! برای من چای نمیاری؟؟

شایان که داشت از ذوق ، سکته میکرد دستپاچه شد و گفت: اصالً بیا این چای و تو بخور..من زیاد

میلی به خوردن

چای ندارم!

فنجان چاییشو به سمتم گرفت..ایشش.شاید دهنی باشه! من دهنی اینو بخورم؟!! همینم مونده بود!!..خواستم یه لحظه

حرفمو پس بگیرم و برم

برای خودم چای بیارم که نگام رو صورت سرخ شده و چشای خشن آروین ثابت موند و همین باعث شد برای ادامه

ی کارم مصمم تر بشم!! باید

میفهمید همونطوری که برای من خط و نشون میکشه و میگه نباید با شا یان حرف بزنم خودشم باید خط قرمزا رو

رعایت کنه و نباید انقدر با

ملیحه فک بزنه! لبخند خیلی کمرنگی که انگار فقط خودم حسش کردم به شایان زدم و فنجان و از دستش گرفتم..

شایان که حسابی از این کارم کیفور شده بود با ذوق گفت: نوش جونت!

5 5 1

اووف..اینم دیگه داشت از ذوق میمرد بیچاره!! خبر نداشت اگه بهش نیاز نداشتم عمراً محل سگم بهش بزارم..الکی

با فنجان چای بازی

کردم.وقتی به این فکر میکردم که جای لبای چندش آور شایان رو فنجان مونده، حالت تهوع میگرفتم..به آروین

نگاه کردم تا ببینم در چه حاله!!

داشت همچنان بی توجه به من با ملیحه گپ میزد و گاهی هم بلند بلند میخندید و ملیحه هم که از خوشحالی سر از

پا نمیشناخت با ناز و عشوه

میخندید..حرصم گرفت!! حق نداشت این مدلی تالفی کنه!! اون میدونست من از ملیحه بیزارم..میدونست و داشت

حرصمو درمیاورد!! خوب..خوب

منم میدونستم اون از شایان خوشش نمیاد و منم داشتم حرصش میدادم..!! فنجان و رو میز گذاشتم..شایان گفت: چی

شد؟ چرا نخوردیش؟

_ میل ندارم.. اینم دیگه سرد شده!

قسم خوردم که اگه بازم گیر بده که چای و بخور هر رودروایسی ای و بزارم کنار و یه جواب دندان شکنی بهش

بدم..اما خوب چون زیادی خوش

شانس بود حرفی نزد..شانس آورد!!

مونا با جعبه ی کریستال شطرنج اومد و گفت: کیا شطرنج بلدن؟!!!

شایان گفت: من که تو شطرنج، رقیبی ندارم..

با اینکه زیادی داشت خودشو برای ما میگرفت، اما خوب تا حدی حق داشت! عالی بازی میکرد! اما به نظر من حتی

اگه قهرمان کشوری هم

میشد نباید اینطوری به بقیه پز میداد..

کوروش با خنده گفت: واال من که فقط منچ بلدم!

مونا خندید و گفت: کوروش عزیزم کسی از تو توقعی نداره! تو به عروس تازت برس! اون مهمتره

برات...

بعد با ابرو به کیانا اشاره کرد و دوباره خندید..کیانا هم ریز خندید و بازوی کوروش و گر فت و گفت: کوروش من

تکه و تو دنیا ازش فقط یکی هست!

مونا ادای باال آوردن و درآورد و گفت:
عـــــــُـــــــــق! چندش!

شهریار گفت: کی با شایان بازی میکنه؟

شایان رو کرد به من و گفت: راویس پایه ای؟!!

ماتم برد..شطرنج بلد بودم اما نه در اون حدی که شایان و ببرم..اون تو مسابقات کشوری هم شرکت کرده بود و

مطمئن بودم در عرض 5 دیقه

کیش و ماتم میکرد..خواستم مخالفت کنم که صدای آروین و شنیدم: من حاضرم باهات بازی کنم!

نگام به آروین افتاد..مشخص بود بخاطر اینکه من با شایان بازی نکنم، این پیشنهاد و داده!! یه لحظه از این حرکتش

خیلی خوشحال شدم..بابا

مرسی غیرت!!! همیشه اینطوری باش
خوب..میمیری؟!!

شایان با غرور گفت: فکر خیلی خوبیه! زن داداش صفحه ی شطرنج و بزار رو میز که هوس کردم یکی و بچزونم!

6 5 1

آروین با جدیت گفت: زیاد رو بُردت حساب نکن آقا شایان! من یه پا شطرنج بازم!!

شایان پوزخندی زد و گفت: شاهنامه آخرش خوشه رفیق!!

نمیدونم چرا یه لحظه حس کردم این بازیه شطرنج، بیشتر حکم دوئل داره تا یه سرگرمی!! دوئل بین شایان و

آروین!! من طرف کدومشون بودم؟!!

اَه اَه..از شایان که خوشم نمیومد و صد در صد طرف اون نبودم..اما خوب..آروینم..اوومم..ازش دلخور بودم و مسلماً

طرف اونم نبودم...مونا صفحه

ی شطرنج و رو میز دایره شکلی چید و مهره های شیشه ای سفید و مشکی و هم سرجاشون گذاشت...

آروین روبروی شایان نشست و گفت: خوب تمرکز کن تا یه وقت طعم باخت و نچشی!

شایان گفت: تو بهتره مواظب بازیه خودت باشی پسر!!

خدا به داد برسه!! این دو تا چقدر آتیششون تند بود..!! برای خودمم خیلی جالب شده بود که ببینم کی برنده میشه!

عمه خانوم اخماش در هم

بود..معلوم بود که از اتفاقی که پیش اومده اصالً راضی نیست..یه دفعه از جاش بلند شد و گفت: من میرم تو باغ یه

کم قدم بزنم..

کیانا فوری گفت: پس صبر کنین من و کوروشم باهاتون میایم..من خیلی حوصلم سررفته..از شطرنجم خوشم نمیاد..

کیانا رو کرد به کوروش و گفت: باهام میای؟

کوروش موافقت کرد و هر سه از هال خارج شدن..ملیحه سمت چپ آروین نشست و مونا هم

سمت راستش جا

خوش کرد! این یعنی اینکه

اون دو تا طرفدار آروین بودن..منم که انگار تو عمل انجام شده قرار گرفته بودم و مجبور بودم بشم طرفدار شایان،

کنار شایان نشستم..شهریارم

طرف دیگه ی شایان نشست..آروین نگاه خصمانه شو بهم دوخت و با نگاش برام خط و نشون کشید اما من محلش

نذاشتم و نگامو به صفحه ی

شطرنج دوختم!!بازی شروع شد..استرس من از آروین و شایانم بیشتر بود! اگه شایان بازی و می برد، غرور آروین

خورد میشد و من اصالً اینو

دوس نداشتم !! چون شایان و میشناختم و میدونستم اگه برنده شه تا آخر سفرمون ول کن آروین نیس و مدام

بردشو به رخش میکشه و من اصالً

دلم نمیخواست آروین و خورد کنه! از طرفی هم اگه آروین برنده میشد معلوم نبود چقدر این برنده

شدنشو تو سر

من بکوبه و تحقیرم کنه که

شایان باخته و فالن و بهمان! خیر سرم اومده بودم تو گروه شایان و باید به برنده شدن شایان فکر میکردم..اما اصالً

برام برنده شدن شایان مهم

نبود! ! چشم دوخته بودم به صفحه ی شطرنج!! ملیحه مدام با حرفاش به آروین انرژی میداد و راه به راه میگفت:

سربازشو بزن..واای..عالی

بود..مطمئنم برنده تویی..فیلتو حرکت بده.."

7 5 1

داشت کم کم عصبیم میکرد..اما بخاطر اینکه یه کمی خودمو آروم کنم .منم از شایان الکی طرفداری میکردم" وای

شایان عالی داری میری جلو!

سوسکش کن..آفرین"

آروین اخماش تو هم بود و تموم فکر و حواسش به مهره ها بود..شایانم به بال بال زدنای من و شهریار اهمیتی

نمیداد و تموم حواسش پیش مهره

هاش بود..ملیحه هم که از رو نمیرفت کم مونده بود بره تو بغل آروین و ارتبا ط نزدیک بهش دلداری بده! شهریار

گاهی کمکایی به شایان میکرد..نیم

ساعتی گذشته بود و مهره های تو صفحه ی هر دو طرف داشت کم میشد..همه ی سربازاشون بیرون از صفحه ی

بازی بود و فقط با مهره های

اصلی داشتن بازی میکردن..محو بازی بودم که آروین با بدجنسی قلعه شو روبروی شاه شایان برد و گفت:

کیـــــــــش!

وا رفتم..اووف چرا شایان کیش شد؟!! این که اون همه دبدبه و کبکبه داشت؟!! شایان که معلوم بود حسابی هول

شده، همه تالششو کرد تا

شاه و فراری بده..اما به دقیقه نکشید که آروین لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: کیش و مات!! خسته نبا شی شطرنج

باز!!

لحنش بدجور بوی طعنه میداد! اخمای شایان در هم رفت و زیر لب گفت: امروز اصالً رو فرم نبودم..بهت تبریک

میگم..اما خوب ..خیلی هم عالی

بازی نکردی!!

بعدشم با سرعت از هال خارج شد..مونا خندید و

گفت: این شایان همیشه همینطوره! وقتی بازنده میشه میگه ا مروز

رو فرم نبودم! آخییی بچم

دپرس شد! زدی تو برجکش !

ملیحه بلند خندید و گفت: آخ جون باالخره پیدا شد یکی شاخ این شایان و بشکونه! زیادی داشت بال

درمیاورد..خوشم اومد آقا آروین..حسابی

نشوندیش سر جاش! ای ول!!

شهریار با خنده گفت: بابا ناسالمتی دارین درمورد د اداش من حرف میزنینا..یه کم مراعات منم بکنین..برگ چغندر

که نیستم!

مونا بلند خندید و گفت: تو که از خودمونی عزیزم!!

آروین بدجنسانه بهم لبخندی زد و نگام کرد و رو به مونا گفت: مونا خانوم! آقا شایان که در رفت..طرفداراش نباید

به جای اون مجازات شن؟!!

مونا که منظور آروین و فهمیده بود با شیطنت

خندید و زل زد بهم و گفت: من که باهاتون موافقم! باید یه جوری

مجازات شن و تقاص اون همه

جمالت رکیکی که بارمون کردن و بدن..یادمه راویس گفت شایان سوسکش کن!!

8 5 1

شهریار گفت: اوه اوه..آقا من از طرف خودم میگم که بنده غلط کردم..گول خوردم..اغفالم کردن..!! خواهشاً از خیر

مجازات کردن من بگذرین..

ملیحه گفت: اووف..بابا شهریار زود پشیمون نشو خوب..یه کم رو حرفت و حمایت از داداشت بمون، بعد تسلیم

شو!

آروین گفت: از شهریار میگذریم..اما..!!

نگام کرد..چشاشو ریز کرد و گفت: اگه توأم مثل شهریار به اشتباهت اعتراف کنی و التماس کنی که از گناهت

بگذریم..میبخشمت!

لبخند بدجنسانه ای بهم زد..هدفشو از این کاراش میدونستم! عشق میکرد وقتی منو خلع سالح میدید!

با غرور گفتم: من هیچوقت التماس تو رو نمیکنم! از کارمم پشیمون نیستم..

آروین ابروهاشو بالا انداخت و گفت: شاید واست گرون تموم شه! مجازاتشو قبول میکنی؟!!

با اینکه خیلی میترسیدم یه جوری مجازاتم کنه که به غلط کردن بیفتم، اما چون قصد نداشتم جا بزنم و بشم سوژه ی

خندش! خیلی محکم

گفتم: هر چی باشه قبول میکنم!!

مونا سوتی کشید و گفت: ای ول بابا! شهریار یه کم از راویس یاد بگیر..نصفه توئه ها..ببین چه دلی داره..تو که همون

اولش جا زدی!

شهریار خندید و گفت: واال من حاضرم صد بار دیگم بگم غلط کردم نه اینکه شماها مجازاتم کنین! البته اینم بگما من

مطمئنم چون راویس، زن

آروینه، محاله آروین مجازات سخت براش در نظر بگیره..

آروین خیلی جدی رو به شهریار گفت: اتفاقاً تو این جور مواقع، زن و دوست و آشنا برام از غریبه هم غریبه تر

میشه!!

آخ که چقدر دلم میخواست یه بادمجون درشت و بنفش خوشگل زیر چشای عسلیش بکارم!! ملیحه که انگار از این

حرف آروین خر کیف شده بود با

ذوق گفت: آقا آروین مجازاتش چیه؟!!

شیطونه میگه جفت پا برم تو شیکم هفت طبقش و از دنیا ساقطش کنما!! دختره ی نخود!!

آروین نگاه بدجنسانه ای بهم انداخت و گفت: هنوزم نمیخوای اعتراف کنی که اشتباه کردی؟!! من خیلی

بخشندما..بگو قول میدم ببخشمت!

میخواست حرصم بده..با لج گفتم: من بمیرمم به تو نمیگم ببخشید..پس وقتتو تلف نکن!

آروین با لبخندی که رو لباش بود گفت: شامِ امشب و باید راویس درست کنه..به اضافه ی اینکه تموم ظرفای شام و

میوه و چای و هم خودش تنها

و بدون کمک کسی باید بشوره! تا آخر شب تموم کارا رو خودش تنها باید انجام بده...!!

وا رفتم..!! نه این امکان نداشت؟!! من چطوری برای این همه آدم شکمو شام درست کنم و بعدشم ظرفارو بشورم؟!!!

اووووووف..میمردم از

951

خستگی!! خیلی نامردی بود...مونا و ملیحه که از این تصمیم آروین ذوق کرده بودن..سوت میکشیدن و شلوغ

میکردن..مونای بیشورم رفته بود

تو گروه اونا!! اخمام رفت تو هم...انصاف نبود تنهایی اون همه کار کنم!

آروین با لبخند پیروزمندانه ای که گوشه ی لبش

بود بهم نگاه کرد و گفت: خوب..موافقی؟!

مونا گفت: نابود شد بچم!!

ملیحه خندید و گفت: آخی! آقا آروین گناه داره..راویس جون اگه من به جای تو بودم راحت میگفتم غلط کردم و

خودمو خالص میکردم..

خیلی دوس داشتم حرفمو پس بگیرم و بگم غلط کردم..یه چیز خوردم! اما خوب..خیلی خیلی ضایع میشدم..همینم

مونده بود که بشم مسخره ی

دست این سه تا جونور!

با قاطعیت گفتم: موافقم! اینکه کاری نداره..از آب خوردنم راحت تره!

آروین جا خورد..انگار باورش نمیشد من به این سرعت قبول کنم! شاید انتظار داشت حرفمو پس بگیرم!

شهریار برام دست زد و گفت: بابا ای ول به راویس!

آروین جدی شد و گفت: جدی موافقی؟ ببین میتونی انجامش ندیا..خودت تنها باید اون همه کار رو بکنیا..میتونی؟

میخواست شرایط و برام سخت کنه تا منصرف شم..اما من خیلی جدی گفتم: میتونم..من به کمک کسی نیازی ندارم!

آروین پوفی کشید و گفت: باشه..هر جور راحتی!

بچم تیرش خورده بود به سنگ و حسابی دپرس شد..زیر لب گفت: انقدر برات سخت بود ازم بخوای ببخشمت؟!!

لجباز!!

کسی حواسش به ما نبود و منم پوزخندی تحویلش دادم و به سمت آشپزخونه رفتم تا فکری برای شام

کنم!!

***

وای سرم داشت گیج میرفت!! چقدر ظرف بود..!! نیم ساعته دارم ظرف میشورم..چرا تموم نمیشن!؟!! پاهام خشک

شده بود و گردنم خیلی درد

میکرد..اینجا نباید یه ماشین ظرفشویی داشته باشه؟!! شیر آب و بستم و دستکشا رو از دستم دراوردم..نزدیک

پنجره ی کوچولوی مربع

شکل آشپزخونه شدم و از پنجره به باغ نگاه کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم..هوا خیلی خنک بود..همه جا سکوت

مطلق بود، فقط گاهی

صدای جیر جیر چند تا جیرجیرک میومد..ساعت حدوداً 0 بود و همه خواب بودن و من بیچاره داشتم ظرف می

شستم!! شام، قیمه بادمجون

درست کرده بودم و چقدر همه از دست پختم تعریف کردن و با بَه بَه و چَه چَه خوردن..اما آروین

یه کلمه هم تشکر

نکرد و موقع جمع کردن ظرفا

هم که شد به هیچکس اجازه نداد کمک کنه! حتی اخمای در هم عمه خانومم نتونست جلوی آروین و بگیره! خیلی

حرصم گرفته بود!! اما بخاطر

1 6 1

اینکه نفهمه عصبیم و ذوق کنه، بدون هیچ

اعتراضی، تند تند همه ی ظرفا رو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه! عمه

خانوم و ملیحه و شایان تو هال

خوابیده بودن و بقیه هم تو اون دو تا اتاق خوابِ خواب بودن! آروین چرا انقدر با من لج بود؟خدا کنه عمه خانوم

شک نکرده باشه..هر چند مونا براش

توضیح داد که این کار آروین شوخیه و بیشتر جنبه ی سرگرمی داره..منم بخاطر اینکه عمه نفهمه چقدر از دست

آروین عصبیم الکی میخندیدم و

میگفتم که خیلیم دارم لذت میبرم!! حداقل زندیگه کنار آروین این فایده رو برام داشت که راحت دروغ میگفتم و

عین خیالمم نبود!!! تو افکارم غرق

بودم که صدای آب و شنیدم..فکر کردم یادم رفته شیر آب و ببندم ،برگشتم تا شیر آب و سفت کنم که...!! از دیدن

صحنه ای که جلوم بود، واقعاً جا

خوردم..!! آروین جلوی ظرفشویی وایساده بود و

داشت با دقت بشقابا رو با اسکاچ، کفی میکرد..دستکشا رو دستش

کرده بود و بدون اینکه نگام

کنه سرش گرم ظرفا بود..با لج گفتم: نمیخوام تو بشوری! نکنه میخوای از فردا تا آخر عمرت، پیش بقیه جار بزنی

که راویس کم آورد و من ظرفا رو

شستم؟!! هووووم؟!!

نگاهی بهم کرد..نگاش غمگین بود..با لحن آرومی گفت: امشب زیادی خسته شدی! نگران چیزی

نباش..بیشترشو

خودت شستی! چند تا مونده

که اونم خودم میشورم! تو برو استراحت کن..از عصر سرپایی!

از اینکه به فکرم بود و براش مهم بودم، ته دلم داشتن قند آب میکردن، اما وقتی یاد این میفتادم که شرط خودش

بود که من این همه کار کنم و

اون نذاشته بود کسی کمکم کنه، حرصم گرفت و با لجبازی گفتم: الزم نکرده به دروغ نشون بدی که

نگرانم شدی و

دلت برام سوخته! تو اگه یه

کم رحم سرت میشد نمیذاشتی بعد از درست کردن شام، ظرفارو هم بشورم!! پس الکی ادای آدمای خوب و درنیار

که بهت نمیاد!

رفتم جلو و خواستم دستکشا رو از دستش دربیارم که نذاشت و گفت: انقدر سرتق بازی درنیار راویس! برای اون

کارم دلیل داشتم..اصالً دلم

نمیخواست شایان عین خود شیرینا بیاد باهات ظرفا رو جمع کنه یا بیاد پیشت و دو نفری عین این عاشق و معشوقا

کنار هم ظرف بشورین! اگه به

من میگفتی حتماً کمکت میکردم و خودم با سر میومدم که با هم ظرفا رو بشوریم اما وقتی دیدم شایان از جاش بلند

شد و خواست به بهونه ی

جمع کردن ظرفا کنارت باشه عصبی شدم و نذاشتم کسی دست به ظرفا بزنه! من اصالً از این پسره

خوشم

نمیاد..حرکات بعد از ظهرتم خیلی

خوب یادمه..باید امشب ادب میشدی تا یاد بگیری که االن متعهدی ...به خیلی چیزا!!

1 6 1

نگاشو ازم گرفت و دوباره سرگرم شستن ظرفا شد..آخ که چقدر بهش ظرف شستن میومد..! آروین با اون همه

غرور و سردی و بد قلقی، حاال

داشت راحت و عین این شوهرای مهربون ظرف می شست!! آخییی..نازی!! از فکرم خندم گرفت و ریز خندیدم..

آروین با تعجب نگام کرد و گفت: چته؟ انقدر خنده دار شدم؟!! آرومتر..بقیه بیدار میشن..

در حالیکه داشتم میخندیدم ،گفتم: خیلی بهت میادا..چطوره چند بار تو خونه ی خودمونم امتحان کنی!!

آروین برخالف تصورم، که فکر میکردم االن عین برج زحرمار میشه و داد و بیداد راه میندازه، لبخند

گشادی زد و

گفت:

اونوقت فکر نمیکنی زیادی خوش به حالت میشه؟!!

چقدر لبخند بهش میومد..چقدر جذاب میشد..چی میشد همیشه انقدر مهربون باشی لعنتی؟!!
نزدیکش شدم و با

صدای آرومی گفتم:

بیام کمکت کنم؟!

نگام کرد..تو چشاش مهربونی موج میزد و من غرق لذت میشدم..چقدر چشاش اینجوری خوشرنگ تر میشد..!! با

دستکشایی که دستش بود و

کف ازش آویزون بود نوک بینیمو آروم کشید و گفت: الزم نکرده بیای کمکم! برو بخواب..منم اینا تموم شن میام..

دستشو کشید عقب و زیر شیر آب گرفت..رو گونه و بینیم کفی شده بود با گوشه ی آستین تونیکم صورتمو پاک

کردم و غر غر کردم:

اَه..کفیم کردی..خوب حواستو جمع کن وقتی میخوای بینی کسی و بکشی، دستاتو پاک کنی..ایششش!!

همینطور داشتم غرغر میکردم که دیدم آروین دست از ظرف شستن برداشته و داره بهم میخنده..مرض!! یه دستشو

رو کمرش گذاشته بود و

میخندید..چپ چپ نگاش کردم و گفت: چته تو؟!! چیز خنده داری هس بگو مام بخندیم!!

آروین که از شدت خنده ش کم شده بود ،گفت:

شبیه دختر کوچولو ها شدی! غرغروی من!!

با این که از اینکه بهم گفته بود " غرغروی من" داشتم بال درمیاوردم اما چون حس کردم مسخرم کرده و از قصد

بهم گفته کوچولو، تا اذیتم کنه

اخمام رفت تو هم و گفتم: سعی کن زودتر ظرفا رو بشوری..انقدرم سر و صدا نکن همه خوابن و بیدار میشن..وظیفتو

انجام بده..!!

بعدم در مقابل چشمای بهت زده ی آروین و لبخند

خشک شده ی رو لبش، با کمال پررویی با ناز و ادا از آشپزخونه

اومدم بیرون!!

آخ که چقدر حال کردم! از پله ها باال رفتم..وقتی یاد قیافه ی بهت زده ی آروین میفتادم خندم میگرفت..بچم کپ

کرده بود!!نزدیک یکی از اتاقا که یه

کم درش باز بود شدم و در رو تا آخر باز کردم..اووووف..اینجا که پر بود!! دو تا تخت داشت که شهریار و مونا رو

یکیش و کیانا و کوروشم رو یکی

دیگش خوابیده بودن..زمینش موکت شده بود و هر کسی رو زمین میخوابید، قطعاً تا صبح از کمر درد میمرد..!!

کوروش چقدر جلف خوابیده بود!!

2 6 1

پسره ی ندید بدید، از همین تاریکی معلوم بود که کیانا تو بغلش بود و سرش تو موهای کیانا بود..!! کیانا هم سرشو

گذاشته بود رو بازوش و

خواب هفت پادشاه و میدید!! برخالف اون دو تا پرستوی عاشق، شهریار و مونا با فاصله از هم خوابیده بودن..مونا که

طبق عادتش طاق باز خوابیده

بود و شهریارم رو پهلوش خوابیده بود و دستاشو زیر سرش گذاشته بود..از طرز خوابیدنشون خندم گرفت!! نه به

کوروش که داشت با کیانا خودشو

خفه میکرد نه به این دو تا که عین دو تا غریبه کنار هم خط قرمزا رو رعایت کرده بودن!!! در اتاق و بستم..به اون

یکی اتاق که صبح توش لباسمو

عوض کرده بودم رفتم!! خوشبختانه خالی بود..البته کسی نمونده بود که بیاد اینجا بخوابه!! تونیکمو درآوردم و یه

تاپ ساده به رنگ زرشکی

پوشیدم و رو تخت دراز کشیدم..!!

اتاق نسبتاً کوچیکی بود و نصفشو تخت و کمد

گرفته بود..کف زمینش موکت شده بود..پتو رو دور خودم پیچیدم و

سعی کردم بخوابم که صدای جیر

جیر در اتاق اومد..مثل فنر از جا پریدم و رو تخت نشستم..آروین بود! چراغ و روشن کرد و در رو بست..

_ چرا یهو پریدی؟

_ تو مگه قراره اینجا بخوابی؟!

آروین لبخند شیطنت آمیزی زد گفت: مگه ندیدی همه ی زن و شوهرا بغل هم خوابیدن! تو که انتظار

نداری برم تو

هال و پیش عمه خانوم بخوابم؟!

_ خوب برو..چه اشکالی داره؟!!

_ آها..اونوقت عمه خانوم نمیگه چرا پیش زنت نخوابیدی؟! شک نمیکنه؟ منم که اصالً حوصله ی جواب دادن به

سواالی جور واجورشو ندارم..پس

خواهشاً اذیت نکن و بزار یه امشب، خوش و خرم کنار هم بخوابیم..اوکی؟!

واااای نه..!! این بشر رو تخت دو نفره ی به اون بزرگی تو اتاق خوابمون، اونجوری میخوابید و صبحا پاهاش روم بود،

رو این تخت یه نفره ی کوچیک،

چه مدلی میخواست بخوابه؟!! خدا رحم کنه..

ـ رو زمین بخواب!!

اخماش رفت تو هم و گفت: بچه نشو راویس! من کاریت ندارم که...انقدر خستم که االن تا بیفتم رو تخت بیهوش

شدم.. در ثانی، انقدر لوس بازی

درنیار بار اولت که نیس من باهات رو یه تخت خیر سرم کپه ی مرگمو میزارم..!!

ـ این تخت یه نفرس! ماشاال هزار ماشاال شمام اونقد خوش خوابین که میترسم صبح یا منو از رو تخت بندازی پایین

یا خودت شوت شی پایین!

پس بهتره که از حاال خودت بری و مثل یه پسر خوب رو زمین بخوابی!!

ـ زمین و دیدی؟! موکته..نمیشه روش خوابید..

3 6 1

با حرص بالش و از رو تخت برداشتم و از رو تخت پایین اومدم و رو زمین دراز کشیدم و با حرص گفتم:

من که عمراً با تو رو یه تخت بخوابم! حتی اگه شده تا صبح از کمر درد بمیرم!!

آروین با خشم گفت: از بس لجبازی!!! به جهنم..هر جور راحتی!

تی شرت مشکیشو که خیس شده بود و معلوم بود

به جای ظرفا، خودشو زیر آب شسته رو درآورد و راحت رو تخت

دراز کشید..کوفتت بشه!! پتو

رو دور خودش پیچید..

_ آخیششش!! چه تخت گرم و نرم و راحتی!! ای جووووونم...

میخواست دلمو بسوزونه!..محلش نذاشتم و سرمو تو بالشم فرو کردم..زیر سرش بالش نداشت..حقش بود! منم پتو

نداشتم..!! وای که چقدر این

موکته سفت و خشنه!! انگار رو یه تیکه آجر دراز کشیده بودم!! معلوم بود موکتش زیادی کار کرده و تموم پرزاش از

بین رفته بود..آخه یکی نیس به

شهر یار بگه یه کم به این ویالی فکستنیت برس خوب..جای دوری نمیره!! خوب بابا یه موکت نو از اینایی که

تبلیغشو تو تی وی میکنن بخر...

اسمش چی بود؟! آها..پاالز موکت..شنیدم خیلیم نرم و خوبه و با فرش دست بافت هیچ فرقی

نداره!!! واالا.. باالخره

با غرغر خوابم برد..

***

ـ من نذاشتم آروین مال تو شه بچه!! من باعث شدم اینجوری بدبخت شی و طعم خوشبختی و لذت و نچشی!! آروین

از تو متنفره..حالش ازت

بهم میخوره..من باعث بدبختیت شدم..هیچوقت دستت بهم نیمرسه راویس!! هیچ وقت..من نابودت میکنم..دودت

میکنم...

قهقهه میزد..بلند و وحشتناک قهقهه میزد..

جیغ کشیدم و از خواب پریدم..بدنم یخ کرده بود..عرق سردی رو مهره های کمر و پیشونیم نشسته بود..بدنم

میلرزید..آروین از جا پریده بود و

داشت با وحشت نگام میکرد..چراغ و روشن کرد..به سمتم اومد..مچ دستامو گرفت و گفت: راویس خوبی؟ چی

شده؟ چرا انقدر یخی؟ راویس...

در حالیکه گریه میکردم گفتم: رامین..رامین..رامین ولم نمیکنه!..همیشه باهامه!! تو کابوسام..میگفت..میگفت..نمیزا

ره خوشبختی و ببینم..

میگفت..میگفت..نابودم میکنه..میگفت..تو ازم متنفری..!!

آروین نذاشت ادامه بدم و محکم بغلم کرد و سرمو به سینه ش چسبوند ! با دستاش آروم موهامو نوازش کرد و زیر

گوشم گفت:

آروم باش عزیزم!! رامین هیچ غلطی نمیتونه بکنه..آروم باش..من پیشتم..از چیزی نترس..!!

سرم درست رو قلبش بود..صدای قلبش چقدر آرومم میکرد..چقدر آغوشش برام امن بود..برام لذت بخش بود!

سینه ی لختش از اشکام و عرق رو

پیشونیم خیس شده بود..نوازشاش و صدای قلبش خیلی آرومم کرده بود..دیگه از لرزش بدنم و وحشت چند لحظه

پیشم هیچ خبری نبود.. دوس

نداشتم از آغوشش بیام بیرون..آروینم هیچ حرکتی نمیکرد تا منو از آغوشش جدا کنه..انگار اونم اعتراضی

نداشت..صدایی از هیچکدوممون

نمیومد.. فقط صدای نفسامون بود که شنیده میشد..تو خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم..بعد از 2 دیقه که حالم خیلی

بهتر شده بود، از بغلش

اومدم بیرون..با مهربونی زل زد تو چشام و گفت: بهتر شدی؟!

آهسته گفتم: ببخشید بیدارت کردم...!!

با انگشت شصتش، خیسی اشکای رو گونه مو پاک کرد و گفت: از هیچی نترس..باشه؟ من پیشتم!!

یه لحظه بغض کردم..آروین که همیشه مال من نبود..این آغوشش و این حمایتاش همش موقتی بود و تا وقتی بود که

رامین پیداش نشده بود!!

اگه رامین پیداش میشد، دیگه از همه ی این لذتا محروم میشدم..

با صدای لرزانی گفتم: تو از من متنفری نه؟!! رامین میگفت تو ازم بیزاری..آره؟!! میگفت..

انگشتشو گذاشت رو لبم و نذاشت حرفمو ادامه بدم..آهسته گفت: من هیچوقت از تو متنفر نبودم...! حاال هم بگیر

بخواب..باشه؟!!

خیلی خوشحال شده بودم..خیلی زیاد!! حالم تو

اون لحظه، غیر قابل توصیف بود..!! خواستم سر جام بخوابم که بازومو

گرفت و گفت:

لجبازی و بزار کنار و بیا بخواب رو تخت! اینجا کمر درد میگیری دیوونه!!

خواستم مخالفت کنم که آروین اجازه ی هیچ حرفی و بهم نداد و بغلم کرد و منو به آرومی رو تخت گذاشت و

خودشم کنارم دراز کشید..کنارش

خیلی آروم بودم..لذت میبر دم از این آرامش

عجیبی که حضور آروین،بهم میداد!! به سمتش برگشتم..رو پهلو دراز

کشیده بود و موهامو آروم نوازش

میکرد..نگام کرد و با لبخندی که رو لبش بود، گفت: سعی کن بخوابی..من بیدار میمونم تا خوابت ببره! نگران چیزی

نباش..باشه؟!

این لحن حرف زدنشو خیلی خیلی د وس داشتم..کاش اگه رویا بود، تا همیشه تو همین رویا باقی میموندم!! چشمم به

قرمزیه رو بازوی آروین

افتاد..اووف..شاهکار چای ریختن من بود!! طفلکی چقدر قرمز شده بود..یه کمی هم پوستش جمع شده بود!! دستمو

رو بازوش کشیدم و گفتم:

چقدر قرمز شده!! من واقعاً متأسفم!!

آروین لبخندی بهم زد و خم شد رو صورتم و آروم و نرم گونه مو بوسید و گفت: مهم نیس..چشاتو ببند و

بخواب..شبت بخیر!!

خوشبختی و داشتم با ذره ذره ی سلوالی بدنم حس میکردم..آروین چقدر مهربون بود..!! خداااااا این آروین و ازم

نگیر!! هیچوقت منو از این خواب

5 6 1

بیدار نکن ..!! خدایا عاشقتتتتتتم!! تو بغل آروین بودم.. برام امن ترین جای دنیا بود!!! سرمو تو سینه ی ستبر و پهنش

پنهان کردم و چشامو

بستم..نفساش میخورد تو موهام و خوب حسش میکردم..عجب خوابی بود!!! صدای قلبش آرامش بخش ترین صدای

دنیا بود!!!

با شنیدن صدای قیژ قیژ فنر تخت چشامو نصفه، نیمه باز کردم..آروین از رو تخت بلند شده بود و داشت تی شرتشو

میپوشید..حواسش به من نبود

و داشت آهسته زیر لب حرف میزد..صداشو کم و

بیش میشنیدم..

"خدایا خودت کمکم کن..یه راهی جلوی پام بزار..کمک کن بتونم نگهش دارم..برای خودم!!"

بعد هم بدون اینکه بهم نگاهی بندازه از اتاق بیرون رفت و در رو هم بست! منظورش چی بود؟! کی و نگه داره؟ چرا

انقدر داغون شده؟! قطعاً خل

شده بود..پسر مردم و دیوانه کرده بودم! کابوسای شبونه ی من، رو این اثرش بیشتر بوده انگار..!! این که سالم بود

طفلی! ترگل و ورگل شد

شوهرم، حاال با این عقل ناقصش، چیکارش کنم؟! بهتره ببرمش یه روانپزشک زبردست!!

کش و قوسی به بدنم دادم..تا حاال تو عمرم، انقدر راحت و خوب نخوابیده بودم..چقدر آغوش آروین به انرزی داده

بود..من این آغوش و دومین بار بود

تجربه میکردم..اما هر دفعه، بیشتر بهم لذت میداد و جذب آغوشش میشدم! آغوشش واقعاً معجزه میکرد..باید

دوش میگرفتم تا یه کم سر حال

شم..خوشبختانه تو اتاقی که توش بودم، یه حُسنی داشت و اونم این بود که حمومش تو اتاق بود!

از رو تخت بلند شدم و رفتم تو حموم! زیر دوش آب سرد وایسادم..نفسم داشت قطع میشد اما دلم نمیومد آب و

ولرم کنم..سرحالم میکرد..

تک تک اتفاقات دیشب و مرور کردم! مثل رویا، برام شیرین و لذت بخش بود..تک تک حرکات آروین و خوب یادم

بود، وقتی یادش میفتادم یه جور

خاصی میشدم! اون واقعاً آروین بود..؟!! حرکاتش برام خیلی جدید و غیر منتظره بود! تا حاال به این شدت نگرانم

نشده بود..اگه میخواست، خیلی

مهربون میشدا..! من فقط آروین و داشتم و اگه آروینم نبود، از بی کسی دق میکردم..بابام که شیراز بود! شیرینم که

سرگرم بچه ی تو شکمش و

آرسام بود و کمتر از من خبر میگرفت..از دستش

دلخور نبودما، باالخره اونم زندگیه خودشو داشت! آرامش دنیا

برام، تو آغوش آروین خالصه میشد..

وقتی آروین بود نیازی به کس دیگه ای نداشتم..تموم دنیا، تو آروین برام خالصه میشد..جای بوسه ی نرم و

عاشقونشو هنوزم رو گونه م حس

میکردم..هنوزم جاش از شدت حرارت، میسوخت! لبخند پهنی رو لبام ظاهر شد..آغوشش از هر قرص آرامش

بخشی، برام موثرتر بود..حتی

قرصایی که هر شب میخوردمم عین آغوش آروین آرومم نمیکرد..

6 6 1

بعد از یه ربع، از حموم دل کندم..هر چی گشتم حوله مو پیدا نکردم..حتماً یادم رفته بیارمش..! حاال چیکار کنم؟! بدم

میومد با بدن خیس، لباس

بپوشم..چندشم میشد! حوله ی آروین لبه ی تخت بود..معلوم بود قبل از من رفته حموم! حوله ش مرطوب بود..حوله

شو تنم کردم ..بوی عطرش

رو حوله مونده بود..با عشق، بوی تنشو فرستادم تو ریه هام! حس خیلی خوبی داشتم..موهای سرمو با کاله حوله ش،

خشک کردم.داشتم تو

کیفم، دنبال لباس می گشتم که در اتاق باز شد و آ روین اومد تو..از جا عینهو فنر پریدم! آروین با چشای گرد شده

زل زد بهم!!

لبخندی زدم و گفتم: سالم..صبح بخیر!

از بهت اومد بیرون و گفت: سالم! چرا حوله ی منو پوشیدی؟

_ خوب آخه..حوله ی خودمو تو خونه جا گذاشتم..ناراحت شدی که حوله تو پوشیدم؟!

حس کردم یه جوری شد ! دستشو گذاشت پشت گردنش و آهسته گفت: داری با این کارات منو داغون میکنی

راویس! میفهمی اینو؟!

بعدهم پوفی کشید و از اتاق با سرعت خارج شد..واا‌ا این چش شد؟!! مگه من چیکار کردم؟ شونه هامو باال انداختم و

لباسامو پوشیدم و حوله ی

آروین و سر جاش گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون..!

همه بیدار شده بودن و داشتن صبحونه میخوردن..جواب سالممو با خوشرویی دادن..

مونا با شیطنت نگام کرد و گفت:

معلومه خیلی خوب خوابیدیا! پوف چشات هنوز نخوابیده!

با حرص به مونا نگاه کردم..

کیانا بلند خندید و گفت: بیخود به راویس گیر الکی نده! حاال خوبه خوابیدن تو رو هم دیدیما...

کیانا چشمکی به مونا زد...مونا با حرص گفت: کیانا! ببند دهنتو!

کیانا دوباره قهقهه زد..معلوم بنود مونا چه آتویی داده دست کیانا، که انقدر سرخ شد..!

ملیحه در حالیکه داشت لقمه ی کره، مربایی که

دستش بود و به زور تو حلقش فرو میکرد، گفت: عصر یه سر بریم

آستارا! من کلی خرید دارم..

کیانا که خنده شو جمع کرده بود، گفت: با ملیحه موافقم! منم میخوام یه سری وسایل بخرم..

عمه خانوم گفت: نیومدیم که بمونیم تو ویال..!

شهریار گفت: عصر تا شب، در خدمت خانومماییم!

شایان ساکت بود و حرفی نمیزد..انگار از یه چیزی خیلی ناراحت بود! برام اصالً حرف نزدنش مهم نبود! بهتر!! بعد از

خوردن صبحونه، به همراه مونا

به لب دریا رفتیم..رو تخته سنگی نشیتم و به دریا زل زدم...

_ مونا؟

_ هووووم؟

7 6 1

_ به نظرت، ممکنه نفرت تبدیل شه به عشق؟!

مونا ابروهاشو باال انداخت و نگام کرد و گفت: منظورت چیه؟

_ منظور خاصی ندارم! فقط یه سوال پرسیدم..

مونا به روبرو خیره شد و گفت: بستگی داره نفرتش در چه حد باشه! بعدشم به اینم بستگی داره که چقدر در قبال

اون نفرتی که ازت داره، بهش

عشق و محبت بدی..باید معلوم شه اون عشقی که بهش میدی میتونه جای نفرت قبل و بگیره یا نه!

آهی کشیدم..صدای آروین هنوزم تو گوشم بود" من هیچوقت از تو متنفر نبودم!" آروین از من متنفر بنود؟!! پس

اون همه تحقیر، سرزنش، بد و

بیراه، واسه چی بود؟!! شایدم من زیادی پررو بودم که فکر میکردم با اون همه بالیی که سرش آوردم بازم از آروین

توقع، عشق و مهربونی و

داشتم!! شایدم آروین این جمله رو دیشب گفته بوده تا منو الکی آروم کنه!!

ـ راویس؟!

ـ بله؟

ـ زیاد دور و بر شایان نپلک!

ـ واسه چی؟

ـ اوالً شایان که خیلی خوب میشناسی! از هر روش و ترفندی استفاده میکنه تا تو رو به دست بیاره..حتی انگار براش

اصالً اهمیتی نداره که تو

ازدواج کردی و اسم آروین تو شناسنامته! در ثانی

به نظر من، اصالًدرست نیس که غیرت و تعصب آروین و با حضور

شایان محک بزنی! شایان گزینه

ی خوبی برای این کار نیس..هیچ فکر کردی اگه آروین درموردت فکرای ناجور کنه، بیشتر ازت دور میشه؟!

اینطوری نه تنها تو دل آروین جا باز

نمیکنی، حتی بیشتر از قبل، آروین و از خودت متنفر میکنی! بچه بازی درنیار! چرا میخوای آروین و اینطوری و انقدر

راحت، از دست بدی؟ انقدر

غیرتی شدنش برات مهمه؟! به چه قیمتی آخه راویس؟!

موندم چی بگم بهش!! تا حدودی حق و به مونا میدادم..اما من برعکس تصوراتم که از غیرتی شدن آروین ذوق مرگ

میشدم، دیگه اصالً دلم

نمیخواست رگ غیرتش بزنه بیرون!! ازش میترسیدم! حاال جدا از ترس، نمیخواستم به قول مونا، از دست بدمش!

همین که تا حاال فهمیدم روم

حساسه و حتی خیلی رک بهم گفت که زنشم و ناموسشم، برام یه دنیا ارزش داشت!! اینجوری دیگه الزم نبود آدم

چندش آوری مثل شایان و

برای غیرتی کردن آروین، تحمل کنم!!

نزدیک دو ساعت بود که تو آستارا بودیم...!! ملیحه و کیانا از بس خرید کرده بودن، صندوق عقب ماشین شهریار و

کوروش پُر پُر بود..! کل بازار و

861

جمع کر ده بودن..مونا هم یه کم خرت و پرت خریده بود! من و آروین کنار هم آهسته تر از بقیه راه میرفتیم و به

مغازه ها و دست فروشا نگاه

میکردیم..عمه خانومم چند دست لباس راحتی و چند تا روسری نخی خریده بود..من و آروین تقریباً ار بقیه خیلی

دورتر بودیم..داشتم به ترمه های

خوشگلی که یه پسری داشت میفروخت، نگاه میکردم که آروین دستمو کشید و با هیجانی که تو صداش موج میزد،

گفت: بیا اینو ببین!

همزمان با این جمله ش، به دنبالش کشیده شدم سمت مغازه ای! جلوی ویترین مغازه منو نگه داشت.با دستش به

کت و دامنی مشکی با

نوارای سفیدی که دورتا دور یقه و پایین کت و

پایین دامن ، به چشم میخورد، اشاره کرد و گفت: چطوره؟ من که

خیلی ازش خوشم اومد..

نیشم وا شد!! اینو برای من انتخاب کرده بود؟!!

با ذوق گفتم: برای منه؟!!!

آروین که از ذوق و شوقم فهمیده بود که چقدر خوشم اومده، لبخند بدجنسانه ای زد و گفت: نه برای گیسو انتخابش

کردم! بعنوان سوغاتی!

لب و لوچه م آویزون شد..!! دستمو کشید و منو به داخل مغازه برد..از فروشنده خواست کت و دامن پشت ویترین و

برامون بیاره! با حسرت به کت

و دامن نگاه کردم..خیلی شیک بود..دوس نداشتم اینو گیسو بپوشه!! سلیقه ی آروین بود و دوس داشتم خودم

صاحبش شم! آروین کت و دامن و

به سمتم گرفت و گفت: بیا برو بپوشش!

چشام گرد شد و گفتم: مگه نگفتی برای گیسوئه؟!

من دیگه چرا باید پروش کنم؟!!

آروین لبخند معناداری زد و گفت: هم تیپ توئه دیگه! برو بپوشش تا اگه اندازته، بخریمش برای گیسو!

لجم گر فت! منو آورده بود تا برای گیسو خرید کنه؟!! این دیگه آخرش بودا..سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون

بدم..کت و دامن و با حرص، از آروین

گرفتم و به اتاق پرو رفتم! کت و دامن و پوشیدم..فوق العاده بود! تن خورش بی نظیر بود! کوتاهی دامن تا زیر زانوم

بود! تو آینه ژستای لوسانه

میگرفتم و ریز میخندیدم..از دیدن هیکلم، تو این لباس خیلی ذوق کرده بودم! داشتم با بی خیالی مسخره بازی

درمیاوردم که چند تقه به در اتاق

پرو خورد و صدای آروین اومد: راویس! پوشیدیش؟!

خنده هامو جمع و جور کردم و با اخم غلیظی، در رو باز کردم..آروین از دیدنم چشاش 0 تا شد! شوکه شده

بود..شاید فکر نمیکرد انقدر بهم بیاد..

بعد از چند ثانیه، لبخند پهنی زد و گفت: خیلی بهت میاد!

با دلخوری گفتم: به گیسو بیشتر از من میاد!

ریز خندید و گفت: درش بیار!

9 6 1

بعدم در رو بست و رفت..حرصم گرفت!! من این

کت و دامن و میخواستم!!خوب دو تا بخره ازش!!
کت و دامن و با

ناراحتی درآوردم و لباسای خودمو

پوشیدم و از اتاق پرو اومدم بیرون! آروین پولشو حساب کرده بد..فروشنده بهم تبریک گفت و کت و دامن و تو

جعبه ای شیک بنفش رنگ گذاشت!

هر دو از مغازه اومدیم بیرون..

ـ آروین! برای بقیه سوغات نمیخری؟

_ با هم میخریم!

باالخره بعد از یه ساعت، سوغاتی هایی که قرار بود بخریم، کامل شد! آروین برای گیسو هم یه تی شرت خرید و

وقتی بهش اعتراض کردم که

براش سوغات خریدیم، فقط معنادار خندید و چیزی نگفت!

داشتیم از پاساژ بزرگ و شیکی خارج میشدیم که جلوی یه مغازه، تی شرت پسرونه ی خوشگلی بدجوری چشممو

گرفت..

ـ آروین؟!

آروین وایساد..طفلکی دستاش پر بود از وسایلی که برای سوغاتی خریده بودیم!

ـ چی شده راویس؟

ـ بیا این تی شرت و ببین..خیلی نازه..

کنارم وایساد و به تی شرتی که نشونش دادم نگاه کرد..

ـ اوهوم..خیلی خوشگله!

تی شرت آستین کوتاهی بود به رنگ توسی! که روی سینه ی سمت چپش آرم کوچیک سفید رنگی نایک خورده

بود! تن مانکنه که خیلی

چسبون و خوشگل بود، یه لحظه اندام آروین و جای مانکنه فرض کردم! آروین از این مانکنه پُر تر بود و مطمئن

بودم تو تنش، شاهکار میشه!

_ خوب چرا وایسادی راویس؟ بریم بقیه منتظرن..!

ـ برو اینو پرو کن..

ـ برای من؟!!

جا خورده بود..! یاد چیزی افتاد و لبخند بدجنسانه ای زدم و گفتم: نه برای رادین انتخابش کردم! به نظر من که

رنگش خیلی بهش میاد..برو پروش

کن! تقریباً اندامتون یکیه دیگه نه؟!

آروین که متوجه تالفی کردنم شده بود، ریز خندید و چیزی نگفت! هر دو به داخل مغازه رفتیم و آروین لباس و پرو

کرد..حدسم درست بود! بیشتر از

حد تصورم بهش میومد..معرکه شده بود! بازوهاش تو آستین لباس مونده بود و چیزی نمونده بود که لباس از وسط

تیکه پاره شه! نمیدونم چرا

1 7 1

انقدر از اینجور لباسا که پسرا میپوشیدن و بازوهای هیکلی و ورزشکاریشونو میریختن بیرون، خوشم

میومد..

آستینش در حال جر خوردن بود! انگار

آروینم از لباسه خیلی خوشش اومده بود چون بازم شروع کرد به فیگور گرفتن! ایشش از خود راضی!

با لبخند گفتم: عالیه تو تنت!! خودت پسندیدیش؟!!

آروین با شیطنت نگام کرد و با لبخند گفت: برای من که نیس که خوشم بیاد!! به نظر من که به رادین بیشتر از من

میاد...

نتونستم جلوی خنده مو بگیرم و بلند خندیدم..آروینم قهقهه زد..بیچاره پسر فروشنده، فکر میکرد خل شدیم و تازه

از دیوونه خونه فرار کردیم..!!

***

زیپ کیفمو بستم..بلند شدم تا از اتاق بیام بیرون که شایان اومد تو و در رو محکم بست!

_ چته دیوانه؟ ترسیدم..!

_ ببخشید..نمیخواستم بترسونمت! راویس!

ـ چیه؟

ـ میخوام باهات حرف بزنم..!

نمیدونم چرا انقدر از تنها بودن با شایان میترسیدم! منو یاد رامین میانداخت..! از نظر قیافه اصالً شبیه هم نبودنا، اما

چشاش..چشاش پر از هوس و

شهوت بود و تو چشاش یه چیز مشابه با چشای رامین، موج میزد..من از این نگاها بیزار بودم..!!

ـ بور اونور شایان! میخوام برم پیش بقیه!

تو چشام زل زد و گفت: میگم باهات حرف دارم، میفهمی اینو؟!!

اومد نزدیکم و بازوهامو از دو طرف گرفت، زل زد تو چشام و گفت: من هنوزم بهت عالقه دارم راویس! حتی بیشتر

از قبل! کافیه لب تر کنی تا همه

ی دنیا رو بریزم به پات! تو و اون پسره ی سوسول هیچیتون با هم جور نیس! چطور تحملش میکنی؟ چطوری حاضر

شدی زنش شی؟ چرا اونو به

من ترجیح دادی؟ اون که محلت نمیزاره..کامالً معلومه که حسی بهت نداره..همیشه با اخم نگات میکنه..تو چرا پاش

نشستی؟ اگه زنم شی هر

چی عشق بخوای نثارت میکنم..راویس من هنوزم دیوونتم..بیا و مال من شو..

حالم از حرفایی که میزد و جمله های عاشقونه ای که به کار میبرد، بهم میخورد..چقدر وقیح بود!! چطور جرئت

میکرد که من ابراز عالقه کنه؟!!

با خشم دستاشو از دور بازوهام جدا کردم و با صدای بلندی گفتم: خفه شو شایان! تو یا خیلی احمقی با خودتو زدی به

حماقت! من شوهر دارم

عوضی! میفهمی اینو؟! اینو بکن تو کله ی پوکت شایان..آروین شوهر منه و من مثل جونم دوسش دارم! تو حق نداری

به کسیکه شوهر داره و

شوهرشو هم خیلی دوس داره، ابراز عالقه کنی! من هیچ عالقه ای به تو ندارم و دیگم دلم نمیخواد اینجوری جلوی

راهمو بگیری و شِر و وِر

تحویلم بدی..من عاشق آروینم و تا ابد کنارش میمونم!!حتی اگه به قول تو اون محلم نزاره و بهم اخم کنه! پس لطفاً

دهنتو ببند و قبل از اینکه

حرفی و از دهن کثیفت بیاری بیرون، یه کم عقلتو

به کار بندازی..!

خیلی از دستش عصبی بودم..با خشم نگاش میکردم..از جلوش رد شدم و یه لحظه برگشتم و پوزخندی زدم و گفتم:

راستی! چی تو کارنامه ی درخشان گذشتت میبینی که فکر میکنی آروین و ول میکنم و زن تو میشم!! اعتماد به

نفست کشته منو!!

لرزش خفیف بدنشو حس کردم..خیلی عصبیش کرده بودم! دستاشو مشت کرده بود..بیخیالش شدم و در اتاق و باز

کردم و...!!

آروین پشت در وایساده بود..جا خوردم..این از کی پشت در بود؟!! چشاش از خشم، قرمز شده بود..مطمئن بودم که

یه دعوای حسابی با هم

داریم!! هیکل مردونه و ورزشکاریش از خشم میلرزید..آب دهنمو قورت دادم!

شایان که پشتش به من و آروین بود و نمیدونست که آروین تو چار چوب در وایساده، با صدای خشنی گفت:

من نمیدونم اون بچه سوسول چیکا رت کرده که انقدر دوسش داری و حاضر نیستی ازش دل بکنی! اون محلت

نمیزاره بدبخت! انقدر خودتو براش

هالک نکن! من دوسِت دارم راویس! دو برابر عشقی که از یه شوهر انتظار داری و به پات میریزم..عاقل باش!

آروین با خشم اومد داخل و در رو محکم بست..طوری در رو بست که حس کردم لوالی در نصف شد!! آروین رفت

جلوی شایان وایساد و یقه ی

پیرهنشو گرفت و کوبوندش به دیوار! وحشت کردم..آروین خیلی عصبی بود و هر کاری ازش برمیومد..! آروین از

خشم نفس نفس میزد..فشاری به

گلوی شایان وارد کرد و با صدای غضبناکی گفت: اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه، از تو دهن کثیفت اسم زنم بیاد

بیرون، خودنِت گردن خودته

مرتیکه ی عوضی!! تو نمیفهمی اون شوهر داره و

نباید در گوشش زر زر الکی کنی؟! راویس زن منه و یه تار موشو به

صد تا دختر نمیدم.پس پاتو از

زندگیه ما میکشی کنار! وگرنه خودم قلم، جفت پاهاتو خورد میکنم..خر فهم شدی؟!

شایان بیچاره از زور تنگی نفس، داشت خس خس میکرد..به سمت آروین رفتم و دستشو از رو گلوی شایان

برداشتم و گفتم: کشتیش..دیوانه!

شایان که گلوش آزاد شده بود دستشو رو گلوش

گذاشت و بلند سرفه زد..بعد از چند دیقه که آروم شد، با خشم رو

کرد به آروین و گفت:

چیه افسار پاره کردی عوضی؟!! راویس اونقدرام آش دهن سوزی نیس که برای داشتنتش له له بزنم..ارزونی خودت!

انقدر خر و نفهم هست که

هر کاری باهاش کنی ، بازم باهات بمونه!

آروین خواست بهش حمله کنه، که جلوی آروین وایسادم و بازوشو محکم گرفتم و گفتم: جون من ولش کن. .! بزار

بره رد کارش..

آروین نگاشو ازم گرفت و با فریاد رو به شایان گفت: گمشو بیرون تا جسدتو نفرستادم بیرون!

شایان با خشم از اتاق رفت بیرون! خدا رو شکر بقیه تو باغ بودن و صدای دعواها و داد و بیدادا رو نمیشنیدن! آروین

لبه ی تخت نشست و سرشو

بین دو تا دستاش گرفت..صدای نفسای تندش نشون میداد که هنوزم عصبیه!

_ انقدر الکی خودتو عذاب نده! بهتری؟

سرشو باال آورد و تو چشام نگاه کرد و گفت: الکی؟!! ندیدی چقدر زر زر کرد؟ به زنم ابراز عالقه کرد!! جلوی من!!

به کسیکه اسمش تو

شناسنامه گفت دوسِت دارم!! مگه من غیرت ندارم؟ !! باید جنازشو میفرستادم بیرون..حقش

این بود! باید گردنشو

خورد میکردم تا بفهمه غرور و

شخصیتم بازیچه ی دستاش نیس..اون عوضی درمورد من چی فکر کرده هان؟! که انقدر عوضیم؟!

_ تو که بهش فهموندی کارش اشتباه بوده و من مطمئنم دیگه از این غلطا نمیکنه! منم جوابشو داد ه بودم..قبل از

اینکه تو بیای..

_ حرفاتونو شنیدم!!

نمیدونم چرا یه جوری شدم؟!! یعنی شنیده بود من به شایان گفته بودم آروین و دوس دارم؟!! خوب بدونه..بهتر!!

نگاه آروین رو دست چپم ثابت موند..اخماش رفت تو هم و گفت: چرا حلقه ت دستت نیس؟! اگه اون المصب و

بندازی دستت، میفهمن خیر سرم

شوهرتم و زحمت رد کردن خواستگارات به گردنم نمیفته!!

منظورشو خوب فهمیدم! امروز وقتی آستارا بودیم، خانومی تقریباً 51 ساله نزدیک من و آروین شد و

منو از آروین

برای پسرش خواستگاری کرد..!!

فکر میکرد آورین داداشمه! قیافه ی آروین اون لحظه، واقعاً دیدنی بود..عین لبو سرخ شده بود و کارد میزدی

خونش در نمیومد! زن بیچاره وقتی داد

و بیدادای آروین و دید و فهمید قضیه از چه قراره و از یه زن شوهر دار، خواستگاری کرده، بیچاره رنگ و روش

سرخ و سفید شد و کلی عذرخواهی

کرد و بعدشم زود جیم شد! از یادآوری اون اتفاق و حرص خوردن آروین، لبخند رو لبام نشست..

آروین که لبخندمو دید، پوزخندی زد و گفت: بله بخند!! انگار بدت نمیاد یکی بیاد تو رو از شوهرت خواستگاری کنه!

هووووم؟!!

اخمام رفت تو هم! به این بشر مهربونی نیومده!!

_ اصالً خودت چرا...

خواستم بگم" چرا تو حلقه تو دستت نمیندازی" که

چشام به حلقه ی دست چپش افتاد و ادامه ی حرفمو خوردم! من

چرا تا حاال به این دقت

3 7 1

نکرده بودم که آروین همیشه حلقه ش دستشه؟!! از شب عروسیمون تا حاال، یه بار درش نیاورده بود..برام خیلی

عجیب بود!! منی که ادعا

میکردم آروین و دوس دارم، همیشه حلقه مو جا میذاشتم و باید تو کشوی میز توالتم دنبالش میگشتم..اما آروینی که

انقدر خودشو بی تفاوت

نشون میداد، همیشه حلقه ش دستش بود!!!

آروین چپ چپ نگام کرد و گفت: چرا حرفتو خوردی؟؟ خودت چرا، چی؟!!

موندم چی بگم..!! سرمو انداختم پایین و گفتم: جا گذاشتمش تو خونه! همیشه دستم بودا..اما خوب سفرمون به

شمال، هول هولکی شد و یادم

رفت بندازمش دستم!!

آروین چشاشو ریز کرد و گفت: آها..این دنباله ی اون حرف نصفه، نیمه ت بود دیگه، آره؟!!

_ خوب...تو چرا همیشه حلقه ت دستته؟!!

نگاهی به حلقه ش انداخت و گفت: نباید دستم بندازم؟! ! مگه حلقه نخریدیم تا همیشه دستمون باشه و بهمون

یادآوری کنه که یه تعهدایی به

همدیگه داریم؟! اگه اشتباه میکنم بهم بگو تا دیگه نندازم دستم!

جدی جدی یه آجری، سنگی، چیزی خورده بود سرش!! از کدوم تعهد حرف میزد؟!! باالخره که رامین پیدا میشد و

من و آروینم از هم جدا میشدیم!

پس دیگه تعهدی نبود..! با اینکه برام جای سؤال بود، اما از اینکه میدیدم نسبت به قبل، درمورد این جور چیزا بی

تفاوت و بی اهمیت نیس،

خوشم اومد..داشتم تو ذهنم، از خوشحالی، بال و پر درمیاوردم که صداش منو از افکار و رویاهام شوت کرد بیرون!!

_ راویس؟!

سرمو باال بردم..تو چشاش نگاه کردم! بازم همون مهربونی و محبت، تو چشاش موج میزد..

_ بله؟!

_ برگشتیم تهران، با هم میریم پیش یه روانپزشک خوب..باشه؟!!

_ روانپزشک؟!! برای چی؟

آروین جدی شد و تو چشام نگاه کرد و گفت: ببین راویس! تو باید درمان شی! تا کی میخوای از داشتن رابطه، با

شوهرت امتناع کنی؟! باور کن که

برای خودم نمیگم که بری درمان شی..نه..برای خودت میگم! تو هر شب داری کابوس اون شب و میبینی! باید بری

پیش روانپزشک! روحت

آسیب دیده! باید از نو بسازیش..باید ترمیمش کنی! باید اون شب لعنتی و اون رامین کوفتی و

برای همیشه از

خاطرت محو کنی..! تو میتونی..من

مطمئنم که میتونی! اما باید یه کمی حرف گوش کن باشی..به عمه خانومم میگیم که میری کالس زبان..چطوره؟

موافقی؟!

4 7 1

عصبی شدم و صدامو بردم بالا: تو درمورد من چی

فکر کردی هان؟ فکر میکنی من دیوونم؟؟ روانیم؟!! من هیچیم

نیس و نیازی به روانپزشک

ندارم..من حالم خوبه! اگه تو داری سنگ نداشتن رابطه ی جنسی و به سینه میزنی، من جلوتو نمیگیرم، برو زن بگیر

و هوساتو اینجوری تخلیه

کن..! حق نداری انگ روانی بودن و بهم بزنی!

آروین که از کوره در رفتن من حسابی شوکه شده بود، دستاشو به حالت قائم، چند بار باال و پایین

آورد و گفت:

آروم باش..آروم باش..! چرا یهو قاطی میکنی تو؟! من کی گفتم تو دیوونه ای؟! من گفتم روانی ای؟! فقط گفتم

آسیب دیدی و باید تحت نظر یه

روانپزشک خوب باشی! بد گفتم؟! راویس تو چرا نمیخوای باور کنی که عالوه بر جسمت، به روحتم تجا وز شده! تازه

بدتر از جسمت، اون روحته که

آسیب دیده و در عذابه! تعداد قرصای آرامش

بخشی که میخوری و آمار همشو دارم! نمیخوام دستی دستی خودتو

نابود کنی! کابوسایی که هر

شب میبینی، داره کم کم پودرت میکنه لعنتی! هر حرف و هر حرکتی که تو رو یاد اون شب لعنتی بندازه ، داره

روحتو نابود میکنه! نمیخوام تا آخر

عمرت یاد اون شب بیفتی و طعم خوشبختی و آرامش و نچشی! پس دختر خوبی باش و یه بار تو عمرت لجبازی و

بزار کنار..اینو بفهم که من

بخاطر خودت نگرانتم!! نه بخاطر هوس ها و شهوتای خودم! من 38 سال صبر کردم و دست از پا خطا نکرد م..بقیه ی

عمرمم میتونم راحت زندگی

کنم و عین خیالمم نیاد..پس به فکر خودت و زندگیت باش! قول میدم وقتی رفتیم پیش یه روانپزشک خوب، این

موضوع بین خودمون مخفی

میمونه و جایی درز پیدا نمیکنه! قول شرف بهت

میدم! باشه؟!

نمیدونستم باید چیکار کنم!! حرفاش عجیب به دلم نشسته بود..از ته دلش حرف میزد و از قدیمم گفتن که حرفی که

از ته دل بیرون بیاد، به دل

میشینه! آروین نگران من بود و این بیشتر از هر چیزی بهم آرامش میداد..یکی باالخره نگران من بود!! و اونم کی!!

آروین!!! آرویني که همیشه

دوس داشتم نگرانم باشه و بهم توجه کنه!! دیگه

چی میخواستم از خدا!! خودمم قبول داشتم که اون شب لعنتی،

بدجوری داره نابودم میکنه و

آرامش و از زندگیم گرفته اما..اما میترسیدم بعد از این بشم مسخره ی دست آروین!! مدام این موضوع و بکوبه تو

سرم! میترسیدم بازم طعنه و

کنایه بارم کنه! باید فکر میکردم..باید بهم فرصت میداد تا درمورد این موضوع خوب فکر کنم!! وگرنه خودمم از این

وضعیت خیلی خسته شده بودم!

دوس داشتم منم مثل آدمای عادی زندگی کنم و از زندگی کردنم لذت ببرم! تو چشای عسلیش زل زدم و گفتم:

بهم فرصت بده تا فکر کنم..باشه؟!

5 7 1

لبخند مهربونی بهم زد و گفت: تا وقتی شمالیم فکر کن! چون تا پامون برسه تهران، میریم پیش روانپزشک!

سکوت کردم..آروین که معلوم بود خیلی خوشحال شده، با مهربونی ای که تو صداش موج میزد، گفت:

راستی! اون کت و دامنی که با هم از آستارا خریدیم و از تو کیف سوغاتیا بیار بیرون و بزار تو ساک دستیه خودت!

ابروهامو باال انداختم و گفتم: واسه چی؟ مگه اون مال گیسو نبود؟!!

خندید و گفت: برای گیسو سوغات خریدیم! یادت که نرفته! اون کت و دامن مال توئه! از اولشم مال تو بود! به تو

بیشتر از هر کس دیگه ای میاد!

تو دلم، کیلو کیلو قند آب کردن! اگه میدونستم تو این سفر ، انقدر این بشر عوض میشه و مهربون میشه زودتر

ترتیبشو میدادم..واال!

لبخند پهنی زدم و گفتم: توأم اون تی شرت توسیه رو بزار تو وسایل خودت! منم اونو برای تو انتخاب کرده بودم!

آروین نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت: اونو که من از اولشم برای خودم برداشتم! من

خوش اندام تر از

رادینم و مطمئن باش اون تی

شرت و به هیچکس نمیدادم..! چون فقط به من میاد! هم کسیکه انتخابش کرده خاص بوده هم کسیکه قراره

بپوشتش!!

خندیدم و گفتم: اعتماد به نفست تو حلقم!

اینبارم هر دو با هم خندیدیم..شاید این آخرین خنده های دونفرمون باشه!! شاید این آخرین روزای خوش

زندگیمون باشه!! نه..من این زندگی و

دوس داشتم..من این خنده های از ته دل و دوس داشتم..تازه داشتم طعم خوشبختی و با آروین میچشیدم! تازه

داشتم میفهمیدم زندگی یعنی

چی! زود بود که همه چی تموم شه!! زود بود!! خیلی زود بود! همون شب شایان برگشت تهران! بهونه آورد که کاری

تو تهران براش پیش اومده و

رفت! هیچ کس به جز من و آروین نمیدونست که شایان برای چی رفت! هر چند چون من دختر خیلی خیلی رازداری

بودم!!، به مونا هم گفته بودم

و مونا هم از رفتنش خوشحال شد..به نظر مونا هم شایان داشت زیاده روی میکر د و باید یکی مانعش میشد!

جمعمون خودمونی تر شد و بهتر که

رفت!! ملیحه هم از رفتن شایان، خوشحال شد و بیشتر مزه میپروند! هر چند جلوی عمه خانوم، جرئت نداشت با

آروین زیاد شوخی کنه و من

خیالم از این بابت راحت بود!

ـ راویس! آماده نشدی هنوز؟

باز این پیله کرد به آماده شدن من!! انگار جز این کار، کار دیگه ای تو زندگی نداشت! واالاا

نگاش کردم و گفتم: من آمادم..عمه خانوم آمادس؟!

ـ آره..من میرم ماشین و روشن کنم..زود بیاین پایین!

آروین رفت..همون تی شرت توسی رنگی و که از آستارا خریده بودیم و پوشیده بود..زیادی بهش میومد..امشب باید

خیلی حواسم بهش باشه!

6 7 1

منم همون کت و دامنی که سلیقه ی آروین بود و پوشیده بودم! یه کمی یقه ش باز بود..اما زیاد تو چشم نبود! به هال

رفتم..عمه خانوم شیک و

مرتب، آماده شده بود و منتظر من بود..2روز بود که از شمال اومده بودیم.. شمال به من، خیلی خوش گذشته بود!

اتفاقای خیلی خوبی برام افتاده

بود..اتفاقایی که باعث شده بود، طعم واقعیه لذت و خوشبختی و بچشم! خاطرات شمالم رفته بود جزو خاطرات

خوش زندگیم!! دیروز به بابام زنگ

زده بودم و 31 دیقه ای با هم حرف زدیم..خیلی از

تماسم خوشحال شده بود و مدام قربون صدقم میرفت و

دلتنگیشو بروز میداد..انگار یادش رفته

بود من چقدر اذیتش کرده بودم!! اگه دوباره سر و کله ی رامین و گالره پیدا میشد دیگه از این مهربونیا و خوشیا

خبری نبود!!! اما من به حدی

رسیده بودم که حاضر بودم بخاطر اثبات بی گناهی آروین، از همه ی این لذتا و خوشیام بگذرم!! دوس داشتم آروین

بفهمه که چقدر برام ارزش داره

و چقدر برام مهمه که حاضر شدم از همه چیزم بگذرم!! از همه چیزم...

باالخره به خونه ی انیس جون رسیدیم..همه اومده بودن و ما جزو آخرین نفرات بودیم! گیسو موهاشو گیس ریز

بافته بود و همشو زیر کیلیپس

بزرگی که رو موهاش زده بود، جمع کرده بود..یه پیرهن قرمز رنگم پوشیده بود..مثل فرشته ها شده بود! مارالم یه

بلیز و دامن کوتاه و تنگ پوشیده

بود و طوری رو مبل لم داده بود که همه ی دار و ندارش ریخته بود بیرون! شرم آور بود!! خاله اعظم بی خیال کنار

انیس جون نشسته بود و با ناز و

ادا نگام میکرد..بعد از احوالپرسی با بقیه، به اتاقی رفتم تا لباسمو عوض کنم..مانتو و شالمو درآوردم..خوب شد زیر

دامنم ساپورت پوشیده بودم!

دوس نداشتم مثل مارال، مردا همه ی زندگیمو

ببینن!! داشتم رژ لبمو تجدید میکردم که آروین وارد اتاق شد..

آروین با تعجب نگام کرد..نزدیکم شد و گفت: اینو پوشیدی چرا؟!

_ وا...!! مگه چشه؟!!

اخماش در هم رفت..

_ من اینو برات انتخاب کردم که تو خونه بپوشیش نه تو مهمونیا!

چشامو ریز کردم و گفتم: میشه بگی ایرادش چیه؟!!

به یقه ی گرد و کمی باز، کت اشاره کرد و گفت: دوس داری بقیه، تموم دار و ندارتو ببینن؟!!

به یقه ی کتم نگاه کردم..ای بابا اینم زیادی گیر میدادا! اونقدی باز نبود حاال..فقط وقتی خم میشدم بـــــــــــله!

شونه هامو با بی تفاوتی باال انداختم و گفتم: حاال که دیگه اینو پوشیدم و لباس دیگه هم نیاوردم با خودم!

آروین به سمت کمد دیوار چوبی اتاق رفت و درشو باز کرد و رو به من گفت: بیا از لباسای گیسو یکی و انتخاب کن

و بپوش!

_ گیسو مگه اینجا لباس داره؟!!

7 7 1

_ آره! اون وقتایی که تازه با رادین نامزد شده بود، رادین چند دست لباس براش خریده بود و اااالنم تو این کمده!

_ اما من کت و دامن خودمو دوس دارم..ساپورتم که زیرش پوشیدم..نمیخوام از لباسای گیسو یکی و

انتخاب

کنم..من لباس دارم خودم!

آروین که دید من محاله از لباسای گیسو، برای خودم لباس انتخاب کنم، خودش رفت سمت کمد و دنبال لباس

مناسبی گشت و زیر لب گفت:

همه میدونن تو لباس داری لجباز! این لباست اصالً مناسب امشب نیس! دلم نمیخواد تو مهمونیا لباسای باز و برهنه

بپوشی!

منم که حسابی کله شق شده بودم با پررویی گفتم:

پس چرا قبالً بهم گیر نمیدادی..اصالً این لباس مگه چشه؟ چطور گیسو لباسای لختی میپوشیه؟ من حق ندارم

بپوشم؟!!

آروین یه لحظه نگام کرد و دست از گشتن برداشت..

_ گیسو، گیسوئه و تو راویسی! شوهر اون رادینه و شوهر تو، منم!! پس خوب حواستو جمع کن..من رادین نیستم

توأم گیسو نیستی..من دلم

نمیخواد زنم، ویترینی باشه برای هرزگیای مردا! این کت و دامنو هم اگه دوس داری، تو خونه میپوشیش! واسه

شوهرت!

لجم گرفت..دوس داشتم بقیه هم کت و دامنمو ببینن..مطمئن بودم برق تحسین و تو چشاشون میبینم! از همه بیشتر

دوس داشتم مارال منو تو

این لباس ببینه و خیط شه! فکر کرده با اون لباسای تنگ و کوتاهی که پوشیده حاال چه تیکه ای شده!!

با لج گفتم: اما من با همین میرم پیش بقیه!!

خواستم از اتاق برم بیرون که آروین با یه حرکت سریع خودشو بهم رسوند و بازومو کشید و منو به سمت خودش

کشوند و گفت:

تو هنوز اون روی منو ندیدی نه؟!! به چه زبونی حالیت کنم که بدم میاد زیباییای بدنتو به بقیه نشون بدی..؟ ها؟ من

زن بی بند و بار نمیخوام!

مشکل من و مریمم سر همینجور چیزا بود..اینار و ازم دید و براش شد بهونه و بی خیالم شد..اما تو...تو عاقل باش!

من بخاطر خودت میگم..دلم

نمیخواد وقتی با منی، صد جفت چشم نگات کنن..بدم میاد از این نگاها..منو میشناسی نه؟ میدونی اونقدی آدم مذهبی

و مقیدی نیستم..اما

اونقد رم بی غیرت و عوضی نیستم که نسبت به زنم بی تفاوت باشم..دوس ندارم کس دیگه ای غیر از من، زنمو با

لذت نگاه کنه!!

اووووووووف...یکی منو بگیره!!! چقدر حرفاشو دوس داشتم!! اسم اینو میذاشتم غیرت..غیرت یه مرد ایرونی..یه مرد

ایرونیه عاشق!!..این حرفاش

8 7 1

عجیب بهم انرژی داد..انگار با حرفاش مسخم کرده بود چون ساکت شدم و آروینم که دید رام شدم! به سمت کمد

برگشت و لباس سفید و جین

آبی ای رو بیرون آورد و به طرفم گرفت و گفت: اینا رو انتخاب کردم برات! هم سادس هم شیکه! فکر کنم اندازتم

باشه! به گیسو هم گفتم و نگران

گیسو نباش..حاال دیگه خودت میدونی..اگه دوس داری بازم اون روی منو ببینی، لجبازی کن و لباساتو

عوض نکن!!

تصمیم با خودته...

بعد هم بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم، از اتاق رفت بیرون! نتونستم باهاش لجبازی کنم..!! دوس داشتم روم

حساس باشه..این غیرتش، خیلی

خیلی به دلم نشست..کت و دامنمو درآوردم و همون لباسایی و که آروین برام انتخاب کرده بود و پوشیدم..زیادم بد

نبود! لباسه که فیت بدنم

بود..شلوار لی هم که یه کمی بهم گشاد بود که اونم با یه سنجاق حل شد! یقه ی بلیزه کامل بسته بود و منم

گردنبندی و که آروین سر عقد

بهم داده بود و گردنم بود و رو یقه ی بلیزه انداختم..دستی به صورتم کشیدم و از اتاق اومدم بیرون! همه ی نگاه ها

به سمتم کشیده شد..

گیسو با لبخند نگام کرد..کنار گیسو نشستم..آروین با چشمای مهربونش بهم نگاه کرد و لبخند ملیحی

بهم

زد..معلوم بود از اینکه حرفشو گوش

کردم خیلی خوشحاله! این لبخنداش بهم اعتماد به نفس میداد و حس میکردم زیباترین لباس امشب و من

پوشیدم..بخاطر همین منم لبخندشو با

لبخند گشادی جواب دادم..!! خاله اعظم داشت برای انیس جون از دومادش حرف میزد و کلی پزشو میداد..

ـ پسر خیلی خوبیه! پولدار..قد بلند..چشم و ابرو

مشکی! یه دو نه س..تو فامیل تکه! مارال و خیلی دوس داره و

جونشم براش میده!

انیس جون حرفی نمیزد و فقط لبخند میزد..من نمیدونم این مامانا چرا انقدر از پسرای چشم و ابرو مشکی و قد بلند

خوششون میاد؟!! وقتی

پسری و با این ویژگیای میبینن عین دخترای 08 ساله، دست و پاشون میلرزید و از دختره بیشتر عاشقش میشدن!

مگه پسر قد کوتاه و مو بور

آدم نبود؟!! دل نداشت؟!! پس با این حساب همه ی پسرای قد کوتاه و قد متوسط و موهای بور، باید بمونن تو خونه

دیگه!!! حتی اگه اون پسره مو

بور دو برابر پسر چشم ابرو مشکیه خوشگل باشه، بازم به نظرشون اون چشم ابرو مشکیه خوشگل تره!! انگار شده

بود یه قانون نانوشته! خوب

خودمم قبول داشتم که چشم و ابرو مشکی شرقی

تره و بیشتر به دل میشینه اما خوب دوس نداشتم این بشه یه

امتیاز برای همه ی

آدما..!! مارال با ناز و ادا نگام میکرد و برام گوشه چشم نازک میکرد..دختره ی ایکبیری!! شیطونه میگه بزنم فکشو

بیارم پایینا..انگار من پسرم و

9 7 1

قراره گول اداهاشو بخورم..بوفالو!! با چندش، نگامو ازش گرفتم و به دختر جوون و ریزه ای که کنار گیسو نشسته

بود نگاه کردم..گلناز، خواهر

کوچیکه ی گیسو بود..قیافه ی ملوس و پوست سفیدی داشت..قیافه ش خیلی شبیه شخصیتای بامزه ی کارتونی

بود..از گیسو خواستنی تر بود

و خیلی به دل مینشست..اما خوب گیسو خوشگل تر بود! گیسو و گلناز شباهت زیادی به ثریا خانوم داشتن و از

باباشون فقط بینی قلمیشونو به

ارث برده بودن! داشتم صورتای گیسو و گلناز و آنالیز میکردم که صدای پدر جون اومد:

عمه خانوم، براتون از دکتر نجم وقت گرفتم!!

عمه خانوم ابروهاشو باال انداخت و گفت: واسه چی؟!!

پدر جون گفت: نکنه یادتون رفته که باید عمل شین؟!!

عمه گفت: نمیخوام عمل شم! مگه چقدر زندم که

اونم بسپارمش زیر تیغ جراحی؟!

آقا بهرام رو به عمه خانوم گفت: ملوک! انقدر پشت گوش ننداز..اگه 0 سال پیش پاتو عمل کرده بودی االن انقدر

استخوونات اذیتت نمیکرد..دکتر

نجم به هر کسی وقت نمیده..بهروز همینو هم با کلی پارتی بازی و رشوه دادن به منشیش، تونسته برات جور کنه!

آخر ماه دیگه، باید بری پیش

دکتر نجم! هر چی زودتر عمل شی برات بهتره!

عمه خانوم با صدای آرومی گفت: میخوام قبل عملم یه سر برم پیش ویکتوریا!

اخمای پدر جون در هم رفت! آقا بهرام با لحن عصبی ای گفت:

خواهر من تو چرا انقدر به فکر ویکتوریایی؟!! چرا به فکر خودت نیستی؟ اون قید تو رو زده..نمیخواد تو رو

ببینه..سهمشو از خونه گرفت و رفت! توأم

باید قیدشو بزنی..بگذر ازش..

عمه خانوم با بغض گفت: شاید زنده نموندم داداش! اونوقت تو حسرت دیدنش میمونم! نمیخوام تو حسرت چیزی

بمونم و برم! میخوام با خیال

راحت برم زیر تیغ!

مارال با ناز گفت: ای بابا عمه خانوم! یه عمل ساده که بیشتر نیس ..چرا خیال میکنین عمل حساسیه! انقدر نگران

نباشین..

عمه نگاه تند و تیزی به مارال کرد و با خشم گفت:

برای منی که تو این سن و سالم، هر عملی میتونه حساس و سخت

باشه! من میخوام برای

آخرین بار ویکی و ببینم!

رادین گفت: من که فکر نمیکنم وقتی بفهمه دارین عمل میشین، بیاد ایران!

پدر جون گفت: فقط خودتو سبک میکنی خواهر! برای ویکی اینجور چیزا مهم نیس..اون سرگرم شوهر و دخترشه!

عمه خانوم گفت: من یه مادرم بهروز..میفهمی

اینو؟!! یه مادرم..حتی اگه ویکی بدترین و بزرگترین خبطی هم انجام

بده بازم دخترمه..تنها دخترمه

1 8 1

و نمیتونم راحت قیدشو بزنم! حتی اگه اون راحت قیدمو زده باشه..میخوام ببینمش..تا نبینمش نمیزارم عملم کنن!

انقدر این جمله ی آخرشو با جدیت و تحکم گفت که برای چند ثانیه ای سکوت شد..انیس جون

سکوت و شکست و

گفت:

من به ویکتوریا زنگ میزنم و خبرش میکنم که عمه خانوم قراره عمل شه و میخواد ببینتش! دیگه تصمیم با خودشه!

عمه خانوم، نگاه قدرشناسانه ای به انیس جون انداخت و بهش لبخندی زد..دلم برای عمه خانوم خیلی سوخت! با

اینکه ویکتوریا با اون وقاحت

سهمشو از خونه ی پدریش گرفته بود و به عمه

خانوم پشت کرده بود اما عمه خانوم بازم میخواست ببینتش!! چقدر

مادر بودن، دل بزرگی

میخواست!! یه لحظه به ویکتوریا حسودیم شد!! کاش مامان منم زنده بود!! خیلی به محبت یه مادر نیاز داشتم..با

اینکه بابام همیشه پشتم بود و

سعی کرده بود جای مامان و هم برام پر کنه اما..مادر یه چیز دیگه بود!! مخصوصاً برای یه دختر! ویکتوریا چه شیء

با ارزشی داره و بی خیالشه!

منی که از این نعمت محروم بودم، میدونستم چقدر مادر داشتن با ارزشه!! آه عمیقی کشیدم...

عمه خانوم در اتاق و باز کرد و بهم نگاه کرد و گفت:

راویس عزیزم! رفتی کیک و گرفتی؟

_ بله عمه خانوم! گذاشتمش تو یخچال!

_ خوبه! پس خودتم سریع حاضر شو! االن مهمونا میان..!

لبخندی بهش زدم و گفتم: چشم!

لبخند پهنی رو لباش نشست و از اتاق رفت بیرون!
عمه خانوم بلیز، دامن یاسی رنگی پوشیده بود و موهای کوتاهشم

رو شونه هاش ریخته بود!

تو کمدم دنبال لباس مناسبی میگشتم! باید همه چیز و در نظر می گرفتم! باید لباسی و انتخاب میکردم که آروینم از

دیدینش اعتراضی نکنه!

دوس نداشتم امشب، آروین و اذیت کنم!! هر چی باشه..امشب شبِ آروینه و دوس داشتم همه چیز

اونطوری باشه

که آروین دوس داره! از دو

هفته پیش، درگیر تدارکات امشب بودم و کلی برای امشب، برنامه چیده بودم!! باالخره هر چی بود، تولد شوهرم بود

و دلم میخواست حتی اگه

تقدیر این بود و از آروین جدا شدم، امشب و خوب به یاد بیاره و بره جزء شبای خاطره انگیز زندگیش!! به پیشنهاد

و درخواست آروین، دو روز بعد از

اینکه از شمال برگشتیم، آروین منو برد پیش یه روانپزشک خیلی خوب..خیلیم سرشناس بود! این نشون میداد که

درمان من، برای آروین خیلی

اهمیت داره و این منو غرق لذت کرده بود!! تا حدودی نسبت به اوایل، بهتر شده بودم و کمتر کابوس میدیدم و

کمتر زجر میکشیدم!!..یه

ماهی میشد که تحت نظر روانپزشک بودم و سعی میکردم مو به مو توصیه هاشو اجرا کنم تا از شر آزار و اذیتایی که

تو کابوسام، میکشیدم راحت

شم! آروینم تو این مدت، خیلی کمکم کرد و کلی تشویقم میکرد تا به حرفا و دستورای روانپزشک گوش بدم! واقعاً

چقدر خوب بود که یکیو داشته

باشی که انقدر دلواپست باشه و برات دل نگرون

باشه!! حس خیلی خوبی بود...خیلی خوب!! رابطه م با آروین خیلی

خوب شده بود و آروین

خیلی هوامو داشت..اما..یه چیزی بود که خیلی عذابم میداد..آروین هنوز بهم ابراز عالقه نکرده بود و من واقعاً تو

شرایط بدی بودم..تو برزخ بدی گیر

افتاده بودم! از ته دل آروین هیچ خبری نداشتم! ! آروین یه بارم بهم نگفته بود که دوسم دارم و این نشون میداد که

یا اصالً دوسم نداره و تو فاز

عشق و عاشقی نیس و یا هنوز به دوس داشتنم مطمئن نیست و تو دو راهیه تردید و عشق گیر کرده!! میترسیدم

آخرشم تو حسرت یه " دوستِ

دارم" از زبون آروین بمونم!! باالخره از بین لباسای رنگ وارنگی که به چوب لباسی کمدم آویزون بود، یه ماکسی

سفید و انتخاب کردم و

پوشیدمش! زیابییه لباس واقعاً چشمگیر

بود..پوشیده بود اما خیلی بهم میومد و اندام ظریف و متناسبمو به خوبی

نشون میداد! رو قسمت سینه،

سنگ دوزی ظریفی کار شده بود..موهامو رو شونه هام ریختم و تل بافتنی سفیدمو البالی موهای عسلی رنگم زدم..!

گوشواره های طال سفیدمو

به گوشام آویزون کردم و آرایش ملیح دخترونه ای کردم! جلوی آینه وایسادم و به تیپ خودم نگاه کردم..از همه

چیز راضی بودم! خیلی تو چشم

نبودم و این باعث میشد امشب، آروین اذیت نشه ! وقتی چیزا و کارایی که آروین دوس داشت و انجام میدادم، حس

خیلی خوبی بهم دست میداد

و سراسر وجودم پر از لذت میشد..کشوی میز توالتمو باز کردم..جعبه ی کوچیک کادو پیچ شده ای که برای آروین

خریده بودم و برای صدمین بار با

عشق نگاه کردم..این کادوش، مخصوص بود و

دوس داشتم اینو آخرشب، وقتی تنها شدیم بهش بدم..براش غیر از

این، یه ادکلن خوشبو و اصل

فرانسوی خریده بودم..از همون مارکی که خودش استفاده میکرد..زیادی خوشبو بود و نتونستم بوی بهتری و براش

پیدا کنم!! واقعاً هدیه خریدن

برای مردا خیلی سخت بود..چون برای خانوما، کلی گزینه بود که میشد یکیشو انتخاب کرد اما برای مردا، فقط یا

لباس بود یا عطر و ادکلن! آروین

از هردوشم اشباع بود و من نتونستم خالقیت به خرج بدم و یه کم بیشتر تو بازار بچرخم! از اتاق اومدم بیرون..رفتم

تو آشپزخونه! همه چیز آماده

2 8 1

بود..از صبح داشتم تدارکات امشب و میچیدم و همه کارا رو کرده بودم! غذا رو از بیرون سفارش داده بودم.. 2 جور

غذا! آروین برای ناهار نیومده

بود..چند روزی بود که سرش تو شرکتش شلوغ بود و کمتر وقت میکرد بیاد خونه! با عشق، تموم دیوارای هال و

پذیرایی و جشن بسته بودم و با

بادکنکای رنگارنگ، تزیین کرده بودم! حاال هر کی ندونه، فکر میکنه تولد یه سالگیه یه پسر بچه س!! واال....اما من

خیلی شور و شوق داشتم که

این تولدش، بشه بهترین تولدش تو عمر 39 سالش!! دسر و سالد و گذاشته بودم تو یخچال تا خنک بمونن! صدای

آیفن اومد..عمه خانوم از رو مبل

بلند شد و در رو باز کرد..بعد از چند لحظه، سیل مهمونا ریخت تو خونه! شهریار، مونا، کیانا، کوروش، سامی و ملیحه

اومدن! نمیدونم این ملیحه، از

کجا پیداش شده بود؟!! همه جا خودشو جا میده! من کی دعوتش کردم که خودمم خبر ندارم!! خواستم عصبی شم و

بندازمش بیرون که به خودم

مسلط شدم.. امشب نه!!! باید به خودم آرامش میدادم..قرار نیس اتفاقی بیفته!! با خوشرویی، از همشون پذیرایی کردم

و بهشون شربت و

شیرینی تعارف کردم..سامی برنزه کرده بود و خیلی عوض شده بود..از قیافه ی آدمیزاد در اومده بود!! چقدر زشت

شده بود!! ایشش..من نمیدونم

بعضیا چرا انقد ر اعتماد به نفس دارن؟؟ کنار مونا نشستم..کیانا با ذوق و شوق به بادکنکا و جشنای رنگی، نگاه کرد و

گفت:

وایی راویس چیکار کردی دختر؟!! خوش به حال آقا آروین! حتماً خیلی خوشحال میشه بدونه زنش چیکار کرده!

عمه خانوم لبخندی زد و گفت: بچم از صبح بیداره! آروین باید قدرشو بدونه..هم کدبانوئه هم یه زن نمونه س!

لبخندی زدم و از عمه خانوم تشکر کردم! همه

مشغول گپ زدن شدن و شهریارم که ماشاال، تازه فکش گرم شده بود

داشت مزه میپروند! به

آشپزخونه رفتم..بعد از چند دیقه، مونا هم اومد تو آشپزخونه..نزدیکم وایساد..داشتم ژله ها رو آماده میکردم..

_ کمک نمیخوای؟

_ نه همه کارامو کردم..راستی مونا؟

مونا در حالیکه داشت به کرم کارامالی رو میز، ناخنک میزد گفت: هووووم؟!

با پشت قاشقی که تو دست بود، زدم پشت دستش و گفتم: ناخنک زدن ممنوع! شکمو!

مونا فوری دستشو کشید و گفت: خوب حاال..خسیس!!

خندیدم و ظرف کرم کارامل و تو یخچال گذاشتم و گفتم: این ملیحه اینجا چیکار میکنه؟؟ یادم نمیاد دعوتش کرده

باشم!

_ تا فهمید امشب تولد آروینه و تو همه رو دعوت کردی خودشو انداخت جلو، تا هر جور شده

بیاد..راستش منم دلم

نیومد بهش بگم که تو دعوتش

3 8 1

نکردی! این شد که دروغکی بهش گفتم که راویس دعوتت کرده و اونم از خدا خواسته شال و کاله کرد و اومد!

ـ برای آروین چیزی خریده؟

ـ فکر کنم خریده باشه! با کیانا عصر بازار بودن!

_ وای به حالش اگه کادوی مخصوصی یا مشکوکی برای آروین خریده باشه! باور کن رودروایسی و حرمت مهمون

بودنشو میزارم کنار و کاری و

باهاش میکنم که لیاقتشه!

_ نه بابا..فکر نکنم اونقدرام ناقص العقل باشه که جلوی جمع همچین ضایع بازی ای و دربیاره!

_ خدا کنه حق با تو باشه! راستی شایان نیومده چرا؟

مونا ریز خندید و گفت: با اون زهر چشمی که دوتایی از اون بیچاره گرفتین، اگه میومد جای تعجب داشت! بدبخت و

سنگ رو یخ کردین و حاال

انتظار داری پاشه بیاد جشن تولد رقیبش!؟

بلند خندیدم و گفتم: بهتـــــــــــر! پسره ی پررو! از اون اولشم از این بشر خوشم نمیومد!

ـ راستی راویس! برای آروین چی خریدی؟

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم:
نمیگم..سورپرایزه!

ـ لوس نشو..بگو دیگه..

ـ ای بابا چقدر تو فضولی!! شب میبینی!

مونا به حالت قهر روشو ازم برگردوند و گفت:
جهنم..نگو!

پریدم تو بغلش و لپشو محکم بوسیدم و گفتم:
الکی قهر نکن بهت نمیاد..یه ادکلن براش خریدم..!

مونا لبخندی بهم زد و گونه مو بوسید..

کم کم بقیه ی مهمونا هم اومدن! خونواده ی خاله اعظم) هر چند مجبور شدم دعوتشون کنم..(آقا

بهرام..انیس جون

و پدر جون..شیرین و آرسام..

همه جمع بودن و جای خالیه بابام به شدت حس میشد..کاش بابامم تهران بود! تو آشپزخونه بودم و داشتم شربت

میریختم تو لیوان، که انیس

جو ن کنارم وایساد...خیلی خوشگل شده بود..یه لحظه به پدر جون حسودیم شد..چقدر زن خوشگل داشتن، کیف

میداد!! تو کت و دامن مشکی

با گالی ریز نارنجی رنگی که تنش بود، عین مانکنای ایتالیایی شده بود! آروین زیباییشو از مادرش به ارث برده بود..

با همون لبخند مهربونی که همیشه رو لبش بود نگام کرد..چرا بهم لبخند میزد؟!! چرا مثل رادین، باهام سر سنگین

برخورد نمیکرد؟؟ انیس جون

زیادی مهربون بود و فقط به خوشبخت بودن پسرش فکر میکرد و دیگه براش اجباری بودن این زندگی و چه جوری

وارد شدن من به زندگیه پسرش،

مهم نبود! هر چند اوالش زیاد گریه میکرد و چند وقتم تو بیمارستان بستری بود..اما خوب کم کم عادت کرد و هوای

منو همه جوره داشت!

ـ راویس؟!

4 8 1

نگاش کردم..

_ جونم؟!

با زبونش، لب باالییشو خیس کرد و گفت: تو آروین و دوس داری؟!!

جا خوردم..انیس جون معمولاً از این سؤاال نمیپرسید..نمیدونم چی شده بود که این سؤال و پرسید! نمیدونستم باید

چی جوابشو بدم!! باید بگم

که من پسرشو دوس دارم اما اونه که ازم فرار میکنه و تا حاال یه بارم بهم ابرازعالقه نکرده؟؟ درست بود که اینو

بهش بگم؟!! خورد نمیشدم!!

جلوش غرور نصفه، نیمه م، جریحه دار نمیشد؟!! داشتم تو ذهنم، جوابی و که میخواستم به انیس جون بدم و تجزیه

تحلیل میکردم که صدای آیفن

اومد..بهترین صدایی بود که تا حاال تو عمرم شنیده بودم..حداقلش مجبور نبودم دیگه به سؤال سخت، انیس جون

جوابی بدم..

لبخندی زدم و گفتم: آروین اومد..

انیس جون لبخندی بهم زد و دستمو گرفت و هر دو به هال رفتیم..!! انگار انیس جونم سؤالش یادش رفته بود..!!

آهنگ شادی و تو دستگاه پخش، گذاشتم..آروین وارد خونه شده بود و همه دست میزدن و مونا هم سوت

میزد..گیسو و گلناز با آهنگ میخوندن

" تولدت مبارک..!!" شیرینم با لبخندی که رو لبش بود نگام میکرد..به آروین نگاه کردم..شوکه شده بود..انتظار

چنین جشنی و نداشت! ذوق کرده

بود و این منو خیلی خوشحال کرده بود! تی شرت آبی رنگی با جینی به همون رنگ پوشیده بود، یه اورکت مشکی

هم پوشیده بود و تیپ دختر

کششو کامل کرده بود!! انیس جون نزدیک آروین شد و پیشونیشو نرم بوسید و گفت: تولدت مبارک پسرم! ایشاال

زنده باشم و تولد 011 سالگیتم

جشن بگیرم!

اوه انیس جون میخواست تا 011 سالگیه آروین زنده بمونه! فسیل میشد که...!! اگه آروین ذهنمو میخوند االن اون

دنیا بودم!

آروین گونه ی مامانشو بوسید و گفت: قربونتون برم من!! حرف از مرگ نزن دلم میگیره مهربونم! تا وقتی تو هستی

منم هستم!

انیس جون با محبت نگاش کرد..یعنی من از

حسادت داشتم اون وسط، تلف میشدم!! پس من چی؟!! خوب به منم از

این حرفا بزنه..چی میشه؟!!

گیسو با خنده گفت: وای آروین تو چقدر بزرگ شدی..رفتی تو 39ها!

عمه خانوم گفت: آروینم برای خودش یه پا مرد شده دیگه!

همه به آروین تبریک گفتن..ماهان و شهریارم مدام سر به سرش میزاشتن و بهش میگفتن" بابا بزرگ" صدای خنده !

های مردونشون تو فضا پخش

5 8 1

بود! به کمک مونا، کیک و آوردم و رو میز جلوی آروین گذاشتم! آروین با عشق زل زد تو چشام و گفت: مرسی

خانومم! خیلی زحمت کشیدی!

وایییی..یکی منو بگیره! نیشم وا شد..

مونا به شوخی بازومو گرفت و آهسته زیر گشوم

گفت: غش نکنی یه وقت!!

مونا ریز خندید و منم بهش چشم غره ای رفتم!
شهریار نگاهی به 39 شمع کوچیک رنگارنگی که روی کیک بود،

انداخت و گفت:

اوه راویس! حرارت این شمعا که اذیتمون میکنه! این همه شمع! چند تاس؟ 311 تایی هست دیگه نه؟

آروین بلند خندید و گفت: خیلی نامردی شهریار!

شهریار قهقهه زد..کیک خیلی بزرگی بود و به هر کی

یه تیکه ی مثلثی بزرگ، میرسید! کیک به شکل دو تا حلقه ی

ازدواج در هم فرو رفته

بود..طرحشو خودم به شیرینی فروشیه داده بودم! روی یکی از حلقه ها که روی اون یکی حلقه بود، با خامه اسم

آروین به التین نوشته شده بود

و رو حلقه زیریه که کوچیکتر از حلقه باالییه بود اسم من با شکالت، نوشته شده بود..طرح کیک فوق العاده بود..

گیسو سوتی کشید و گفت: بابا ای ول به راویس!! چه الوی ترکونده..عجب کیکی! معلوم نیس تولد آروینه یا سالگرد

ازدواجشونه!!

خندیدم..گیسو راست میگفت..به این کیک فقط میخورد سالگرد ازدواج باشه!! از قصد این کار رو کرده بودم..شاید

قسمت نشد سالگرد ازدواجمون

من کنار آروین باشم..اونوقت تو حسرت این کیک میموندم!! من همه کار میکردم تا بعدش هیچ حسرتی نخورم!

کیانا گفت: عجب ایده ی بکری! خیلی خوشم اومد..اسم راویس مال خودمه ها! آقا آروین کیک و بِبُر که هوس کردم

راویس و خودم بخورم!

آروین خندید و رو به کیانا گفت: کیانا خانوم بهتون بگما، اسم راویس مال خودمه و به کسی نمیدمش..رو یه قسمت

دیگه ی کیک سرمایه گذاری

کنین!

خندیدم..حاال انگار اسم من چه تحفه ای بود..ایشش! همش یه مزه ای میداد دیگه!

چاقو رو به آروین دادم تا کیک و ببُره..صدای ملیحه اومد:

من که خیلی دلم میخواد اسم آقا آروین و بخورم..خامه رو بیشتر دوس دارم!

شهریار چشم غره ای به ملیحه کرد و گفت: بیخود! اونم سهم راویسه دیگه!

ملیحه سرخ شد و هیچی نگفت!! شهریار خوب دمشو قیچی کرد..!! باالخره آروین کیک و با هزار تا ناز و ادا برید!

گیسو مدام با دوربین آروین عکس

میانداخت و مسخره بازی درمیاورد و ما رو میخندوند..گلناز کاله عر وسکی مخصوص تولد گذاشته بود رو سرش و

شیطونی میکرد! هر چند دختر

نسبتاً آرومی بود، اما خوب معلوم بود امشب خوشحاله و داره انرژیشو یه جوری تخلیه میکنه! رادین گوشه ای ساکت

نشسته بود و بقیه رو نگاه

6 8 1

میکرد..برج زحر مار!! ماهان هم تموم حواسش به کیک بود و وقتی میدید کسی حواسش نیس به کناره های کیک،

ناخنک میزد..نمیدونست من

دارم نگاش میکنم و به خیال خودش، از زرنگیشم کلی حال میکرد!! انیس جون و عمه خانوم، کیک و تقسیم

کردن..اسم شکالتیه منو تو بشقاب

آروین گذاشتن و اسم خامه ایه آروینم تو بشقاب من بود! آروین نگاهی به بشقاب کیکیش انداخت و گفت:

عجب اسم خوشملی! من اینو چه جوری بخورم؟!!

شهریار لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: کاری نداره آروین جان! کافیه تصور کنی که به جای اسم راویس، خود

راویس و گذاشتن جلوت!!

این شهریارم اگه جلوشو نمیگرفتی خیلی بی شرف میشدا..!! پسره ی پررو!! سرمو انداختم پایین!

صدای آروین و

شنیدم..در حالیکه معلوم بود

خیلی خندش گرفته، گفت: فکر خوبیه ها...اوممم..امتحانش ضرر نداره!

سرمو باال بردم..به آروین نگاه کردم..بهم چشمکی زد و مشغول خوردن کیکش شد..ملیحه انگار خیلی پکر بود، یه

گوشه کز کرده بود و داشت با

چنگالش بازی میکرد..بچم وقتی این همه صحنه ی عاشقونه دیده دپرس شده! واال حق داره منم

اولین بارم بود انقدر

غرق عشق میشدم!!

لبخند محوی زدم..ماهان در حالیکه داشت ته بشقابشو درمیاورد گفت:

وای آروین کیکت خیلی بهم چسبید! سالگرد ازدواجتون کی میشه تا من برای اون موقع شکممو صابون بزنم؟!!

نمیدونم چرا یهو ناراحت شدم و لب و لوچم آویزون شد..! دلم گرفت..سالگرد ازدواجمون؟!! اوه تا سالگرد

ازدواجمون..همش 5 ماه بود که من و

آروین زن و شوهر شده بودیم! شاید تا سالگرد ازدواجمون سر و کله ی گالره و رامین پیدا شه و دیگه من و آروینم

کنار هم نباشیم تا بخوایم

سالگرد ازدواجمونم جشن بگیریم! یعنی آروین تولد 21 سالگیشو با کی جشن میگیره؟! با مریم؟!! مریم که شوهر

داره..با یه دختر دیگه!! وای که

چقدر برام سخت بود، آروین و مال یکی دیگه

فرض کنم!! دوس نداشتم بوسه های داغ و عشقبازی های سوزانش

نصیب یکی دیگه شه..اون فقط

مال من بود..! نمیتونستم با کسی قسمتش کنم!!

گیسو همه رو به سکوت دعوت کرد و گفت: و امـــــــــا..قسمت هیجانیه مراسم! حاال که خوب خوردین، کادوهاتونو

رو کنین..!

همه خندیدن و در کمتر از چند دیقه، میز جلویی آروین پر شد از کادوهای رنگارنگ در ا ندازه ها و

ابعاد مختلف!

گیسو شروع کرد به باز کردن

کادوها..برای منم جالب بود که ببینم بقیه برای آروین چی خریدن..منم کادومو رو میز گذاشتم! بیشتر کادوها

لباسای رنگارنگ با مارکای مختلف بود

7 8 1

و چیز خاصی نبود که نظرمو به خودش جلب کنه!

تا اینکه گیسو کادوی ملیحه رو باز کرد...!! کم مونده بود فکم بیفته

وسط سالن! نه...!! اون حق

نداشت..! حق نداشت چنین کاری و با من کنه...!! مونا با چندش به ملیحه نگاه کرد و ملیحه هم با غرور زل زده بود به

من!

ملیحه رو به آروین کرد و گفت: تولدتون مبارک! بد سلیقگی منو ببخشین!

اخمای عمه خانوم در هم رفت..این دختره چقدر

بی حیا بود!! اگه نگران برخورد بقیه و کنایه های مارال و خاله اعظم

نبودم، بلند میشدم و

کادوشو پرت میکردم تو حیاط و خودشم با یه اردنگی میانداختم تو کوچه!! دختره ی چشم سفید...

کادوی ملیحه، یه ساعت مارک دار بند سرامیکی، فوق العاد ه شیک ، به اضافه ی یه کارت پستال شیک بود...معلوم

بود ساعت گرون قیمتیه و از

این داشتم میسوختم!! من این بشر و باید آدم کنم..چطور به خودش جرئت داده بود برای یه مرد زن دار، همچین

هدیه ای بخره؟! با اینکه ادکلنی

که من برای آروین خریده بودم اصل فرانسه بود و گرون شده بود، اما مطمئن بودم پولش به نصف پول این ساعته

نمیرسید! از حرص زیاد، ناخنامو

تا اونجا که جا داشت تو پوست دستم فرو کردم..میخواستم اینجوری جلوی خشممو بگیرم..نباید جلوی ملیحه و

مارال و خاله اعظم، نقطه ضعف

نشون میدادم..باید خودمو بی خیال و خونسرد نشون میدادم..! چقدر کار سختی بود!! اصالً دوس نداشتم هدیه ی

ملیحه از مال من گرون تر شده

باشه!! آروین نه از دیدن کادوی ملیحه، ذوق کرد نه اونقدی که فکر میکردم هیجان زده شد.لبخند کمرنگی زد و

خیلی سرد از ملیحه تشکر

کرد..ملیحه ی بیچاره، داشت آتیش میگرفت اما خودشو با پوست گرفتن پرتقالی مشغول کرد...

گیسو لبخندی زد و کادوی منو دستش گرفت و گفت: میرسیم به کادوی معشوقه ی گرام!! این هدیه خیلی خاصه

ها!!

دیگه ذوق و شوقی برای دیدن عکس العمل آروین بعد از دیدن هدیه م نداشتم! تا قبل از اینکه کادوی ملیحه رو

ببینم خیلی برای باز شدن هدیه م

ذوق داشتم و دوس داشتم واکنش آروین و ببینم..اما حاال..!! برام فرقی نمیکرد..ملیحه ی عوضی، حسابی حالمو

گرفته بود..!!اصالً نفهمیدم کی

گیسو کادومو باز کرد..وقتی صدای دست و جیغ و سوت بقیه رو شنیدم، تازه فهمیدم کادوم باز شده..!! همه با لبخند

نگام میکردن و منم برای

خالی نبودن عریضه، لبخند کمرنگی زدم! آروین که معلوم بود خوشحاله و ذوق و شوق تو چشاش موج میزد، نگام

کرد و با مهربونی گفت:

تو از کجا میدونستی من عاشق این ادکلنم؟!!

8 8 1

لبخندی بهش زدم و گفتم: خوب..همیشه از همین مارک استفاده میکنی..! چون بوش خیلی عالیه، منم دیگه نرفتم

سراغ مارک جدیدتر! امیدوارم

برات تکراری نباشه!

آروین که انگار از لحن حرف زدنم فهمیده بود دلخورم، لبخند پهنی زد و گفت: کادوی تو بهترین کادوی امشب بود!

مرسی..

آخ که چقدر با این حرفش، حال کردم!! انگار یهویی همه ی ناراحتی و دلخوریه، چند دیقه پیش از یادم رفت! لبخند

گشادی زدم و نگام رو چهره ی

پر از خشم و سرخ شده ی ملیحه، ثابت

موند..روانی!! بسوز!

گیسو گفت: اوه..بابا ای ول به آروین..چه هواشو داره..! خدا بده شانس! واقعاً از ته دلت این حرف و زدی آروین؟!!

برای خودمم جالب بود که جواب آروین و بشنوم!

آروین جدی شد و گفت: آره حقیقت و گفتم! بهترین هدیه ی این 39 سال سنم بود!! قیمتش برام مهم نیس هر چند

مطمئنم چون اصله، گرونه!

اما خوب اون چیزی که برام مهم بود، این بود که

راویس بهم بی اهمیت نیس و خوب میدونه از چی خوشم میاد و از

چه ادکلنی استفاده

میکنم..این که براش مهمم و بهم توجه میکنه، خیلی برام ارزش داشت!!

عمه خانوم با محبت به آروین نگاه کرد و گفت:

خیلی خوشحالم که انقدر خوشبختین!!

کاش این روزا هیچوقت تموم نمیشد..! کاش تو همین روزای عاشقونه و خوش میموندم!! من از خدا مگه چی

میخواستم؟! انتظار زیادی

بود؟!!..میخواستم کنار کسی که عاشقش بودم، بمونم..! میخواستم تا آخر عمرم آروین مال من باشه! دلم نمیخواست

این روزا تموم شه! باید به

خودم میفهموندم که این چیزا موقتیه! نباید بهشون دل میبستم! اگه دل میبستم، دل کندن برام سخت میشد!! اما مگه

میشد؟!!

گیسو صدای آ هنگ شادی و که از دستگاه ، داشت پخش میشد و زیاد کرد و گفت: بلند شین یه کم قر بدین تا برای

شام، اشتهاتون باز شه!

گیسو و گلناز اولین کسایی بودن که برای رقص، اومدن وسط! گلناز زیادی با ناز میرقصید و حرکات دست و کمرش،

خیلی ظریف و نرم بود..خوشگل

میرقصید..گیسو نسبت به گلناز، تندتر میرقصید و خیلی با آهنگ هماهنگ بود! بعد از چند دیقه، آهنگ تموم شد و

آهنگ جدید شروع شد..

اینبار مونا و کیانا و شهریار و کوروش برای رقص، داوطلب شدن..شب خوبی بود..به همه داشت خیلی خوش

میگذشت! باالخره نوبت به من

و آروین رسید..! آهنگ مالیمی برای رقص تانگو، پخش شد..مونا و گیسو و کیانا خونه رو گذاشته بودن رو سرشون!

خیلی با هم جور شده بودن و

981

زیادی شیطونی میکردن! من و آروین روبروی هم وایسادیم..آروین با عشق نگام میکرد..دستای مردونشو آورد جلو

و کمرمو محکم گرفت..منم

دستای کشیده و ظریفمو رو شونه هاش گذاشتم و روبروی هم آروم تکون خوردیم! حس خیلی خوبی داشتم! خودمو

تو لباس سفید عروس، تصور

کردم..دوس داشتم تک تک اتفاقای شب عروسیمو از یاد ببرم! تموم اون توهینا..تحقیرا..همشو از خاطرم محو کنم و

به امشب فکر کنم..به اینکه

دارم روبروی عشق زندگیم، میرقصم! به اینکه خوشبختم..حتی اگه موقتی باشه..حتی اگه زودگذر باشه..اما من همین

یه لحظه رو هم دوس

داشتم..مهم این بود که آروین االن مال من بود..دیگه چه اهمیتی داشت که فقط تا چند وقت

دیگه کنار خودم

دارمش!! چه اهمیتی داشت؟!!

شاید اصالً زد و من زودتر از اینکه از آروین جدا شم، بمیرم..! االن مهم بود..االن که کنارم داشتمش! دوس داشتم

فکر کنم که منم مثل خیلی از

دخترای دیگه، از شب اول عروسیم، شوهرم عاشق سینه چاکم بوده و منم یه زندگیه عادی و داشتم! دوس داشتم

"اجباری بودن" و از زندگیم با

آروین، فاکتور بگیرم..دوس داشتم خیال کنم که آروینم مثل بقیه ی مردا، از اولش منو تو زندگیش قبول کرده و

عاشقمه! این افکار خیلی بهم انرژی

میداد..یه لحظه، این رقص و با رقص شب عروسیمون مقایسه کردم!! پوفی کشیدم..این کجا و اون رقص مسخره ی

نمایشی کجا؟!! برعکس اون

شب، آروین نگاشو ازم نمیگرفت و با نفرت بهم نگاه نمیکرد..االن دیگه داشت با محبت نگام

میکرد..حتی طرز

نگاشم فرق کرده بود..! زل زدم تو

چشاش! غرق چشای عسلیش شده بودم..کاش عاشقم شده باشه! کاش بهم فرصت بده و بزاره زندگیمونم مثل طعم

چشاش، شیرین باشه!

کم کم بقیه هم اومدن وسط و دو نفری رقصیدن! حتی ماها ن و مارالم اومده بودن وسط! ملیحه همچنان داشت حرص

میخورد..برق خشم تو

چشاش به خوبی نمایان بود..از لجش بیشتر خودمو به آروین چسبوندم و پوزخندی تحویلش دادم! وقتی ملیحه

حرص میخورد، عجیب انرژیم

مضاعف شد! چراغا رو خاموش کردن و فقط دو تا آباژوری که گوشه ی هال بود و روشن گذاشته بودن..کار گیسو

بود.. عاشق این جور لوس بازیا

بود..! فضا خیلی عاشقونه و رمانتیک شده بود..آروین سرشو خم کرد و تو موهام فرو کرد و

آهسته گفت: امشب

خیلی خوشحالم کردی

راویس!! خیلی غافلگیر شدم..مرسی ازت!

نفساش به پوست گردن میخورد و حسابی داغ کرده بودم..آهسته گفتم: من کاری نکردم! تولد شوهرم بود و دوس

داشتم براش جشن بگیرم!

1 9 1

سرشو آورد بالا و تو چشام زل زد..انگار از حرفم زیاد خوشش نیومده بود چون اخم ظریفی کرد..نمیدونستم چرا

ناراحت شده بود! مگه حرف بدی

زده بودم؟!! آروین دستشو رو کمرم آروم آروم تکون میداد و منم که رفته بودم تو خلسه ی شیرینی!! سرمو آروم رو

سینه ی پهنش گذاشتم و با

تموم وجودم،عطر بدنشو تو ریه هام فرستادم..کف دستامو رو سینش گذاشتم و آروم تکون

دادم..خوشبختانه کسی

تو اون تاریکی جلف بازیای ما

رو نمیدید!! آرامش زیادی داشتم..تو آغوش آروین..!

آروین آهسته گفت: دستتو بکش..کار دستت میدما! هیچ میدونی این کارت منو وحشی میکنه؟!!

سرمو باال آوردم..برق و تو چشاش دیدم..ریز خندیدم و دستامو از رو سینه ش برداشتم رو شونه هاش گذاشتم!

صدای قلبش و خوب

میشنیدم..سینه اش داشت بالا . پایین میپرید..

کمرمو محکم تر گفت و بیشتر منو به خودش چسبوند! غرق لذت شده بودم..کاش آهنگه تموم نمیشد..کاش تا صبح

همینجوری میزد و منم تو بغل آروین آروم میگرفتم! دوس داشتم زمان همونجا متوقف شه! دوس نداشتم بازم

زندگی کنم..زندگی ای که همیشه

ترس از دست دادن آروین باهاش بود و دوست

نداشتم!!

آهنگ تموم شد و آروین دستامو گرفت و خیلی نرم رو دستامو بوسید و لبخندی بهم زد..

همه با اشتها شروع کردن به غذا خوردن! میز رنگارنگی بود! شهریار که تو شکمویی حریف نداشت، از هر 2 جور

غذا برای خودش کشید و دو لپی

مشغول خوردن شد..میز و با چند تا رز قرمز و سفید و شمع های فانتزی، تزیین کرده بودم! آروین با محبت نگام

میکرد..تو نگاش تشکر موج میزد!

همین که میدیدم خوشحالش کردم، برام کلی ارزش داشت! بعد از صرف شام، همه رو مبل نشستیم و مشغول گپ

زدن شدیم..ملیحه رو به

آروین گفت:

آقا آروین اگه از مدل ساعتی که براتون خرید م خوشتون نیومده، آدرس ساعت فروشیه رو بهتون میدم برین

عوضش کنین! به فروشندش

سپردم که اگه خوشش نیومد میاد عوضش میکنه!
اگه ساعت گرون تری چشمتونو گرفت، به فکر پولش نباشین و

انتخابش کنین، خودم پولشو

حساب میکنم...!!

آروین ناراحت شد..اینو از اخمای در هم رفته ش خوب فهمیدم! ملیحه حق نداشت هی پول پول کنه و قیمت ساعت

و به رخ بکشه! چی و

میخواست ثابت کنه؟ که گرون ترین هدیه و اون خریده؟؟!! آروین که معلوم بود خودشو کشته تا خونسرد حرف

بزنه، گفت:

نه ممنونم! من عادت ندارم هدایایی که برام میخرن و برم عوض کنم..حتی اگه ازش خوشم نیومده باشه!

1 9 1

از جوابی که به ملیحه داد، خیلی خوشم

اومد..طفلی ملیحه سرخ شد و با انگشتای پاش رو زمین ضرب گرفت..فکر

میکرد االن آروین کلی از هدیه

ش تعریف و تمجید میکنه و اونم خر کیف میشه!! آروین درست زده بود تو برجکش و منم غرق لذت بودم!

مونا آهسته، در گوشم گفت:

من موندم تو چرا انقدر ساکت شدی! فکر میکردم بعد از شام حساب ملیحه رو میرسی!

ـ چیکارش کنم؟ االن مهمونه و اگه جوابشو بدم و

ضایعش کنم حاال خونواده ی آروین فکر میکنن چه دختر بی فکر

و گستاخیم! نمیخوام

درموردم فکرای بد کنن..حساب ملیحه رو بعداً میرسم. .تازه همین که میبینم آروین داره با بی محلیاش سگ محلش

میکنه، کلی کیف میکنم !!

_ خاک تو سرت! اما خوشم اومد که آروین کالً امشب رو مود الو ترکوندنه!

بلند خندیدم..مونا محکم کوبید تو پهلوم..همه نگاه

ها رو ما بود.." آخ" ی گفتم و با حرص رو به مونا گفتم:

چته وحشی؟! پهلومو سوراخ کردی..مرض داری؟ دستت بشکنه الهی!

_ ای حناق! چه مرگته انقده سبک بازی درمیاری؟ حاال خونواده ی آروین میگن چه عروس سبکی داریم!

مونا ریز خندید..

_ میکشمت عوضی!

همین لحظه صدای زنگ تلفن اومد..آروین سرگرم

گوش دادن به جوکای مسخره و بی مزه ی شهریار بود و اصالً

حواسش به زنگ تلفن نبود..

زیر لب غر زدم: اه..تلفنچی نبودم که اونم به مرحمت آروین شدم! خوب آخه یه دیقه دل بکن و برو تلفن و جواب

بده دیگه!

خودمو به تلفن که داشت خودکشی میکرد رسوندم و جواب دادم:

_ الو؟ بفرمایید؟

صدای ظریف و نازک دختر ناشناسی تو گوشم پیچید:

_ الو سالم..منزل آقای مهرزاد..آروین مهرزاد؟

یا خدا..این دیگه کیه!!

_ سالم..بله بفرمایید؟

_ شما باید راویس، همسر آروین باشین..درسته؟

چرا کل دخترای تهران بسیج شدن تا زنگ بزنن اینجا و یادآوری کنن که من زن آروینم؟!! یاد دفعه ی اولی که این

اتفاق برام افتاد و پشت خط مریم

بود افتادم. آروین چه قشرقی به پا کرد..اووف...نکنه این دختره هم یکی دیگه از دوست دختراشه!! یا شایدم

نامزدش بوده و االن من باعث

جداییشون شدم!!..از این آروین بعید نیس..! واال...

_ بله خودم هستم..!! من شما رو میشناسم..؟

_ نه..گمون نکنم..!

291

_ میشه خودتونو معرفی کنین و بگین چرا تماس گرفتین؟!!

_ میشه خودتونو معرفی کنین و بگین چرا تماس گرفتین؟!!

_اوه ببخشید..یادم نبود خودمو معرفی کنم!..من..ویکتوریا هستم! دختر عمه ی آروین!

یه لحظه شوکه شدم!! ویکتوریا؟!! چرا زنگ زده بود

اینجا ؟! اصالً چیکار داره؟!! اگه عمه خانوم بفهمه چیکار میکنه؟!!!

تو همین فکرا بودم که با

صدای ویکتوریا از فکر اومدم بیرون: الو؟ صدای منو میشنوی؟ الو؟! گوشی دستته؟

_ الو..الو..بله میشنوم..ببخشید نشناختمتون..یه کمی تماستون برام تعجب برانگیز بود..

_ نه اشکالی ند اره! حق دارید..راستش شماره ی خونه ی شما رو از انیس جون گرفتم..زنگ زدم خونه ی دایی بهروز

اما کسی تلفن و جواب

نداد و مجبورم شدم مزاحم شما بشم!

_ نه خواهش میکنم..! راستش امشب تولد آروینه و همه اینجا دور هم جمعیم! جای شما خالی!

_ ممنونم..مبارک باشه! حتما خیلی خوشبخته که همسری به خوبیه شما داره!

حس کردم صداش میلرزه! ناراحت بود و غم و تو صداش به وضوح حس میکردم نذاشت حرف دیگه ای بزنم و

گفتم:

میتونم با مامانم صحبت کنم؟!

_ بله..حتماً.گوشی دستتون االن صداشون میکنم..خداحافظ..

_ ممنونم..خدانگهدار!

هنوزم تو بهت بودم! دستمو رو دهانه ی گوشی تلفن گذاشتم و رو به عمه خانوم ، گفتم: عمه خانوم..بیاین تلفن؟!

عمه خانوم با مهربونی نگام کرد و گفت: کیه عزیزم؟!

آب دهنمو قورت دادم..باید چی میگفتم؟! واکنش عمه خانوم چیه؟! عمه خانوم از رو مبل بلند شد و خواست بیاد

سمت تلفن که تند و پشت سر

هم گفتم: ویکتوریاس! دخترتون!

بالفاصله بعد از این حرفم، همه سکوت کردن! حتی شهریارم وقتی اوضاع رو دید، بااینکه اصالً نمیدونست ویکتوریا

کیه، اما ساکت شد و دست از

تعریف کردن جوک برداشت! عمه خانوم بی حرکت

سر جاش وایساده بود..لرزش بدنشو حس میکردم..مات و

مبهوت به لبام خیره شده بود! شاید

باورش نمیشد..میخواست من حرفمو اصالح کنم..منتظر بود تا بگم" اشتباه کردم و یکی دیگه پشت خطه"!

انیس جون با تردیدی که تو لحنش موج میزد گفت: گفتی کی پشت خطه؟!

خیلی عادی گفتم: ویکتوریا..!

آروین فوری پرسید: تو مطمئنی ویکی پشت

خطه؟!!

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: خودشو ویکتوریا معرفی کرد..

رو کردم به عمه خانوم و گفتم: نمیاین جواب بدین؟ پشت خطه!!

3 9 1

عمه خانوم که تازه از بهت اومده بود بیرون، با قدمایی سست و لرزان نزدیکم شد..لبخندی بهش زدم و گفتم: آروم

باشین! مثل همیشه!

گو شی تلفن و به سمتش گرفتم..دستاش میلرزید..گوشی تلفن و از دستم گرفت..چشاش پر از اشک بود..آب

دهنشو قورت داد و گفت:

الو؟! ویکی خودتی؟!

از عمه دور شدم و کنار آروین نشستم..شهریار دوباره شروع کرد به جوک تعریف کردن! بقیه هم الکی خودشونو

سرگرم گوش دادن به جوکای

لوس شهریار نشون دادن تا عمه خانوم بتونه راحت با ویکتوریا حرف بزنه! اما شرط میبندم تموم حواسشون پیش

مکالمه ی عمه و ویکی بود!

آروین آهسته زیر گوشم گفت: خودشو ویکتوریا معرفی کرد؟!

اه..اینم که سوزنش گیر کرده! خوب آره دیگه! چند بار بگم!

آروم گفتم: آره!

_ گفت با عمه کار داره؟!

اووووف..این نمیخواست ول کنه! خوب تا چند دیقه ی دیگه میفهمه دیگه!

نگاش کردم و گفتم: چرا همتون انقدر شوکه شدین؟! خوب البد از کارش پشیمون شده دیگه!

_ آخه وقتی مامان به ویکی زنگ زده بود و بهش گفته بود عمه خانوم تو چه وضعیه، ویکی گفته بود ه که براش مهم

نیس و نمیاد ایران!

هیچکدوممون فکرشم نمیکردیم که ویکی زنگ بزنه اینجا!

_ یعنی ممکنه نخواد برگرده ایران؟!

آروین سرشو تکون داد و گفت: ممکنه!

برای منم قضیه داشت جالب میشد..به عمه خانوم زل زدم..اشکاش بی وقفه جاری بود و زیر لب داشت یه چیزایی به

ویکی میگفت!

ویکتوریا برای چی زنگ زده بود؟!

بعد از 01 دیقه ای که مثل 01 ساعت گذشت و جون همه به لبشون رسیده بود، باالخره عمه خانوم گوشی تلفن و

سر جاش گذاشت..همزمان با

صدای برخورد گوشی تلفن روی دستگاه تلفن، تموم سرا 081 درجه چرخید و رو صورت رنگ و رو پریده و

ناراحت عمه خانوم زوم شد! عمه خانوم رو

مبل نشست و نگاشو به پارکتای کف سالن دوخت! نفسا تو سینه حبس شده بود! عجب لحظه ای بود! آخر سر آقا

بهرام طاقت نیاورد و گفت:

ملوک؟! ویکی بود؟! چی میگفت؟!

عمه خانوم سرشو بالا آورد و به آقا بهرام نگاه کرد..نگاش غمگین و نمناک بود! چقدر از دیدن عمه خانوم تو اون

وضعیت ناراحت شده بودم! دوس

نداشتم عمه خانوم و اینجوری ببینم! عمه خانوم آب دهنشو قورت داد و با صدای ضعیفی گفت: رایان مرده..!!

491

همزمان با این حرف عمه خانوم صدای "هییی" کشیدن بقیه اومد و فهمیدم که خبر بدیه! رایان کیه؟!

رادین گفت: رایان؟!! چطور ممکنه؟!! ویکی خودش بهتون گفت رایان مرده؟!

عمه خانوم با صدای لرزانی گفت: االن یه هفته س مرده! دخترم اون سر دنیا، با دخترکوچیکش تنهاس! اونجوری که

ویکی میگفت رایان زیادی

مشروب میخوره و میشینه پشت فرمون و تو اتوبان ماشینش چپ میکنه و قبل اینکه برسوننش بیمارستان، تموم

میکنه!

آقا بهرام آهی کشید و گفت: ویکی تنها مونده نه؟!

عمه خانوم قطره اشکی رو گونه اش چکید و گفت: بچم کلی گریه کرد! میگفت تنها و بی کس شده! با گریه گفت که

از کارش پشیمونه! میخواد

برگرده ایران..نتونستم بهش بگم که ازش د لخورم..انگار خودمم یادم رفت که ازش دلگیرم! یه مدت میاد ایران و

وقتی حالش بهتر شد با هم

برمیگردیم امریکا..!

گیسو گفت: میدونستم آخرش پشیمون میشه!

عمه خانوم اشکشو پاک کرد و گفت: تاوان سنگینی در قبال پشیمونیش داد! الکی دخترش یتیم شد..خودش بیوه شد!

خدا بهش صبر بده!

انیس جون با مهربونی گفت: تقدیر رایانم این بوده! خدا رحمتش کنه!

پس رایان، شوهر ویکی بوده! طفلکی..چقدر بیوه بودن سخته!! من خودم با اینکه زندگیم رو هواس، اما وقتی به یه

لحظه بدون آروین فکر میکردم

آتیش میگرفتم، وای به حال ویکی که تو کشور غریب، فقط رایان و داشته!!

پدر جون گفت: پس با این حساب، عمه خانوم

هفته ی دیگه باید برین پیش دکتر نجم و ویزیت شین!

عمه خانوم سرشو تکون داد و هیچی نگفت! حق با عمه خانوم بود..ویکی تاوان سنگینی و در ازای به دست آوردن

دوباره ی مادرش، داده بود! به

چه قیمتی سرش به سنگ خور د؟! به قیمت بی پدر شدن دخترش!! به قیمت بیوه شدن خودش!! چقدر ما آدما دیر

میفهمیدیم که چی و از دست

دادیم؟!! چقدر تاوان سنگینی باید در ازای از دست دادن چیزای با ارزش زندگیمون میدادیم!!

***

ـ راویس جان! من میرم بخوابم..امشب خیلی زحمت کشیدی..خسته نباشی دخترم!

ـ مرسی..خوب بخوابین!

عمه خانوم که تازه قرص سردرد خورده بود به اتاق آروین رفت و در رو بست! آروین دست به سینه وایساده بود و

داشت با عشق نگام میکرد،

لبخند مهربونی بهم زد و گفت: امشب خیلی خوشگل شدی!

از اینکه مستقیم، ازم تعریف کرده بود خجالت کشیدم و خودمو مشغول جمع کردن بشقابای میوه کردم تا کمتر تو

چشاش خیره شم!

5 9 1

چرا این حرفا و حرکات آروین و پیش خودم از

دوس داشتن و عشق، تعبیر نمیکردم؟! چه مرگم شده؟! بخاطر اون

همه کنایه ها و طعنه هایی که

بارم کرده بود، دیگه انگار دوس داشتنشم باور نداشتم! داشتم بشقابایی و که از رو میز جمع کرده بودم و میبردم تو

آشپزخونه که آروین جلوم

وایساد..زل زد تو چشام..داشتم زیر نگاهای سوزانش، آب میشدم..

خودمو زدم به بی خیالی و گفتم: وا..چرا اینجوری

زل زدی بهم؟! برو اونور میخوام بشقابا رو بشورم!

آروین چشمک نازی بهم زد و بشقابا رو ازم گرفت و گفت: واسه امشب بسه! حسابی خسته شدی! بقیه ش با من

اوکی؟!

_ نه..امشب تولدته و..!

نذاشت حرفمو کامل کنم و گفت: مگه چی میشه دو تام من ظرف بشورم؟! تازه مگه تو شمال نگفتی خوب ظرف

میشورم و بهتره تو خونه هم

امتحان کنم؟! خوب میخوام امتحان کنم دیگه؟!

لبخندی بهش زدم..آروینم لبخندی بهم زد و رفت سمت آشپزخونه! وایـــــــــــی امشب زنده بمونم، شانس آوردم!

ذوق مرگ نشم! رو مبلی

نشستم..نگام رو میزی که کادوای آروین روش بود، ثابت موند! کادوی ملیحه بهم دهن کجی میکرد..اخمام رفت تو

هم! بلند شدم و به سمت کارت

تبریکی که ملیحه، همراه اون ساعت مچیه به آروین داده بود ،رفتم! کارت و باز کردم..با خط خوشگلی توش نوشته

شده بود:

روز تولد تو میالد عشق پاکه / برای شکر این روز، پیشونیم به خاکه..

امیدوارم همیشه لبخند رو لبات باشه و زندگیت پر از لذت و شیرینی باشه! درست طعمی به رنگ چشات! تولدت

مبارک! دوستارت: ملیحه!

گر گرفتم! دختره ی عوضی!! انگار برای دوست پسرش نامه نوشته! ملیحه حق نداشت با آروین اینجوری رفتار کنه!!

حق نداشت...! خون جلوی

چشامو گرفت..موقع خدافظی که شده بود، وقتی با آروین دست داد آروم زیر گوشش گفت:" ارزش تو برام بیشتر

از همه چیزه! ولت نمیکنم حتی

اگه بازم منو پس بزنی! "

یه لحظه فکر کردم گوشای من اشتباه شنیده..اما

وقتی اخمای در هم و صورت سرخ شده ی آروین و دیدم، مطمئن

شدم که درست

شنیدم..ملیحه خدافظی کرد و رفت! الل شده بودم چرا؟!! باید یه سیلی میخوابوندم تو گوشش، تا بفهمه حق نداره به

آروین به چشم معشوقش

نگاه کنه! اون زن داره عوضی! بغض گلومو چنگ انداخت! کارت و با حرص پرت کردم رو کادوها و رفتم تو

اتاقخواب! لباسمو عوض کردم و لباس خواب

691

گشاد و راحتمو پوشیدم! بغضمو قورت دادم..نباید امشب و به کام خودم تلخ میکردم!! امشب، شب مهمی بود..شب

میالد عشق زندیگم بود!!

منم عشقش بودم؟!! چند درصد تو زندگیش مهم بودم؟! چقدر سخت بود که از احساس آروین هیچی نمیدونستم!!

برام درد داشت! درد داشت

که نمیدونستم منو دوس داره یا فقط بهم محبت میکنه، چون مجبوره منو کنار خودش قبول کنه! چقدر بد بود که

همیشه برای پذیرش دوس داشتن

آروین، یه اما و اگری دنبالش میومد! چقدر دوس داشتناش برام بوی" اجبار" میداد..لعنت به اجبار!! کِی راحت

میشدم از شر این "اجبار "!!

موهامو باز کردم و گل سرمو رو میز توالتم انداختم..گوشواره هامو از گوشم درآوردم..کشوی میز توالتمو باز کردم،

نگام رو جعبه ی کادوپیچ شده،

ثابت موند..اشک تو چشام حلقه زد! ملیحه ی بیشـــــــور الکی الکی امشب و برام تلخ کرده بود! چقدر برای امشب

برنامه ریزی کرده بودم!! باورم

نمیشد که ملیحه، همه چیز و برام خراب کرده باشه! کادوی دور جعبه رو باز کردم و در جعبه رو باز کرد م! دو تا

گردنبند ست نقره بود! وقتی وارد

نقره فروشیه شده بودم، بدجور چشممو گرفت! یه قلب خوشگل نسبتاً بزرگ بود که از وسط، دو تا شده بود و هر

کدوم از گردنبندا، نصفه قلبه رو

تشکیل میدادن! رو یکی از قلبا به التین نوشته شده بود" my " و رو اونیکی قلبه هم نوشته شده بود" love"! مثل

پازل، دو گردنبند با هم کامل

میشدن و وقتی از هم جدا میشدن، ناقص بودنشون حسابی تو دید بود و از همین چیز گردنبندا خوشم اومده بود!!

میخواستم آروین بفهمه که من

اگه بدون اون باشم، ناقص و پوچم!! رنگ قلبا توسی-مشکی بود و نوشته های روشون خاکستری تیره بود! چند تا

نگین درشتم رو قلب نصفه ها

به چشم میخورد و زیباییشونو دو برابر میکرد! آه سوزناکی کشیدم! خواستم گردنبندا رو بزارم سرجاشون که صدای

آروین و از پشت سرم شنیدم:

اون چیه دستت؟!

یه لحظه جا خوردم..برگشتم عقب! نذاشت حرفی بزنم و گردنبندا رو از دستم گرفت و با لبخندی که رو لبش بود

گفت:

اینا چقدر خوشگلن! مال کی هس حاال؟!

نگاش کردم..بغض داشت خفم میکرد! بغضمو قورت دادم..

ـ جوابمو نمیدی؟

با صدای آهسته ای گفتم: این گردنبندا سورپرایز امشب بود! یکیش مال توئه و یکیشم مال من! میخواستم بعنوان

یادگاری یه چیز خاص ازم داشته

باشی! همه جا رو گشتم و اینا چشممو گرفت!

7 9 1

آروین مهربون نگام کرد و گفت: حاال کدومش مال منه؟!

_ هر کدومو دوس داری میتونی برداری!

آروین با دقت به هر دو گردنبندی که دستش بود ، نگاه کرد و به گردنبندی که رو قلب نصفه ش نوشته شده بود"

love" اشاره کرد و گفت:

من اینو برمیدارم!

_ باشه!

ـ دوس دارم "my" دست تو بمونه و بفهمم که در نبودت، یه چیزی کم دارم!!

زل زدم بهش!! امشب یه جور خاص بود! نه فقط امشب، از وقتی از شمال اومده بودیم همینطوری شده بود! انگار

نمیخواستم حرفاشو باور کنم!

هضم حرفاش برام خیلی سخت بود! یعنی عاشقم شده؟!! خوب چرا یه بار مثل بچه ی آدم نمیگه دوسم داره و این

موش و گربه بازیا رو تموم

نمیکنه؟!! انقدر گفتنش براش سخته؟!! حس میکردم چون امشب غافلگیرش کردم و خوشحاله ، انقدر داره الو

میترکونه..وگرنه اگه دوسم

داشت، یه بار بهم میگفت تا این دل بی صاحابمو آروم کنم! از ابراز عالقه ی غیر مستقیم متنفر بودم! اصالً خوشم

نمیومد حرفا و کارای آروین و

هزار جور، برای خودم تعبیر کنم و تو خیال خودم کلی با تعبیرام حال کنم!

آروین گردنبند و به گردنش آویزون کرد و بعدشم منو برگردوند و گردنبندمو به گردنم اند اخت! هر دو جلوی

آینه ی میز توالت وایساده بودیم..آروین

پشت سرم بود و من روبروی آینه وایساده بودم! آروین از تو آینه به من و گردنبند تو گردنم نگاه کرد و لبخند

پهنی زد..منم لبخندی کمرنگی زدم!

گردنبندای هر دوتامون زیر نور زرد رنگ المپ اتاق خواب، برق میزد! آروین از دو طرف کمرم گرفت و منو محکم

به خودش چسبوند..هیچ مخالفتی

نکردم و سرمو به سینه ی مردونش چسبوندم!
صورتمو آروم به گردنش مالیدم..نفساش تند شده بود و بدنش به

صورت خفیفی میلرزید!

سرشو تو موهام فرو کرد و آروم گفت: بهترین هدیه ی زندگیمو تو بهم دادی راویس!

فکر کردم منظورش این گردنبنداس! با لبخند گفتم: این گردنبندا زیاد گرون نشده! ساعتی و که ملیحه برات

خریده، از کل هدیه های امشب من

گرون تر شده!

آروین که برق حسادت و از تو آینه از تو چشام خونده بود..آروم خندید..حلقه ی دستاشو دور کمرم تنگ تر کرد و

گفت:

منظورم هدیه های امشب نبود حسود خانوم! در ثانی، درمورد هدیه ی ملیحه هم باید بگم که نیازی بهش ندارم..من

خودم ساعت دارم و ازش

راضیم و مطمئن باش هیچوقت از اون ساعتی که ملیحه خریده استفاده نمیکنم!

8 9 1

لحن حرف زدنش خیلی آرومم کرد..دیگه برام هدیه ی ملیحه مهم نبود..فقط مر دی برام مهم بود که االن تو

آغوشش بودم و داشت با عطش

گردنمو میبوسید..فقط این برام مهم بود!! آروین همه ی زندگیه من بود! منو به سمتش برگردوند و با لذت شروع

کرد به بوسیدن لبام! منم

همراهیش کردم..عشقم بود و باید بهش میفهموندم همه جوره باهاشم! آروم آروم دستش رفت سمت یقه ی شل و

گشاد بلیزم! نمیدونستم باید

چیکار کنم! مخالفتی نکردم.. آروین لباشو با اکراه از لبام جدا کرد و زبونشو رو لبم کشید..! دستشو از رو یقه م

برداشت و به دستش اشاره کرد و

گفت: متاسفم! گاهی حرکاتم دست خودم نیس!

حرفی نزدم! دوباره میخ شد رو لبام.. چشامو بستم و اینطوری بهش اجازه ی هر کاری و دادم! در کمتر از چند ثانیه

دوباره طعم لباشو حس

کردم..شیرین بود! مثل رنگ چشاش!! چشای خوشرنگش..آروین با ولع لبامو میبوسید و من چقدر غرق در

خوشبختی و لذت بودم!!

***

چشامو که باز کردم جای خالیه آروین و کنارم رو تخت حس کردم! با اینکه نبود، اما هنوزم بوی عطرش تو اتاق

پخش بود! هنوزم کنار خودم حسش

میکرم! دیشب تا صبح تو آغوشش خوابیده بودم..چقدر شب خوبی و پشت سر گذاشته بودم!! تو آغوش آروین بودم

و آروین فقط منو میبوسید..

هیچ چیزی نبود که مانع لذتمون شه! حتی مشکل روحیه من !! آروین همه چیز و برام حل کرده بود..اما بازم جلوتر از

حدش نیومد..بازم بهم فرصت

داد! فقط تا یه حدی پیش رفت و منو از اینی که هستم، عاشق تر کرد!! چرا انقدر خوددار بود؟!!انقدر براش مهم

بودم؟!! چرا جلوی خودشو

میگرفت؟! مگه زنش نبودم؟!! چرا انقدر خودشو عذاب میداد؟ بخاطرمن؟!! از رو تخت بلند شدم و

لباس خوابمو

پوشیدم..خندم گرفته بود! اگه لباس

خواب برای خوابیدن بود پس چرا هیچ زنی موقع خواب، لباس تنش نبود!! از فکرم خندیدم! جلوی آینه ی میز توالتم

وایسادم تا موهامو مرتب کنم

که چشمم به ادکلنی که برای آروین بعنوان کاد وی تولدش خریده بودم، افتاد! ادکلن رو میز توالت بود..معلوم بود

آروین ازش استفاده کرده..آروین

تموم کادوهای دیشب و رو پاتختی گذاشته بود..همه کادوها به جز کادوی ملیحه؟! اونو چیکار کرده؟! نکنه گذاشته

تو وسایل شخصیش؟!! نه..این

امکان نداره..حرفای دیشب آروین هنو زم تو خاطرم بود! گفته بود هرگز از کادوی ملیحه استفاده نمیکنه! هر چی

البالی کادوها گشتم نه اثری از

کارت تبریک ملیحه بود نه ساعتی که خریده بود! یه دفعه چشمم افتاد به سطل آشغال گوشه ی اتاق! کارت تبریک

ملیحه ریز ریز شده بود و تو

سطل آشغال بود!! اولش به چشام شک کردم..اما وقتی دونه دونه تیکه های ریز شده ی کارت تبریک و دیدم و

دست خط نصفه، نیمه ی ملیحه رو

رو تیکه های خورد شده ی کارت دیدم، مطمئن

شدم که آروین کارت تبریک و پاره کرده و انداختتش تو سطل

آشغال! این کارش خیلی بهم انرژی

داد! دستمو رو قلب نصفه ای که دیشب آروین به گردنم آویزون کرده بود ، گذاشتم و لبخند پهنی رو لبام نشست!

زیر لب گفتم:

" عاشق همین کاراتم آروینم!"

باالخره ساعت مچی هدیه ی ملیحه رو هم تو کشوی میز توالتم پیدا کردم! این کارش یعنی اینکه

من نیازش ندارم و

هر کاری خودت دوس داری

باهاش بکن! آخ که حس کردم دارم رو ابرا راه میرم! دیشب که گیسو کادوی ملیحه رو باز کرد و فهمیدم کادوش

چیه، دوس داشتم کادوشو پرت

کنم رو زمین و خورد و خاکشیرش کنم، اما االن که ساعت و میدیدم و برخورد آروین و دیده بودم، عجیب برام بی

اهمیت شده بود و دیگه از دست

ملیحه هم ناراحت نبو دم! این کار ملیحه باعث شده بود به طور اتفاقی، آروین و بیشتر بشناسم و بفهمم که منم براش

مهمم! چقدر این حس مهم

بودن و دوس داشتم! ساعت و سر جاش تو کشوی میز توالتم گذشاتم و چند تا نفس عمیق کشیدم! کشوی دیگه ی

میز توالتمو باز کردم و از

البالی دستمال کاغذی ها، قاب عکس آروین و پیدا کردم..قاب عکس و روبروم گرفتم و لبامو به صورت

آروین از

پشت شیشه ی سرد عکس، نزدیک

کردم و بوسیدم! لبامو از قاب عکس برداشتم و تو چشای آروین خیره شدم! هیچوقت از یادم نمیری آروین! بهترین

روزای عمرمو با تو بودم ! حتی

اگه قسمت من نباشی..حتی اگه سهم یکی دیگه باشی... بازم عشق اول و آخرم تویی و جز تو عاشق هیشکی نمیشم!

چطوری میتونم بهترین

لحظه هایی که با تو داشتم و از یاد ببرم و عاشق کس دیگه ای بشم؟!! حتی دلم برای کل کالتم تنگ میشه! از اینکه

میدونستم همه چیز موقتیه

و کاری از دستم برنمیومد، دلم میگرفت! کاش هیچوقت ازدواجمون" اجباری" نمیشد!! کاش هیچوقت اون شب

پارتی، آروین نمیومد تو اتاق! بغض

گلومو گرفت! من بدون تو میمیرم آروین! قاب عکس و بوسیدم و البالی دستمال کاغذیا پنهونش

کردم! آه پر از

حسرتی کشیدم و قلب نصفه ی رو

گردنمو محکم فشردم!

1 1 2

بوی قرمه سبزی کل خونه رو پر کرده بود! آروین برای ناهار نمیومد و من میخواستم ناهار مورد عالقشو ببرم تو

شرکتش! تنهایی غذا از گلوم

پایین نمیرفت..بهش نگفته بودم میام شرکتش، تا غافلگیرش کنم! آدرس شرکتشو از گیسو گرفته بودم! عمه خانوم،

دو سه روزی میشد که رفته

بود خونه ی پدر جون! وسایل ضروریشم جمع کرده بود و رفته بود اونجا! ویکتوریا و دخترکوچولوشم برگشته بودن

ایران! عمه خانومم رفته بود پیش

دکتر نجم و برای دو هفته ی دیگه عمل داشت! ویکتوریا دختر ریزه میزه، با پوستی سفید بود!

جذابیت و خوشگلیه

زیادی نداشت که آدمو در وهله

ی ا ول مجذوب خودش کنه! اما خوب، وقتی حرف میزد به دل می نشست! دخترش، هلن، زیادی ناز و ملوس بود!

موهای طالیی و پوست سفید

و چشایی درشت به رنگ آبی داشت! عمه خانوم وقتی ویکی و هلن و دید، سر از پا نمیشناخت و به قدری شاد بود که

من یکی که خیلی

کیف کردم! تا حاال عمه خانوم و انقدر خوشحال ندیده بودم!دلش حسابی برای دخترش و نوه ش تنگ شده بود و یه

لحظه هم ازشون دور نمیشد..

ویکتوریا و هلن هم همراه عمه خانوم تو خونه ی پدر جون مستقر بودن! ویکتوریا کلی تو بغل مامانش گریه کرد و

خیلی ازش عذرخواهی کرد..عمه

خانوم فقط آرومش میکرد و آروم میبوسیدش! کاش عمه خانوم از خونمون نمیرفت!! جای خالیش

به شدت حس

میشد..0 ماهی پیش من و آروین

بود و حقیقتاً تو این مدت، از صدقه سری عمه خانومم که شده بود، من و آروین خیلی بهمون خوش گذشته بود و

تونسته بودیم به هم نزدیک

شیم! با اینکه دیگه عمه خانوم نبود و دیگه الزم نبود تظاهر کنیم که با هم خوب و خوشیم، اما بازم من و آروین تو یه

اتاق و رو یه تخت

میخوابیدیم! انگار دیگه برامون شده بود یه عادت و هیچکدوممون به روی خودمون نمیاوردیم که دیگه الزم نیس با

هم رو یه تخت بخوابیم! انگار تازه

داشت خوشمون میومد از ا ین همه نزدیکی! آروین و کمتر تو خونه میدیدم..سرش حسابی تو شرکتش شلوغ بود و

فقط شبا بود که همدیگر رو

میدیدم..چند کلمه ای بینمون رد و بدل میشد و اتفاق خاصی نمیفتاد که بشه بازم به احساس

درونیش پی ببرم! هنوزم

تحت نظر روانپزشک بودم

و خودم، بهتر شدنمو به وضوح حس میکردم و از این بابت خیلی خیلی خوشحال بودم! از مونا خبری نداشتم و حوصله

هم نداشتم که ازش خبر

بگیرم! دوس داشتم تموم وقتمو تو خونه ی آروین بگذرونم!! شاید یه وقتی، حسرت این روزا رو باید میخوردم!

در قابلمه ی خوروش و باز کردم و محتویات

داخلشو، مزه کردم..همه چیش خوب بود و حسابی جا افتاده بود! به

ساعت نگاه کردم..دیگه وقت ناهار

1 1 2

بود و باید کم کم آماده میشدم..برنج و خوروش و تو ظرف سر بسته ای ریختم..سالد شیرازی هم درست کرده

بود..همشو تو سبد جمع و جور

سفید رنگی گذاشتم..زنگ زده بودم به آژانس..بعد از یه ربع، زنگ د ر زده شد و من حاضر و آماده به سمت در

رفتم..صندلی عقب یه سمند سبز

رنگ با آرم خط ویژه نشستم..آدرس و به راننده دادم و به خیابونا زل زدم..نمیدونستم واکنش آروین بعد از دیدن

من چیه!! شاید عصبی شه!!

امیدوارم نزنه تو ذوقم! باالخره راننده جلوی ساختمون بزرگی با نمای سبز نگه داشت..پولشو دادم و از ماشین پیاده

شدم..اووووووف! عجب

ساختمونی بود..کفم برید! خیلی مسخره بود که تازه بعد از 5 ماه داشتم محل کار شوهرمو میدیدم! باالخره به کمک

تابلوهایی که رو در ورودی

ساختمون نصب شده بود، فهمیدم که محل کار آروین، طبقه ی سومه! جلوی در آسانسور وایسادم و دکمه ی دایره

شکلی که روش یه مثلث

بزرگ بود و فشار دادم..کناره های دکمه قرمز رنگ شد..منتظر وایسادم تا در آسانسور باز شه..اما انگار قسمت نبود

با آسانسور برم..هر چی

وایسادم درش باز نشد..انگار از من زرنگ تر زیاد بود!! بی خیال آسانسور شدم و از پاهام استفاده کردم و با غرغر از

پله ها باال رفتم..اووف چقدر

پله!!! به پاگرد طبقه ی دوم که رسیدم، واقعاً بریدم..با اون سبدی که دستم بود، باال رفتن از پله واقعاً برام مساوی بود

با جون کندن! یکی نیس

بگه آخه این همه پله واسه چیه؟!! نفس نفس میزدم..خیلی غرغر کردم و خودمو فحش دادم که چرا تو خونه تنهایی

ناهارمو کوفت نکردم..!!

باالخره رسیدم به طبقه ی سوم!! اووووووف!! جونم دراومد..قلبم تند تند میزد..گوشه ی دیواری وایسادم و صبر

کردم تا یه کم ضربان قلبم نرمال

شه..از آب سرد کن، لیوانی و پر آب کردم و خوردم! حالم بهتر شده بود!

تازه چشام باز شده بود و با دقت اطرافمو نگاه کردم...یه راهروی بلند و باریک روبروم بود.از راهرو عبور کردم و به

یه اتاق بزرگ رسیدم..دیزاین

شیکی داشت و در وهله ی اول آدمو جذب کاغذ دیواریای شیک کرم قهوه ای دیواراش میکرد! دختر جوونی گوشه

ی اتاق پشت مانیتور کامپیوترش

نشسته بود و صدای برخورد انگشتاش با صفحه ی کیبورد حسابی رو مخ بود! جلوش وایسادم..متوجه حضورم نشد و

غرق کارش بود! ای ول بابا!

اولین منشی ای بود که میدیدم انقدر دل به کار میبنده!! اِهِمی کردم..سرشو آورد بالا و از بالای مانیتورش منو دید و

گفت: بفرمایین؟!

به خودم اومدم..

_ سالم خانوم!

212

لبخند محوی زد و گفت: سالم..بفرمایین؟ امرتون؟!

تو چشام زل زده بود..! منم تو صورتش زل زدم..زیادی آرایش کرده بود! قیافه ی خودش، اصالً مشخص

نبود..مطمئن بودم اگه دستتو میزدی به

صورتش، دستت تا آرنج تو خر واری از پنکیک و کرم پودر، فرو میرفت! بیشتر شبیه به کلکسیون

لوازم آرایش بود

تا یه دختر!! مژه هاش از

صدقه سری ریملش شبیه شاخ و برگ درختای آمازون شده بود و رنگ چشاش با اون همه ریمل و مداد وخط چشمی

که رو چشاش پیاده کرده

بود، اصالً مشخص نبود و به زحمت میشد فهمید چشاش چه رنگیه! یه چیزی تو مایه های میشی بود به گمونم! رژ

لبش زیادی پررنگ بود و خیلی

تو ذوق میزد! نارنجی جیغ! یه مقنعه ی گشاد و شل و ولم رو سرش انداخته بود و شرط میبندم که اگه سرشو یه

خورده تکون بده، همون مقنعه

ی نصفه ، نیمه هم میفته رو شونه هاش! خوب بگو اونم نمیپوشیدی دیگه!! واال....دماغش عملی بود! نوک تیز و سر

باال! من چقدر از دماغ عملی

ها بدم میومد!! گونه و لباشم تابلو بود که پروتزه! خالصه دختره انگار رفته بود پیش یه متخصص

زیبایی و گفته بود"

همش با هم، چند؟! " واالاا..

هیچیش مال خودش نبود! چون عا دت نداشتم این مدل قیافه ها رو جزء قیافه های خوشگل فرض کنم، به نظرم خیلی

معمولی بود و اگه خودشو

با لوازم آرایش خفه نمیکرد، خیلی معمولی بود!

صدای عصبیه دختره، منو از آنالیز کردن قیافش آورد بیرون:

میشه بگین چیکار دارین؟ دو دیقه س همینجوری زل زدین به من!!

اووه چقدر ضایع نگاش کرده بودم که انقدر شاکی بود!! حاال انگار چه تحفه ایم هس!! ایشش...

با غرور گفتم: با رئیست کار دارم!

دختره از لفظ " رئیست " خوشش نیومد و ابروهای تاتو شده ی قهوه ای رنگشو در هم کرد و گفت: وقت قبلی

داشتین؟!

خیلی دوس داشتم نوک بینیشو بگیر م تا جونش

دربیاد! دختره ی پررو! به چیش مینازید ؟!! به این الیه ی بتونی

ضخیمی که تا عمق 3 متر،

رو صورتش کار شده بود؟!

پوزخندی بهش زدم و گفتم: من نیازی به وقت قبلی ندارم...به آقای مهرزاد بگین من اومدم!

دختره با لحن سردی گفت: ایشون اصالً وقت ندارن و مهمون ویژه دارن! شمام بهتره بیشتر از این وقت منو نگیرین!

دختره سرشو برگردوند و رو مانیتورش میخ

شد..داغ کردم..عوضی! چطور جرئت میکنه اینطوری و با این لحن با من

حرف بزنه..سعی کردم آروم

باشم..!

3 1 2

با لحن عصبی ای گفتم: اگه به رئیست بگم منشیش همسرشو راه نداده تو اتاقش ، به نظرت چقدر از حقوقت کم

میکنه؟!

چشای دختره تو چشام میخ شد! بیچاره رنگش پرید..حقش بود! مات و مبهوت نگام میکرد..با تته پته گفت:

شما؟...خانوم آقای مهرزاد هستین؟!!

لبخند پهنی زدم و گفتم: با اجازتون بله!

بیچاره نیم متر از جاش پرید باال و با لکنت گفت: وای ..خانوم مهرزاد..من واقعاً معذرت میخوام..منو ببخشین که

جسارت کردم! آخه راستش تا حاال

سعادت نداشتم همسر جناب رئیس و ببینم..خیلی خوش اومدین..راستش ایشون فعالً مهمون دارن و به من سپردن

که کسیو راه ندم..

از چاپلوسیش خوشم نیومد..زود تغییر موضع داده بود! حاال خوبه اولش کم مونده بود با یه اردنگی منو پرت کنه

بیرون!

با لحن سردی گفتم: کی مهمونشون میرن؟

دختره گفت: راستش مهمونشون تازه اومدن..اما فکر نکنم زیاد بمونن! شما بفرمایین رو مبل بشینین تا بگم براتون

قهوه بیارن! بفرمایین!

چقدر زن رئیس بودن، حال میداد..عقب گرد کردم و با ناز و ادا با اون سبد ضایع، رو مبلی نشستم..واقعاً خیلی ضایع

بود که با یه سبد غذا اومده

بودم شرکت شوهرم..اونم کی؟! آروین..رئیس شرکت!! اما بی خیال این ناز و اداها شدم و سبد و رو میز شیشه ای

گذاشتم و یه پامو رو اونیکی

انداختم..! متوجه نگاه های سنگین دختره رو خودم شدم! اما خودمو زدم به کوچه علی چپ تا راحت منو دید بزنه!

مطمئن بودم داره قیافمو آنالیز

میکنه تا ببینه من به رئیس خوشگل و جذابش میخورم یا نه! زیر چشمی داشتم نگاش میکردم..با اخم زل زده بود

بهم و آخرشم با حرص رو مانیتور

روبروییش میخ شد! بسوز! دختره ی پررو! منی که دختر بودم اونقدر تو صورتش زوم کرده بودم، وای به حال

پسرای بیچاره!! پسر؟!! خوب آروینم

اینجا کار میکرد دیگه! یعنی آروینم مثل من اونطوری نگاش میکرد؟!! یه لحظه از دختره بدم اومد..ببین تو رو خدا

چطوری شوهرامونو از چنگمون

درمیارنا!! یه همچین دخترایی باعث میشدن زندگیه مثل نخ ، یکی مثل من، زودتر از اون چیزی که باید، خراب شه

دیگه! پسر الغر اندام و قد

بلندی با یه سینی سررسید..تو سینی ای که دستش بود چند تا فنجون سفید به چشم میخورد..پسره جلوی دختر

منشیه خم شد و فنجانی و

رو میزش گذاشت..دختره حتی به خودش زحمت نداد یه تشکر خشک خالی یا حتی یه لبخند زورکی بهش

بزنه..پسره هم انگار براش عادی بود

412

چون هیچ واکنشی نشون نداد و اومد سمت من! سینی و به طرفم گرفت و من با لبخند فنجانی از تو سینی ، برداشتم و

ازش تشکر کردم..

نگام کرد و لبخندی زد! بیچاره خوشحا ل شده بود که یکی تحویلش گرفته! دلم براش سوخت..داشت میرفت سمت

اتاقی که باالش درشت

نوشته شده بود " ریاست" ! قبل از اینکه بره به سمت در، دختر منشیه گفت: آقا جواد..نرو فعالً..جناب رئیس دستور

دادن کسی مزاحمشون

نشه..بعداً براشون قهوه ببر..

پسره حرفی نزد و از جلوی چشمام دور شد! برای خودمم جالب شده بود که بدونم، مهمون ویژه ی آروین کیه که

انقدر همه حواسشون بود تا

مزاحمش نشن! حتماً شخص مهمی بوده دیگه! یه ربعی اونجا نشسته بودم داشتم با روزنامه ی جام جمی که رو میز

شیشه ای به چشم

میخورد الکی بازی میکردم و وقت میگذروندم که تلفن منشیه زنگ خورد و بعد از چند دیقه منشیه از اتاق خارج

شد..کسی تو اتاق نبود و یه حس

فضولی بدجوری داشت قلقلکم میداد!! چطوره االن که کسی نیس، برم یواشکی تو اتاق آروین و مهمون ویژه شو

زیارت کنم؟!

لبخند بدجنسانه ای رو لبم نشست..پاورچین پاورچین به سمت در اتاق آروین رفتم..گوشمو چسبوندم به در تا بلکه

یه صدایی بشنوم، اما دریغ از

صدای نفس کشیدن!! هیچی..! دستگیره ی در رو آروم پایین آوردم.خوشبختانه هیچ صدایی از دره بلند نشد..نصف

صورتمو از الی در بردم تو، تا

بفهمم داخل چه خبره! روبروم فقط میز طویل و مستطیل شکلی و میدیدم با چند تا لپ تاپ و چند تا پرونده و پوشه!

چشامو خوب تو اتاق

چرخوندم..گوشه ی تی شرت آروین و دیدم..اما دیگه چیزی معلوم نبود!! در رو بیشتر باز کردم تا بتونم آروین و

ببینم..در رو تا نیمه باز کردم.. حاال

میتونستم هیکل مردونه ی آروین و ببینم..چقد ر ناز شده بی شرف! حس کردم یه چیزی تو بغلش داره تکون

میخوره! چشامو ریز کردم و در رو یه

کم دیگه باز کردم..صدای هق هق گریه
میومد..گریه یه زن!!! قلبم فرو ریخت! صدای زن؟!!
بیشتر دقت کردم..وا

رفتم!! یکی تو بغلش بود! شال

سبز رنگ دختره و میدیدم..سرشو گذاشته بود رو
سینه ی پهن آروین و داشت میلرزید..داشت گریه
میکرد! آروین

به یه نقطه ی نامعلوم زل زده بود

و حواسش به من نبود! دختره تو بغل آروین فرو رفته بود..دستای آروین و نمیدیدم..حتماً دستاشو دور کمر دختره

حلقه زده دیگه! یه لحظه حس

کردم خون تو رگام منجمد شده!! اون د ختره کی بود؟!! نفسمو تو سینه حبس کردم..نباید صدایی ازم درمیومد..بعد

از چند ثانیه صدای آروین و

5 1 2

شنیدم " دیگه گریه نکن مریم، باشه؟"

این االن چی گفت؟!! گریه نکن کی؟!! مریم؟! آره گفت مریم انگار!! مریم کیه؟! مغزم قفل کرده بود..دختره از بغل

آروین اومد بیرون..خودش بود..!

مریم بود..نامزد قبلی آروین! عشق گذشته ش..یا شایدم عشق االنش!..بدنم یخ کرد..! مریم اینجا چه غلطی میکرد؟!

تو اتاق شوهر من!! تو بغل

شوهر من!! تو بغل کسیکه االن 5 ماهه اسمش تو شناسنامه؟!! پس مهمون ویژه ش مریم بود!! من چه خوش خیال

بودم که فکر میکردم آروین

مریم و از یاد برده..در رو آروم بستم..بغض گلومو داشت خفه میکرد! لعنتیا..!! لعنتیا..!! من بازیچه ی دستتون نیستم!

پاهام حس نداشت..هنوزم

تو بهت بودم! دستمو از دیوار کناریم گرفتم تا یه موقع پرت نشم رو سرامیکای کف اتاق! سعی کردم به خودم مسلط

شم..به سمت میز شیشه

ای رفتم و کیفمو از روش برداشتم..بدون اینکه صبر کنم تا منشیه بیاد یا سبد غذا رو از رو میز بردارم، از اتاق اومدم

بیرون! هوای اونجا داشت خفم

میکرد.. تلو تلو خوران از اتاق اومدم بیرون..وارد راهرو شدم..نمیخواستم به چیزی فکر کنم..! به خیانت!! خیانت

آروین..!! نه..نه..راویس به هیچی

فکر نکن..ذهنم خالی بود..خالی از هر چیزی..! در آسانسور باز شد و زن میانسال و دختر جوونی ازش بیرون

اومدن..فوری رفتم تو آسانسور و در

بسته شد..آهنگ مالیم آنشرلی به گوشم رسید..خودمو تو آینه ی تو آسانسور نگاه کردم..چرا رنگم پرید ه؟! مگه

چی دیدم؟! چرا اینجوری

شدم؟..نه..نه راویس! به تصویری که چند دیقه پیش جلوی چشات دیدی فکر نکن! تحلیل و آنالیز صحنه ها، ممنوع!

درموردش فکر نکن! اون آروین

نبود..!! نبود راویس..! فقط شبیهش بود! مگه نمیشه یه نفر انقدر شبیه آروین باشه؟! میشه..پس مطمئن با ش اونی که

مریم تو بغلش بود و

داشت مریم و آروم میکرد، آروین نبود..نبود راویس!!

بغض مثل یه گردوی سفت، تو گلوم داشت خفم میکرد..در آسانسور با صدای تیکی باز شد..از آسانسور اومدم

بیرون..بدون اینکه به اطرافم نگاه

کنم از ساختمون خارج شدم! به سختی قدم برمیداشتم. .قدمام سست بود..کاش نمیومدم اینجا! کاش قلم پام

میشکست و هیچوقت پامو تو این

خراب شده نمیزاشتم! کاش مینشستم تو خونه و ناهار و تنهایی کوفت میکردم! قرمه سبزی خوشمزم موند رو میز

شیشه ایه! کلی براش زحمت

کشیده بودم..! چرا داشتم به قرمه سبزیم فکر میکردم؟! یعنی قرمه سبزی ای که درست کرده بودم برام مهمتر از

صحنه ای بود که جلوی چشام

6 1 2

دیدم؟! من چی دیدم؟! کدوم صحنه؟!! آروین بود؟!! آروین و مریم..؟!! مریم تو بغل آروین بود؟! داشت گریه

میکرد؟!! آروین بود که داشت آرومش

میکرد تا گریه نکنه؟! آروین خواسته بود کسی مزاحمشون نشه ؟! مزاحم تنهاییشون؟! نیم ساعت مریم اونجا چیکار

میکرد؟! آروین مگه یادش رفته

بود که مریم شوهر داره؟ که خودش..خودش زن داره..منه بدبخت زنشم!! همش بازی بود؟!! من کجای بازیه

کثیفشون بودم؟!! اون همه

محبت..مهربونی..عشق!! همش دروغ بود؟! اونه همه کارای آروین..!! الکی بود..داشت بازیم میداد

تا به مریم برسه؟!!

باز داری صحنه ای که دیدی و بررسی میکنه روانی؟!! مگه نگفتم ممنوع..! ممنـــــــــــــــوع!!! بند کیفمو شل و ول

گرفته بودم و دنبال خودم رو

آسفالت پیاده روها میکشیدم..حواسم به اطرافم نبود..چند باری هم ناخواسته به چند نفر تنه زدم و فحش های

خوشگل شنیدم! اما حوصله

نداشتم حتی برگردم بینم به کی زدم! نمیدونستم تو

کدوم خیابون بودم؟! برامم اهمیتی نداشت..مهم بود االن کجام؟!!

برای کی مهم بود؟! برای

بابام که شیراز بود؟ برای شیرین که درگیر آرسام و بچه ی تو شیکمش بود؟! یا برای آروین؟! آروینی که مریم

بغلش بود!! عشقش بغلش بود؟!!

منم بغلش بودم؟!..نه نبودم..وقتایی که دلش میگرفت میومد طرف من!! من براش هیچی نبودم..هیچی!! صدای رعد و

برق و شنیدم..بعد از چند

دیقه، صدای شر شر بارون اومد..برخورد قطرات بارون و رو بدنم حس میکردم..بارون شدیدتر شد و من همچنان بی

هدف، خیابونا رو یکی پس از

دیگری رد میکردم..فقط میرفتم..برام مهم نبود کجا!! مقصد برام مهم نبود..فقط میرفتم!! میرفتم تا یادم بره چی

دیدم! تا یادم بره کی تو آغوش

شوهرم بود!! شوهرم؟!! این "م" مگه میم مالکیت

نبود؟؟ پس چرا مال من نبود؟ چرا این میم برای مریم صدق

میکرد نه من!!! من این وسط

نخودچی بودم؟!! کجای زندگیه آروین بودم؟! سردم نبود..اما میلرزیدم..میلرزیدم..!! از سرما نبود..مطمئن بودم!!

احساس سرما نمیکردم..مثل یه

مرده شده بودم..هیچ احساسی نداشتم! ذهنم خالی بود..میدیدم که بقیه داشتن تند تند راه میرفتن و بعضیام زیر

چتراشون بودن..اما من چرا

هیچی احساسی نداشتم؟! چرا قدمامو تندتر نمیکردم تا تو بارون نمونم؟! صدای دو تا دختر جوون که از روبروم

میومدن و داشتن با تعجب نگام

میکردن و میشنیدم..

_ دختره دیوونه شده!

_ حتماً خیلی بارون دوس داره که حاضر نیس تند تر بره تا از شر بارون خالص شه!

712

_ حرف مفت نزن! آخه کدوم آدم عاقلی از همچین بارون شدیدی خوشش میاد؟!

از کنارم رد شدن..چتر دستشون بود و تند تند راه میرفتن تا زیر بارون نمونن..من عاشق بارون بودم؟؟!

نه..نبودم..من عاشق هیچی نبودم..

روسریم چسبیده بود رو سرم و از انتهای موهام آب میچیکد..تموم لباسام به بدنم چسبیده بود..!

هیچی برام مهم

نبود..هیچی!!

نبار باران...هیچی از دردام کم نمیکنی!..این دردا عمیق تر از اونی هستن که با قطرات تو از بین برن! خیلی عمیقن!!

مریم..!! آروین!! مریم و آروین؟! مریم با کدوم "واو" ی به آروین وصل شده بود؟! مریم چی میخواست از زندگیم؟

این زندگی مال من بود؟ چشامو که

باز کردم دیدم دم در خونه م! چطوری سر از اینجا

درآوردم؟! پاهام دیگه جون راه رفتن نداشت..بارون بند اومده

بود..نزدیک غروب بود! چقدر راه رفته

بودم!! چند ساعته تو خیابونا دارم پرسه میزنم؟!! چرا نفهمیدم این همه ساعت راه رفتم؟!! هوا کم کم داشت تاریک

میشد..کلید و تو قفل در

چرخوندم و در با صدای بدی باز شد..! دیگه این خونه رو هم دوس نداشتم..منو یاد آروین میانداخت..! یاد

حماقتام..یاد سادگیم!! در ورودی خونه رو

باز کردم و وارد ها ل شدم..رو مبل نشستم..لباسام خیس خیس بود..از خیسی لباسام، مبلی که روش نشسته بودمم نم

دار شد! چراغا خاموش

بود و به خودم زحمت ندادم که روشنشون کنم..! هوای داخل خونه سرد بود..یا شایدم من سردم بود..بدنم

میلرزید..عطسه ی بلندی زدم!! چرا

عطسه زدم؟ دوس نداشتم دنبال علت

بگردم..دوس نداشتم بدونم که برای چی سرما خوردم..برای چی سرما

خوردم؟! چرا تو بارون وایسادم؟!

نه...نه..اگه دنبال دلیل میگشتم..بازم..بازم یاد اون صحنه میفتادم..یاد آروین..آغوشش..برای کی باز بود؟! برای

مریم؟!! گوشیمو از تو کیفم

درآوردم..چرا میلرزم؟!! بخاطر سرما؟؟ یا بخاطر..بخاطر خورد شدنم؟!! هوس آهنگ احمدوند و کرده بودم..چرا تو

این اوضاع دنبال گوش دادن به

آهنگ بودم؟!! رفتم تو پوشه ی آهنگام..آهنگ مهدی احمدوند و پیدا کردم و دکمه ی play و زدم..رو مبل دراز

کشیدم..پاهامو تو شکمم جمع کردم!

هنوزم میلرزیدم..بدنم یخ یخ بود.! هنوزم چند تا قطره بارون رو پیشونیم بود..! قطره های بارون سُر میخوردن و

میریختن رو مبل! صدای آهنگ منو از

هر فکری جدا کرد...!!

تو، اونور دنیا باشی..

پشت ابرا باشی..

دوسِت دارم! من..

8 1 2

آرزومه، دلت با من بمونه..

هی بگی،بمون تو ای عشق مهربون من!

کی، جز من، هواتو داره..

هوای گریه داره..وقتی دوری تو!

کی مثل من، برات میمیره..

همش دلش میگیره، وقتی دوری تو!

دیگه نتونستم بغضمو تو گلوم خفه کنم..!! بلند بلند گریه کردم..زار میزدم! به حال خودم..به حال سادگیم! شونه هام

به شدت میلرزید.. باید خالی

میشدم..داشتم دق میکردم! گلوم بدجوری

میسوخت..صدای گریه هام با صدای آهنگ ا عجین شده بود..!! یه چیزی

داشت رو سینه

م سنگینی میکرد..! عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود..تب داشتم..تب داشتم و میلرزیدم! خیانت!! خیانت...!! چقدر

کلمه ی سخت و بی

انصافی بود!! حتی اسمشم درد داشت..! درد داشت..!! آروین؟!! چرا فکر میکردم تا به دست آوردنت یه قدم فاصله

دارم؟! چرا نفهمیدم که تو

هنوزم ذهنت..روحت.. مال مریمه؟!! چرا انقدر احمق بودم که نفهمیدم بازیم دادی!! چرا فکر کردم بهم عالقمند

شدی؟! لعنت به من..!! لعنت به

تو..!! لعنت به این تقدیر کوفتیم..! باختم..همه چیمو باختم..خاکسترم کردی..!! به معنای واقعی کلمه پودر شدم...!! با

اشک و آه و ناله، ادامه

ی آهنگ و گوش دادم...!! قلبم درد

میکرد....نمیتونستم این همه نامردی و تحمل کنم!
نه..نمیتونستم..عمه خانوم

کاش بودی..کـــــــــاش!

اما تو نموندی..

کاش میفهمیدم از اول عشق تو برای من نبود..

واسه تو هر کاری کردم..اما چاره چیه دلت با من نبود..

آروم آروم، دوباره، دل هوای گریه داره، بعدِ رفتنت!

دلتنگتم..دوباره جونمو میگیره ، عطرِ پیرهنت!

شقیقه هامو محکم فشار دادم..به مریم که رو مبل روبروییم نشسته بود نگاه کردم..چشاش خیس از اشک

بود..داشت بهم نگاه میکرد..التماس تو

نگاش موج میزد! چرا هیچ حسی بهش نداشتم؟ چرا از این نگاهاش داغ نمیشدم؟! چرا کسیکه دو ،سه ماهی نامزدم

بود و حاال داشت جلوم

اینجوری اشک میریخت، دیگه هیچ ارزشی برام نداشت؟ تو ذهنم، مریم اونقدی کمرنگ شده بود

که دیگه حتی

بعنوان اینکه زمانی معشوقه م

بوده هم برام مطرح نبود! فین فین میکرد و دستمال کاغذی و رو دماغش فشار میداد! خیلی گریه کرده بود..

9 1 2

_ آروین؟!

از فکر اومدم بیرون..

_ بله؟!

با دستمال کاغذی ای که دستش بود اشکای رو گونه شو پاک کرد. .ریملش ریخته بود زیر چشمش، زیر چشمشم تا

اونجایی که تونست پاک

کرد و نگام کرد و گفت: کمکم میکنی نه؟ مثل همیشه میتونم رو مردونگیت حساب کنم؟!

شب عروسیش، فقط دنبال یه فرصت بودم تا برای آخرین بار تنها گیرش بیارم و هر چی تو دلم سنگینی کرده و

بهش بگم و خودمو سبک کنم، اما

حاال..اصالً انگار یادم رفته بود که بهم خیانت کرده..! یادم رفته بود باهام بازی کرده و منو برای رسیدن به آریا

میخواسته! دیگه برام ارزشی

نداشت..! انگار خوشحالم بودم که زنم نشده بود و این اجازه رو بهم داده بود تا اسمشو ، یادشو از ذهنم پاک کنم!

چم شده بود؟! منی که خودمو

جر دادم تا مریم و مال خودم کنم حاال انقدر راحت از کنارش میگذشتم؟! تو ذهنم، راویس انقدر پر رنگ بود که

دیگه جایی برای فکر کردن به مریم

نداشتم!! راویس!! االن داره چیکار میکنه؟ ناهار خورده؟

صدای مریم اومد: آروین کجایی؟ شنیدی چی گفتم؟!

دستمو پشت گردنم گذاشتم و به میز طویلی که تقریباً وسط اتاقم بود، تکیه دادم و گفتم:

من کمکت میکنم مریم!

لبخند رو لباش نشست..از رو مبل بلند شد و خواست نزدیکم بیاد که دستمو حایل خودمو خودش کردم و گفتم:

الزم به این کارا نیس! من با آریا حرف میزنم! خیالت راحت ! حاالم بهتره بری چون وقت ناهاره و میخوام یه چیزی

بخورم!

مریم مات و مبهوت نگام میکرد...انگار باورش نمیشد من انقدر تغییر کرده باشم انگار توقع داشت من همون آروین

احمق و عاشق گذشته باقی

بمونم! چطور انتظار داشت من همون آروین قبل باشم؟! با اون همه نامردی ای که در حقم کرده بود!

نمیخواستم دیگه اجازه بدم تماسی باهام داشته باشه!

همون یه لحظه ایم که تو آغوشم بود، عذاب وجدان داشتم که چرا اجازه دادم یهویی بیاد تو بغلم! مریم لبخند کجی

زد و کیفشو از رو مبل

برداشت و گفت:

مرسی ازت! هیچوقت این لطفتو فراموش نمیکنم!

ـ راستی! مگه قرار نبود با آریا بری امریکا؟ پس چی شد؟!

ـ آریا منصرف شد...منم زیاد موافق نبودم از ایران برم!

سرمو تکون دادم مریم زیر لب آهسته خداظی کرد و رفت! حتی به خودم زحمت ندادم ازش خداظی کنم! برامم

مهم نبود! انگار میخواستم با بی

112

محلی کردن بهش، غرور جریحه دارمو ترمیم کنم!
میخواستم بهش بفهمونم دیگه هالک نگاهای فریبنده و پسر

کُشش نیستم!

وقتی منشی شرکتم، خانوم سرور، بهم خبر داد که خانومی به اسم مریم سروی اومده دیدنم، حقیقتاً کپ کردم..!حتی

یه بار دیگه از خانوم سرور

خواستم اسمشو تکرار کنه، فکر کردم شاید ا شتباه کرده اما دوباره اسم مریم و آورد! مریم وقتی اومد تو اتاقم، باورم

شد که واقعاً مریم اومده

دیدنم و اشتباه نشده! لرزش بدنمو به وضوح حس میکردم! لرزش بدنم بخاطر این نبود که یه موقعی مریم و دوس

داشتم، نه بخاطر این

بود که انگار تازه یادم افتاده بود این دختر با غرور و

شخصیت و زندگیه من چیکار کرده!!! نگران غرور از دست رفته

ی خودم بودم نه مریمی که

زمانی معشوقم بوده! مریم وقتی تعجب منو دید، لبخندی زد و گفت: سالم آروین! میدونم چقدر از دیدنم تعجب

کردی! ببخشید بی موقع و بی خبر

مزاحمت شدم! باور کن اگه پای زندگیم وسط نبود، هیچوقت مزاحمت نمیشدم!

آب دهنمو قورت دادم! پای زندگیش وسط بود؟!!

سعی کردم به خودم مسلط باشم و یادم بره که اینی که االن جلوم

وایساده همون کسیه که

تموم غرورمو زیر پاهاش له کرده! با دستم به مبلی اشاره کردم و گفتم: بشین!

رو همون مبلی که اشاره کرده بودم نشست و کیفشو کنارش گذاشت! از رو صندلیم بلند شدم و دستامو تو جیب جین

آبی رنگم فرو بردم و به

میزم که روبروی مریم بود، تکیه دادم..

ـ چی شده که اومدی اینجا؟! برای آریا اتفاقی افتاده؟!

مریم سرشو انداخت پایین! داشت با بند کیفش ور میرفت! اصالً حوصله نداشتم برام مقدمه بچینه، دوس داشتم

راحت بره سر اصل مطلب!

ـ من بهت بد کردم آروین میدونم! دوسِت نداشتم و همیشه باهات بد بودم..من واقعاً متأسفم! انقدر آریا رو دوس

داشتم که نمیتونستم به جز

اون، مرد دیگه ای و تو زندگیم تحمل کنم!
راستش..آروین..! آریا داره ورشکست
میشه..میدونی که یه کارخونه ی

لوازم بهداشتی داره و اونجا رو

اداره میکنه! اگه نتونه به موقع پولی که الزمه رو به
حساب کارخونه بریزه، کمتر از یه ماه میفته زندان!
میخواستم از

بابام کمک بگیرم اما تو که

بابامو خوب میشناسی میدونی چقدر پول دوسته و
اگه بفهمه آریا دا ره ورشکست میشه دیگه نمیزاره

من و آریا با هم

باشیم! نمیخوام بابام چیزی

بفهمه..نمیخوام آریا رو از دست بدم..من دوسش دارم! هر کاری ازم بخوای بدون چون و چرا انجام میدم! هر کاری

آروین..حتی اگه..حتی اگه

بخوای...!

1 1 2

سرشو باال آورد و تو چشام زل زد..! چشاش غرق اشک بود و صداش میلرزید..

_ حتی اگه بخوای دوباره زنت میشم!!

مریم داشت چی میگفت؟! از من چی میخواست؟! میخواست بازم به یه ازدواج اجباری و خالی از عشق، تن بدم؟! من

دیگه به مریم حتی فکرم

نمیکردم و نمیتونستم مثل سابق دوسش داشته باشم! دیگه حاضر نبودم حتی یه لحظه مر یم و کنار خودم ببینم! حاال

میگه حاضره زنم بشه!

خوب اون حاضره، من که حاضر نیستم زنم شه! مگه نمیگه آریا ور دوس داره و بخاطر اینکه ازش جدا نشه به باباش

رو نمیندازه! پس چرا اومده

سراغ من و میگه حاضره زنم شه!! زده به سرش!؟! یا مطمئنه من هیچوقت رو زن یکی دیگه سرمایه گذاری نمی کنم

و این حرف و زده تا یه

چیزی گفته باشه!!

مریم از رو مبل بلند شد و روبروم وایساد..اشکاش تند تند از چشاش تا روی گونه ش میریختن!

نمیدونم چرا حتی گریه هاشم هیچ احساسی و تو قلبم بوجود نمیاورد! قبالً اگه جلوم گریه میکرد خودمو به آب و

آتیش میزدم تا آروم بشه و کلی

براش شکلک درمیاوردم تا بخنده و یواشکی اشکاشو پاک میکردم و بغلش میکردم! اما حاال..خیلی سرد و بی

احساس داشتم به ریزش اشکاش

نگاه میکردم!

گفتم: ببین مریم! میدونم االن چه حسی داری..درکت میکنم که..

مریم نذاشت حرفمو ادامه بدم و خودشو تو بغلم جا داد! کپ کرده بودم! انگار عادت کرده بود هر وقت گریه میکنه

من بگیرمش تو بغلم! اما االن..

اون دیگه شوهر داشت..منم زن داشتم! این کارش درست نبود..سرشو گذاشت رو سینه م! هق هق

میکرد و صدای

نفسای تند و کش دارشو

میشنیدم! محکم منو بغل کرده بود و دستاشو دور کمرم حلقه زده بود! چرا حاال سعی میکرد خودشو بهم نزدیک

کنه؟! حاال که هم من متأهل

بودم هم خودش! حاال که هیچ احساسی بهش نداشتم، چرا بغلم کرده ؟! حتی رغبتی تو خودم ندیدم که بخوام منم

دستامو دورش حلقه کنم!

مثل یه آدم برفی، فقط نگاش میکردم و از این کار یهوییش تعجب کرده بودم! سابقه نداشت مریم از این کارا کنه!

من طعم آغوش راویس و چشیده

بودم و جز آغوش اون، هیچ آغوشی و دوس نداشتم! حتی آغوش مریم و..! مریمی که روزی داشتنش برام حکم

باالترین لذت زندگیمو داشت!! این

هم آغوشی مریم، برام هیچ لذتی نداشت! با اینکه دیگه مریم و دوست نداشتم و اسمشو برای

همیشه از تو زندگیم

خط زده بودم اما هر چی بود

2 1 2

یه انسان بودم و از اینکه کسی جلوم گریه کنه ناراحت میشدم! شونه هاش میلرزید..دلم براش سوخت..بدون اینکه

دستمو به بدنش نزدیک کنم

گفتم: مریم دیگه گریه نکن باشه؟!

دستام کنار پهلوم بود و هیچ حرکتی نکردم تا آرومش کنم! نتونستم جمله ی بهتری و بهش بگم! همینم با کلی

بدبختی به زبون آوردم! مریم از

بغلم اومد بیرون..چشاش که یه روزی دوس داشتم فقط مال من باشه، غرق اشک بود و من خونسرد داشتم نگاش

میکردم! از اینکه انقدر تغییر

کرده بودم و دیگه به مر یم هیچ حسی نداشتم، خیلی خوشحال بودم! دوس نداشتم یه عمر تو

حسرت داشتن مریم

بسوزم! نوک دماغش قرمز

شده بود..

ـ برو بشین! با هم حرف میزنیم!

به سمت مبل رفت و نشست! از رو میز روبروییش دستمال کاغذی برداشت و اشکاشو پاک کرد..!

پوفی کشیدم و گفتم:

ببین مریم! من هیچ احساسی بهت ندارم! بزار بهتر بگم، من دیگه احساس قبل و بهت ندارم! من

عوض شدم..من

دیگه اون پسر مجرد و عاشق و

احمق قبل نیستم! من دیگه زن دارم..زندگیه خودمو دارم! متأهلم..متعهدم! مطمئن باش دیگه چشمم دنبال داشتن تو

نیس! تو مال آریایی و من

هیچ چشمداشتی بهت ندارم! من زن دارم و زن و زندگیمو دوس دارم و نمیخوام از دستشون بدم!

مریم لبخندی زد و گفت: اونم تو رو خیلی دوس داره آروین! راویس و میگم! شب عروسیم فهمیدم

که تو خیلی

خوشبختی که راویس اومده تو

زندگیت! یادته موقع خدافظی با حرفام ناراحتت کردم؟! بهت گفتم ازت بعنوان بازیچه استفاده کردم؟!

با یادآوری اون شب لعنتی، اخمام رفت تو هم! اون شب مریم خیلی داغونم کرده بود و من نتوسنتم اونطوری که دلم

میخواست جوابشو

بدم..همین باعث شده بود تو خوردن مشروب

زیاده روی کنم و اون اتفاقا پیش بیاد! مریم وقتی اخمای در هم رفته

مو دید، گفت:

من واقعاً متأسفم آروین! نمیخواستم یاد اون شب بیفتی! اما..اینو گفتم تا بدونی راویس خیلی ازت حمایت کرد..وقتی

تو نتونستی جوابمو بدی و

رفتی،راویس جلوم وایساد و هر چی از دهنش دراومد بارم کرد! حرفامونو شنیده بود..بهم گفت خوشحاله مال تو

شده و تو انتخابش کردی..میگفت

انقدر تو رو دوس داره که نمیزاره حتی یه ثانیه هم به من فکرکنی! فکر کنم موفقم شده..! امروز فهمیدم که هیچ

جایگاهی تو قلبت ندارم و راویس

همه رو تصاحب کرده! اون شب قبل از اینکه راویس اون حرفا رو بهم بزنه فکر میکردم برنده ی این بازی منم و تو

دیگه نمیتونی کسی و تو زندگیت

راه بدی و فقط به من فکر میکنی اما اشتباه میکردم..تو خیلی زود منو فراموش کردی و یکی بهتر از منو تو زندگیت

راه دادی! بازنده من بودن نه تو!

مریم سکوت کرد...رفتم تو فکر! حرفای مریم حقیقت داشت؟! پس چرا من نفهمیده بودم که راویس طرفمو

گرفته؟! چقدر احساس خوبی داشتم!

با اینکه یه مرد بودم و همیشه دوس داشتم من طرف زنمو بگیرم و ازش حمایت کنم، اما این حرکت راویس بدجور

به دلم نشست! گاهی یه مرد

هم دوس داره ، همسرش ازش حمایت کنه!! این کار راویس از عسلم برام شیرین تر و دلچسب تر بود..! چقدر دلم

برای راویس تنگ شده بود!

کاش میتونستم کارامو ول کنم و برم خونه و با هم بشینیم دور میز 0 نفره ی غذا خوریمون و با هم ناهار بخوریم!

چقدر هوس دستپخت راویس و

کرده بودم! از فکر مریم و حرفاش اومدم بیرون! قصد داشتم به آریا کمک کنم و پولی که الزم داره و بهش بدم! باید

سر فرصت بهش زنگ

میزدم..دوس نداشتم دیگه حتی اتفاقیم شده، مریم و ببینم! زندگیه من پر از راویس شده بود!

از اتاقم اومدم بیرون..! خانوم سرور با دیدنم از جا بلند شد و گفت: خسته نباشید آقای مهرزاد!

نمیدونم چرا از این دختره خوشم نمیومد.حس میکردم یه جور خاصی نگا م میکنه و این نگاهاش خیلی رو مخ بود!

اگه منشی قبلیم باردار نمیشد و

استعفا نمیداد عمراً این دختره رو استخدام میکردم..! البته تا حاال بهش رو نداده بودم و اونم پاشو فراتر از گلیمش

نذاشته بود!

_ زنگ بزنین به رستوران و یه پرس چلو کباب سفارش بدین! خودتونم میتونین برین خونه!

سرور نگام کرد و گفت: خانومتون براتون غذا آوردن!

جا خوردم!

با تعجب گفتم: خانومم؟!!

سرور به میز شیشه ای گوشه ی اتاق اشاره کرد و گفت: چند دیقه پیش اینجا بودن، اما نمیدونم چی شد که بی خبر

رفتن!

از حرفاش هیچی نفهمیدم! به میز شیشه ای گوشه ی ا تاق نگاه کردم..یه سبد سفید بود که توش

چند تا ظرف به

چشم میخورد!

_ کجا رفت؟

_ واال دکتر صالحی باهام تماس گرفتن و ازم خواستن برم پیششون و پرونده ی شرکت سَما رو ازشون بگیرم منم

رفتم و وقتی اومدم دیدم

خانومتون نیستن!

_ چرا بهم خبر ندادی که خانومم اومده اینجا؟!

_ خوب آخه..شما گفته بودین کسی مزاحمتون نشه..من نمیدونستم باید بهتون بگم!

_ از این به بعد خانومم اومد اینجا، به این فکر نکنین که من چی گفتم، بدون هیچ حرفی راش بدین تو!

4 1 2

سرور یه جور خاصی نگام کرد و با اخم گفت: چشم!

یه چیزی ذهنمو مشغول کرده بود فوری گفتم:

فهمید مهمونم کیه؟!

ـ نه..چیزی بهشون نگفتم!

سرمو تکون دادم..سرور کیف بزرگ مشکی رنگشو از رو میز برداشت ازم خداحافظی کرد و رفت! به بداخالقیای من

عادت کرده بود! با اینکه همش

دو، سه هفته بود که بعنوان منشی، اینجا کار میکرد اما دختر زرنگی بود و خیلی زود به جو اینجا و اخالقام آشنا شده

بود و دست از پا خطا

نمیکرد! دوباره چشمم به سبد سفید رو میز افتاد..راویس کی اومده بود اینجا؟! چقدر معطل شده؟! لعنت بهت

مریم..اگه نمیومدی اینجا االن با

راویس ناهار میخوردم! از اینکه سرور به راویس نگفته بود کی اومده مالقاتم، خیا لم راحت شد !معلوم نبود راویس

با فهمیدنش چه فکرایی درموردم

بکنه! اونوقت میشم، آش نخورده و دهن سوخته! به سمت سبد سفیده رفتم..بوی قرمه سبزی هوش

و حواس و از

سرم پروند! آخ جون!

دستپخت راویس معرکه بود! حتی به جرئت میتونم بگم که دستپختش از مال مامانمم بهتر بود! مثل بچه ها ذوق

کرده بودم..چقدر هوس قرمه

سبزی کرده بودم! از غذاهای بیرون زیاد خوشم نمیومد..هنوزم مزه ی ماکارونی خوشمزه ای که برای اولین بار تو

خونه م درست کرده بود زیر

دندونام بود..خداییش اصال هم بی نمک نبود..!
فقط اونموقع دلم میخواست از کاراش الکی ایراد بگیرم تا زخمی که

بهم زده و یه جوری ترمیم کنم!

به به! سالد شیرازی هم که برام درست کرده! نه خوشم اومد..دختر خوبی شده انگار! چشمم به دو تا قاشق و دو تا

چنگاالی تو سبد

افتاد..خودشم میخواسته با من غذا بخوره؟! پس چرا رفت؟! کاش میموند..اونجوری بیشتر غذا بهم

می چسبید..!

چقدر دلم براش تنگ شده بود!

وقتی یاد حرفای مریم میفتادم که راویس ازم حمایت کرده بوده، دلم میخواست زودی برم خونه و سر و دست و پا و

همه جاشو ببوسم!

اووووه..چقدر جلف شده بودما..اونوقت بود که کسی باید جلومو میگرفت تا بازم بتونم از خیر راویس بگذرم و

کاری به کارش نداشته باشم! تا

همینجاشم که در برابرش خیلی صبر کردم و ازش گذشتم، کار خیلی شاقی کرده بودم! دوس نداشتم یه ثانیه هم از

راویس دور باشم..بهش

شدید وابسته بودم و اگه یه روز نمیدیدمش همش دلم میخواست برم یه جوری سر به سرش بزارم و اونم حرص

بخوره! وقتی حرص میخورد خیلی

ناز و خوردنی میشد! وقتی به این فکر میکردم که راویس با اون دستای ظریف و کوچولوش، برام

ناهار درست کرده

و آورده محل کارم، ته دلم یه

5 1 2

جوری میشد و دلم میخواست برم خونه و یه لقمه ی چپش کنم! ناهار خوشمزه ی دستپخت راویس و با لذت

خوردم..معرکه بود! یاد اون روزی

افتادم که به عمه خانوم گفتم راویس برخالف چهره

ش دستپخت خیلی خوبی داره! آخ آخ چقدر راویس اون روز

حرص خورد! از یادآوری اون روز

لبخندی رو لبام نشست..خداییش خیلی اذیتش کرده بودم..اما اونم دختر پررویی بود و با حاضر جوابیاش بهم اجازه

نمیداد که دلم براش بسوزه و

باهاش نرم باشم! انقدر خورده بودم که حس میکردم دارم باال میارم..خیلی سنگین شده بودم باید یه چرت کوتاه

میزدم تا سر حال شم! رو

مبل سه نفره ی کنار اتاقم دراز کشیدم و طبق عادت همیشگیم، دستامو زیر سرم گذاشتم و چشامو بستم!!

***

ماشین و پارک کردم و به سمت در ورودی خونه حرکت کردم!..چراغا چرا خاموش بود؟! ..در رو باز کردم..خونه

تاریک مطلق بود!

ـ راویس؟! راویس خونه ای؟!

هیچ صدایی نیومد..پس راویس کجا بود؟! هوا تاریک شده بود..امکان نداشت بدون اینکه بهم خبر نده، جایی بره!

اولین کاری که به ذهنم رسید این

بود که چراغا رو روشن کنم!..به سمت کلید المپای تو هال رفتم و چراغا رو روشن کردم! جسم نحیف و الغر راویس

و رو مبل دیدم..جا خوردم!!

خوابیده بود؟! چرا اینجا خوابیده ؟! نزدیکش شدم..تموم لباساش خیس بود! این چرا این مدلی

شده؟! میدونستم

بارون اومده اما مگه راویس

بیرون بوده؟! اگه بالفاصله بعد اینکه ناهار و برام آورده اومده باشه خونه که دیگه به بارون نمیخورده! چند بار

تکونش دادم و اسمشو صدا زدم اما

هیچ تکونی نخورد..دستمو گذاشتم رو پیشونیش! اووووووف داشت تو تب میسوخت! جا خوردم! چه غلطی کنم حاال!

فوری شالشو رو سرش

مرتب کردم و بدون اینکه به فکر این باشم که لباساشو عوض کنم، یکی از دستامو از زیر پاهاش محکم گرفتم و

دست دیگمم بردم زیر کمرش و

بلندش کردم..

بدنش حیلی نحیف بود و سنگینیشو اصالً حس نمیکردم..سبک بود مثل پر! سرش رو سینه م بود..از داغیش منم داغ

شده بودم! تبش خیلی باال

بود..لباساش خیس بود و لباس منم خیس شده بود، اما من تموم حواسم پیش این بود که زودتر ببرمش بیمارستان!

به سمت ماشین رفتم..در

ماشین و با زحمت و سختی، باز کردم و راویس و آروم رو صندلی جلوی ماشین گذاشتم و در رو بستم..دوس نداشتم

این شکلی و با این حال

ببینمش! دوس داشتم همیشه پررو و لجباز بمونه و منم مدام سر به سرش بزارم و لجشو دربیارم! فوری پشت فرمون

نشستم و ماشین و راه

انداختم! هر از گاهی بدنش میلرزید و چند بارم هذیون میگفت و صداهای مبهم و گنگی ازش میشنیدم! کالفه بودم!

تند میروندم تا زودتر

برسونمش بیمارستان! چند تا چراغ قرمزم رد کردم..باالخره رسیدیم بیمارستان! بغلش کردم و

بردمش داخل..دو تا

پرستار جوون با دیدنم نزدیکم

شدن و کمک کردن و راویس و روی تختی
خوابوندم! دکتر اومد باالی سرش..معاینه ش کرد و
گفت: سرما خورده!

لباساشم که خیسه! چند

ساعت زیر بارون مونده؟

چی باید جوابشو میدادم؟! از کجا باید میدونستم
که چند ساعت زیر بارون مونده؟!

گفتم: وقتی اومدم خونه دیدم افتاده رو مبل! خبر ندارم چی شده!

دکتر یه جور خاصی نگام کرد..خیلی دلم میخواست بزنم فکشو بیارم پایین! خوب مردک سر کار بودم..تو مگه االن

اینجایی میدونی زنت تو خونه تو

چه حالیه! دکتر با خونسردی گفت:

خوب میشه! نگران نباشید..براش دارو مینویسم برین تهیه کنین..دو تا آمپول داره که االن براش تزریق میکنن..یه

سرمم براش نوشتم که وقتی

سرمش تموم شه میتونین ببرینش خونه!

دکتر کاغذ سفید مربع شکلی و به دست د اد و رفت! رفتم از داروخونه داروهاشو گرفتم و به پرستاری که باالی سر

راویس بود دادم! پرستاره

سرمی به دست راویس زد و از اتاق خارج شد..چرا اینجوری شد؟! اصالً چرا تو بارون مونده؟! مثل کودکی معصوم

خوابیده بود! رنگ صورتش

حسابی پریده بود و لباش خشک شده بود! کاش لباساشو عوض میکردم..انقدر شوکه شده بودم که اصالً حواسم نبود

که لباساش خیسه!

چشام رو دست چپش ثابت موند! اخمام رفت تو هم! بازم حلقه شو دستش نکرده!! چند باید یه چیز و بهش

میگفتم؟!! چرا حرف تو سرش

نمیرفت؟! چقدر دختر لجبازی بود!! بدم میومد کسی بهش به چشم یه د ختر مجرد نگاه کنه، تازه

از اون بدتر اینکه

بیان راویس و از من خواستگاری

کنن!!! هنوزم وقتی یاد اون زنه که تو آستارا راویس و از من خواستگاری کرده بود، میفتادم، آمپرم میزد باال! دستامو

زیر چونه م گذاشتم و زل زدم

تو صورتش! دوس نداشتم مریض ببینمش! تا حاال این حس و به هیچ دختری نداشتم، حتی مریم!! راویس برای این

حسایی که تازه تازه داشتم تو

خودم میدیدم، اولین بود!! این اولین بودنشو خیلی دوس داشتم! حتی با اینکه هیچ رابطه ی جنسی ای بین من و

راویس نبود، اما یه کشش

7 1 2

عجیب غریبی، منو به سمتش میکشوند!
نمیتونستم بهش بی تفاوت باشم! با اینکه خیلی جلوی خودمو میگرفتم تا

نزارم از احساساتم بویی ببره

اما گاهی وقتا واقعاً نمیتونستم جلوی دلمو بگیرم! دوس نداشتم عاشق دختری باشم که گذشته و آینده ی منو نابود

کرده..! دوس نداشتم دلمو

به کسی ببازم که باعث شده کلی حرف و حدیث پشتم باشه و کلی تحقیر و تهمت و بشنوم و دم نزنم! راویس درست

دست گذاشته بود رو غرور

و شخصیتم و بخاطر همین نمیتونستم عشقمو

بهش بروز بدم! واقعاً من عاشقش بودم؟!! اگه عاشقش بودم چرا به

خودم زحمت نمیدادم بهش

بگم میخوامش؟! شاید چون همیشه کنارم بوده، نمیخواستم عشقمو بهش نشون بدم! دلیلی نداشت بهش بفهمونم که

دوسش دارم! وقتی

همیشه کنارم بود..وقتی همیشه حضورشو کنارم حس میکردم! چرا الکی باید به خودم زحمت میدادم که بهش بگم

عاشقش شدم!!

راویس با

من بود، حتی اگه بهش نمیگفتم دوسش دارم! پوفی کشیدم..این چند ماهی که گذشت، خیلی فشار روم بود! از هر

طرفی فشار بهم وارد

میشد! خیلی طعنه و کنایه بارم کردن و منم چون چیزی نداشتم که از خودم دفاع کنم، الل مونی گرفته بودم! بار ها

تهمتی که بهم زده بودن و

انکار کردم، اما کسی باور نکرد! همه چیز بر علیه من بود و متأسفانه هیچ شاهدیم نداشتم تا بتونم حرفامو اثبات

کنم..دلیل اونا برای اینکه منو

متهم بدونن، جور شده بود! من و با راویس دیده بودن..اونم در حالیکه راویس لخت رو تختی بود که مالفه ش خونی

بود!! من هیچ دلیل

محکمه پسندی نداشتم تا بی گناهیمو ثابت کنم! هنوزم وقتی یاد اون شب لعنتی میفتادم بدنم

میلرزید! راویس چقدر

حالش بد بود! اشکاش به

پهنای صورتش میریخت رو گونه ش! من حسابی جا خورده بودم! باورم نمیشد رامین انقدر رزل باشه! رفاقتی باهاش

نداشتم و فقط بخاطر دوستم

رفته بودم تو اون پارتیه مسخره! اما رامین و دیده بودم! اون شب زیادی مست کرده بود..حالم از این تیپ آدما بهم

میخورد..گالره و ندیده

بودم..یعنی اونقدی دختر اونجا بود که گالره توشون گم بود! راویس مرتب داد میزد و فحش میداد..هنوزم صداهاش

تو گوشم بود! سعی کردم

آرومش کنم..سعی کردم بغلش کنم و نزارم دیگه گریه کنه! نمیدونم چرا انقدر برام مهم شده بود! اصالً من چرا

موندم پیشش؟؟ پیش دختری که با

اون وضع رو تخت افتاده بود و داشت بلند بلند زار میزد؟! خودمم نمیدونم چه مرگم شده بود که

جرئت کردم برم

نزدیکش..! وقتی صدای آژیر

8 1 2

ماشین پلیس و شنیدم قبل اینکه به خودم بیام و
از اتاق برم بیرون، پلیسا ریختن تو اتاق و...!
نتونستم از خودم دفاع

کنم! راویس بی معرفتم هر

حرفی زد بر علیه من بود! منو متهم معرفی کرد! منو

جای رامین عوضی و الشی، به همه معرفی کرد! آخ چقدر

نگاهای بابام نیش دار شده بود!

چقدر زخم زبون بهم زد..به منی که تا این سن، دست از پا خطا نکرده بودم ! برام سخت بود.. درد داشت وقتی تا حاال

هیچ خالفی نکرده بودم حاال

یه باره، یه شبه، بشم متجاوز! همه چیز یه دفعه ای اتفاق افتاد..چفدر بابای راویس باهام بد حرف زد! زیر سیلی ها و

مشت لگداش مونده بودم و

از خودم دفاعی نکردم! میخواستم بزارم خشمشو اینجوری خالی کنه! با اینکه مقصر نبودم! اما میخواستم زخم دلشو

اینجوری تسکین بده! بابام

هیچ حرکتی نکرد تا منو از زیر مشت و لگدای بابای راویس نجات بده..سرشو گرفته بود پایین! خم شدن شونه

هاشو میدیدم..پیرش کرده بودم! اما

بخاطر کدوم گناهم؟!! گناه نکردم؟! رادین چقدر

سعی کرد بابای راویس و ازم جدا کنه..چقدر رادین و بابای راویس

به هم فحش دادن و همدیگر رو

زدن!! مامان بیچارم!! هنوزم وقتی یاد نگاهای معصوم و اشکای بی صداش میفتم، قلبم درد میگیره ! من چی کشیدم!!!

راویس چی کشید!! اما

مگه من مقصر رنج کشیدنای راویس بودم؟! اون رامین عوضی باید تقاص پس مید اد! وای به حالش اگه پیداش بشه!

دمار از روزگارش در میارم..!

من دوس داشتم رامین برگرده؟!! اگه بر میگشت دیگه راویس و نخواهم داشت!! نمیخواستم به نبودن راویس و

برگشتن رامین فکر کنم!! االن

مهمه که راویس پیشمه ! کاش یه جور دیگه باهاش آشنا میشدم! کاش باالی این زندگیه کوفتیمون اسم " اجبار " به

چشم نمیخورد! شاید اگه

راویس بهم تحمیل نمیشد خودم یه روزی اگه

میدیدمش انتخابش میکردم! وقتی دل مریم پیش من نبود، مطمئن

بودم که صد در صد مریم مال من

نمیشد..مریم باالخره با برگشتن آریا، به یه بهونه ای میرفت و اون دست راویس نبود! من مریم و میخواستم به زور

به دست بیارم..زندگیم با

مریمم میشد عین همین زندگی ای که االن توشم فقط یه خوبی این زندگیم داشت اونم این بود که حداقلش تو

زندگیه با راویس هیچ پسری جز

من نیس که همیشه بترسم راویس ممکنه بهم خیانت کنه اما تو زندگیه با مریم، همیشه باید از سایه ی آریا

میترسیدم و زندگیم زهر میشد!!

مریم از اولشم مال من نبود.. فکر میکردم وقتی آریا بره آمریکا، مریم دیگه مال من میشه اما اشتباه میکردم...!!

مریم حتی وقتایی که با من بود هم مدام از آریا حرف میزد! تا بهش میگفتم من از این رنگ خوشم میاد فوری

میگفت که آریا فالن رنگ و دوس داره

9 1 2

و همین حرفش میشد دعوای یه هفتمون! مریم به درد من نمیخورد!

از اینکه میدیدم زنم نشد و رفت پیش عشقش خوشحال بودم!! نمیدونم باید از راویس و ازدواج اجباریمون تشکر

کنم؟!!

یا اینکه بندازمش پای تقدیر و شانس خوبم!!؟

من و مریم هیچوقت با هم مثل زوجای جوون و عاشق دور و برمون نبودیم! همیشه با هم دعوا داشتیم و هر روز یه

جنگ اعصابی برامون پیش

میومد! از مریم خاطره ی خوبی نداشتم که بخواد تو ذهنم بمونه..همش قهر بود و لجبازی! اما از راویس...!! هر چند

اوالش سایه ی همو با تیر

میزدیم و منم حاضر نبودم ریختشو ببینم اما حاال، شدیداً بهش وابسته شده بودم..نمیدونم اسمشو میشد " عشق "

گذاشت یا نه!! اما انگار من

بیشتر به راویس عادت کرده بودم! یه وابستگیه ویژه که به مریم نداشتم!! خیلی عذابم داده بود و نمیتونستم راحت

از اون همه سختی ای که

کشیدم بگذرم و عاشقش بشم! شایدم عاشقشم و دارم به خودم تلقین میکنم که فقط بهش عادت کردم! اما هر چی

بود فعالً واقعاً سردرگم

بودم و تکلیف خودمو با راویس نمیدونستم! هنوزم داد و هوارای بابا و گریه های مامان و نگاه های دیگران تو ذهنم

بود و کابوس هر شبم بود!

راویس با من بد کرد..خیلی بد کرد!! دوس نداشتم این مدلی وارد زندگیم شه! اجباری که تو زندگیمون بود و دوس

نداشتم! دوباره یاد قرمه سبزیه

امروز افتادم..واقعاً خوشمزه بود..جدا از لجبازیا و یه دنده بازیاش، به وقتش مهربون میشدا..لبخندی رو لبم

نشست..به راویس زل زدم و زیر لب

گفتم: کله شق!!

***

در ورودی و براش باز کردم! بی هیچ حرفی، آروم آروم از کنارم گذشت و رو مبل نشست! از وقتی به هوش اومده

بود تا االن که با هم اومدیم

خونه، هیچ حرفی نزده بود و منم منتظر بودم تا خودش بگه، چی شده! نمیخواستم سر به سرش بزارم..حالش زیاد

خوب نبود و چشاش بی رمق

و خسته به نظر میرسید! سوییچ ماشین و پرت کردم رو اپن و کت اسپورتمو از تنم درآوردم و رو مبل انداختم..خیلی

خسته بودم! راویس رو مبل

نشسته بود و سرش پایین بود.معلوم بود خیلی ناراحته! حس کردم میخواد یه چیزی بهم

بگه..دوس داشتم حرف

بزنه..!

ـ بهتری؟!

نگاه پر از خشمشو بهم دوخت و با حرص گفت: به تو مربوط نیس..!

از این جبهه گیریش و لحن حرف زدنش خیلی بدم اومد..چرا اینطوری حرف میزد؟!

1 2 2

اخمام رفت تو هم..

ـ این چه طرز حرف زدنه؟!

روشو ازم برگردوند و به پارکتای کف هال زل زد..نخواستم الکی باهاش کل کل کنم و یه جنگ اعصاب دیگه راه

بندازم..واسه همین بی خیال بد

قلقیش شدم و رفتم تو آشپزخونه...

ـ برای شام چی داریم؟ میخوام بهت افتخار بدم و امشب خودم شام درست کنم..دستپختم هر چی

باشه از دستپخت

تو بهتره!

میخواستم یه کمی از این حال و هوا بیاد بیرون..!
صدای کوبیده شدن در اتاق به گوشم رسید..از آشپزخونه اومدم

بیرون.! راویس نبود.. رفته بود تو

اتاق خواب و در رو محکم بسته بود..این دختره امشب نرمال نیستا! به سمت آشپزخونه برگشتم و مایه ی کتلت و از

تو یخچال بیرون آوردم و

مشغول سرخ کردنشون شدم..کم و بیش بلد بودم غذا درست کنم البته نه خیلی حرفه ای..غذاهای ساده، در حد

نیمرو و املت و کتلت! تو دوران

دانشجویی زیاد غذا درست میکردم..با رفیقام تو خوابگاه غذا زیاد درست میکردیم..هر چند یه بار که املت درست

کرده بودم فرداش

هممون یه هفته بیمارستان بستری بودیم! مثل اینکه تخم مرغاش فاسد بود.. چقدرم از درس

افتادیم..! لبخند رو لبام

نشست..چه روزایی بود!!

کتلتا رو آماده کردم و چون زیاد اهل تزیین و این حرفا نبودم چند تا گوجه فرنگی و به صورت کاملً نامنظم، با

ضخامت کلفت و نازک!! کنار کتلتا

چیدم! بابا اصن من نمیدونم این تزیین کردن غذا چه فایده ای دا ره! همش آخرش میره تو این معده ی بی صاحاب و

نیازی به این همه هزینه و

تزیین و این حرفا که نیس! اصال من نمیدونم چرا راویس تا یه غذای ساده هم درست میکنه کلی میز و میچینه و شمع

و گل و پروانه میچینه رو

میز!! این کارا الزمه؟! خوب قبول دارم خیلی فضا شاعرانه میشه اما اگه اون شمع و گل و پروانه نباشه، غذا از گلوی

آدم پایین نمیره؟! این همه ناز

و ادا داره یه غذا خوردن ساده؟! بی خیال بحث فلسفی و مغز مبارکم شدم و به سمت اتاق خواب

رفتم تا راویس و

صدا کنم بیاد شام! تنهایی بهم

کیف نمیداد..چند تقه ای به در زدم..صدایی نشنیدم! دستگیره ی در و آروم پایین کشیدم و در با صدای " جیر" باز

شد..راویس رو تخت دراز کشیده

بود..نزدیکش شدم.چشاش باز بود..

ـ راویس؟!

جوابمو نداد فقط نگام کرد..غم تو چشاش موج

میزد!

_ بلند شو شام! امشب این سعادت و داری که دستپخت آروین عزیز و میل کنی!

1 2 2

لبخند رو لبم بود..انگار از این لبخندم خوشش نیومد..چون اخماش رفت تو هم و با لحن سردی گفت: اشتها ندارم!

لبخندمو جمع کردم و گفتم: یعنی چی اشتها ندارم! اصال تو ناهار خوردی؟! پاشو ببینم..پاشو شام

بخور..یه کمم سر

حال میشی!

پتوی پایین تخت و رو سرش کشید و گفت: برو بیرون! نمیخورم...نِ...می..خو..رَم..چرا نمیفهمی!!

خواستم سرش داد بزنم و بگم حق نداره صداشو ببره باال، که صدای مریم تو گوشم پیچید:

" بهم گفت خوشحاله مال تو شده و تو انتخابش کردی..میگفت انقدر تو رو دوس داره که نمیزاره حتی یه ثانیه هم به

من فکرکنی!"

جمله ای که میخواستم به زبون بیارم و قورت دادم و دستمو مشت کردم و از اتاق اومدم بیرون! سعی کردم به

اعصابم مسلط باشم..االن وقت

جنگ و دعوا نبود! دستمو پشت گردنم گذاشتم..داغون بودم..دختره ی پررو معلوم نبود چشه که اینجوری میکنه!

چشمم به غذای رو میز

افتاد..انقدر عصبی بو دم که اصالً به غذا فکر نمیکردم..بی خیال میز و شام و کتلتا شدم و رفتم

تو هال و رو مبل دراز

کشیدم..راویس حسابی زده

بود تو برجکم! چرا باید برام مهم باشه؟! چرا برام مهمه که راویس تحویلم بگیره؟! انقدر تشنه ی توجه یه دختر بچه

بودم؟!! کنترل تی وی و دستم

گرفتم و الکی کانال عوض میکردم..باالخره رو یه کانال استپ کردم..یه فیلم فرانسوی داشت پخش میشد..زبون

اصلی بود و منم که فرانسویم فول

بود و میتونستم بفهمم چی میگن، اما انقدر غرق کارا و رفتارای راویس بودم که هیچی از فیلمه نفهمیدم! چند ساعتی

گذشت..حسابی خوابم

میومد..به سمت اتاق خواب رفتم..نمیدونم چرا حتی بعد از رفتن عمه خانومم بازم کنار هم میخوابیدیم! نه من دوس

داشتم این موضوع و بکشم

جلو، نه تا حالا راویس چیزی گفته بود..این نشون میداد که اونم اعتراضی نداره و از این بابت

خوشحال بودم..با اینکه

هیچ تماسی با هم نداشتیم

و مثل دو تا آدم غریبه کنار هم میخوابیدیم اما همین که میدونستم راویس کنارمه، برام کافی بود!
راویس عین این

دختر بچه های مظلوم خوابیده

بود..آباژور کنار تخت روشن بود و موهای عسلی رنگش بیشتر از همیشه جلوه میکرد! یه لحظه از ذهنم این سوال

گذشت " راویس خوشگلتره یا

مریم؟!" خوب..مریم زیبایی زیادی داشت و خیلی لوند بود..اما راویسم هیچ عیبی تو صورتش نداشت و صورتش یه

مظلومیت خاصی

داشت..مظلومیتی که تو صورت مریم دیده نمیشد..! یه لحظه از اینکه راویس و با مریم مقایسه کردم، بدم اومد..مریم

دیگه مال من نیس که بازم

دارم اونو با راویس مقایسه میکنم! مریم تموم شد..خودم تمومش کردم!

222

تی شرتمو با یه حرکت از تنم در آوردم و رو صندلی جلوی میز توالت راویس انداختم! رو تخت، قسمتی که مال من

بود، دراز کشیدم.. دستمو به

صورت قائم رو صورتم گذاشتم..چشامو آروم بستم!

_ چرا این جا خوابیدی؟

صدای راویس بود..پس نخوابیده بود! دستمو از رو چشام برداشتم و نگاش کردم..نی نی چشاش زیر نور کم آباژور

میدرخشید..!

_ من هرشب همینجا میخوابم!

_ دیگه نمیخوام اینجا بخوابی! عمه خانومم دیگه اینجا نیس که بخوایم جلوش نقش زوج خوشبخت و بازی کنیم! پس

بهتره بری تو اتاقت بخوابی!

اخمام رفت تو هم! دیگه داشت زیادی پررو

میشدا..من سکوت میکنم ، قرار نیس این دختره بتازونه و بره جلو!

_ اینجا خونه ی منه و هر جا دلم بخواد میخوابم! مشکلیه؟!

این حرف و که زدم، راویس مثل فنر از رو تخت بلند شد و با حرصی که تو صداش موج میزد گفت:

باشه پس من میرم یه جا دیگه میخوابم! اصالً دلم نمیخواد تو رو کنارم تحمل کنم!

قبل اینکه بتونم جوابشو بدم، از اتاق خارج شد و در رو بست! تازه بعد از یه هفته یادش افتاده که عمه خانوم نیست و

میتونیم جدا بخوابیم؟! بوی

عطر تنش هنوزم تو اتاق بود..راویس معمولاً خیلی کم از عطر و ادکلن استفاده میکرد..اما همیشه بدنش یه بوی

خاصی میداد..بوی شامپو..یه

بوی خوب! بد خواب شده بودم اساسی! راویس کنارم نبود و اصالً خوابم نمیبرد..یه جورایی مثل بچه هایی شده بودم

که تا مامانشون پیششون

نباشه خوابشون نمیبره! دختره ی لجباز! معلوم نیس رفته کجا خوابیده!! از اتاق اومدم بیرون..میخواستم یه سر و

گوشی آب بدم ببینم کجاس! تو

هال و نگاه کردم...نه محاله راویس رو مبل بخوابه! عادتشو میدونستم..رو مبل خوابش نمیبره..پس حتماً تو اتاق من

خوابیده..به سمت اتاقم

رفتم..الی در باز بود..داخلو نگاه کردم..راویس و رو تختم دیدم..پشتش به من بود و صدای نفساش میومد..چقدر

حس خوبی داشتم وقتی میدیدم

راویس رو بالشی سرشو گذاشته که من همیشه روش سرمو میذاشتم! یه حس خوبی بود..خوب و غیر قابل توصیف!

دلم داشت براش ضعف

میرفت..اما جلوی خودمو گرفتم و در اتاق و کامل بستم و رفتم سر جام و دراز کشیدم..باالخره طاقت نمیاورد و

میگفت چشه! مطمئن بودم!!

عمه ملوک چند روز دیگه عمل داشت و بیمارستان بستری بود..همه رفته بودیم دیدنش! راویس کنار عمه خانوم

نشسته بود و با مهربونی نگاش

میکرد و دستای عمه ملوک و آهسته نوازش میکرد! راویس بدجور خوشگل شده بود..شال سفید به موهای عسلی و

رنگ پوستش خیلی میومد.

3 2 2

هر چند من پوست برنزه خیلی دوس داشتم و اگه مطمئن بودم راویس جبهه گیری نمیکنه بهش میگفتم بره

سوالریوم و پوستشو برنزه کنه! تازگیا

خیلی رو چهره و اندام راویس زوم میکردما! از من بعید بود! من رو مریمی که اونقدر لوند بود انقدر میخ نمیشدم!

هلن تو بغل گیسو بود و ویکی هم

طرف دیگه ی عمه ملوک نشسته بود و با محبت به عمه نگاه میکرد..ویکی خیلی عوض شده بود..الغر

و کشیده تر

شده بود! مثل قبل دیگه

خونسرد و بی احساس نبود، همه جوره هوای عمه ملوک و داشت..رادین کنارم وایساده بود و داشت با گوشیش ور

میرفت..کالً زیاد حرف نمیزد و

همیشه سرش تو الک خودش بود! با اینکه خیلی جدی و مغرور بود اما گیسو عاشقش بود..دوس داشتم راویس هم

مثل گیسو که عاشق رادین

بود، عاشقشم باشه!!! گیسو هالک رادین بود..من مونده بودم رادین اگه یه ذره با احساس تر و با محبت تر بود،

گیسو چیکار میکرد!! از اون

شب لعنتی تا امروز که نزدیک یه هفته ای میگذره، راویس جای خوابشو ازم جدا کرده و تو اتاق من میخوابه..هنوزم

نمیدونستم چه اتفاقی افتاده

که راویس اینطوری میکنه! مغزم قفل کرده بود و چیزی به ذهنم نمیرسید..پولی که آریا خواسته بود

و بهش داده

بودم و نصفشم از باباش گرفته

بود و خالصه به هر نحوی بود خودشو نجات داده بود...اونم تو کارخونه ش منو سهام دار کرده بود، هر چند من

راضی نبودم اما اونم باالخره غرور

داشت و دوس نداشت این پول و بعنوان صدقه از من قبول کنه. هر چند من فقط بابت این پول و بهش دادم که دیگه

مریم دور و بر زندگیم پیداش

نشه و فکر نکنه بازم دارم بهش فکر میکنم و هنوزم تو زندگیم جایی براش دارم! آریا پسر خوب و مسئولیت پذیری

بود و مطمئن بود از سر

مریمم زیاد بود!

صدای عمه ملوک منو از افکارم جدا کرد..

ـ آروین جان! خیلی مواظب راویس باشیا...!

به دنبال این حرف عمه، نگام رو صورت رنگ پریده و بی رمق راویس ثابت موند! تو این چند روزه

خیلی رنگ و

روش پریده بود و زیاد غذا نمیخورد! از

اینکه نمیدونستم قضیه چیه و راویس داره برای چی اینجوری خودخوری میکنه، کالفه بودم! راویس دختری نبود که

اینطوری بهم بی محلی کنه!

اون کلی از من نیش و کنایه و طعنه شنیده بود اما زیاد بهم سردی نکرده بود و هر دفعه، حتی شده با زبون درازش

جوابمو میداد..اما جواب میداد و

بی محلی تو کارش نبود، اما حاال..! خیلی کم حرف میزد و اصالً محلم نمیذاشت!

ـ آروین! شنیدی چی گفتم؟ حواست کجاس پسر؟

4 2 2

از فکر اومدم بیرون و سرمو تکون دادم و رو به عمه ملوک گفتم: شنیدم چی گفتین! خیالتون راحت!

راویس پوزخندی بهم زد و روشو ازم برگردوند..حرصم گرفت..دستامو مشت کردم تا از

شدت خشمم کم شه! یه

تلقین بیشتر نبود..هر وقت زیادی

حرص میخو ردم و عصبی میشدم به خودم تلقین میکردم که اگه دستمو مشت کنم بهتر میشم و آبی میشه رو آتیش

خشمم! آخر سر زبونشو از

حلقومش میکشیدم بیرون تا بگه چه مرگشه!!

میخواست عقب بشینه..فوری در جلو رو براش باز کردم و گفتم: جلو بشین!

نگام کرد..پوزخندی رو لباش بود..با بی تفاوتی گفت: یادمه به عمه خانوم گفته بودی اگه راویس جلو بشینه سرگیجه

میگیره!

حرفاش سوزنده تر از آتیش بود..

اخم کردم و گفتم: اون مال قبلنا بود..من که راننده شخصیت نیستم..یا میشینی جلو یا زحمت میکشی میری از سر

خیابون ماشین میگیری و

باهاش میای خونه!

همونطوری وایساده بود و از جاش تکون نمیخورد..میخ شده بود تو چشام..تعجب و تو چشاش میخوندم..یه لحظه

ترسیدم لجبازی کنه و بره راس

راستی از سرخیابون ماشین بگیره، بخاطر همین فوری هلش دادم رو صندلی جلو و در و محکم بستم! از راویس هر

چیزی برمیومد..!

ببین تو روخدا، یه الف بچه باهام چیکار کرده که ازش میترسم! روزگار ما رو بین تو رو خدا!

پشت رل نشستم..راویس هنوزم خیره خیره داشت نگام میکرد..هنوزم انگار باورش نشده بود من هلش دادم تو

ماشین..لبخند محوی زدم..خیلی

گیرنده ش ضعیف بود و هر کاری میکردم تا وقتی هضمش کنه چند دیقه ای تو عالم هپروت غرق میشد..گاهی وقتا

این گیرنده ی ضعیفش به

نفعم بود..دست راویس رو پاهاش بود..نگاشو ازم گرفته بود..دستای سفید و کشیده ی خوشگلی

داشت..اصالً

نمیدونم چه مرگم شده بود، همه

چیزش برام جزء بهترینا به حساب میومد..یه لحظه وسوسه شدم دستاشو بگیرم..مطمئن بودم االن دستاش یخ یخه!

چقدر دوس داشتم دستاشو

بزارم تو دستامو گرمشون کنم..یه لحظه کنترل خودمو از دست دادم و خم شدم تا دستشو بگیرم که لبخند شیطانی

ای زد و سریع دستشو از رو

پاش برداشت..بعدم روشو برگردوند سمت دیگه!
فکم منقبض شده بود..خیلی بهم برخورده بود.
.دختره ی بی لیاقت!

حقشه یکی بزنم به پهلوش

و شوتش کنم رو آسفالت خیابونا! با حرص ماشین و روشن کردم و هر چی دق دلی داشتم سر پدال گاز بیچاره خالی

کردم..ماشین با صدای جیر

5 2 2

الستیکا رو آسفالت، حرکت کرد! یکی از آهنگای nicole scherzingerاز دستگاه پخش ماشین، به گوش

میرسید..میتونستم معنی کلمه به

کلمشو بفهمم.. مطمئن بودم راویسم بلده خواننده داره چی میگه.. چون چند باری دیده بودم آهنگایی که nicole

scherzinger میخوند و گوش

میداد و بعضی وقتام با خواننده همراهی میکرد...

مریم و کنار در خونه با دسته گلی بزرگ دیدم..مریم اینجا چیکار میکرد؟!! راویس با چشای گرد شده به مریم و

دسته گل تو دستش نگاه میکرد...!

راویس از ماشین پیاده شد..منم بدون اینکه ماشین و خاموش کنم با بهت و تعجب، از ماشین پیاده شدم و به سمت

مریم رفتم! لبخند پهنی رو

لبش بود و داشت با محبت نگام میکرد..مریم چند قدمی نزدیکم شد و گفت: سالم آروین! خوبی؟

دوس نداشتم وقتی راویس کنارمه، باهاش زیاد صمیمی برخورد کنم! هر چند بعد از اینکه ازدواج کرده بود، کالً

باهاش غریبه شده بودم..

با جدیت و اخمی که رو پیشونیم نشوندم، گفتم: مرسی خوبم! اینجا چیکار میکنی؟

انگار از این جمله م زیاد خوشش نیومد، چون لبخند پهن و پسر کشش و از رو لباش جمع کرد..دسته گل و به طرفم

گرفت و گفت: این مال توئه!

جا خوردم! گل برای چی؟! اونم جلوی راویس؟!! به چه حقی داره این کار رو میکنه؟ میخواد چیکار کنه؟!

صدای غضب آلود راویس منو از هر فکری جدا کرد..

ـ آروین جان! دست مریم جون خسته شد..دسته گل و ازش بگیر..!

نگاش کردم..از چشای درشت قهوه ای رنگش، خشم میبارید! راویس با یه ببخشید کوتاه از جلوی من و مریم رد شد

و وارد خونه شد..

به مریم زل زدم..هنوزم دستش جلوم دراز بود..دسته گل و ازش گرفتم و با خشم گفتم:

دیگه اینورا پیدات نشه، باشه؟ الزم به تشکر و این حرفام نیس..من خودم خواستم به آریا کمک کنم..بچسب به

زندگیت و از یاد ببر یه زمانی آروین

نامی تو زندگیت بوده..دیگه نمیخوام حتی اتفاقی، جلوم سبز شی..فهمیدی؟!

مریم با تعجب زل زده بود به لبام..حلقه ی اشک و

تو چشاش میدید م..اما اون لحظه انقدر از دستش عصبی بودم که

فقط به این فکر میکردم که

زودتر از جلوی چشام بره گم شه! بدون اینکه حرفی بزنه..سرشو انداخت پایین و ازم دور شد..دسته گل و با خشم،

تو جوب آبی که جلوی در

خونه بود پرت کردم و سوار ماشین شدم و ماشین و تو پارکینگ، پارک کردم...دوس نداشتم راویس درمورد من و

مریم فکرای بد کنه! دوس

نداشتم فکر کنه چشمم هنوزم دنبال مریمه! به طرف در ورودی خونه رفتم و داخل شدم..

راویس رو کاناپه ی روبروی تی وی نشسته بود.. تی وی روشن بود و میخ شده بود رو تی وی! مانتو شلوارش تنش

بود و معلوم بود انقدر

6 2 2

عصبیه که حتی لباساشم عوض نکرده! عادتاشو دیگه از حفظ بودم، وقتایی که خیلی عصبی میشد، هیچ کاری انجام

نمیداد و حتی به خودش

زحمت نمیداد لباسای بیرونشو دربیاره..با پاش رو زمین ضرب گرفته بود..

ـ راویس؟!

جوابمو نداد..صدای تی وی و بلند کرد..صدای تی وی رو مخم بود!..به سمتش رفتم و گفتم: صداشو کم کن ببینم!

محل نذاشت..ریموت تی وی و با یه حرکت از دستش قاپیدم و تی وی و خاموش کردم و ریموت و پرت کرد رو مبل!

راویس که انگار منتظر یه جرقه،

بود تا شعله ور شه، از رو مبل بلند شد..روبروم سینه به سینه م وایساد و با حرص گفت: چرا خاموشش کردی؟ هان؟

حتماً بازم میخوای بگی

خونه ی خودته و هر غلطی دوس داشته باشی انجام میدی.آره؟! من غالم حلقه به گوش تو نیستم که هر دستوری

دادی ، فوری اطاعت کنم

آقای مهرزاد! مامان جونت بهت یاد نداده، با زنت چه جوری برخورد کنی؟

ـ صداتو برای من نبر باال ببینم! تو چه مرگته راویس؟ هان؟ چرا االن یه هفته س زندگیو برای هر دومون زهر

کردی؟!

پوزخندی زد و گفت: هه! ببین کی داره از زهر شدن این زندگیه کوفتی شکایت میکنه؟! تو که باید به این زندگیه

زهرماری عادت کرده باشی! تو

چرا ناراحتی؟ تو که داری با دمت گردو میشکونی..تو از چی داری میسوزی؟ تو که خاطر خواهات دست به سینه

جلوی در خونت با دسته گل میان

دیدنت..تو که با ازدواج کردنت بازم محدودیتی تو زندگیت نداری..پس از چی دلگیری؟!

_ آروم آروم! پیاده شو با هم بریم! کدوم خاطرخواهام؟! تو از هیچی خبر نداری پس یه طرفه نرو به قاضی! برای منم

الکی آتیشی نشو که من به

وقتش، از تو آتیشی ترم! بین من و مریم خیلی وقته که دیگه چیزی نیس!

ببین آقای زرنگ! اگه خودمو بیخیال نشون میدم، دلیلی نداره فکر کنی احمق و نفهمم! این از شعور باالمه که به روت

نمیارم..درسته من و تو

هیچ نسبتی به جز ا ون اسمایی که رفته تو شناسنامه ی هم نداریم! اما کاش یه جو معرفت و شعور تو وجودت پیدا

میشد و میفهمیدی که وقتی

زن داری و اسمت رو کسیه، دیگه حق نداری الشی بازیای گذشته تو تکرار کنی!

نفهمیدم چی شد که دستمو بردم بالا و با شدت زدم تو صورتش! انقدر محکم کوبیدم تو صورتش که حس کردم

استخوونای دستم خورد شد!

از دماغ راویس خون غلیظ و قرمزی راه گرفت..راویس با چشایی پر از اشک زل زده بود تو چشام..دستشو جلوی

دماغش گرفت و تموم نفرتی که

تو قلبش بود و تو چشاش جمع کرد و گفت: حالم ازت بهم میخوره آروین!..ازت متنفرم عوضی!

7 2 2

بعدم با سرعت از جلوی چشام دور شد و رفت تو اتاق خواب! از دست خودم کالفه بودم! نباید به این سرعت کنترلمو

از دست میدادم و میزدم تو

صورتش! اما راویس همیشه دست میذاشت رو نقطه ضعفم! داشت یه طرفه میرفت به قاضی و بهم تهمت زده بود...!

باید باهاش حرف

بزنم..باید براش توضیح بدم..دلم نمیخواست فکر کنه عوضیم و دارم دورش میزنم! باید بفهمه داره اشتباه میکنه!

مطمئن بودم سر امروز ،دیدن مریم نبوده و هر چی هست عمیق تر از این حرفاس..امروز مریم و دید و زبونش باز

شد..! دستمو پشت گردنم

گذاشتم و پوفی کشیدم..یه کم که حالم بهتر شد به سمت اتاق خواب رفتم و در رو باز کردم..راویس رو صندلی

روبروی میز توالتش نشسته بود و

چند تا دستمال کاغذی و محکم داشت رو دماغش فشار میداد! با نفرت زل زد بهم و گفت: گمشو بیرون!

چشاش خیس از اشک بود..چقدر قیافه ش مظلوم شده بود! دلم براش ضعف میرفت..وقتی دید مثل مجسمه زل زدم

به صورتش..با خشم صداشو

برد بالا و گفت: نشنیدی چی گفتم؟! گفتم گمشو بیرون..

ببین خودت نمیزاری باهات نرم برخورد کنما...!!

ـ چرا انقدر بد دهن شدی تو؟! چه مرگته؟!

ـ من همینم که میبینی توام بهتره گمشی بری بیرون..مرد بودنتو خوب نشون دادی..خیالت را حت..فهمیدم

مَردی..حاالم برو..!

برق گردنبند قلب نصفه ای که به گردنش آویزون بود، توجهمو جلب کرد..لبخندی رو لبام نشست..نمیدونم چرا

وقتی گردنبند و تو گردنش میدیدم

خوشحال میشدم و حس خوبی بهم دست میداد..! انگار این گردنبندا برام حکم، مالکیت راویس و داشت و دلم

نمیخواست یه لحظه هم از گردنش

درش بیاره..دستمو بردم زیر یقه ی تی شرتمو قلب نصفه ی فلزی گردنمو لمش کردم....لبخندم پررنگ

تر شد..

راویس وقتی لبخند رو لبمو دید عصبی تر شد و داد زد:

به چی میخندی عوضی؟ هان؟ به منی که جلوت اینجوری له شدم؟! آره؟! بخند..خنده هم د اره..بخند آقای مهرزاد!

اما یه روزی نوبت منم میشه

که به حال زارت قهقهه بزنم!

میدونستم از دستم چقدر عصبیه و باید براش توضیح میدادم! نزدیکش شدم و مچ دستشو

گرفتم، عصبی شد و

خواست دستشو از تو دستم جدا

کنه، که نذاشتم و مچشو محکم فشار دادم و با اون یکی دستم چند تا دستمال از تو جعبه ی دستمال کاغذی رو میز

توالت، برداشتم و محکم رو

دماغش فشار دادم..سرشو بالا گرفتم..هیچی نمیگفت..انگار از کارم تعجب کرده بود..یاد روزی افتادم که آرایششو

کمرنگ کرده بودم و بازم راویس

822

همونجوری ساکت بهم زل زده بود..بعد از چند دیقه که خون دماغش بند اومده بود دستماال رو از رو دماغش

برداشتم و انداختمشون تو سطل

آشغال! کنار لبش قرمز شده بود دستمو بردم تا کنار لبشو پاک کنم که با خشم سرشو کشید عقب و گفت: به من

دست نزن عوضی!

دیگه خیلی داشت پررو میشد..با خشم داد زدم:

هوی هوا برت نداره ها! تا یه کم نازتو میکشم واسه من شاخ نشو! میگم بهت مریم چیکارم داشت اما نه بخاطر اینکه

درموردم متوجه اشتباهت

بشی، میگم بخاطر اینکه این مسخره بازیارو تموم کنی..مریم اومده بود تا ازم تشکر کنه..اونقدر باهاش بد حرف زدم

که با بغض رفت منم دسته

گلشو پرت کردم تو جوب آب! واسه...

راویس نذاشت حرف بزنم..پوزخندی زد و گفت: چرا فکر میکنی با هالو طرفی؟! هان؟ بخاطر کدوم کارت اومده

ازت تشکر کنه؟ آها..یادم نبود بغلش

کرده بودی! حتماً بخاطر این هم آغوشی اومده بوده با دسته گل ازت تشکر کنه..نه؟! دیگه چه قولی بهش دادی؟ که

راویس و طالق میدم و میام

میگیرمت؟! مریم نمیدونه یه دست و یه پای ناقابلت مهریه ی منه؟! نمیدونه اگه بخواد با تو باشه، باید قید یه دست و

یه پای عشقشو بزنه؟! آریا

رو چطوری ول کرده و دوباره اومده سراغ تو؟! مگه اون همه قُپی نیومد که عاشق آریاس و میمیره براش؟ چی شد

پس؟ همش دروغ بود؟ نقشه

بود؟! تو برای مریم هیچی نیستی بیچاره! توام یه بازیچه ای مثل آریا!! ازت استفادهاشو میکنه و بعدم مثل یه تیکه

آشغال میندازتت دور!

از کجا فهمیده بود مریم تو بغلم بوده؟! پس اون روز..اون روز تو شرکت..مریم و تو بغلم دیده!! پس بخاطر همینه

که انقدر از اون روز داغونه!

اووف..من چرا زودتر نفهمیدم درد راویس چیه؟! چرا نفهمیدم؟! انقدر ذهنم درگیر پیدا کردن دلیل بچه بازیاش

بود که به ذهنمم نمیرسید که راویس

من و مریم و با هم دیده!

ـ تو من و مریم و چه جوری با هم دیدی؟! کِی ما رو دیدی؟!

راویس پوزخندی زد و گفت: فکر میکردی از خیانتت بویی نمیبرم نه؟ فکر میکردی خیلی زرنگی آقای مهرزاد؟!

لیاقت نداشتی برات ناهار بیارم..اگه

ازم بپرسن کدوم حماقت تو زندگیتو دلت میخواد پاک کنی، حتماً اون روزی و که برات ناهار آوردم و پاک

میکردم..انتظار نداشتی ببینمت نه؟ انتظار

نداشتی مریم و تو بغلت ببینم و پی به عوضی بودنت ببرم نه؟ بازی با من و احساساتم بهم کیف داده بود؟! داشتی

لذت میبردی؟ زدم تو حالت؟

9 2 2

_ وایسا وایسا ببینم.. تند نرو لطفاً! فقط جواب سؤال منو بده..چه جوری داخل اتاق منو دیدی؟!

ـ اون منشیه رفت و منم از فرصت استفاده کرد م و در اتاقتو تا نصفه باز کردم و از الی در داخل اتاقتو دید زدم تا

مهمون ویژه ی شوهرمو ببینم..

پوزخند رو لبش بدجوری رو مخم بود...

ـ و دیدمش..! مهمون ویژه شو دیدم..!! معشوقه ی قبلیش بود! تو بغلش بود!! حالم بهم میخوره که خودتو میزنی به

نفهمی! چی و داری پنهون

میکنی؟ از کی داری پنهونش میکنی؟ از کسی که با

چشاش تو و مریم و تو بغل هم دیده؟ یه کاری کردی مرد باش

و پای کارت وایسا..من خودم

با چشام دیدم که مریم تو بغلت بود و تو بهش گفتی که گریه نکنه..دیدم که دلداریش دادی..

انگار میخواست حرف بزنه..تازه زبونش باز شده بود و داشت از تموم ناراحتیا و دلخوریاش میگفت..میخواستم هر

چی تو این یه هفته تو دلش جمع

کرده و بریزه بیرون و سبک شه و بعد از خودم

دفاع کنم..دوس نداشتم چیزی تو دل کوچولوش بمونه!

ـ باورم نمیشه تو و مریم بازیم داده باشین! باورم نمیشه!! مریم که اونقدر آریا رو دوس داشت، چطوری حاضر شد

دوباره با تو باشه؟! تو چطوری

راضی شدی با کسیکه با احساسات نداشته ت بازی کرده، بمونی؟ من و آریا کجای بازیه کثیف تو و مریم بودیم؟!

چرا زندگیه دو نفر رو خراب کردی

لعنتی؟! صبر میکردی تا بی گناهیت ثابت میشد و بعد با خیال راحت میرفتی پیش معشوقه ت!! انقدر برات سخت

بود؟ میذاشتی اسم من از تو

شناسنامت دربیاد بیرون،بعد میرفتی پی هوسات و عشق قبلیت! دوتادوتا؟!! کجای دنیا انصافه؟! کجا انصافه که مریم

تو آغوشی آروم شه که چند

ماه پناهگاه من بوده؟ کجاش انصافه لعنتی؟! تو بگو آروین؟ تو حق منی یا حق مریمی؟ چرا باید اونطوری مریم و

بغل کنی؟!

اشکاش مثل دونه های درشت مروارید از چشای معصومش میریخت رو گونه هاش..چقدر دلم میخواست بگیرمش

تو بغلم و بهش بگم این آغوشم

فقط مال خودشه! چقدر دلم میخواست راویسی و که داشت مثل بچه گنجشک جلوم میلرزید و بغل کنم و بگم چقدر

دوسش دارم و یه تار موشو

به صد تا عین مریم نمیدم..اما وقتش نبود! اول باید بی گناهیمو ثابت میکردم..باید میفهمید داره درموردم اشتباه فکر

میکنه! دوس داشتم فقط

راویس حرف بزنه..دوس داشتم بازم از احساسش بهم بگه..صداشو دوس داشتم..حساسیتای دخترونشو رو خودم

دوس داشتم و بهم انرژی

میداد..از اینکه میدیدم براش مهمم و دوس داره فقط خودش تو بغلم باشه، عین پسر بچه ها ذوق کرده بودم..

راویس وقتی سکوت کش دارمو دید عصبی شد..اشکاشو با پشت دستش پاک کرد و با صدای لرزانی گفت:

چرا الل شدی؟ اصالً حرفی داری که بزنی و از خودت دفاع کنی؟ ازت شکایت میکنم عوضی..

1 3 2

با دستای کوچیک و ظریفش میکوبید رو سینه م..میخواستم بزارم سبک شه..یه لحظه حس کردم دستاش درد

گرفته..به خودم و دردی که رو

سینه م حس میکردم، فکر نمیکردم..االن فقط راویس مهم بود!! فقط راویس! آروم مچ دستای کوچولوشو گرفتم تو

دستمو و زیر گوشش گفتم:

آروم باش..آروم باش راویس! بزار برات توضیح بدم..بزار منم از خودم دفاع کنم..

انگار آروم شده بود..دوس داشت حرف بزنم..دستاشو تو دستام گرفتم و تو چشای قهوه ای رنگش که حاال نمناک

شده بود زل زدم و گفتم:

اونجوری که تو فکر میکنی نیس..داری جلو جلو قضاوت میکنی..همونطوری که بقیه سر قضیه ی تجاوز بهت،

درموردم قضاوت کردن..اما تو مثل اونا

نباش..تو حرفامو گوش کن بعد اگه قانع نشدی و فکر کردی دارم بهت دروغ میگم هر قضاوتی کنی و قبول میکنم!

بی چون و چرا..من اگه بخوام

دوباره با مریم باشم..اونقدی ناقص العقل نشدم که مریم و بیارم تو شرکتم و تو اتاق کارم و جلوی منشی و همکارام

باهاش عشقبازی کنم!من

مریم و از تو زندگیم حذفش کردم..همون موقعی که تو لباس عروس با لبای خندون کنار آریا دیدمش، حذفش

کردم! تو فقط یه صحنه از من و مریم

دیدی و داری برای خودت اون صحنه ی چند ثانیه ای و تعبیر میکنی و قضاوت میکنی! یه بار ازم پرسیدی مریم چرا

اومده بود شرکت؟ پرسیدی

راویس؟ پرسیدی و جواب سر باال بهت دادم؟! چرا به جای یه سؤال ساده، االن یه هفته س زندگیمونو جهنم کردی و

خودتو اینقدر عذاب دادی؟

ارزششو داشت؟ مریم اومده بود شرکتم تا ا زم بخواد کمکش کنم..میگفت آریا داره ورشکست میشه و اگه پولی که

الزم داره و بهش ندم، کمتر از

یه ماه، میفته گوشه ی زندون..میتونست این پول و از باباش بگیره اما بابای مریم زیادی پول دوسته و اگه ببینه آریا

داره ورشکست میشه نه تنها

یه پاپاسی جلوش نمیندازه، همون لحظه هم طالق مریم و ازش میگیره..بخاطر همین اومده بود سراغ من! بابای آریا

نصفشو داده بود و برای

نصفه دیگش از من کمک میخواست..منم کمکش کردم..نه بخاطر مریم یا اینکه زمانی دوسش داشتم..نه..بخاطر

اینکه فکر نکنه بازم دارم بهش

فکر میکنم و چون ازش دلگیرم نمیخوام کمکش کنم..بخاطر اینکه بهش ثابت کنم جایی تو زندگیم نداره بهش پول

و دادم..بخاطر اینکه مطمئن بشه

دیگه بهش فکر نمیکنم! موضوع فقط همین بود! اون روزم که مریم و تو بغلم دیدی..باور کن همه چی یهویی اتفاق

افتاد..انقدر یهویی بود که

نتونستم از خودم واکنشی نشون بدم.. من مریم و بغل نکرده بودم حتی دستامم دورش حلقه نزده بودم..دستام کنار

پهلوام بود..تو شوک

1 3 2

بودم..مریم یهویی اومده بود تو بغلم و من هاج و واج به این فکر میکردم که چرا این کار رو کرده! بعدم فوری ازش

جدا شدم..میتونی از خود مریم

بپرسی و اگه حرفامو باور نداری شما رشو میگیرم و خودت ازش بپرس.اونقدی ازم متنفر شده که راستشو میگه و

محاله ازم طرفداری کنه!

من بهش دلداری دادم بی انصاف؟! یه کلمه ازم شنیدی و پیش خودت آسمون ریسمون بافتی؟ من فقط بهش گفتم

گریه نکنه..همین! منم آدمم و

وقتی میبینم کسی جلوم اشک میریزه، ناراحت میشم..ربطی هم به این نداره که طرف نامزدم بوده

یا معشوقه ی چند

ماهم بوده! من اون روز با

مریم فقط مثل یه غریبه رفتار کردم و هیچ عشق و احساسی بهش تو خودم ندیدم! خیلی زود قضاوت کردی راویس!

قبل از اینکه بهم بفهمونی

چرا داری مجازاتم میکنی، حکم و صادر کردی! من و مریم خیلی وقته هیچ نسبتی با هم نداریم..اون آریا رو دوس

داره و به من فکر نمیکنه..منم

هیچ میلی بهش ندارم..بابت اون سیلی ای که بهت زدمم..خوب..ببین راویس! بدم میاد دست میزاری رو نقطه ضعف

آدم! من رو اون کلمه

حساسم و اگه بازم اونو از دهنت بشنوم..!

دیگه حرفمو ا دامه ندادم..راویس سکوت کرده بود..با تعجب و چشای خوشگلش خیره شده بود بهم! داشت به

حرفام فکر میکرد..سبک شده

بودم..کاش زودتر ازم میپرسید چرا مریم اومده شرکتم و منم همه چیز و بهش میگفتم..ببین تو رو خدا دختره ی

دیوانه، چه جوری الکی الکی یه

هفته رو برامون زهر کرده بودا..! بدون اینکه منتظر بمونم تا حرفی بزنه، از جام بلند شدم و از اتاق اومدم

بیرون..دوس داشتم تنهاش بزارم تا خوب

فکر کنه! رو کاناپه دراز کشیدم و سرمو رو کوسن گذاشتم..از اینکه بهم حساسیت نشون میداد، لبخند رو لبام

نشست..چشامو رو هم گذاشتم و

راحت خوابم برد...

نگاش کردم..دوس نداشتم بره..! االن چه وقت رفتن بود!! بهش وابسته شده بودم و به نبودنش فکر نکرده بودم!

نگاشو ازم دزدید و دسته ی

چمدون کوچیکشو گرفت و گفت: من دیگه میرم! برات تو یخچال غذای چند روزتو گذاشتم! اما فکر کنم تا 0 ، 2

روز غذا داشته باشی! نری غذاهای

مونده بخریا! فست فود نخور اصالً..اگرم میخواستی غذای بیرون بخوری، زنگ بزن به چلوکبابی سر کوچه و از اونجا

غذا بگیر..غذاش مطمئنه!

چقدر نگرانم بود!! پس چرا داشت میرفت؟! صداش بغض داشت..میلرزید! حس کردم یه چیزی تو

گلومه..نمیتونستم قورتش بدم! داشت خفم

میکرد..کاش منصرف میشد! چرا الل شده بودم؟ چرا جلوشو نمیگرفتم؟! چرا ازش نمیخواستم نره؟!! انگار خودشم

تردید داشت برای رفتن..این پا و

اون پا کردنشو خیلی خوب حس میکردم..دوس نداشت بره..اینو تو چشای خوشگلش میدیدم!

آب دهنمو قورت دادم و گفت: کی برمیگردی؟!

برق اشک و تو چشاش میدیدم..از حرفم خوشش نیومد..خودمم خوشم نیومد..چرا نمیتونستم بهش

بگم دوسش

دارم و دوس ندارم بره؟! با کی

لج کرده بودم؟! دوس نداشتم تا وقتی انگ یه تجاوزگر رومه، بهش ابراز عالقه کنم! انگار باهاش لج کرده بودم!! دلم

میخواست هر وقت این تهمت

از رو اسمم کنار رفت، بهش بگم چقدر بهش عالقه دارم! رنگ سبز خیلی بهش میومد..شال سبزشو مرتب کرد..انگار

هنوزم امید داشت که

جلوشو بگیرم و نزارم بره!

با بغض گفت: نمیدونم! شیرین دست تنهاس..یه مدت میرم پیشش باشم..کمکش کنم!

سرمو تکون دادم..زل زد بهم!! منتظر بود..! میخواست ازش بخوام نره..اینو تو چشاش میدیدم..با اینکه سر قضیه ی

مریم هنوزم ازم دلخور بود اما

نرم تر شده بود و دیگه بهم بی تفاوت نبود..از دلش درآورده بودم! دیگه نگاهاش سرد نبود..نگرانی و توجه و تو

چشاش و رفتاراش میخوندم! شده

بود همون راویس قبلی! ازش بخوام نره؟! بگم بمونه پیشم؟ بگم دوس دارم پیشم باشه؟! اصالً دوسم داره؟! نکنه

فقط بهم عادت کرده و براش

مهم نیس که پیشم باشه یا نه؟! چرا تا حاال بهم نگفته حسش بهم چیه؟ من چقدر پرروام!! من اول باید بگم یا

راویس؟! مهمه که کی اول بگه؟!

کاش شیرین بچه دار نمیشد و راویسم مجبور نمیشد چند روزی بره پیشش تا کمکش کنه! االن چه وقت به دنیا

اومدن بچه ی شیرین بود؟!!به

خودم که نمیتونستم دروغ بگم!! دوس نداشتم ازش دور باشم!! راویس همیشه در دسترسم بود و وقتی به این فکر

میکردم که میخواد چند روزی

ازم دور باشه، کالفه میشدم!! با صدای به هم کوبیده شدن در ورودی به خودم اومدم..پس راویس کو! رفت؟! نگام رو

در بسته ثابت شد! حتی

ازش خدافظی هم نکردم!! از خدافظی کردن بیزار بودم..مخصوصاً با راویس! طاقت نداشتم به خدا بسپارمش!! راویس

فقط مال من بود..!! از االن

که میدیدم کنارم نیس، کالفه بودنمو حس میکردم ..پس اگه رامین پیدا میشد، باید چیکار میکردم؟!! یه چیزی انگار

رفته تو چشام!! چقدر بغض

دارم..نه..نه آروین!! مرد که گریه نمیکنه!! حتی اگه بدترین بالها هم سرش بیاد، گریه نمیکنه..نمیشکنه!

خونسرده..بی تفاوته! بغضمو هر جور بود

3 3 2

قورت دادم و به سمت آشپزخونه رفتم! به سمت یخچال رفتم..پر غذا بود..قابلمه های کوچیک و بزرگ..! چقدر برام

غذا درست کرده!! آخ راویس تو

چقدر مهربونی لعنتی!! کاش مهربون نبودی..کاش توام مثل مریم، بلد بودی چطوری دل بشکونی!! قابلمه ی چلو مرغ

و از تو یخچال درآوردم و

گذاشتمش رو گاز تا گرم شه! به سمت اتاق خواب رفتم..هر چند دو هفته ای میشد راویس ازم جدا میخوابید اما بوی

تنشو تو اتاق حس میکردم!!

شاید دیوونه شده بودم! مگه تن یه دختر بو میده؟!! پس چرا راویسِ من تنش بوی خوب میده!! راویسِ من؟!! راویس

مال من بود؟!..نه نبود.. اگر

دیر بجنبم برای همیشه از د ستش میدم! اما این جوری و این مدلی دوس ندارم مال من شه! تا وقتی همه به چشم یه

گناهکار و مجرم بهم نگاه

میکنن دوس ندارم به راویس بفهمونم که عاشقشم! باید اول این تهمت و از رو خودم پاک میکردم بعد میرفتم سراغ

عشق و عاشقی!! خسته

شده بودم از نگاه های دیگران!! وقتی یاد نگاه های غضب آلود باباش میفتادم، واقعاً میشکستم..! اون کار راویس

باعث شده بود دشمنام شاد

بشن و پشتم صفحه بزارن و به گناهای نکرده ی دیگه هم متهم بشم!! تا یه ماه بعد از اون اتفاق، جرئت نداشتم با

کسی هم کالم شم! بخاطر

همینم بود که دور تموم رفیقای چندین ساله مو خط کشیدم..با هیچکس جز رادین رابطه ای نداشتم!

تی شرتمو از تنم درآوردم و یه شلوار گرمکن پوشیدم..کشوی میز توالت و باز کردم تا شونه رو پیدا کنم و یه کم

موهامو مرتب کنم..خیلی تو هم

رفته بود و پریشون ریخته بود رو پیشونیم! داشتم دنبال شونه میگشتم که حس کردم یه چیزی الی چند تا دستمال

کاغذی پنهون شده..این

دیگه چی بود! دستمال کاغذیا رو کنار زدم و قاب عکس خودمو البالی دستماال دیدم..جا خوردم!

قاب عکس من اینجا

چیکار میکرد؟! این که االن باید

رو پاتختیم تو اتاقم باشه!؟ راویس چرا همچین کاری کرده؟! انقدر از برخورد من نگران بوده که قایمش کرده؟!

خاک تو سرت پسر! ببین چیکارش

کردی که بیچاره از ترسش، عکستو الی دستمال کاغذی، قایم کرده! یه لحظه از خودم بدم اومد..یعنی من انقدر بد

بودم؟! لبخند تلخی رو لبام

نشست..از اینکه عکسم براش مهم بوده و قایمش کرده تو کشوی میز توا لتش،خوشم اومد..این نشون میداد براش

مهمم! چند دفعه ی دیگه

باید از این جور چیزا میدیدم تا مطمئن شم راویس دوسم داره!! این کافی نبود برام؟! چرا من کاری نمیکردم که

بفهمه دوسش دارم؟! من که تو

سفر شمال خودمو کشتم تا بفهمه بهش بی احساس نیستم! یه لحظه رفتم تو فکر ! از کی

فهمیدم دوسش دارم؟!! از

سفر شمال؟!!

4 3 2

نه...نه..انگار اولین جرقه زودتر زده شده بود! تو عروسیه مریم!! آره تو عروسیه مریم تازه زیبایی های راویس به

چشمم اومد..قبل از اون به راویس

به چشم یه دختر زشت و پررو و لجباز نگاه میکردم،

نه بیشتر!! دختری که خودشو چسبونده بود به زندگیم، عین

بختک! اما حاال..کاش تا آخر عمرم

عین بختک به زندگیم می چسبید!! چقدر راویس دوست داشتنی بود..! تو عروسیه مریم چقدر اذیتش کرده بودم!

وقتی یاد حرص خوردناش

میفتادم، خندم میگرفت..وقتی بهش گفته بودم تو دیگه دختر نیستی..مطمئن بودم که اگه جرئتشو داشت با دندوناش

خرخرمو میجویید! چقدر از

این جمله متنفر بود!! از یادآوری اون صحنه و اخمای در هم رفته ی راویس، عین دیوونه ها بلند بلند خندیدم..!

اونوقتا برای درآوردن لج راویس هر

کاری میکردم..دوس داشتم از زندگیم بره بیرون! فکر میکردم زندگیمو جهنم کر ده! اما حاال چی؟! دوس داشتم

بره؟ ..نه..قطعاً نه! تازه میفهمم که

زندگیمو راویس پر از شادی و انرژی کرده!! خیلی

وقت بود که تو زندگیم ذره ای عشق و محبت و خنده دیده

نمیشد..اما با اومدن راویس زندگیم

از یکنواختی بیرون اومد! حتی وقتی با مریم بودم هم انقدر احساس آرامش نمیکردم! هر چند راویس انتخابم نبود و

به اجبار وارد زندگیم شده بود

اما حاال میفهمیدم که این اجبار، یه دختر دوست داشتنی و مهربون و وارد زندگیم کرده بود..اگه این اجبار لعنتی و از

زندیگم فاکتور میگرفتم خیلی

خوب میشد! قاب عکس و الی همون دستمال کاغذیا گذ اشتم و در کِشو رو بستم! رو تخت دراز کشیدم..راویس

کجایی که ببینی حتی وقتی

نیستی هم تموم فکر و حواسم پیش توئه!! چقدر دوس داشتم االن اینجا بود و تو آغوشم محکم بغلش میکردم! چقدر

حضورش بهم آرامش

میداد..وقتی برای اولین بار تو بغلم آرومش کردم،

به خودمم آرامش عجیبی منتقل شده بود!
هیچوقت اون شب و

یادم نمیره..اولین بار بود به

راویس، به چشم یه دروغگو نگاه نمیکردم..نصفه شبی وقتی از خواب پریدم و رفتم تو اتاقی که توش خوابیده بود،

دیدم داره میلرزه..خیلی

میلرزید..تند تند نفس میکشید..دونه های درشت عرق و رو پیشونیش میدید م! برای اولین بار اونجا بود که تو

آغوشم گرفتمش..مثل بچه گنجشک

شده بود..تو بغلم آروم شد..چقدر اون لحظه حس خوبی داشتم..انگار یادم رفته بود راویس کیه و چه بالیی سرم

آورده و با آبرو و غرورم بازی کرده!

فقط به این فکر میکردم که باید آرومش کنم! حتی فردای همون روزم با کمال پررویی آرزو میکردم که کاش دوباره

کابوس ببینه و منم عین سوپرمن

5 3 2

برم باالی سرش و بازم طعم آغوش دلچسب و گرمشو بچشم!! انگار خودم بیشتر به آغوشش و آرامشی که بهم

تزریق میکرد، نیاز داشتم!

شایدم اولین جرقه همون شب، تو آغوش راویس زده شد!! چقدر عروسیه مریم حرص خورد..اون شب برای اولین

بار بود که زیبایی راویس

مسحورم کرد..واقعاً زیبا بود! شاید از مریم خوشگل تر نبود اما اون شب، عجیب جلوی چشام میدرخشید و این

درخشش اصالً به نفعم

نبود..آخرشم کار دستم داد و نتونستم جلوی خودمو بگیرم و اذیتش کردم..هر چند جلوی خو دمو گرفتم و تا یه

حدی جلو رفتم! دوس نداشتم به

راویس با اون اوضاع فجیع روحیش نزدیک شم..دوس داشتم حداقل تو رابطه ی جنسی اولمون اجبار،نقشی نداشته

باشه! دوس داشتم تو این یه

مورد " اجبار" حذف شه! از فکر و خیال اومدم بیرون! بوی سوخته میومد..مگه چی رو گاز بود؟! یه دفعه مثل فنر از

رو تخت پریدم..وای غذا سوخت!!

***

بغض داشت خفم میکرد..! پسره ی لندهور! خجالت نکشید اصال؟! چطور تونست عین ماست لم بده رو مبل و بزاره

من برم؟! تازه ازم خدافظیم

نکرد..! یعنی انقدر براش بی اهمیت بودم!! منتظر یه کالم بودم..! به شیرین زنگ میزدم و با غرور میگفتم آروین

نمیزاره بیام و بگه خواهر شوهرش

بیاد پیشش! کلی هم ذوق میکردم که آروین خواسته بمونم پیشش! اینکه بهم بگه براش موندنم مهمه! یه دنیا می

ارزید...!

اگه اسم بی خاصیتمو صدا میکرد و بعدش الل

مونی میگرفت هم میموندم! اما هیچی نگفت..!
هیچی!! زل زده تو

چشام و میگه کِی برمیگردی!!

پسره ی عوضی! اصالً دیگه نمیخوام پامو تو اون خونه ی نکبتی بزارم، زوره؟! برگردم که مثل کلفت ازم کار بکشی و

آخرشم هیچی به هیچی!!

اصالً میرم میمیرم تا از شرم خالص شی!
نکبت!!چقدر از دستش حرص خوردم!

باالخره راننده جلوی خونه ی شیرین نگه داشت..

ـ خواهرم رسیدیم!

با اون چشای هیز وزغیش به من میگفت" خواهرم!" اخه یکی نیس بهش بگه مرتیکه ی خر، کجای من میخوره که

خواهر تو باشم؟! چلغوز! اوه اوه

خیلی بی ادب شده بودما..انقدر از دست آروین عصبی بودم که میخواستم دق دلیمو سر این مرتیکه دربیارم! فوری

پولشو دادم تا زودتر بره گورشو

گم کنه و اونقدر با چشاش منو نخوره! راننده لبخند چندش آوری بهم زد و پاشو گذاشت رو پدال گاز و ماشینش از

تو کوچه خارج شد! پوفی

6 3 2

کشیدم! خدا ازت نگذره آروین! ببین به چه روزی منو انداختی! با اینکه دلم برای دیدن اولین خواهرزادم داشت قنج

میرفت اما اصالً دلم نمیخواست

از آروین دور باشم! با اینکه هنوزم بابت اون قضیه ی مریم و سیلی ای که بهم زده بود از دستش دلخور بودم! اما

همین که برام توضیح داده بود، با

اینکه مجبور نبود، برام یه دنیا ارزش داشت!! انقدر تو لحنش صداقت موج میزد که مطمئن بودم کلمه ای بهم دروغ

نگفته و همین باعث میشد که

دلخوریم از یادم بره..خوب بلد بود چطور از دلم دربیاره و با زبونش منو آروم کنه! همین که

میدونستم مریم دیگه

هیچ جایگاهی تو زندگیه آروین

نداره، خیلی خوشحالم کرده بود! هر چند بازم ازش جدا میخوابیدم و تو اتاق آروین جا خوش کرده بودم! به خیال

خودم میخواستم تنبیهش کنم..اما

خداییش به من که تو این چند هفته جدایی، خیلی سخت گذشته بود، آروین و نمیدونم! االن آروین داره چیکار

میکنه؟! با حرص پوزخندی زدم و به

خودم گفتم، خوب معلومه دیگه! لم داده رو مبل جلوی کاناپه و داره تخمه میشکنه و فوتبال میبینه! امشبم که به قول

خودش، بازی حساس بین

رئال و بارسا بود! این فوتبال کوفتی چی از جون زندگیه ماها میخواست؟! واال..پسره ی بیشـــــــور عین خیالشم نیس

که من خونه نیستم، اونوقت

منه ابله هنوز نرفته، دلم برای گند دماغیا و بد ا خالقیاش تنگ شده بود! خدایا چرا انقدر بدبختم

من!! اصالً چرا براش

غذا درست کردم؟! چرا؟! اون

که قدر منو نمیدونه حاال هی خودمو بکشم براش خودشیرینی کنم که چی بشه؟! همینجور که داشتم خودمو لعنت

میکردم، دم در خونه ی

شیرین وایسادم و دکمه ی اف اف و فشار دادم..بعد از چند ثانیه، صدای بی رمق شیرین به گوشم رسید..

_ کیه؟

ـ شیرین باز کن..راویسم!

ـ اِ راویس اومدی؟ بیا تو...

در با صدای " تیک" ی باز شد و منم با چمدون سنگینم داخل شدم..اوف چقدر سنگین بودا! من که همش چند دست

لباس و مسواک و چند تا

خرت و پرت دیگه توش پر کرده بودم، پس چرا انقدر سنگین بود؟! حاال خوبه کل خونه رو انبار نزده بودم! شیرین

رو مبل نشسته بود..رنگ و روش

حسابی پریده بود! با اینکه شکمش یه کمی بزرگ مونده بود اما شونه ها و قسمت باالیی بدنش خیلی الغر و ضعیف

به نظر میرسید! نذاشتم از

رو مبل بلند شه و خودمو بهش رسوندم و صورتشو بوسیدم و بغلش کردم..

رو بهش گفتم: خوبی خواهری جونم؟ الهی قربونت بشم من! چقدر الغر شدی تو؟!

با حال نزار و صدای ضعیفش گفت: بهترم! خوش اومدی..چرا انقدر دیر بی معرفت؟! نمیگی من تو این شهر فقط تو

رو دارم!

از دستش دلخور بودم! اون باید از من که خواهر کوچیکترش بودم، خبر بگیره! هوای شیرین و شوهر و خونواده ی

شوهرش حسابی داشتن و

نمیذاشتن یه ذره هم احساس تنهایی و غریبی کنه، اما من چی؟ کی هوامو داشت؟! با اینکه دلم پُر بود اما نخواستم

گله و شکایت

کنم..دستاشو گرفتم و گفتم:

قربونت برم من! ببخشید..باور کن خواستم زودتر بیام اما یه سری مشکالتی برام پیش اومد که واقعاً نتونستم

بیام..راستی شیرین..عزیز خاله

کجاس؟!

شیرین لبخند محوی زد و گفت: آذر برده بخوابونتش!

_ آذرم اینجاس؟!

_ آره..مامان آرسام دیروز رفت خونه شون! خیلی تو این چند روز کمک کرد..اما خوب د یگه روم نمیشد بهش بگم

کارامو انجام بده..دیروز بهش گفتم

تو قراره بیای و ازش خواستم دیگه بره..اونم دیروز رفت و آذر پیشم موند تا حواسش پیش بچم باشه!

آذر خواهر کوچیکه ی آرسام بود. 09سالش بود و تازه دانشگاه قبول شده بود..دختر خوب و مهربونی بود..

ـ راستی! به بابا خبر دادی؟!

ـ من که روم نشد بهش خبر بدم اما آرسام دیروز باهاش تماس گرفت و بهش گفت..بابا خیلی خوشحال شد و به من

و آرسام تبریک

گفت..میگفت نمیتونه فعالً بیاد تهران و سرش بدجوری تو شیراز شلوغه! اما قول داد هر وقت که بتونه، تو اولین

فرصت بیاد تهران!

_ اسم این فسقل خاله رو چی گذاشتین حاال؟!

_واال تموم سختیاش مال من بود، اما باباش براش اسم انتخاب کرد..

خندیدم و گفتم: چه فرقی داره حاال! اسمش چیه؟

_ رونیکا..دو روز پیش آرسام رفت شناسنامشو گرفت..

_ چه اسم نازی! عزیزم..دلم برای دیدنش ضعف میره..

قبل از اینکه واکنش شیرین و ببینم، به سمت اتاقی که شیرین و آرسام برای بچهشون درست کرده بودن، رفتم! در

اتاق باز بود..داخل شدم..

آذر باالی تخت نوزادی صورتی رنگی وایساده بود، با دیدن من نزدیکم شد و بغلم کرد..منم با گرمی باهاش

احوالپرسی کردم..

_ فسقل خاله کجاس؟

با دستش و لبخندی که رو لبش بود، به تخت صورتی رنگ گوشه ی اتاق اشاره کرده و گفت: اونجاس..خوابیده!

8 3 2

به سمت تخت صورتی رفتم..اتاقشو چقدر خوشگل تزیین کرده بودن! رنگ کاغذ دیواریاش صورتی کمرنگ

بود..کلی عروسکای رنگارنگ به دیوار

اتاقش آویزون کرده بودن..کمد و تختش صورتی

پررنگ بود..چراغ اتاقش مدل عروسکی بود و نور ضعیفی

داشت..خرس بزرگی با لباس آبی کنار

تختش بود..قربونش برم من! نزدیکش شدم..

ـ ای جوونم! چقده نازه این!

مثل فرشته ها خوابیده بود! خم شدم و صورت سفید و کوچولوشو آروم بوسیدم! انگشتای کوچولوی دستش خیلی

ظریف بود..غضروفای دستش

معلوم بود..دوس داشتم درسته قورتش بدم! موهای بوری داشت و لپاش قرمز شده بود..پوست دستش خیلی نازک و

لطیف بود..دستای

کوچولوشو تو دستم گرفتم و آروم نازش کردم..

ـ وای آذر! این وروجک چقده ناسه! به شیرین رفته ها..آرسام که اصالً ناز نیس!

آذر خندید و به شوخی گفت: اوی اوی استپ خانومی! آرسام داداشمه ها..خیلیم نازه! به داداش من رفته..

خندیدم و گفتم: مرد که ناز نمیشه! نه خیرم به شیرین رفته! واییی چرا انقدر کوشولوئه؟ عسیسم..دستاشو نگاه..وای

خدا کی بیدار میشه من

چشاشو ببینم؟

_ همه میگن چشاش همرنگ چشای توئه؟!

با تعجب نگاش کردم و گفتم: من؟!

_ آره تو! آرسام تا چشاشو دید گفت عین چشای راویسه! راست میگه..چشای شیرین که عسلیه، آرسامم که چشاش

مشکیه..اما چشای

رونیکا همرنگ چشای تو قهوه ایه!

از اینکه بهم شباهت داشت خوشم اومد و الکی الکی تو دلم جا باز کرد..دوباره میخ شدم رو صورت سفید و گرد

کوچولوش! بینی کوفته ای بامزه

ای داشت! چقدر ریزه میزه بود..مشغول وارسی اجزای صورتش و قربون صدقه رفتنش بودم که صدای آذر رو

شنیدم:

تا تو خواهر زاده ی فسقلتو داری قورت میدی، من میرم پیش شیرین!

خندیدم و گفتم: حسودی میکنی؟ من 2 روزه که این به دنیا اومده، ندیدمش..حق دارم اینجوری قربون صدقه ش

برم!

_ نه بابا حسودی کدومه! همش مال خودت..راحت باش!

آذر با خنده از اتاق رفت بیرون! دوس نداشتم

رونیکا خواب باشه..دلم میخواست زودتر از خواب بیدار بشه و

چشاشو ببینم! از اینکه چشاش شبیه

من بود خیلی ذ وق کرده بودم..خاله بودن چقدر حال میداد! انگار بچه ی خودم به دنیا اومده بود، خیلی خوشحال بودم

و سر از پا نمیشناختم! یه

9 3 2

لحظه رفتم تو فکر..یعنی میشه من و آروینم یه روزی بچه دار شیم و من بچه ی خودمو بغل کنم؟! به افکار بچگانه م

پوزخندی زدم و با خودم

گفتم.محاله آروین منو بخواد..محاله دوس داشته باشه از یه دختر دروغگو و فریبکار بچه داشته باشه! چقدر دوس

داشتم از آروین بچه داشته

باشم..فکر کنم قیافشم شبیه باباش بشه! ای جونم..! اونوقت خیلی خوردنی میشه! چشای عسلی..لبای صورتی

کمرنگ..ابروهای مشکی و

کلفت..پوست سفید..آخ حتی فکر کردن به بچه ی نداشتنمونم، آب دهنمو راه میداخت! زیادی خیالبافی کرده بودم!

یادم رفته بود که تو زندگیه

آروین فقط یه مسافر زودگذر بودم!! همه چیز موقتی بود..همه چیز..! پوفی کشیدم و از اتاق رونیکا بیرون

اومدم..رفتم تو هال..شیرین و آذر کنار هم

روی مبل نشسته بودن و گرم تعریف کردن بودن..چقدر رابطه ی من و شیرین کمرنگ شده بود! من به شیرین

نزدیک تر بودم یا آذر و مامان

آرسام؟! از تولد آروین تا حاال نه شیرین و دیده بودم نه ازش خبر داشتم..دلم گرفت..روز به روز رابطمون کمرنگ

تر میشد..

آذر با دیدنم خندید و گفت: چه عجب! از خواهر زاده ی فسقلت دل کندی!!

رو مبلی نشستم و گفتم: دیدم خوابه، اومدم پایین! اگه بیدار بود که نمیومدم پیش شماها..شیرین این دختر تو چرا

انقدر تنبله؟ چرا این همه

میخوابه؟

شیرین لبخند پررنگی زد و گفت: دیوونه اون همش 2روزشه! نمیتونه که بشینه کنارت، تلویزیون ببینه که!

از این حرف شیرین، من و آذر خندیدیم..

شیرین گفت: راستی! از آروین چه خبر؟ دیشب

زنگ زد به من و آرسام تبریک گفت..آرسام از اولشم از آروین

خیلی خوشش اومده بود و مرتب

میگفت که مرد خوب و مسئولیت پذیریه و تو رو خوشبخت میکنه!

آروینه بدجنس به من خبر نداده بود که شیرین بچه دار شده..آخرش خود شیرین بهم زنگ زده بود و خبر داده بود

که برم پیشش! وگرنه اگه به

آروین بود محال بود بزاره بیام اینجا..نمیدونم این

همه خودخواهی و از کجاش میاره!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: آروینم سرش تو شرکتش گرمه و کم پیش میا د همدیگر رو ببینیم..چند روزی هس که

کاراش زیاد شده!

_ میدونم که شاید راضی نباشه تو چند روزی ازش دور باشی، اما واقعاً اگه به بودنت نیاز نداشتم، نمیذاشتم خونه و

زندگیتو ول کنی و بیای اینجا!

هه! خواهر خوش خیال من!! خبر نداشت که آروین

همون آروین شب عروسیه و هیچ تغییری نکرده! خبر نداشت

هنوزم به من به چشم مخرب

1 4 2

زندگیش نگاه میکنه! چون نمیتونستم درددلمو جلوی آذر بروز بدم به زدن لبخند کم جونی اکتفا کردم..مطمئن بودم

آرسام چیزی درمورد اجباری

بودن ازدواجم به کسی نگفته و از این بابت خیالم راحت بود! دوس نداشتم همه با نگاه های خاص و کشندشون بهم

زل بزنن..با اینکه میدونستم

من مقصر نبودم و دست از پا خطا نکردم و اون رامین بوده که بهم تجاوز کرده بوده اما طاقت نگاه های سرزنش بار

بقیه رو نداشتم..یه جور خاصی

بهم نگاه میکردن، انگار که من مقصر بودم و خودم خواستم با رامین باشم! یاد یه اس ام اسی که چند وقت پیش مونا

برام فرستاده بود، افتادم:

" خدایا! تو دیدی و چیزی نگفتی! اما مردم ندیدن و فریاد زدن...!"

آهی کشیدم و به تعریف کردنای شیرین و آذر گوش دادم...!

ـ وای الهی من قربونش برم! چقده نازی تو..عسل خاله! عسل کش دار من..! اووووممم!!

لپای تپلشو بوسیدم..صدای خنده ی آرسام بلند شد..

شیرین با اخم ساختگی رو صورتش گفت: ای بابا راویس! با این محبتا و قربون صدقه رفتنات من میدونم اولین باری

که رونیکا حرف بزنه، به جای

مامان میگه خاله...!

خندیدم و گفتم: چقدر تو حسودی مامانش!!

آرسام از رو مبل بلند شد و در حالیکه به سمتم میومد، گفت: واال حسادتم داره دیگه! به آروینم انقدر محبت میکنی؟

یه هفته س چسبیدی به این

فسقل ما و نمیزاری کسی جز خودت نزدیکش بشه..بدش من ببینم!

آرسام با خنده دستاشو دراز کرد تا رونیکا رو بدم بهش، به شوخی اخم کردم و گفتم: بیا بابا خسیس! بچت ارزونی

خودت!

آرسام با خنده، رونیکا رو ازم گرفت و بغلش کرد و مشغول بازی کردن باهاش شد..شیرین با لحن بامزه ای گفت:

میبینیش تو رو خدا! رونیکا شده هووی من! از

دست این راویس نجاتش میدم گیر باباش میفته!

بلند خندیدم و به آرسام که داشت با رونیکا ور میرفت و صدای گریه شو درمیاورد زل زدم..بازم یاد آروین

افتادم..آروین چه جور بابایی میشه؟! اونم

عین آرسام انقدر بچشو میتونه دوس داشته باشه؟! کدوم بچه بابا؟! چرا انقدر خل بازی درمیاوردم؟ من و آروین یه

بارم به هم نزدیک نشده بودیم

اونوقت توقع بچه ازش داشتم؟ ! یه هفته ای

میشد نه آروین و دیده بودم و نه خبری ازش داشتم! بی معرفت حتی یه

زنگ خشک و خالی هم

نزده بود بپرسه زنده م یا مُردم!! اصالً انگار من براش یه اضافی بیشتر نبودم..از گیسو شنیده بودم که عمه خانوم عمل

کرده و چند روزی تو

بیمارستان بستریه! باید یه سری بهش میزدم..زشت بود نرم بیمارستان! اما تنهایی روم نمیشد برم..دوس داشتم

آروین بیاد و با هم بریم..منتظر

1 4 2

یه خبر بودم تا آروین ازم بخواد بیام خونه! کم کم حس میکردم باید قید خونه و آروین و بزنم..دلم براش خیلی

تنگ شده بود..با اینکه عاشق رونیکا

شده بودم و شباهت چشاشو با چشای خودمو به وضوح حس میکردم، اما دلم برای خونه ی خودم و شوهر بداخالق و

دوست داشتنیه خودم یه

ذره شده بود..! تا حالا یه روزم ازش دور نبودم، اما حالا..یه هفته!!! شیرینم که بهتر شده بود و میتونست خودش

کاراش انجام بده..آذرم چون میان

ترم داشت دو روزی بود که برگشته بود خونشون..! تو این یه هفته هر چی فحش خوشگل و جدید یاد گرفته بودم

نثار روح پر فیض آروین کرده بودم

و حسابی از خجالتش دراومده بودم..باید یه کمی بهش یاد میدادم چه جوری دلش برام تنگ شه و ابراز دلتنگی کنه!

خیر سرم زنش بودم!!!

***

آرویـــــــــــــــــــــــــــــن **

ـ الو آروین کجایی پسر؟

ـ رادین تویی؟ شرکتم..چطور مگه؟

ـ راویس هنوز نیومده خونه؟

_ نه بابا! انگار بهش خیلی خوش میگذره که خبری از من نمیگیره..یه هفته ای هست خونه ی شیرینه!

_ بهتر! میام دنبالت با هم بریم عشق و حال!

_ نه رادین! اصالً حسش نیس..باشه برای یه وقت دیگه!

_ ای بابا..حاال که راویس نیس و راحتی، بیا بریم بام تهران دیگه!

_ سرم شلوغه!

دروغ میگفتم..سرم اونقدرام شلوغ نبود..اما

میخواستم یه جوری دست به سرش کنم تا بی خیالم بشه! موفقم شدم

چون بالفاصله گفت:

باشه..هر جور راحتی! میخواستم یه کم با هم خوش بگذرونیم..هر جور مایلی! خدافظ

گوشی و قطع کردم..متوجه ناراحتیه رادین شده بودم اما برام مهم نبود!یه هفته ای میشد خودمو تو شرکت و تو

کارای جورواجور غرق کرده بودم تا

کمتر وقت کنم به راویس فکر کنم! خونه هم زیاد

نمیرفتم..آخر شبا و گا هی هم ظهرا میرفتم خونه! برام تحمل خونه

ی بی راویس خیلی سخت

بود! فکر نمیکردم انقدر برام سخت بگذره..همش یه هفته گذشته بود..اما برام خیلی سخت بود! باید یه کاری

میکردم تا برش گردونم..مثل اینکه

اونجا خیلی بهش خوش میگذره که حتی یه زنگ بهم نمیزنه تا حالمو بپرسه ! دختره ی بی فکر!! اصالً پیش خودش

نمیگه این بیچاره ناهار و شام و

چیکار میکنه؟ غذاهایی که برام درست کرده بود و تو یخچال گذاشته بود، تموم شده بود و منم ار بس تخم مرغ

خورده بودم میترسیدم امروز و فردا

از تو معده م چند تا جوجه زرد لپ گلی، بیان بیرون! واال! حو صله ی زنگ زن به رستوران و سفارش غذا هم اصالً

نداشتم! تو تنبلی لنگه نداشتم!

بدون هیچ فکر دیگه ای شماره ی خونه ی شیرین و گرفتم..دیگه نمیتونستم نبودشو تحمل کنم! باید مجبورش

میکردم برگرده! صدای شیرین تو

گوشم پیچشید..شانس آوردم خود راویس، گوشی و بر نداشت!

_ الو؟ بفرمایید؟

_ الو..سالم شیرین خانوم..آروینم!

ـ اِ سالم آقا آروین! خوبین؟

ـ ممنونم..شما خوبین؟ آقا آرسام خوبن؟

ـ ممنونم..همه خوبیم!

ـ ببخشید راویس اونجاس؟

خوب چه سؤالیه! اونجاس دیگه..اما ندونستم چه جوری باید از راویس حرف بزنم..اینطوری بحث و باز کردم..

ـ بله! کارش دارین؟ راستش حمومه! میگم وقتی اومد باهاتون تماس بگیره!

_ نه الزم نیس! راستش میخواستم بهش بگم آماده بشه میام دنبالش! عمه خانوم عمل شده و..

نذاشت حرفمو ادامه بدم و فوری گفت: حالشن چطوره؟

_ بله خوبن! ممنون..میخواستم با راویس برم مالقاتش... البته اگه اونجا به شما کمک میکنه و به کمکش نیاز دارین،

مسئله ای نیس! من تنها میرم

_ نه اتفاقاً میخواستم همین امروز بهش بگم برگرده خونه! تو این یه هفته خیلی زحمتش دادم، شما

رو هم آواره

کردم..شرمندم..راستش دیگه

خودم میتونم کارامو انجام بدم!

_ نه بابا این چه حرفیه! پس از حموم اومد بهش بگین آماده باشه حدود یه ساعت دیگه از شرکت میام اونجا دنبالش!

_ باشه چشم!

_ مرسی..سالم برسونین..خداحافظ

_ خدانگهدار..

گوشی و قطع کردم..از اینکه بعد از یه هفته میتونستم راویس و ببینم، خیلی خوشحال بودم..باید کارامو زودتر جمع و

جور میکردم تا یه ساعت

دیگه خونه ی شیرین باشم..دلم برای اون صورت گرد و مظلوم و اون چشای درشت قهوه ای رنگش، یه ذره شده

بود! فکر نمیکردم تا این حد دلم

براش تنگ بشه! دستمو بردم زیر یقه ی تی شرتمو گردنبند نصفه ی قلبمو لمس کردم و لبخند پهنی زو لبام

نشست..!

موهامو با حوله م داشتم خشک میکردم که شیرین در حالیکه رونیکا تو بغلش بود، وارد اتاق شد..

_ راویس؟!

_ جونم؟!

_ آروین زنگ زد..

جا خوردم..چه عجب! آقا یادش افتاد اسم یه بی نوایی تو صفحه ی دوم شناسنامه ش هست! دست از خشک کردن

موهام برداشتم و گفتم:

چی گفت؟!

_ گفت میخواد بره مالقات عمه ش، میگفت عمل شده! میاد دنبالت..چمدونتو جمع کن..بهش گفتم برمیگردی خونه!

معلوم بود از پشت تلفن داره

دست دست میکنه تا تو رو برگردونه خونه، اما نمیتونست چطوری بگه، منم کارشو راحت کردم و بهش گفتم دیگه

خودم میتونم کارامو انجام بدم..

ـ آروین دلش برای من تنگ نمیشه که حاال منتظر بهونه هم باشه که منو برگردونه! دیده خیلی ضایعس تنهایی بره

مالقات عمه خانوم، بخاطر

همین زنگ زده تا منم باهاش برم! وگرنه عمراً حاال حاالها از من خبر میگرفت!

_ اما لحن حرف زدنش که اینو نشون نمیداد..

_ شیرین! من برم تنها میمونی! میخواستم چند روزی دیگه پیشتم بمونم!

آره جون خودم! داشتم له له میزدم که برگردم خونه!

شیرین لبخندی زد و گفت: قربونت برم من! دیگه خودم میتونم کارامو انجام بدم..توام شوهر داری و بهتره بری سر

خونه و زندگیت! تو این مدت

خیلی زحمتت دادم..مرسی!

رفتم جلو و صورتشو بوسیدم ..رونیکا تو بغل شیرین دست و پا میزد..لپ رونیکا رو هم بوسیدم و گفتم: حسودیش

شد!

شیرین خندید و گفت: من میرم رونیکا رو بخوابونم! آروین گفت تا یه ساعت دیگه میاد دنبالت..توام بهتره وسایلتو

جمع کن..

_باشه..!

شیرین رفت..دلم گرفت! حر فای شیرین حقیقت داشته یا خواسته پیاز داغشو زیاد کنه؟! آروین دلش برای من تنگ

شده؟! دست دست میکرده تا

بگه میخواد من برگردم خونه؟! نه این امکان نداشت! اگه دلش برام تنگ شده بود، یه زنگ به موبایلم میزد و میگفت

برگردم، نه اینکه زنگ بزنه به

4 4 2

شیرین و بگه چون میخو اد بره مالقات عمه خانوم، میاد دنبالم! پوفی کشیدم..این پسره آدم نمیشد! با سشوار موهامو

خشک کردم..لباسامو

مرتب تا کردم و تو چمدونم همشونو جا دادم..شوق و ذوق زیادی برای دیدن آروین داشتم! با اینکه دلم میخواست

حالشو بگیرم و باهاش نرم، اما

خودمم دلم براش تنگ شده بود و از االن قلبم داشت تو سینه م تلوپ تلوپ میزد! مانتو و شالمو

پوشیدم و چمدونمو

به هال بردم..شیرین رو مبل

نشیته بود و داشت برنامه ی آشپزی ای که از تی وی پخش میشد و میدید..حاال انگار چقدرم غذاهای جدید و خوب

برای آرسام بیچاره درست

میکنه که برنامه ی آشپزی هم نگاه میکنه!!
واال..نگاش افتاد به من و گفت:

آماده شدی؟

_ آره دیگه..االناس که آروینم بیاد..

کنار شیرین رو مبل نشستم..یه آقایی داشت تو تی وی خوراک سبزیجات درست میکرد..اسم غذا و مواد اولیه ای که

تو غذا داشت به کار میبرد و

زیر نویس کرده بودن! هر چی دستش اومده بود ریخته بود تو قابلمه و درشو بسته بود..فکر کنم فقط دمپایی ابری

تو آشپزخونه ش مونده بود که

تیکه تیکه ش کنه و بریزه تو قابلمه ی رو گاز! اینم

غذا بود آخه؟! مرد و چه به غذا درست کردن...واال!

ـ راویس؟!

ـ بله؟!

ـ من و آرسام آخر هفته یه مهمونی گرفتیم! به مناسبت به دنیا اومدن رونیکا..به مادر شوهرتو گیسو هم خبر دادم و

دعوتشون کردم..پنجشنبه

شبه..یادت نره! مهمونیه خودمونیه و غریبه دعوت نکردیم..فقط آرسام چند تا از دوستاشم با خانوماشون دعوت

کرده..

_ خوبه! رونیکا کو؟

_ خوابوندمش..تو اتاقشه!

_ خاله فداش شه! دلم براش تنگ میشه!

_ نری حاجی حاجی مکه ها..بابا بیا به خواهرت و بچه ش سر بزن..

خواستم حرفی بزنم که صدای زنک آیفن، مانع از هر حرفی شد..شیرین از جاش بلند شد و گفت: آروینه!

نمیدونم چرا تنم لرزید! اسم آروین و که میشنیدم، تموم بدنم میلرزید..دلم برای دید نش ضعف میرفت..! شال و رو

سرم مرتب کردم..خودم از این

حرکتم خندم گرفته بود..حاال انگار قراره یه مرد غریبه بیاد..شوهرته دیوونه! بعد از چند ثانیه، در باز شد و هیکل

مردونه ی آروین تو چهارچوب در

ظاهر شد..عزیزم..چقدر ناز شده بود!! ته ریش به صورتش خیلی میومد..کم پیش میومد 6 تیغ کنه!

اما ایندفعه ته

ریشش بیشتر از هر وقت دیگه

5 4 2

ای بود و چهره شو خیلی دوست داشتنی و مردونه تر نشون میداد..من خودم عاشق چهره های مردونه و جذاب بودم!

قیافه های سوسولی و

دوس نداشتم! عاشق ته ریش بودم..با دیدن

آروین، لبخند رو لبام نشست..زیر لب گفتم:

" کسی چه میداند؟ که من زندگیم را گم کرده ام..در البالی ته ریش مردانه ات.."

انقدر آروم گفتم که فقط خودم شنیدم! شیرین به گرمی مشغول احوالپرسی کردن با آروین شد..

آروین با گرمی با شیرین احوالپرسی کرد..عین ماست وا رفته، وایساده بودم وحرفی نمیزدم..باالخره شیرین نگام

کرد و خندید و گفت:

وای انقدر حرف زدم که راویس وقت نکرد حال و

احوال کنه!

لبخند کمرنگی زدم..آروینم لبخند رو لباش نشست..چقدر لبخنداش جذاب بود! چقدر دلم برای این نگاه عسلیش،

این چهره ی دوست داشتنیش

تنگ شده بود! شیرین به بهانه ی ریختن چای، به آشپزخونه رفت..زبونم بند اومده بود..سرمو انداختم پایین و بهش

سالم دادم! رسماً خل شده

بودم..بیچاره 5 دیقه س اومده، اونوقت االن بهش

سالم میدادم!! صدای گرم و مردونه و مهربونشو شنیدم:

به به! سالم راوس خانوم! خوش میگذره اینجا؟

نمیدونم چرا حس کردم دلخوره! ته لحنش ناراحتی موج میزد! خوب عوضی، من که منتظر تماست بودم تا بگی بیام

خونه!! سرمو باال گرفتم و

گفتم: به تو انگار بیشتر خوش میگذره!!

حرفی نزد..لبخند از رو لباش جمع شد! اَه..راویس بمیری که نمیتونی دو دیقه جلوی اون زبونتو

بگیری..حرف نزنی

کسی نمیگه اللی ها!!

خواستم خرابکاری مو درست کنم و حرف و به جاهای دیگه بکشونم..به مبلی اشاره کردم و گفتم: بشین!

خودم جلوتر رفتم و رو مبلی نشستم..آروینم دنبالم اومد و روبروم رو یکی از مبال نشست..کت چرم مشکی رنگی که

تنش بود، خیلی به هیکل

ورزشکاری و مردونه ش میومد..موهاشو طبق

عادتش با ژل و واکس مو باال زده بود..چرا انقدر امروز زیبا به نظرم

میاد؟! انقدر دلم براش تنگ شده

بود که االن که روبروم نشسته ، انگار دارم زیباترین تصویر تو عمرمو نگام میکنم! هر دومون ساکت بودیم! زل زده

بودیم به چشای هم و کلمه ای

حرف نمیزدیم! با ورود شیرین به هال، آروین فوری نگاشو ازم گرفت و به شیرین دوخت و گفت: چرا زحمت

کشیدین؟

شیرین لبخندی تحویل آروین داد و سینی چای و به طرف آروین گرفت و گفت: چه زحمتی! بفرمایین!

آروین با لبخند فنجانی از تو سینی برداشت و روی میزعسلی کنارش گذاشت! شیرین سینی و مقابل من، روی عسلی

گذاشت و کنارم نشست.

6 4 2

زیر چشمی به آریون نگاه میکردم..داشت با فنجان چاییش بازی میکرد و به گالی فرش زل زده بود..صدای شیرین

اومد:

آقا آروین عمتون چطورن؟ بهترن؟

آروین نگاشو از فرش گرفت و به شیرین زل زد و گفت: بله خوبه! اتفاقاً مزاحم شدم تا با راویس بریم مالقات عمه!

گفتم:االن بریم؟!

آروین نگام کرد و گفت: االن اشکالی داره؟مامان باهام تماس گرفت و گفت همه بیمارستان پیش عمن! دوس نداری

بریم، میزاریم فردا خودمون

میریم!

این طرز حرف زدنشو چقدر دوس داشتم! از اینکه حرفم براش مهم بود و بهم توجه کرده بود خوشم اومد و نیشم وا

شد!

آهسته گفتم: نه من مشکلی ندارم! بریم!

وای تو چقدر پسر خوبی بودی و رو نمیکردی!!
کاش هر چند دفعه یه بار بیام خونه ی شیرین، تا اینجوری برات

عزیز بشم و دلت برام تنگ بشه!

باالخره آروین بعد از خوردن چاییش، از جا بلند شد و رو به من گفت: راویس بلند شو دیگه بریم! تا چمدونتو میبرم

و ماشین و روشن میکنم زود بیا!

آروین از شیرین خدافظی کرد و رفت..منم به سمت اتاق رونیکا رفتم و بوسیدمش و از شیرین

خدافظی کردم و از

خونه اومدم بیرون.شیرینم جلوی

تا جلوی در برای بدرقه مون اومد..سوار ماشین آروین شدم..بوی ادکلنش تو هوا پخش بود..با یه دم عمیق، بوی

ادکلنشو تو ریه هام

فرستادم..برای شیرین دست تکون دادم و آروینم سرشو به نشونه ی خدافظی برای شیرین تکون داد و از اونجا دور

شدیم! صدای احسان خواجه

امیری تو ماشین پخش شد..چقدر این آهنگ دلنشین بود...

از این رویای طوالنی..

از این کابوس، بیزاریم..

از این حسی که میدونی و میدونم، به هم داریم..

از اینکه هر دو میدونیم، نباید فکر هم باشیم..

از اینکه تا کجا میریم، اگه یک لحظه تنها شیم..

نه میتونم از این احساس رها شم..تا تو تنها شی..

نه اون اندازه دل دارم، ببینم با کسی باشی..نمیتونم!

دارم، میسوزم از وهم تبی که هر دو میگیریم..

از اینکه، هر دومون با هم لب یک تیغ راه میریم..

برای زندگی با تو، ببین من تا کجا میرم..

7 4 2

واسه یک روز این رویا، دارم هر روز میمیرم!

میمیرم..!

لب تیغ/ احسان خواجه امیری

آهنگ وصف حال من و آروین بود. .آروینم انگار فهمیده بود چون غرق اهنگ بود و بعضی جاهاشم زیر لب تکرار

میکرد و رو فرمون ماشین ضرب گرفته

بود! به نیم رخ آروین زل زدم..چرا انقدر بهش عالقه داشتم؟! شاید اگه هیچ حسی بهش نداشتم، راحت تر باهاش

کنار میومدم و دیگه ترسی از

برگشتن رامین و از دست داد ن آروین نداشتم!
آروین با نگاش غافلگیرم کرد..وقتی دیدم متوجه نگاه های خیره ی

من بهش شده و داره نگام

میکنه..فوری سرمو انداختم پایین و با ناخن دستام بازی کردم..چقدر دوس داشتم بهم بگه جام تو خونه، خالی بوده و

دلش برام تنگ شده..اما از

این بشر بعید بود باب میل من پیش بره! پوفی کشیدم و به خیابون درازی که روبرومون بود خیره

شدم...

آروین داشت ماشین و پارک میکرد، منم رفتم داخل خونه! چقدر دلم برای خونه م تنگ شده بود! چراغا رو روشن

کردم..از اینکه عمه خانوم بهتر

شده بود، خوشحال بودم..چقدر تو بیمارستان، گیسو و گلناز شیطنت کردن و صدای رادین و درآوردن! هلن بغل من

بود..دختر ناز و شیطونی

بود..قیافه ش بیشتر به غربیا میخورد! منو یاد

رونیکا انداخته بود..همونطور ملوس و ناز بود! عمه خانوم تا دو، سه

روزی بیمارستان بستری بود و

انیس جون میگفت که بعد از مرخص شدن عمه خانوم، قراره مهمونی بزرگی بخاطر خوب شدن عمه خانوم بگیره! به

سمت اتاق خواب رفتم..دلم

برای تخت مشترکم با آروین، تنگ شده بود..بوی ادکلن آروین تو فضای اتاق خوابم حس میشد..از امشب باید

همین جا بخوابم..بس بود هر چی

ازش دور شده بودم!! لباسامو عوض کردم..موهامو خرگوشی بستم و تاب و شلوارک سبز کاهویی رنگی

پوشیدم..پتوی رو تخت نا مرتب و به هم

ریخته بود..پتو رو مرتب کردم و از اتاق اومدم بیرون.قیافه م بامزه شده بود.هر وقت موهامو خرگوشی میبستم،عین

بچه ها میشدم و خودم از قیافه

م خوشم میومد! به سمت آشپزخونه رفتم..اووووووف اینجا چه خبر بود؟! زلزله اومده

بود؟! سینک ظرفشویی پر بود

از ظرفای کثیف و چرب و

چیلی! یه لحظه عُقم گرفت..پسره ی شلخته! ببین تو رو خدا، تو این یه هفته ای که نبودم، خونه، زندگیمو به چه

روزی انداخته ها..در یخچال و باز

کردم..اووه ماشاال به اشتهاش! محض رضای خدا، یه دونه تخم مرغم توش پیدا نمیشد!! انگار با جاروبرقی رفته

بودن تو یخچال و هر چی توش بود

842

و جمع کرده بودن! خالیه خالی بود! در یخچال و بستم..رو میز ناهار خوری پر بود ظرف نصفه، نیمه ی پیتزا و قوطی

های ایستک و لیوان یه بار

مصرف و نون خشک شده! کالفه شده بودم..این بشر چرا انقدر شکمو بود! چرا پس شکم درنمیاورد؟! واال من تا یه

لیوان آب خالی هم میخوردم

فوری حس میکردم دو کیلو رفته روم! شانس دارن مَردما! زیر لب داشتم غر میزدم که سر و کله ی آروین پیدا شد..

ـ ورودتو به خونه تبریک میگم!

میخوام تبریک نگی هفتاد سال سیاه!!

چپ چپ نگاش کردم..لبخند رو لباش بود!

ـ ورودمو به خونه تبریک میگی یا به شغل قبلیم؟! من خونه رو اینجوری گذاشتم و رفتم؟! ببین چیکار کردی؟ این

همه کوفت کردی خوب الاقل

جمعشون میکردی! ببین آشپزخونه رو به چه وضعی کشوندی؟

آروین در حالیکه میخندید، گفت: تو که منو میشناسی تو تنبلی لنگه ندارم! باور کن هر روز با خودم اتمام حجت

میکردم که این ظرفا رو جمع کنم،

اما بعدش پشیمون میشدم و میناختمش یه روز دیگه..

_ بله دیگه! تا وقتی یکی و داری که خونه تو جمع و جور کنه، دیگه نیازی نیس به خودت زحمت بدی!

با حرص نگاش کردم..ریز خندید...دست به سینه وایساده بود..پیش بند و به کمرم بستم و مشغول شستن ظرفا

شدم..به جعبه ی پیتزای رو میز

اشاره کردم و گفتم: ماشاال..میبینم که حسابی تو این یه هفته، به خودت و شکمت رسیدی..خوشم میاد هر بالیی

سرت بیاد بازم هوای شکمتو

داری!

بلند خندید و گفت: بهت که گفته بودم مردا هوای شکمشونو همه جوره دارن!

ـ ببخشید اونوقت االن ما چی کوفت کنیم؟ نون و عشق؟ هیچی تو یخچال نیس!

ـ برای شام چی سفارش بدیم؟

ـ بهت بگما من لب به غذای بیرون نمیزنم...هوس غذای خونگی کردم..

ـمگه نمیگی هیچی تو یخچال نداریم!

زل زدم بهش و گفتم : زحمتی میکشی و میری سر کوچه و چند تا تخم مرغ و گوجه فرنگی و نون میخری و میای!

هوس کردم برام املت درست

کنی!

ابروهاشو بالا انداخت و با خنده گفت: مسئله ای نیس! اما آخرین باری که املت درست کردم با دوستام همگی با هم

راهی بیمارستان شدیما..

خندیدم و گفتم: اوه اوه یعنی انقدر دستپختت غیر قابل تحمله؟! پس تو املت درست کن، منم قبلش زنگ میزنم به

اورژانس!

ـ آی آی آی قرار نشد بی انصافی کنیا! من میرم خرید..یه شامی برات درست کنم که انگشتاتم باهاش قورت بدی..

9 4 2

ـ ببینیم و تعریف کنیم!

ـ چیز دیگه ای الزم نداری؟!

ـ نه..زود بیا..

ـ باشه! راستی..با این مدل مو، خیلی خوردنی شدیا! امشب مواظب خودت باش..من شدید خطری شدم!

آروین فوری سوییچ و از رو میز عسلی کنار تی وی برداشت و از خونه خارج شد..صورتم از خجالت سرخ شده بود!

پسره ی بی حیا!

چقدر کنارش بودن، برام لذت بخش بود...بعد از چند وقت، احساس آرامش میکردم..!

دیگه پیش روانپزشک نمیرفتم..اوضاع روحیم خیلی خوب شده بود و نیازی به روانپزشک نداشتم..اما قرصامو

میخوردم تا حسابی

حالم خوب بشه و دیگه هیچ مشکلی تهدیدم نکنه!
تا اومدن آروین تصمیم گرفتم خونه رو که مثل بازار شام شده بود

مرتب کنم!

با ژست با نمکی ماهیتابه رو دستش گرفته بود و کاله بامزه ی مخصوص آشپزی و گذاشته بود رو سرش!

با خنده گفتم: اوه اوه! چه دم و دستگاهی هم راه انداخته! حاال انگار میخواد زرشک پلو با مرغ بده بهمون!واال...

بهم نگاه کرد..نزدیکم شدم..دماغمو کشبد و گفت: املت من از هر زرشک پلویی خوشمزه تره!

دماغمو مالیده و با خنده گفتم: اونکه صد در صد!

با همون ژست بامزه اش گاز و روشن کرد و ماهیتابه رو گذاشت روش..

_ راویسی؟!

چرا اینجوری صدام میزد؟! یه جوری میشدم..غرق لذت میشدم!

_بله؟!

_ میشه تا روغن داغ میشه، گوجه فرنگی خورد کنی؟!

خواستم اذیتش کنم و بگم نه! اما دلم نیومد..عین گربه ی شرک نگام میکرد، منم که دل رحم!! مثل دخترای خوب و

حرف گوش کن، نشستم رو

صندلی و مشغول خورد کردن گوجه فرنگیا شدم..

ـ برو حال کن که امشب سعادت داری دستپخت آقا آروین و نوش جان کنی!

ـ اون دفعه که قسمت نشد، دستپختتو بخورم!

ـ اون دفعه از دستت رفت..کتلتی درست کرده بودم که تا به حال تو عمرت نخورده بودی!

ـ خودتم که نخورده بودیش! صبح که بیدار شدم، دیس کتلت و همونجور دست نخورده رو میز مونده بود!

ـ آره خوب..! منم دیدم اشتها ندارم بی خیالش شدم..

ـ تو که اشتها نداشتی پس چرا شام درست کرده بودی؟!

ـ میخواستم با تو شام بخورم! وقتی لج کردی و نیومدی شام بخوری، منم یهو اشتهام کور شد..بدم میاد تنهایی غذا

بخورم..حتی اگه بهترین

غذای عمرمم باشه بهم نمیچسبه!

زیر لب گفتم: آره جون عمت! اون پیتزا و غذاهای تو یخچال و عمه ی محترم من میل کرده پس! واال..!

1 5 2

ـ چیزی گفتی؟

ـ نه..با خودم بودم!

آروین تخم مرغا رو تو ماهیتابه شکست و گوجه فرنگیایی که من خورد کرده بودم و ریخت تو ماهیتابه..ادویه شو

هم اضافه کرد..نه خوشم اومد

معلوم بود تو این یه هفته، کدبانویی شده واسه خودش!!

نزدیکش وا یسادم، خواستم یه دونه گوجه فرنگی از تو ماهیتابه بردارم بخورم که آروین آروم با قاشق چوبی دستش

زد پشت دست و گفت:

ناخنک ممنوع!

لبمو ور چیدم و گفتم: اِ..من گشنمه!

ـ تا تو بری میز و بچینی غذا رو آوردم!

همچین غذا غذا میکنه انگار چه غذای عیونی ای درست کرده!

ـ آروین! رو اپن بخوریم؟

ـ هوس کردی اونجا بخوریم؟

ـ خیلی!

ـ باشه..نونا رو بچین رو اپن، اون صندلیای پای بلنده رو هم بزار جلوی اپن!

صندلیا رو تا پیش اپن کشوندم و چند تا نون تافتون و خیار شور و پارچ آب و رو اپن چیدم..باالخره شام آماده

شد..آروین ماهیتابه و رو اپن گذاشت ..

خواستم رو صندلی بشینم که آروین یهویی بغلم کرد و منو گذاشت رو اپن!

با لبخند گفت: همینجا بشین!

خودشم صندلیشو جلوی من گذاشت..دقیقاً روبروم بود..

ـ بعد من باید خم شم و غذا بخورم؟ این انصافه؟!

_ خودم برات لقمه درست میکنم!

عاشق این کار بودم و یکی از هزار تا آرزوهام این بود که از دست آروین غذا بخورم..اما ناز کردم و گفتم:

اِ دیوونه! مگه من بچم؟! خودم میخورم..

_ من نگفتم بچه ای! اما دوس دارم خودم بهت غذا بدم..مشکلیه؟!

_ نه اتفاقاً خیلیم خوبه..منم تنبل!

آروین لبخند دختر کشی زد و لقمه ی پر مالت و

بزرگی برام گرفت و جلوی دهنم گرفت و گفت: دهنتو باز کن!

ـ وای نه! این خیلی بزرگه! خفه میشم!

ـ ادای دخترای لوس و سوسول و برای من درنیار..هنوزم اون لقمه ی بزرگی که سر صبحونه برای خودت گرفتی و

گذاشتی تو دهنت، یادم نرفته!

من که یه مَردم مطمئن بودم نمیتونم اون لقمه رو یهویی قورت بدم، اما تو این کار و کردی، پس دهنتو باز کن و ناز

نکن!

1 5 2

با یادآوری اون روز بلند خندیدم! چقدر سرتق بازی درآورده بودما..خودمم هنوزم مونده بودم که چطوری اون لقمه

رو قورتش دادم!!

آروینم خندید و گفت: حاال آ کن..!

عین مادرای مهربون باهام حرف میزد..با تصور

کردن آروین به جای یه مامان مهربون و دلسوز، خندم تبدیل شد به

قهقهه! فکر کن آروین با این همه

جذبه و مردونگی، چادر سفید گل گلی و دامن بلند بپوشه! موهاشم گیس ببافه و بریزه رو سینه ش..! آخ..! انقدر

خندیدم که اشک از چشام

جاری شد..آروینم از خنده من خنده ش گرفته بود...اون املت، خوشمزه ترین املتی بود که تو عمر این 32 سالم

خورده بودم! طعمش برای

همیشه تو ذهنم موند! بعد از خوردن املت، رو به آروین گفتم: ظرفا رو جمع کن تا بشورمشون!

نگام کرد و با مهربونی گفت: از قدیم گفتن کار را که کرد؟ آنکه تمام کرد..شما الزم نکرده کاری کنی، برو تو هال

خودم ظرفا رو جمع میکنم و

میشورم!

ـ من میخوام پشت باشم!

_ باشه..هر جور راحتی! اما ظرفا با من!

آروین ظرفا رو تو سینک ظرفشویی گذاشت و دستکشای آبی رنگ و دستش کرد و مشغول شستن ظرفا شد..منم به

کابینتایی که کنار آروین بود

تکیه دادم، دستمو زیر چونه م گذاشتم و غرق نگاه کردنش شدم...

_ دومین باره میبینم داری ظرف میشوریا!

_ دومین بار نه و سومین بار! یه شبم شب تولدم شستم خانوم!

بعدم لبخند پهنی زد و گفت: چشم مامانم روشن! با این پسر بزرگ کردنش! طفلک خبر نداره به جای یه مرد با

جذبه، زن کدبانو تربیت کرده!

خندیدم و گفتم: حاال یه ظرف شستیا! ببین چه کولی بازی درمیاری! چند تا دونه ظرف شستن که این همه ننه من

غریبم بازی نداره که...!

ـ اِ! حاال کارای من شد کولی بازی دیگه؟ باشه نوبت منم میرسه ها..!

ـ آروین؟!

نگام کرد..یه لحظه ازش خجالت کشیدم..این چشاش تا ته ته قلبمو میسوزوند! نگاه عسلیش! چقدر زیبا بود....!

آهسته گفتم: من دلم بستنی برجی میخواد!

یه دفعه آروین پقی زد زیر خنده! بلند بلند میخندید..

ـ مرگ!! مگه چی گفتم که اینجوری میخندی؟!

صبر کردم تا خنده ش تموم شه..آروین نگام کرد و

گفت: جوری صدام زدی که فکر کردم حاال چه حرف مهمی

میخوای بهم بزنی..شکمو! پاشو

آماده شو بریم بیرون، بستنی برجی بخوریم!منم عجیب هوس بستنی کردم!

2 5 2

مثل بچه ها پریدم باال و گفتم: اخ جون بستنی!

ـ آروین؟!

ـ هووم؟!

ـ بریم پارک! بشینیم رو نیمکتا؟

ـ راویس تو حالت خوبه؟ ساعت و نگاه کردی؟ از 00 گذشته ها! هوا هم خیلی سرده..دیوونه سرما میخوری!

لب و لوچه م آویزون شد..

با ناراحتی گفتم: اما من هوس کردم بریم رو نیمکتا بشینیم..!

با دو انگشتش، دماغمو کشید و زیر لب

گفت:اینطوری لبتو آویزون نکن..خطری میشما!

نگاش کردم..خندید و گفت: باشه بابا! میریم پارک!

ـ اخ جووون!

ورجه وورجه کردم و دستامو دور گردنش حلقه زدم..آروین بلند خندید و گفت:

اِ دیوونه! نکن..! تصادف میکنیما..بشین سر جات و دختر خوبی باش..البته تو که دیگه دختر نیستی..اما خوب خانوم

خوبی باش!

این حرف و که زد دستامو از دور گردنش رها کردم و نشستم رو صندلیم..بیشـــــــــــور! خوب بلد بود حالمو بگیره!!

بهش اخم کردم و گفتم: میدونستی! خیلی بانمک تشریف داری!

قهههقهه زد و گفت: اگه اینو نمیگفتم که هنوز ازم آویزون بودی و االن خورده بودیم به جدوالی کنار خیابون و اون

دنیا سیر میکردیم! لوس

نشو..شوخی کردم! اگه قهر کنی برمیگردیم خونه ها! گفته باشم..راویس؟!

نگاش کردم..دلم نمیومد الکی امشبمونو خراب کنم..ناز کردم و گفتم:

بار آخرت باشه که دست میزاری رو نقطه ضعفما!

آروین ماشین و پارک کرد و گفت:

مثالً اگه دست بزارم رو نقطه ضعفت چیکار میکنی؟!

زل زدم تو چشاش و گفتم: مریم راس میگفت که تو لیاقتشو نداشتی..بهترین کار رو باهات کرد..حقت بود!

تا آروین به خودش بیاد و عصبی بشه، فوری از ماشینش پیاده شدم و با سرعت نور، دوییدم! صدای قدمای تند

آروین و از پشت سرم میشنیدم!

_ یعنی اگه بگیرمت، خودتو شهید حساب کنا! حاال پا میزاری رو دم من دیگه! وایسا راویس!

میخندیدم و میدوییدم! یه دفعه پام پیچ خورد و افتادم پشت پرچینا و روی چمنا ولو شدم..مانتوی سرمه ای رنگم گِلی

شد..! انگار تازه چمنا رو آب

داده بودن! آروین که تازه بهم رسیده بود..باالی سرم ایستاد و خندید و گفت:

خوشم میاد خدا تاوان دل شکسته رو زود میده!

بلند خندید..

ـ مرض! همش تقصیر تو بود! ببین چی شدم؟ گِلی شدم!

آروین دستشو دراز کرد و گفت: پاشو بریم بستنی بخوریم!

خواستم دستشو نگیرم و ضایعش کنم، اما یه فکر شیطانی به ذهنم اومد و لبخند موذیانه ای زدم و دستشو

گرفتم..انتظار داشت از جام بلند

شم، اما دستشو محکم کشیدم و اونم که انتظار چنین حرکتی و ازم نداشت تعادلشو از دست داد و افتاد روم! دقیقاً

روم افتاد..

از اینکه پیروز شده بودم بلند خندیدم!

آروین گفت: این دومین باره که..

خواست حرفشو کامل کنه که فهمید میخواسته چی بگه و ساکت شد! خنده مو قورت دادم..میدونستم میخواد چی

بگه! حق با آروین بود..این

دقیقاً دومین باری بود که این اتفاق میفتاد! آب دهنمو قورت دادم..چشاش روبروی چشام بود..یه جفت چشم عسلی!

نافذ..درشت..سوزنده..!

نفسم بند اومده بود..ضربان قلب آروین خیلی تند میزد، دستم رو سینه ش بود و به خوبی تپش قلبشو حس

میکردم..داغ شده بودم! آروین میخ

شده بود رو لبام..حرکت چشاش بین لب و چشمم در نوسان بود! خودمم بدم نمیومد بعداز یه مدت طوالنی، طعم

لباشو بچشم! چشامو بستم تا

اینطوری باهاش همراهی کنم و اجازه رو بهش داده با شم! نرمی لباشو رو لبام حس کردم..لباشو نرم رو لبام حرکت

میداد! معلوم بود اونم اندازه

ی من تشنه س و میخواد نم نم سیر بشه! آروم و مالیم، لبامو میبوسید..خودشو از روم تا حدودی بلند کرد و دستاشو

پشت گردنم

گذاشت..موهام از زیر شالم اومده بود بیرون..بند کاله سویی شرتشو که روی شونه هاش افتاده بود و گرفته بودم و

به سمت خودم

میکشیدمش! لحظه ی شیرینی بود..! طعم لباشو با هیچ چیزی حاضر نبودم عوض کنم! همونجور تو خلسه ی شیرینی

فرو رفته بودم که خیسی

چیزی و رو صورتم حس کردم..فکر کرم داره بارون میاد..صدای پیر مردی و شنیدم:

اینجا هم خجالت نمیکشید؟! مردم چه بی حیا شدنا..همین شماها هستین که پای جوونای مردم و از راه به در میکنین

دیگه! چه دوره زمونه ای

شده ها..دوره ی آخر زمون شده!

آروین مثل فنر از روم بلند شد..چشامو باز کردم..پیرمردی تقریباً شصت ساله با یه شیلنگ بزرگ وایساده بود باالی

سرمون! معلوم بود داشته چمنا

رو آب میداده! آخه یکی نیس بهش بگه پدر جان االن ساعت 00 نصفه شب چه وقت آب دادن به چمنای پارکه؟!

بزار مردم راحت باشن و به

کارشون برسن..واال! این کار رو بزار وقتی هوا

روشنه..واسه خودت میگم! همچین دختر با فکری هستما!پیرمرده بر و

بر زل زده بود به من و آروین و

4 5 2

داشت چپ چپ نگامون میکرد..شالمو کشیدم رو سرم و از رو چمنا بلند شدم..در کمال پررویی بازوی آروین و

گرفتم و گفتم: بریم عزیزم!

چشای آروین گرد شد..خودمم نمیدونم این همه پررویی و از کجا آورده بودم! اما اگه خجالت میکشیدم و سرمو

میداختم پایین، بدتر ضایع بازی

میشد..!

آروین و کمی هل دادم جلو، تا حرکت کنه...اونم راه افتاد و با هم از جلوی چشمای پیرمرده که بیچاره داشت سکته

میکرد، گذشتیم..از پیرمرده

به کل دور شده بودیم که دیدم آروین وایساد..منم

به تبعیت از آروین وایسادم..پارک خلوت بود و تک و توک توش

آدم پیدا میشد.. آروین یه دفعه

بلند زد زیر خنده!! انقدر بلند میخندید که اشک از چشاش میومد..مات و مبهوت نگاش میکردم تا به منم بگه چشه و

چرا اینجوری ریسه میره!

وقتی خنده ش کم شد، نگام کرد و گفت: منو بگو فکر میکردم وقتی اون پیرمرده همچین حرفی بهمون زد تو دیگه

روت نمیشه از رو چمنا بلند

شی و نگاش کنی! چقدر تو پرویی راویس! راس راس جلوی پیرمرده اومده بازومو میگیره و میگه بریم عزیزم! تو

دیگه کی هستی! من یکی از

حرکتت جا خورده بودم اساسی! شانس آوردیم پیرمرده سکته نکرد!!

وقتی فهمیدم آروین به چی میخندیده، تازه خنده ی من شروع شد..هر دو با هم بلند خندیدم..بعد از چند دیقه که

گذشت رو به آروین گفتم: هی

هی هی! فکر نکن میتونی خرم کنی و یادم رفته که قرار بود بهم بستنی بدیا..حواست باشه ها!

آروین موهامو که رو پیشونیم ریخته بود و با دستاش به هم ریخت و گفت: باشه بابا شکمو!

هر دو به سمت سوپرمارکتیه نزدیک پارک رفتیم و آروین دو تا بستنی برجی بزرگ خرید..رو بستنیا پر بود شکالت

و خامه!

زیادی ارتفاعش بلند بود..من و آروین روی نیمکتی

تو پارک نشستیم..آروین که دید دارم به بستنی تو دستم نگاه

میکنم..نگام کرد و گفت:

واسه چی تماشاش میکنی؟ بخور دیگه!

خودش بی خیال مشغول خوردن شد..منم بی خیال ناز و ادا و کالس گذاشتن شدم و با ولع شروع کردم به خوردن

بستنیم! تموم دندونام از شدت

سرما به هم میخورد و صدا میداد..بدجوری هوا سرد بود و من و آروینم به جای اینکه یه چیز داغ

بخوریم تا یه کم

گرم شیم، داشتیم بستنی

میخوردیم و شدت سرما برام دو برابر شده بود! آروین زودتر از من بستنی شو تموم کرد..اما من هنوزم درگیر

بستنی تو دستم بودم..خیلی زیاد

بود و نمیتونستم بقیه شو بخورم..دست از خوردن کشیدم و گفتم:

5 5 2

آروین؟!

آروین نگام کرد و بدون اینکه بزاره چیزی بگم، خندید و گفت:

اگه بدونی چه شکلی شدی! تموم دماغ و لپاتو وانیلی و شکالتی کردی! عین دختر بچه های 2 ساله شدی! من نمیدونم

تو بستنی و با کجات

میخوری!

آروین دستمالی از جیب سویی شرتش بهم داد و منم صورتمو باهاش پاک کردم...

_ آروین! من دیگه بقیه شو نمیخورم! بندازمش تو سطل آشغال؟!

آروین نچ نچی کرد و بستنی و از دستم گرفت و گفت:

چی چی و میندازمش تو سطل آشغال؟! من بابت پول دادما..خودم میخورمش!

بعدشم بلند خندید و بستنی مو ازم گرفت..میدونستم شوخی میکنه! آروین اصالً پسر خسیسی نبود، خیلیم دستو دل

باز و ولخرج بود! به

بستنی من نگاه کرد و گفت:

مطمئنم این بستنی بیشتر از مال خودم،بهم میچسبه!

با تعجب نگاش کردم..! لباشو مالید به قسمت باالیی بستنی، اونجایی که من شروع کرده بودم به خوردن بستنی! یه

جوری شدم! زبونشو کشید

رو وانیالیی که رو لبش بود و همه شو بر د تو

دهنش و خورد! وقتی نگاه متعجب و خیره ی منو دید، چشمک نازی

بهم زد و گفت:

اینجوری نگام نکن جوجو! میام میخورمتا!

آب دهنمو قورت دادم و نگامو ارش گرفتم..آروینم بدون هیچ حرفی، مشغول خوردن شد..

وقتی بستنی و تموم کرد، رو کرد بهم و گفت:

پاشو بریم دیگه!

ـ آروین؟!

_ بله؟!

_ یه کم قدم بزنیم؟

_ تو امشب خوبی؟ تو این سرما؟ سرما میخوریما..!

با التماس نگاش کردم..همش حس میکردم این آخرین شبیه که میتونم از بودن کنار آروین لذت ببرم و واسه همین

دوس نداشتم هیچی هیچی از

دستش بدم!

آروین تسلیم شد و گفت:

اوکی.فقط نیم ساعتا..قبلشم شما لطف میکنی و سویی شرت منو می پوشی که داری میشی آدم یخی!

خندیدم..آروین سویی شرت سرمه ای رنگشو از تنش درآورد و به سمت من گرفت..سویی شرتشو پوشیدم..بوی

ادکلن همیشگیشو میداد..با

اینکه زیادی بهم گشاد بود و تو تنم زار میزد، اما از اینکه وجود آروین و با پوشیدن سویی شرتش، به وضوح حس

میکردم، خیلی حس خوبی

داشتم! ادکلن خنک و خوشبوشو با ذره ذره ی وجودم بو میکردم..! زیپ سویی شرت و تا باال کشیدم..دستامو تو

جیب سویی شرت فرو

کردم..آروینم دستاشو تو جیب جین توسی رنگش فرو کرده بود..دوشادوش هم راه میرفتیم..یه لحظه

هوس کردم

بازوشو بگیرم، یکی از دستامو از

جیب سویی شرت، درآوردم و بازوی بزرگ و ورزشکاریه آروین و گرفتم..آروین که معلوم بود از این حرکتم خیلی

خوشش اومده، لبخند زیبایی

رو لباش نمایان شد..لبخنداش زیادی جذاب و خوشگل بود..اگه من به جای آروین بودم، همیشه لبخند میزدم تا به

جذابیت چهره م اضافه میشد!

پارک حسابی ساکت بود و فقط صدای جیر جیر جیرکا و صدای بوق ماشینایی که تک و توک از کنار خیابون

میگذشتن، میرسید...

_ آروین؟!

_ هووووم؟!

_سردت نیس؟

_ نه.! تو گرم باشی، منم گرمم!

چقدر این جور حرف زدناش به دلم نشست ..! قلبم پر شد از عشق و محبت به آروین! دستمو محکم تر دور بازوش

حلقه زدم و خودمو بیشتر بهش

چسبوندم!

_ پنجشنبه شب، شیرین مهمونی گرفته! همه رو هم دعوت کرده!

_ به مناسبت؟!

_ به دنیا اومدن رونیکا دیگه!

_ آها..

_ اگه بدونی چقدر دختر نازیه! همه میگن چشاش همرنگ چشای منه!

_پس باید چشای خوشگلی داشته باشه!

وایی! یکی منو بگیره! االه که بیفتم تو بغلشا..امشب چقدر مهربون شده! خواب نیستم؟ حتی اگرم خواب باشم، دوس

ندارم هیچوقت از خواب

بیدار شم! کاش میدونستم تصمیم آروین برای آینده چیه! کاش تکلیفمو میدونستم! حیف که

حس میکردم تا وقتی

پیش آروین جا دارم که رامین

گم و گور شده...اگه رامین پیداش شه، قطعاً منم دیگه هیچ جایی پیش آروین نخواهم داشت...چقدر سخت بود با

کسی زندگی کنی که ندونی تا

کِی پیششی و تا کِی زنشی! هراس از دست دادت آروین و این زندگیه به ظاهر اجباری، داشت نابودم میکرد..

عجیب بود که تا حاال صداش درنیومده! کم کم داشتم شاخ درمیاوردم..از آرویم بعید بود..!!
پیراهن بلند بنفش

رنگمو پوشیده بودم..موهامو با کش

محکم باالی سرم بستم و جلوی موهامم با بامتل، مثل کوهان شتر درست کردم! هر چند زیاد خوشم نمیومد، اما به

صورت گردم خیلی اینجوری

میومد! گردنبند نصفه ی قلبمو که همیشه گردنم بود و لمس کردم و لبخندی رو لبام نشست..رژ قرمز رنگمو به لبام

مالیدم..عاشق این رنگ بودم..

قرمز آتیشی! پیراهنم بلند بود و دو تا بند نازک داشت که حکم آستیناشو داشت! نسبت به لباسای دیگم خیلی

پوشیده بود..مانتو خفاشی و

شال آبی رنگو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون..! آروین رو مبل نشسته بود و داشت روزنامه میخوند..میگم چرا نرفت

رو مخم و هی داد نزد که زود

باش، دیر باش! بگو آقا سرگرم روزنامه خوندن بوده!!

ـ آروین! من حاضرم!

نگاشو بهم دوخت..سر تا پامو نگاه کر د..لبخند رو لباش نشست..خوب خدا رو شکر مورد تأیید حضرت واال قرار

گرفتم! آرایشم زیاد تو چشم نبود و

مالیم تر از همیشه آرایش کرده بودم، فقط یه کم

رنگ رژم تو دید بود! آروین روزنامه رو تا کرد و رو میز عسلی

روبروش گذاشت..تو پیراهن مردونه

ی چسبون سفید و شلوار دیزل مشکیش خیلی خوردنی شده بود! خاک تو سرم، این کلمه رو برای دخترا به کار

میبردن نه یه مرد پر جذبه ای مثل

آروین!! زنجیر گردنبند قلب نصفه هم از زیر تی شرتش معلوم بود و زیر نور المپ برق میزد..آروین زودتر از من از

خونه خارج شد تا ماشین و از تو

پارکینگ دربیاره ..منم چراغا رو خاموش کردم و از خونه خارج شدم و سوار ماشین آروین شدم! خم شدم و ظبط

ماشین و روشن کردم و دنبال

آهنگ نسبتاً شادی میگشتم..تا اینکه آهنگ بابک جهانبخش و پیدا کردم و همونو گذاشتم تا بخونه..! این آهنگشو

دوس داشتم..به صندلیم تکیه

دادم..آروینم نگام کرد و لبخندی زد و پاشو رو پدال

گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد...

چه احساس عجیبی..چه تقدیر غریبی..

تو داری میری و این آخرین دیدارمونه..

برای آخرین بار..یه سایه روی دیوار..

من و تو زیر بارونیم و هیچکس
نمیدونه...نمیدونه..نمیدونه!

امشب چه دیدنی شدی..!

باور نکردنی شدی..

دستامو محکم تر بگیر..

8 5 2

حاال که رفتنی شدی..

امشب چه دیدنی شدی..!

قراره با جدایی قصه مون سر شه..!

قراره چشم من خیس و دلم از غصه پرپر شه!

تو میخندی ولی من دلهره دارم!

دیگه آروم نمیگیرم، دیگه طاقت نمیارم..دیگه طاقت نمیارم..

امشب چه دیدنی شدی...

باور نکردنی شدی...

دستامو محکمتر بگیر...

حاال که رفتنی شدی..

امشب چه دیدنی شدی..!

با شنیدن این جمله " امشب چه دیدنی شدی"

برای یه لحظه، نگاه من و آروین روی هم میخ شد..نمیدونم چرا امشب

یه جور خاصی شده بودم!

آروین نگاشو ازم گرفت و به روبر وش نگاه کرد..احساس گرمای شدیدی میکردم..چقدر دوس داشتم بازم طعم

لبای آروین و بچشم! شیشه ی

ماشین و کمی پایین کشیدم تا از این حال و احوال بیام بیرون! باالخره به خونه ی شیرین رسیدیم! در باز بود و صدای

آهنگ شادی میومد..من و

آروین دوشادوش هم داخل شدیم..همه اومده بودن..هال حسابی شلوغ بود..عده ای داشتن وسط هال

میرقصیدن..نزدیک شیرین شدم، صورتشو

بوسیدم و رونیکا رو از بغلش گرفتم و با شوق و ذوق نزدیک آروین بردمش! آروین با همه احوالپرسی کرد..

_ آروین؟! فسقل خاله رو ببین! چقده نازه!

آروین با لبخند، رونیکا رو ازم گرفت و زل زد تو

چشای باز رونیکا..رونیکا دست و پا میزد و آب دهنش راه گرفته

بود..معلوم بود اونم از آروین خوشش

اومده! چشاشو گرد کرده بود و میخ شده بود تو چشای آروین! آروین آروم لپشو کشید و گفت:

خوب چشای خوشگل زن ما رو به ارث بُردیا، پدر سوخته!

این جمله شو آرو م گفت و مطمئن بودم به جز من، کسی نشنید! از حرفش خیلی خوشم اومده بود..آروین خم شد و

چشای قهوه ای و درشت

رونیکا رو بوسید و رونیکا رو به شیرین برگردوند..من و آروین برای احوالپرسی با بقیه، از آرسام و شیرین دور

شدیم..گیسو و انیس جون و رادین و

پدر جون گوشه ای وایساده بودن..عمه خانوم نیومده بودن..آروین گفته بود که عمه خانوم هنوز حالش خوب نشده و

ویکی و هلنم پیشش مونده

952

بودن! وقتی با خونواده ی شوهر، احوالپرسی کردم..آذر و مامان و بابای آرسامم دیدم و با اونا هم سالم و علیک

کردم..خالصه فکر کنم نیم

ساعت اول، صرف احوا لپرسی با فامیل شد! جای خالیه بابا رو شدید حس میکردم..کاش میومد تهران! برای عوض

کردن لباسام به اتاق خواب

شیرین و آرسام رفتم و مانتو و شالمو درآوردم! دستی به موهام کشیدم و لباسمو مرتب کردم و به جمع پیوستم!

انیس جون مثل همیشه با

تحسین نگام میکرد..این نگاهاش بهم انرژی میداد..گیسو ساده تر از همیشه بود..یه پیراهن بلند لیزری آبی پوشیده

بود و موهاشم ساده و بدون

هیچ دیزاینی رو شونه هاش ریخته بود! آرایششم خیلی ساده و مالیم بود..از گیسو همچین تیپی، واقعاً بعید

بود..رادینم کنار آروین وایساده

بود..آروین نگاش به من بود..با مهربونی نگام میکرد..دلم برای این نگاهاش ضعف میرفت!
نزدیک گیسو

شدم..صدای حرف زدنای آروین و رادین و

میشنیدم..

_ فردا میخوام برم اصفهان!

_ واسه چی؟

_ یه مأموریت کاریه!

_ گیسو هم با خودت میبری؟

_ نه بابا گیسو رو ببرم کجا؟ گیسو میره خونه ی عمو..2روزه میرم و برمیگردم!

_ کار و بارت چطوره؟

_ ای بدک نیس!

نمیدونم چرا حس میکردم گیسو ناراحته! از گیسوی شیطون و پر انرژی، اینطوری مسکوت بودن، زیادی بعید بود! به

گیسو نگاه کردم..داشت با

ناخنای مانیکور شده ش بازی میکرد..سرش پایین بود..دوس نداشتم گیسو رو اینجوری ببینم! با رادین دعواش شده

بود؟! نزدیکش نشستم..رادین

دستاشو تو جیب جین ابی رنگش فرو کرده بود و به دیواری تکیه داده بود..جدی تر و اخموتر از همیشه به نظر

میرسید! این دو تا امشب یه

مرگشون بودا..

_ گیسو؟!

گیسو سرشو بالا آورد..با چشای نافذ و گیراش نگام کرد و گفت: جونم؟!

تو صداش ناراحتی موج میزد..

_ تو امشب چته؟ آقا رادینم امشب یه جوریه..!

حلقه ی اشک و تو چشاش میدیدم..سرشو انداخت پایین! انگار نمیخواست متوجه اشک تو چشاش بشم!

_ گیسو چی شده؟

162

دستمو رو دستای سردش گذاشتم...

صدای پر از بغضشو شنیدم..

ـ چند روزی بود حالت تهوع داشتم و اشتهامم کم شده بود..دیروز رفتم آزمایش دادم..

سرشو آورد باال..

ـ بارداری؟!

انگار حرفم بیشتر اذیتم کرد، چون اشکاش رو گونه ش ریخت..

لبمو گاز گرفتم و گفتم: گیسو چیزی شده؟ حرف بدی زدم؟!

بدون اینکه به خودش زحمت بده اشکاشو پاک کنه، نگام کرد و گفت:

کاش همینی بود که گفتی! کاش حامله بودم!..کاش مامان میشدم..کاش رادین بابا میشد!

حرفی نزدم..باید بهش اجازه میدادم، خودش بگه چی شده! کسی حواسش به من و گیسو

نبود..انیس جون و مامان

آرسام با هم جور شده بودن

و گرم تعریف بودن..پدر جون و مرد کت و شلواریه دیگه ای هم گرم تعریف بودن!

_ من حامله نمیشم راویس! میفهمی چی میگم؟ مشکل از منه! رادین مشکلی نداره..من..من بچه دار نمیشم..نمیتونم

بچه دار شم! باید یه عمر

تو حسرت بچه داشتن، بمونم!

گیسو به هق هق افتاد..قلبم فشرده شد! دستمو رو شونه ش گذاشتم و گفتم:

آقا رادین میدونه؟

_ عصر بهش گفتم..

_ واسه همین ناراحته؟

_ واسه این ناراحته که من پکر و داغونم! رایدن هیچوقت حرفی از بچه نزد..نمیدونم چرا اما برعکس همه ی مردایی

که تا ازدواج میکنن به فکر بابا

شدن و بچه دار شدنن، رادین هیچوقت نگفت دلش میخواد بابا شه! نمیدونم چرا احساسی به بچه نداره..راستش

همیشه از اینکه انقدر سرد و

یخیه و به بچه احساسی نداره، از دستش ناراحت میشدم..فکر میکردم حتماً خودمم براش مهم نیستم که دلش

نمیخواد من مامان بچه ش

باشم! تا اینکه حالم بد شد و دقیقاً عالئم بارداری و تو خودم دیدم..خیلی خوشحال شدم و با ذوق و شوق رفتم

آزمایش دادم تا خبر پدر شدن

رادین و بهش بدم..اما..اونی نشد که انتظارشو داشتم! چیکار کنم راویس؟

ـ آقا رادین چی میگه؟

ـ رادین هیچی نمیگه! امروزم وقتی دید عصبیم و داد و هوار راه انداختم، عصبی شد و زد به سیم آخر و بهم گفت که

بچه براش مهم نیس..گفت

حسرت بابا شدن و نداره! اما..دروغ میگه راویس!

من رادین و بهتر از هر کسی میشناسم..قبل از اینکه زنش بشم،

دختر عموش بودم و تموم

1 6 2

اخالقا و رفتاراش تو مشتمه! اونم مثل هر مرد دیگه ای دوس داره بابا بشه و یه بچه ای از گوشت و پوست خودش

بهش بگه بابا! میفهمم راویس!

هر چند اوایلش خودشو میزد به بی احساسی..اما من میفهمم!

حالش خوب نبود..آروین با تعجب داشت به من و گیسو نگاه میکرد..آروین چیزی به رادین گفت و نگاه رادین رو

گیسو ثابت شد..اخماش در هم رفت

و چیزی زیر لب به اروین گفت..بازوی گیسو رو کشیدم و بردمش رو تراس!

_ گیسو؟ یه چیزی بهت بگم؟

گیسو نگام کرد..چشای خوشرنگی داشت..آبی

پررنگ بود..چشاش پر از اشک بود و اشک چشاشو آبی تر از همیشه

نشون میداد...

ـ انیس جون با بچه دار نشدن تو مشکلی داره؟

ـ نه راویس! انیس جون اصالً چنین زنی نیس! تو زیاد باهاش نبودی و نمیشناسیش! انیس جون خیلی مهربونه! هنوز

نمیدونه بین من و رادین چی

پیش اومده..اما مطمئنم هیچ دخالت بیجایی نمیکنه..زن عمومه و خیلی خوب میشناسمش! عمو

بهروزم کالً تو این

مسائل دخالت

نمیکنه..همیشه همه چیز و به خود رادین میسپاره..اما..خودمم خجالت میکشم..زن عمو هر چی هم بروز نده اما بازم

دوس داره بچه ی پسر

بزرگشو ببینه! باالخره یه مادره و آرزوشو داره..

ـ ببین گیسو! رادین تو رو بیشتر از هر چیز دیگه ای دوس داره...

هر چند خودمم به این جمله زیاد اعتقاد نداشتم و واقعاً نمیدونستم رادین چقدر گیسو و دوس داره اما برای دلداری

دادن به گیسو مجبور بودم

حرفایی بزنم که خوشش بیاد و آروم بشه!

گیسو اشکاشو پاک کرد و گفت: شاید باید به جدایی با رادین فکر کنم!

_ دیوونه شدی دختر؟ میخوای زندگیه خودتو رادین و بخاطر بچه دار نشدنت داغون کنی؟

اون وسط انقدر جو متشنج بود که به این فکر

نمیکردم که اسم رادین بدون پسوند و پیشوند آوردم..شاید این بی

اهمیت ترین موضوع، تو این موقعیت بود!

ـ رادین میگه بچه براش مهم نیس اما حرف ته دلش این نیس راویس! اون حق داره بچه دار بشه! مشکل از

منه..پس من خودمو از زندگیش حذف

میکنم! اون فرصت داره و میتونه بازم ازدواج کنه و بچه دارم بشه..مشکل از منه..پس خودمم..

جمله شو ادامه نداد..پشتشو بهم کرد و به درختای

تو حیاط نگاه کرد..واقعاً برای رادین چی مهم بود؟ گیسو رو چقدر

دوس داشت؟! چرا من

نفهمیده بودم که رادین چقدر گیسو رو دوس داره؟ چرا انقدر غیر قابل نفوذ و سرسخت بود؟ گیسو چطوری حاضر

شده بود زن رادین بشه و انقدرم

2 6 2

رادین و دوس داشته باشه؟ واقعاً انقدر دوسش داره که حاضره بخاطر خود رادین، از خودش بگذره؟؟ منم به اندازه

ی گیسو عاشق آروین بودم؟!

_ گیسو! باید با رادین حرف بزنی! درمورد همه چی! انقدر عجله ای تصمیم نگیر..خوب باهاش حرف بزن..نزار یه

عمر بخاطر یه دیقه لجبازی و

دلسوزی، نابود شی..برو پیش چند تا متخصص زنان مجرب دیگه!

ـ نه راویس! فایده نداره..این پزشکی که من رفتم پیشش بهترین پزشک زنان این خراب شدس! 01 سال سابقه ی

کار داره! تا حاال هر حرفی زده

بی برو برگرد درست بوده..میدونی با چقدر سختی و پارتی بازی بهم وقت داد؟ من طاقت لقاح مصنوعی و هر کوفت

و زهرماری که آدما برای بچه

دار شدن میکنن و ندارم! دوس دارم خودم بچه دار شم..خودم لبخند پدر شدن رادین و رو لباش ببینم!

_ اما تو نباید خودخواهانه عمل کنی گیسو! رادینم حق داره..باید باهاش حرف بزنی..بگو بهش که...

حرفم تموم نشده بود که رادین سررسید..پرید وسط حرفم و گفت:

میشه ازت بخوام پیشنهادای انسان دوستانتو برای خودت نگه داری!!

جا خوردم!! این بشر هیچ جوری نمیخواست با من درست برخورد کنه! گیسو نگاش کرد و گفت:

رادین با راویس درست حرف بزن!

رادین که معلوم بود خیلی عصبیه و رگای رو

پیشونیش حسابی متورم شده بود زل زد بهم و با خشم گفت:

کسی از تو کمک خواست که اظهار نظر میکنی؟ هان؟ زن من انقدر اوضاعش خرابه که از دختری مثل تو که یه

دروغگو و هرزه س کمک بگیره؟!!

حرفش برام خیلی سنگین بود !! گیسو با خشم روبروی رادین وایساد و گفت: بهت میگم حق نداری با راویس

اینطوری حرف بزنی، میفهمی اینو؟

من ازش خواستم کمکم کنه..من خواستم رادین!

رادین با خشم بازوی گیسو رو گرفت و گفت: من و تو با هم حرف زدیم نه؟ امشب باید این بحث مسخره رو

تمومش کنی گیسو! متوجه ای؟ من

نمیخوام زندگیم بخاطر یه مشت حرف بیهوده خراب شه... االنم حاضر شو میریم خونه!

_ نه رادین..من با تو جایی نمیام!

صدای مردونه و خشن رادین تو فضا پخش شد: گفتم حاضر شو میریم خونه..همین حاال گیسو!

رادین، بازوی گیسو رو ول کرد..گیسو نگام کرد..تو نگاش شر مندگی و خجالت موج میزد..لبخند زورکی ای بهش

زدم تا خیالش راحت شه..گیسو

رفت..رادین با چشمای به خونه نشسته ای روبروم وایساد و گفت:

دیگه دلم نمیخواد به گیسو خط بدی..متوجه ای؟!

از نفرت رادین به خودم، خبر داشتم! تا حدودی حق و بهش میدادم..من زندگیه برادرشو خراب کرده بودم..

با بغض گفتم: من..من درمورد شما حرفی به گیسو نزدم! هیچ اظهار نظری نکردم..فقط میخواستم آرومش کنم..اون

خیلی داغونه!

3 6 2

ـ این به تو یا هیچ کس دیگه ای هیچ ربطی نداره! زندگیه برادرمو به گند کشیدی بس نبود؟ خیال نکن اجازه میدم

زندگیه منو نابود کنی...

بغض سنگینی تو گلوم بود..رادین با نفرت بهم نگاهی انداخت و با قدمایی سریع ازم دور شد... وا رفتم! چرا اینجوری

و با این لحن باهام حرف

میزد؟ چرا وقتی به یه دختر تجاوز میشه، دختر رو مقصر میدونن؟؟ اسم این موجودات و چرا آدم گذاشتی، خداااااا؟!

با کدوم قضاوت، به من میگفت

هرزه؟؟ خدایا؟ کجایی؟ دلم گرفته....اشکام راه

گرفته بود..رادین این همه نفرت و از کجا میاورد؟ آروین که اون

همه بال سرش آروده بودم انقدر ازم

متنفر نبود! رعد و برقی زده شد..هوا گرفته بود و میدونستم باالخره امشب بارون میباره! در کمتر از چند ثانیه،

صدای شر شر بارون اومد... هق

هق گریه م کم شده بود..صدای آروین و از پشت سرم شنیدم:

چرا اومدی اینجا؟ هوا سرده..توام که لباست

مناسب نیس! بهت بگما من اصالً حوصله ی مریض داری و ندارما..

تو صداش شوخی موج میزد..اصالً حوصله ی سر به سر گذاشتنای آروین و نداشتم..صدای رادین تو گوشم پیچید:

" زن من انقدر اوضاعش خرابه که از دختری مثل تو که یه دروغگو و هرزه س کمک بگیره؟!! "

آروین بهم نزدیک تر شد..پشتم بهش بود و این نزدیکی و از شنیدن صدای نفساش حس میکردم..

ـ راویس شنیدی چی گفتم؟

جوابشو ندادم..اشکام راه گرفته بود..طعم شور اشک و حس میکردم..دوس داشتم تنهام بزاره..دوس نداشتم گریه

ها مو ببینه!

آروین بازومو محکم گرفت و منو به سمت خودش کشوند..

ـ راویس!؟

زل زد تو چشای خیسم..شوکه شده بود!

ـ راویس تو داری گریه میکنی؟ چی شده؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: بریم پیش بقیه! زشته اینجاییم!

آروین عصبی شد و با جدیت گفت:

یا میگی چی شده یا تا آخر شب همینجا نگهت میدارم..!

انقدر لحنش جدی و محکم بود که مطمئن بودم اگه حرفی نزنم محاله بزاره بریم پیش بقیه!

فشاری به بازوم داد و گفت: میگی چی شده یا نه؟!

بدون اینکه بخوام، دوباره اشکام راه گرفت..آروین با دیدن اشکام بیشتر عصبی شد و اخماش رفت تو

هم!

ـ کسی بهت حرفی زده؟

ـ چرا منو تحمل میکنی آروین؟ ها؟ من یه هرزه م..یه هرزه..! اَنگی که بقیه خیلی راحت و بدون اینکه آبروی

دیگران براشون مهم باشن، بهم

میزنن! من هرزه م آروین؟ من؟؟ منی که تا حاال با هیچ پسری دوست نبودم؟ منی که هیچ پسری و تو حریم

خصوصیم راه ندادم؟ من هرزه م؟!

462

این انصافه که راحت به بقیه تهمت بزنیم؟ کجاش انصافه آخه؟ من..من تا حاال دست از پا خطا نکرده..بزرگترین

حماقت زندگیم قبول کردن دعوت

گالره به اون پارتیه کوفتی بود! آروین من...

آروین نذاشت ادامه بدم..با انگشت شصتش آروم اشکایی که رو گونه م میریخت و پاک کرد و آروم

گفت:

کی بهت همچین حرفی زده؟ هوووم؟

تو چشاش زل زدم و گفتم: برادرت! رادین! میدونم بخاطر اینکه زندگیه برادر کوچیکترشو خراب کردم ازم

متنفره..اما آروین..اون حق نداره بهم بگه

هرزه! من..من هرزه نیستم آروین..مگه نه؟!

آروین لبخند مهربونی زد و با دستاشو صورتمو قاب گرفت و گفت: آره عزیزم! رادین غلط کرده همچین حرفی به

خانوم من زده! اون امشب عصبی

بود..نباید حرفاشو به دل بگیری عزیزم! امشب زیادی غیر قابل تحمل شده بود..با منم دعواش شد..نمیخوا م کارشو

توجیه کنم راویس! رادین حق

نداشته با تو اونطوری حرف بزنه..اما..نگران گیسوئه! طاقت نداره ناراحتیشو ببینه! گیسو بهت قضیه رو گفت، نه؟!

با سر جواب مثبت دادم..خواستم ازش درمورد عالقه ی رادین به گیسو، بپرسم که صدای شیرین

اومد..

ـ راویس..کجایی تو؟!

شیرین اومد رو تراس! وقتی من و آروین و تقریباً تو بغل هم دید، عذر خواهی کرد و با خجالت رفت..

آروین خندید و گفت: ببین شیرین چقدر خجالت کشید؟! یه کم از خواهرت یاد بگیری بد نیستا...مثل تو که نیس

زل بزنه تو چشای پیرمرده و بگه

بریم عزیزم! اااالنم که اومدی تو بغلم خجالتم

نمیکشی!

لبخندی زدم..وقتی آروین باهام بود به هیچی فکر نمیکردم! حرف چند لحظه پیش رادین، به کل از ذهنم پاک

شد..آروین پیشونیمو بوسید و با لحن مهربونی گفت:

دیگه خودتو ناراحت رادین نکن، باشه؟ درکش کن..شرایطش خیلی بده! حاالم بهتره بریم پیش بقیه..باشه؟

آروین سرشو خم کرد و اشکای رو گونه مو بوسید..از این حرکتش جا خوردم! بهم چشمکی زد

و کمرمو گرفت و با

هم به هال برگشتیم! چقدر با

آروین بودن، برام لذت بخش بود..دستش رو کمرم بود..آروین برام همه چیز بود! مهم این بود که آروین منو هرزه

نمیدونه..گور پدر هر کی که منو

هرزه میدونه!! اینکه آروین ازم حمایت کرده بود، خیلی بهم انرژی داده بود..همین که پشتم بود، برام یه دنیا بود!

بازوشو محکم گرفتم و بهش

چسبیدم..شیرین نزدیکم شد و گفت:

شما دو تا نمیخواین برقصین؟

به آروین نگاه کردم..آروین لبخندی زد و گفت: من که بدم نمیاد!

رو به شیرین گفتم: حاال بعداً میرقصیم..ببینم شیرین کی شام میدین؟ من گشنمه!

5 6 2

شیرین گفت: چقدر تو شکمو شدی راویس!
فامیالی آرسام صد بار ازم خواستن تو و آروین و ببرم وسط تا

برقصین..نه نیار که دلخور میشما...

اصالً حوصله ی رقص و نداشتم، اما وقتی چشای پر از خواهش شیرین و دیدم، راضی شدم که کوتاه برقصم..من و

آروین با آهنگ نسبتاً شادی

شروع به رقص فارسی کردیم..آروین مردونه و جذاب میرقصید..مثل آرسام سبک و جلفانه نمیرقصید، مثل رادینم

عین چوب خشک واینمیساد یه

گوشه و دست بزنه و رقص طرف مقابلشو نگاه کنه..از اینکه همه رو ما زوم کرده بودن و با حسرت نگامون میکردن،

غرق لذت بودم! تو نگاه بعضیا

حسادت و میدیدم و تو نگاه بعضیا هم برق تحسین و به خوبی میدیدم! آروین با عشق نگام میکرد و گاهی موهامو در

حین رقص، از جلوی صورتم

کنار میزد..تموم حرکاتشو دوس داشتم و تک تک کاراش به دلم مینشست ..بعد از چند دیقه ای هر دو رو صندلی

نشستیم..دلم نمیخواست به این

زودی اهنگ تموم شه..راسته میگن اونایی که به زور باید بلندشون کنی تا برقصن، نشستنشون با خداس ها! رونیکا

بغلم بود..آروین لپ رونیکا رو

کشید و گفت: چقدر کوچولوئه!

_ آره خیلی! عزیز خالشه!

آروین نگاه پر از حسادتی بهم کرد و گفت: خوش به حالش!

چپ چپ نگاش کردم و آروینم بلند خندید..عاشق حسادتاش بودم! رادین و گیسو رفته بودن..خیلی دوس داشتم

درمورد رادین از آروین بپرسم..اما

باید دنبال یه فرصت مناسب میگشتم...به آروین خیره شدم..گرم تعریف با آرسام بود..چقد ر مردونه بود..همه

چیزش! حرف زدنش..حرکاتش..!!

عاشق ژستاش بودم..دستاشو میبرد تو جیب شلوار تنگش و دل منو بیشتر میلرزوند...!

شب خوبی بود! با همه خداظی کردم و سوار ماشین آروین شدم..آروینم مامانشو بوسید و سوار ماشین شد..به سمت

خونه حرکت

کردیم..آهنگ اسپانیایی مالیمی با صدای خیلی کم، از پخش ماشین به گوش میرسید..حس کردم بهترین زمانه که

درمورد رادین، از آروین بپرسم.

ـ آروین؟

ـ بله؟

ـ رادین، گیسو رو دوس داره؟

ـ چرا نباید دوسش داشته باشه؟ گیسو زنشه و مسلماً دوسش داره!

ـ پس چرا عشقشو بروز نمیده؟

ـ هر کی یه اخال قی داره! رادین از اولشم شخصیت تودار و مغروری داشت..زیادی جدی و خشکه! هر کی از دور

رادین و ببینه فکر میکنه رادین

6 6 2

کامالً بی احساس و خشکه..اما واقعیتش اینه که اصالً اینطوری نیس، ظاهرش یه کمی غلط اندازه..وقتش برسه خیلیم

احساساتی و مهربون

میشه! رادین ابراز احساساتش شاید صفر باشه اما خوب بلده چه جوری گیسو و برای خودش نگه

داره!

_ همیشه با دیدن گیسو و رادین، این عالمت سؤال تو ذهنم به وجود میومد که چه جوری گیسو انقدر رادین و دوس

داره!

_ رادین شخصیت جذابی داره! جدا از قیافه ی اخمو و خشنش، ذاتش مهربونه! رادین عاشق گیسوئه! از وقتی به سن

بلوغ رسید نگاه های

معنی دارشو به گیسو حس میکردم..همیشه نگاش

دنبال گیسو بود..نمیذاشت هیچ پسری تو فامیل، با گیسو همکالم

شه! مستقیم به گیسو

محبت نمیکرد و بهش نمیگفت که دوسش داره اما این احساسشو با دک کردن پسرا از دور و برش نشون میداد ..!

همیشه دورادور و غیر مستقیم

هوای گیسو رو داشت..تا وقتی که برای گیسو خواستگار اومد...گیسو هم عاشق رادین بود..اما خوب طبیعتاً منتظر

قدمی از طرف رادین بود، عمو

و زن عمو از پسره خوشش اومده بود و به گیسو اصرار میکردن که قبول کنه..اون موقع بود که تازه رادین به خودش

اومد و فهمید اگه بخواد دست

دست کنه و جلو نره، گیسو رو برای همیشه از دست میده، واسه همینم فرداش با مامان و بابا رفتن خواستگاری

گیسو و گیسو هم که عاشق

رادین بود قبول کرد و بعدشم که شد زن داداش ما!

ـ رادین چرا نشون نمیده که گیسو رو دوس داره؟

ـ ببین راویس! خیلی از کارای ما مردا غیر مستقیم بوی عشق میده! ما اصوالً دوس داریم احساستمونو پشت کارا و

بعضی رفتارامون پنهون کنیم

و غیر مستقیم به طرف مقابلمون بگیم دوسش داریم یا طرف برامون ارزش داره! احساسات مردا با زنا فرق داره!

شماها میتونین راحت ابراز

احسا سات کنین و اگه کسی و دوس داشته باشین راحت میگین، اما ما احساساتمونو در قالب کارا و رفتارامون نشون

میدیم!

ـ رادین بچه دوس داره؟

ـ هیچ مردی نیس که از پدر شدن خوشش نیاد...

ـ یعنی حاضره بخاطر پدر شدن، از گیسو بگذره؟

ـ هرگز!

از لحن قاطع و جدیش خوشم نیومد..از کجا انقدر

مطمئن بود؟!

ـ از کجا میدونی؟ تو که تو خونه ی رادین نیستی و ببینی چه جوری با گیسو رفتار میکنه! چرا انقدر قاطع میگی

هرگز؟

7 6 2

ـ چون برادرمو از هر کسی بیشتر میشناسم! رادین یه سال بعد از عروسیش با گیسو فهمید که هیچوقت نباید اسم

بچه رو بیاره!

کپ کردم..! امکان نداره؟ رادین میدونست گیسو باردار نمیشه و سکوت کرده بود؟؟!!

آروین که متوجه تعجبم شده بود لبخندی زد و گفت: به من گفته بود! من خبر داشتم که هیچوقت عمو نمیشم!

رادین انقدر عاشق گیسو بود که

کلمه ای از این ماجرا به کسی نگفت، حتی خود گیسو ! منم اتفاقی فهمیدم..رادین اونقدی گیسو رو دوس داره که

محاله نبودن یه بچه، بتونه

گیسو رو ازش بگیره..درسته همیشه به قول تو اخمو و بداخالقه اما عاشقه زنشه و هیچ جوری حاضر نیس گیسو رو از

دست بده حتی به قیمت

یه عمر بابا نشدن!! من همیشه سعی کردم از رادین معنی واقعیه عشق و یاد بگیرم! رادین برای من یه اسطوره س!

گیسو همش دو روزه

فهمیده بچه دار نمیشه اما رادین االن چند ساله قید بابا شدن و زده..فقط بخاطر اینکه با گیسو باشه! وقتی مامان و زن

عمو به شوخی میگفتن

که دوس دارن بچه ی گیسو و رادین و ببینن.! گیسو کلی ذوق و شوق میکرد..ا ما رادین جدی و خونسرد میگفت که

قصدشو نداره و هنوز هر

دوشون بچه ن! هر چند بقیه فکر میکردن رادین چقدر بی احساسه که نسبت به بچه ی خودشم ذوق و شوق به خرج

نمیده، اما من خوب دلیل

این بی تفاوتیشو میفهمیدم!

حرفای آروین، کالً ذهنیتمو درمورد رادین عوض کرده بود..خوش به حال گیسو! رادین چقدر دوسش داره! چقدر

دوست داشتن رادین، جالب و مبهم

بود! یعنی من اگه جای گیسو بودم، آروین حاضر میشد قید بچه رو بزنه!

در همین لحظه، برخورد قطرات باران و رو شیشه

ی ماشین حس کردم..عجب بارونی بود!

_ اوه اوه! حسابی بارون گرفتا!

_ آره..فصلشه خوب..بایدم اینجوری بباره!

دستای سفید و کشیده ی آروین رو دنده بود..امشب خیلی دوس داشتم با آروین باشم..از اینکه رادین و گیسو انقدر

عاشقونه همدیگه رو دوس

داشتن، دروغ چرا، حسودیم شده بود! دستامو بدون هیچ فکری روی دست آروین که روی دنده بود،

گذاشتم..آروین جا خورد..نگام کرد..سرمو

انداختم پایین! آروین به روبرو خیره شد و دستشو از زیر دستم کشید بیرون و دستشو گذاشت رو دستم و آروم

آروم با انگشتام بازی کرد! سرمو

بلند کردم و به خیابون خیس روبروم خیره شدم..بوی خاک تو ماشینم میومد..چقدر با آروین بودن و دوس

داشتم..حس خوبی داشتم! در همین

862

لحظه، ماشین وایساد..سعی کردم از شیشه ی بخار گرفته و بارون زده ی سمت خودم، ساختمون خونه مونو ببینم..اما

هیچی ندیدم!

_ رسیدیم؟

آروین برگشت طرفم! لبخند شیطنت آمیزی رو لباش بود..

ـ خیـــــــــــــر!

ـ پس چرا وایسادی؟

آروین با خنده زل زد به لبام و گفت: میدونی چقدر این رنگ رژ به لبات میاد!!

از اینکه آروینم حس منو داشت، یه جوری شدم! امشب یه حال عجیبی داشتم! خواستم دستمو از تو دستش بکشم

بیرون که نذاشت و دستمو

محکم تر گرفت..نمیدونستم میخواد چیکار کنه! لب پایینیمو گاز گرفتم..

ـ اینطوری میکنی، منو وحشی تر میکنیا!

به لبم اشاره کرد..تا بنا گوش سرخ شدم..هر ثانیه، فاصله ی صورت آروین با صورتم کم میشد..انگار هر دو

میدونستیم باالخره امشب همدیگه رو

میبوسیم! بخاطر همین هر دومون غرق لذت بودیم! تا اینکه...لبای داغ و نرم آروین و رو لبام حس کردم..ته ریشش

یه کمی صورتمو اذیت میکرد اما

انقدر غرق لباش بودم که زبری ته ریشش برام بی اهمیت ترین چیز شده بود! با ولع لبامو میوبسید.نفساش کش دار

و داغ بود! از رو صندلیش بلند

شده بود و رو صندلی ای که من روش بودم، نیم خیز شده بود..لباشو آروم آروم رو لبام حرکت میداد.. دستشو دو

طرف بدنم رو صندلی پشتم

گذاشته بود..منم بازوشو گرفته بودم و خودمو بیشتر بهش میچسبوندم! بهش نیاز داشتم..پر از نیاز بودم..پر از

خواستن! امشب میخواستم با

آروین باشم! میخواستم حسرت هیچی و نخورم! میخواستم اگه دیگه قسمت نیس کنارش باشم، حسرت هیچی و

نداشته باشم! نفسم بند

اومده بود..آروین دهنشو لبامو با لذت میبوسید..بعد از یه بوس طوالنی، لباشو با اکراه از لبام جدا کرد..تقریباً روم

نشسته بود..از

خجالت روم نمیشد نگاش کنم..نگام رو یقه ی پیرهنش بود..آروین سرمو با دستاش بالا آورد و منم مجبور شدم تو

چشاش زل بزنم! لباش رژی

شده بود..انگشتمو آوردم بالا و خواستم رژ و از رو لبش پاک کنم که دستمو گرفت و نذاشت....

با عشق نگام کرد و گفت: وقتی پیشمی نمیتونم جلوی خودمو بگیرم..38 سال جلوی خودمو گرفتم و به هیچ دختری

دست درازی نکردم، اما در

برابر تو بی اراده میشم راویس! نمیدونم چی داری که انقدر نسبت بهت بی اراده میشم!

قبل از اینکه بزاره حرفاشو تو ذهنم تحلیل کنم زبونشو رو لبام کشید و دوباره لباشو گذاشت رو لبام..اینبار خشن تر

و محکم تر! نفس نفس میزد اما

9 6 2

کارشو ادامه میداد..منم همراهیش میکردم..انرژیم تحلیل رفته بود! اما هر د ومون غرق لذت بودیم و

دست بردار

نبودیم..دستمو رو سینه ش

گذاشتم و آروم حرکت دادم...هر دو داغ بودیم و غرق نیاز! بارون هنوز میبارید و صدای قطرات بارون و

نفس نفس زدنامون تنها آهنگی بود که به گوش میرسید...!!

به اتاق خواب رفتم..آروین داشت ماشین و پارک میکرد..شال و مانتومو درآوردم و رو میز توالت پرت کردم.به

صورتم تو آینه نگاه کردم..لبام یه کم ورم

کرده بود..عجب بوسه ای بود! هر دومون پر از عطش بودیم، پر از نیاز! موهامو باز کردم و دور گردنم ریختم..!

داشتم گوشواره هامو درمیاوردم که

صدای بسته شدن در اتاق خواب اومد. .آروین بود! تموم بدنم داغ بود..آروین جلو اومد و موهامو از رو شونه هام

عقب زد و آروم رو موهامو

بوسید..نگاش کردم..یه چیزی تو نگاش

بود..دستشو برد سمت گردنم و گردنبند نصفه ی قلبمو تو دستش گرفت..با

اون یکی دستش گردنبند

نصفه ی گردن خودشو هم از زیر پیرهنش بیرون آورد..نزدیک تر شد..صدای نفساشو میشنیدم..تند بود و بدون

ریتم! گردنبندشو به گردنبندم نزدیک

کرد و دو تا قلب نصفه ها رو در هم فرو کرد و قلب کامل شد! زل زد تو چشام..فاصله ش باهام کمتر از دو سانت

بود..نفساش میخورد تو صورتم و

حالمو بد میکرد..نگاش میخ شد رو لبم ..اینبار خودم پیش قدم شدم و لبامو نرم گذاشتم رو لباش..رو لبشو

بوسیدم..آروین کمرمو محکم گرفته بود و

منو به خودش میچسبوند چشاش بسته بود اما من چشامو باز نگه داشته بودم!..نفس کم آوردم و لبامو از لباش جدا

کردم..آروین چشاشو باز

کرد..چشاش خمار و تب دار بود..این نگاش منو

بیشتر داغ و آتیشی میکرد...نیاز تو چشای عسلی خمارش موج

میزد، چیزی که تو وجود خودمم له له

میزد!

آب دهنشو قورت داد و گفت: راویس..من..من..

گوشامو تیز کردم تا بشنوم چی میگه!

ـ راویس من دوسِت دارم!

غرق لذت شدم..چقدر خودمو کُشتم تا این جمله رو بهم بگه..باالخره گفت! ذوق کرده بودم..

ـ راویس..تو اولبن دختری...

نذاشتم جمله شو ادامه بده و دوباره لبامو چسبوندم به لباش..میخواستم اینجوری عشق و محبت تو قلبمو نثارش کنم!

آروینم با لذت و عطش

لبامو میبوسید! هر دومون نیاز داشتیم..هر دومون پر از عطش بودیم!پر ا ز خواستن!پر از عشق!آروین همچنان که

لبامو میبوسید، دکمه

1 7 2

های لباسشم تند باز میکرد..تموم دکمه هاشو باز کرد و لباسشو از تنش درآورد و پرت کرد رو تخت..لبام مثل

آهنربا بهش چسبیده بود و قصد

نداشتم لبامو جدا کنم! دستمو گذاشتم رو سینه ی ستبر و بدون موشو آروم آروم حرکتش دادم..بوی عطرش تو

دماغم بود..خنک بود و تلخ!

تلخیشو دوس داشتم! آروین لباشو از رو لبام جدا کرد و با صدای ضعیفی گفت: امشب بهت نیاز دارم راویس!

نمیتونم جلوی خودمو بگیرم..!

لبخند کم جونی زدم و چشامو برای یه لحظه باز و بسته کردم و اینطوری موافقتمو اعالم کردم..خودمم حسرت یه بار

با آروین بودن و داشتم! آروین

لبخند پهنی زد و زیپ پیراهنمو آروم کشید پایین! دو تا بند پیراهنمو که رو بازوهام افتاده بود و از رو

بازوم جدا کرد

و در کمتر از چند ثانیه پیراهنم

افتاد کف اتاق خواب! گردنبندامون تو هم قفل شده بود و نمیتونستم زیاد از آروین جدا شم..آروین اومد جلو و

گردنبندا رو از هم جدا کرد..منو بغل

کرد و آروم رو تخت پرتم کرد..زیر گوشم نجوا میکرد..پر از حرارت! پر از داغی! خوابید روم.. و من غرق نیاز

میشدم..غرق لذت! بدنمو بو میکشید..قطرات

درشت عرق رو پیشونیش بود..بدنش داغ بود...زیر گوشم میگفت

دوسم دارم..میگفت عاشقمه!

حرفایی که تو این مدت، منتظر بودم تا بهم بزنه! ..دوسش داشتم..همه چیم بود!

یه شب رویایی بود..برای هر دومون..غرق لذت بودیم..شب اعتراف بود..! هر دومون اعتراف کردیم که چقدر

همدیگه رو میخوایم..!

آروین برای من همه چیز بود..کم کم صدای فنر

تخت بلند شد و...!!!

***

داشتم بادمجونا رو تو ماهیتابه سرخ میکردم که صدای زنگ تلفن اومد..زیر گاز و کم کردم و به سمت تلفن

رفتم..دو، سه روزی از اون شب پر از

خاطره و عشقبازی من و آروین گذشته بود..رابطمون خیلی خوب شده بود..درست عین زن و شوهرای واقعی شده

بودیم! هر چند هیچکدوممون

اون شب پر خاطره رو به روی هم نمیاوردیم اما هر دومون انگار دوس داشتیم اون شب دوباره تکرار شه و دوباره

اون شب و تجربه کنیم! آروین

خیلی هوامو داشت و دیگه از سردیا و بداخالقیای قبل خبری نبود..طعم واقعی و حقیقیه لذت و داشتم حس میکردم!

آخر هفته، انیس جون بخاطر

بهبودی عمه خانوم، مهمونی ترتیب داده و همه رو دعوت کرده! دیگه از مهمونی رفتنم خسته شده

بودم! منی که

عاشق مهمونی رفتن و

پوشیدن لباسای جوراجور بودم، دیگه میلی به مهمونی رفتن نداشتم! گوشی تلفن و برداشتم.

_ الو؟

1 7 2

_ سالم راویس! خوبی؟

مونا بود..! صداش چقدر غمگین بود..مونا هیچوقت این مدلی احوالپرسی نمیکرد..همیشه پرانرژی بود..

_ سالم مونایی! چه عجب یادی از ما کردی! بی معرفت رفتی حاجی حاجی مکه؟ میدونی چند وقته ندیدمت؟

_ سرم شلوغ بود! خوبی؟ آروین خوبه؟

_ آره ما خوبیم..شما چطورین؟ شهریار خوبه؟

_ ما هم خوبیم!

_ چیزی شده؟ چرا انقدر ناراحتی؟ برای کسی

اتفاقی افتاده؟

_ نه! زنگ زدم یه خبری بهت بدم!

_ چه خبری؟ چی شده؟

_ دیروز مروارید بهم زنگ زد..

_ مروارید کیه؟

_ دختر عمه ی گالره!

گالره...رامین..شب پارتی...تجاوز..جیغ و دادای من..آروین..همه چیز جلوی چشام زنده شد...چه اتفاقی داشت

میفتاد؟چه بالیی داره سرم میاد؟!

با ترس گفتم: بگو چی شده مونا؟

مونا لحظه ای مکث کرد و گفت: رامین و گالره برگشتن ایران!

وای نه!! قلبم تند تند زد..االن نه! االن وقتش نبود...! نه...! چرا االن؟ !!..االن که آروین هم روحمو هم جسممو تسخیر

کرده بود؟ نه..االن نه! آب

دهنمو قورت دادم..عرق سردی رو پیشونیم

نشست...

ـ الو راویس؟ گوشی دستته؟

با صدایی که انگار از ته چاه میومد..گفتم: آره..بگو..

ـ دیروز رامین و گالره برگشتن ایران! تا حاال بهت نگفتم چون شک د اشتم بهت بگم یا نه! مروارید میگفت فعالً

معلوم نیس کدوم هتلن! هنوز کسی

چیزی نمیدونه! اما میگفت اگه خبری از اونا به دستش برسه بهم میگه..حاضره شهادت بده که رامین اون بال رو

سرت آورده! مروارید بعد از اینکه

رامین بهت تجاوز میکنه میاد پیش گالره..درست همون شب پارتی! بعدشم با گالره از اون خونه فرار میکنه! از همه

چی خبر داشته! دوست آروینم

که هست و میتونه شهادت بده که آروین پیشش بوده! اول باید بفهمیم کدوم هتلن! فقط ...
راویس؟

_ بله؟

ـ برای آخرین بار میخوام ازت بپرسم..تو راضی ای که بریم دنبال رامین و پیداش کنیم؟ حاضری رامین دستگیر

شه؟ حاضری آروین و از دست بدی؟

تو رو خدا هر چی تو دلته بگو..اگه عاشق آروینی بی خیالش شو راویس! آروین اگه بفهمه رامین پیدا شده محاله

پیشت بمونه، حتی اگه خودش

عاشق و شیفته ت شده باشه، رادین و باباش محاله بزارن با هم بمونین! باباش زخم خورد ه س و فکر نکنم بزاره تو

عروسش بمونی! اگه حتی یه

درصد شک داری که دنبال رامین بگردیم یا نه، بهم بگو! پیدا شدن رامین، برای تو خیلی مهمه راویس! اگه آروین و

دوس داری بی خیال رامین

شو..داری زندگیتو میکنی دیگه! چرا الکی میخوای از این زندگی ای که با آروین داری بگذری؟؟ تازه

شایدم نتونیم

ثابت کنیم رامین اون کار رو کرده،

این کار تو و برمال شدن واقعیت خیلی چیزا رو عوض میکنه!

اشک تو چشام حلقه زد..گلوم میسوخت! تک تک صحنه هایی که با آروین بودم، تو ذهنم مجسم شد..شبی که با هم

املت خوردیم..شبی که

رفتیم پارک..بستنی خوردیم..شبی که گردنبند نصفه ها رو بهش دادم..وقتی لقمه گرفته بود و گذاشته

بود تو دهنم!

نگاهای مهربونش! چشای

عسلیش..نگاه های مردونه و جذابش! بوی عطر تلخ و خنکش! وقتی برای اولین بار بهم گفت دوسم داره..همه چیز

اومد تو خاطرم...من چه جوری

از یه جفت چشم عسلی که تموم دنیامو میسوزوند، بگذرم؟!! چه جوری زندگیه بی آروین و تحمل کنم؟ صدای

آروین هنوزم تو خاطرم بود..

" من گمون نمیکنم تو بخوای اونا پیدا شن! زندگی از این بهتر گیرت نمیاد" من به آروین قول داده بودم! قول داده

بودم اگه خبری از رامین شد،

سعی کنم پیداش کنم و پشت گو ش نندازم! من..من نمیتونم خودخواهانه تصمیم بگیرم! نمیتونم به خودم و خوشیه

خودم فکر کنم! من باید نشون

بدم آروین و دوس دارم و بقیه شو بسپارم به خودش! خودش باید انتخاب کنه که دوس داره

باهام بمونه یا نه! من

نمیتونم بازم خودمو بهش تحمیل

کنم...آره این درسته!!

با قاطعیت گفتم: نه مونا! بگرد و رامین و پیداش کن! میخوام به اون چیزی که حقشه برسه!

_ مطمئنی راویس؟

_ آره مونا! مطمئنم!

_ پشیمون نمیشی؟

با قاطعیت گفتم: نه!

_ باشه..مواظب خودت باش! باهات تماس میگیرم..خدافظ!

گوشی و سر جاش گذاشتم! سرگیجه ی شدیدی داشتم! سهم من از زندگی همین دوره ی کوتاه زندگی با آروین

بود؟! من باید تا آخر عمرم تو

حسرت همین روزا میموندم! وای نه...! چرا االن؟! رامین لعنتی چرا حاال سر و کله ش تو زندگیم پیدا شده بود؟! حاال

که من و آروین پیش هم

3 7 2

اعتراف کرده بودیم و گفته بودیم همدیگه رو دوس داریم؟ حاال که من نمیتونستم بدون آروین لحظه ای باشم؟؟

اَه..لعنتی! لعنتی! یه بار با رفتنش

زندگیم و نابود کرد، حاالم با اومدنش!! بوی سوخته ی بادمجونای تو ماهیتابه میومد..اما به خودم زحمت ندادم برم

زیر گاز و خاموش کنم..بی رمق

تر از این حرفا بودم! غرق افکار بود م..به زندگیه بدون آروین فکر میکردم!! میتونستم زندگی کنم؟ اشکام راه

گرفت...خدایا چرا این کابوسای لعنتی

تمومی نداره؟؟ خداااااا کجایی؟ خودتو بهم نشون بده؟ بگو هوامو داری؟ خداااااااا...!!

***

ـ نمیخوای بگی چی شده؟!

نمیخواستم فعالً که خبری نشده بود، چیزی بفهمه! نمیخواستم همین چند روز باقی مونده رو برای هر دومون زهر

کنم!

لبخندی زدم و گفتم: چیزی نشده!

_ مطمئنی؟

_ آره بابا..هیچی نشده!

آروین به روبروش زل زد..امشب مهمونیه انیس جون بود..ساعت نزدیکیای 6 بود..آروین قرار بود

منو برسونه خونه

ی انیس جون و بعدش بره سر کار

و حدود ساعت 9 بیاد اونجا..امشب سرش شلوغ بود! این چند روزی که گذشت، برای من خیلی سخت بود! هر لحظه

منتظر تماسی از طرف مونا

بودم که بگه رامین و گرفتن و دیگه نمیتونم پیش آروین بمونم! خیلی دردناکه که هر لحظه ترس اینو داشته باشی

که دیر یا زود یکی پیدا میشه و

زندگیه خوبتو به هم میریزه! من دنبال یه زندگیه خوب و آروم بود..آرامشی که هیچوقت تو زندگیم وجود نداشت!

تو این چند روز هر کاری کردم تا

آروین نفهمه چی شده! باالخره خودش میفهمید..فهمیده بود من یه طوریم هست و ترس و از تو چشام خونده بود اما

نمیدونست از چی انقدر

داغونم! آروین روبروی خونه ی انیس جون ماشین و نگه داشت..شیرین و آرسام خونه ی مامان آرسام

دعوت بودم

و امشب نمیتونستن بیان خونه

ی انیس جون!

_ کی میای؟

_ برای شام میام! هر وقت شام و سِرو کردن بهم زنگ بزن!

_ باشه!

خواستم از ماشین پیدا شم که آروین گفت:

راویس!

4 7 2

برگشتم و نگاش کردم..خدایا یعنی این چشاش دیگه مال من نیس؟! دوس داشتم انقدر تو چشاش زل بزنم تا

تصویر یه جفت چشم عسلی تو

ذهنم حک بشه تا آخر عمرم!

ـ مواظب خودت باش عزیزم! بدون که قلب من

پیش توئه! نصف قلبم تویی! همونی که تو گردنته حکم قلب منو

داره!

اشک تو چشام حلقه زد..نتونستم جلوی اشکامو بگیرم و همشون راه گرفتن رو گونه م! آروین با تعجب نگام کرد و

گفت:

چی شدی راویس؟ خوبی؟ چرا گریه میکنی؟ حرف بدی زدم؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم: االن

نپرس آروین! میگم بهت! اما هر وقت وقتش شد! قول میدم..

آروین با نگرانی نگام کرد..

_ نگران نباش..میگم بهت.. باشه؟

_ فقط نمیخوام خودتو اذیت کنی! طاقت ندارم ناراحتیتتو ببینم!

سرمو تکون دادم..خواستم پیاده شم که دستمو گرفت، تا به خودم بیام که ببینم چیکار داره، خم شد و بوسه ای نرم

رو لبام کاشت! اشکام بیشتر

راه گرفت..من طاقت این مهربونیاشو نداشتم! باهام مهربون نباش لعنتی!! اینجوری نباش آروین! چطوری ازت دل

بکنم؟! چطوری؟؟ تحقیرم

کن..مسخرم کن..بهم بگو دیگه دختر نیستم..لجمو دربیار اما مهربون نباش..نباش!! اشکامو با نوک انگشتش پاک

کرد و بهم لبخند زد..منم لبخندی

بهش زدم و از ماشینش پیاده شدم..برام دست تکون داد و رفت! اشکام بی وقفه رو گونه هام

میریخت! خدایا این

عذابی که االن دارم میکشم از

درد جهنمم بیشتره برام! خدایا به دادم برس..دارم تلف میشم! چند لحظه ای صبر کردم تا اشکام بند بیاد و حالم بهتر

شه! با دستمالی اشکامو با

دستمالی پاک کردم و خواستم دکمه ی اف اف و بزنم که دیدم الی در بازه! چرا در رو نبستن؟! در رو کامل باز کردم

و داخل شدم..در رو از پشت

سرم بستم..داشتم از البالی درختا عبور میکردم تا وارد ساختمون اصلی شم که صدای ویکی و شنیدم..داشت با

دختری حرف میزد..

ـ خیلی خوشحالم کردی اومدی!

ـ مرسی ویکی جون! خیلی خوشحال شدم دیدمت!

صدای دختره خیلی برام آشنا بود! نمیدونم چرا حس پلیس بازیم گل کرد و پشت درخت بزرگ و تنومندی پنهون

شدم تا مکالمه ی ویکی و اون

دختره رو بشنوم! ویکی و میدیدم اما دختره دقیقاً پشتش به من بود.. هیکل تقریباً درشتی داشت..چاق نبود اما

استخوون بندی درشتی داشت!

دختره داشت به سمت در میرفت که صدای ویکی و شنیدم: راستی گالره جون؟!

5 7 2

دختر برگشت...خودش بود! گالره بود! همونی که این همه بال رو سر من و زندگیم آورده بود! خود عوضیش بود!

خودش بود!! کپ کرده بودم..پاهام

میلرزید! چقدر بال داشت از اینور و اونور سرم نازل میشد..بدبختیام یهویی با هم سرم خروار شدن بودن! چقدر چهره

ش عوض شده بود! ابروهاشو

تاتو کرده بود و موهاشم که از زیر شال حریر نازکش بیرون ریخته بود، قهوه ای رنگ کرده بود..مانتوی

کوتاه و

شلوار 8 جیب خاکی رنگش نشون

میداد که هنوزم همون تیپ قبلی و حفظ
کرده..حالم داشت بهم میخورد! سرم گیج میرفت!
گالره با ویکتوریا چیکار

داشت؟!

صدای ویکی رو شنیدم: با داداشت یه شب شام بیا
اینجا!

گالره لبخندی زد و گفت: ای بابا من و رامین باید از
تو دعوت کنیم یه شام باهامون بخوری نه تو! تو

اتریش خیلی

زحمتت دادیم! وقتی فهمیدم آقا

رایان تصادف کرده خیلی ناراحت شدم..رامینم خیلی متأثر شد..

_ مرسی عزیزم! رایان همیشه از آقا رامین تعریف میکرد..به آقا رامین سالم برسون..خدافظ..

_ حتماً..خدافظ عزیزم!

گالره از در خارج شد و رفت..! تموم بد نم میلرزید..فکر نمیکردم یه روزی دوباره بتونم گالره رو ببینم! کسیکه باهام

بازی کرد..به خودم مسلط شدم

و از پشت درخت اومدم بیرون! ویکی که هنوز تو حیاط بود با دیدنم شوکه شد و گفت:

اِ راویس تو کِی اومدی عزیزم؟

_ سالم..ببخشید رفتم دستامو بشورم..یه 5 دیقه ای میشه اومدم..در باز بود و این شد که در نزدم و اومدم تو!

_ سالم عزیزم..خوش اومدی! آروین کو؟

_ کار داشت! یه کمی دیر میاد

ـ بیا بریم تو! انیس جون خیلی وقته منتظرته! خوش به حالت ببین چه عروسی هستی که مادر شوهرت انقدر برای

دیدنت شور و شوق نشون

میده!

لبخند کمرنگ و زورکی ای زدم..تو اون لحظه تنها چیزی که برام بی اهمیت بود، فهمیدن عالقه ی انیس جون به

خودم بود! ویکی به سمتم اومد و

دستشو رو شونه هام گذاشت و با هم به سمت در ورودی ساختمون راه افتادیم!

_ ویکی؟

_ جونم؟

_ مهمون داشتی؟

_ گالره رو میگی؟ اره..دیدیش؟

_ دورادور دیدمش!

6 7 2

_ دختر خوبیه! تو اتریش باهاش آشنا شدم..چند ماهی بود بخاطر کار رایان من و رایان رفته بودیم اتریش! با رامین

و گالره اونجا آشنا شدیم..رامین

دنبال کار میگشت و رایانم که دنبال یه حسابدار مطمئن واسه شرکتش میگشت به رامین پیشنهاد کار داد و رامینم

قبول کرد ...رایان معتقد بود که

یه ایرانی هر چقدرم عوضی باشه اما بازم یه ایرانیه

و میشه بهش اعتماد کرد..این طرز فکر رایان بود! خالصه شرکت

رایان تو یه پروژه ی بزرگ

موفق شد و رایانم یه جشن بزرگ ترتیب داد..تو اون مهمونی بود که با گالره، خواهر رامین آشنا شد م و حسابی با

هم جور شدیم و فهمیدم که با

داداشش چند ماهی هست تو اتریشن! تا اینکه اون اتفاق برای رایان افتاد...دیگه ازشون خبر نداشتم تا اینکه چند

روز پیش گالره به گوشیم زنگ

زد و گفت اومده ایران و میخواد منو ببینه منم بهش آدرس دادم و امروزم که اومد اینجا دیدنم!

_ داداششم اومده؟

_ اره..با هم اومدن..االنم تو هتلن! هر چی اصرار کردم بیان اینجا،گالره قبول نکرد!

حالم خیلی بد بود! کاش آروین االن پیشم بود..بهش نیاز داشتم..به حرفاش! به نگاهای امید دهنده ش!

ویکی مشکوکانه نگام کرد و گفت: حالت خوبه؟

گالره رو میشناسی؟

از فکر اومدم بیرون و گفتم: نه بابا..محض کنجکاوی بود!

ویکی که قانع شده بود حرفی نزد و با هم به داخل خونه رفتیم! باید با ویکی حرف میزدم..ویکی راحت میتونست

جای رامین و گالره و بهم بگه و

زودتر از اون چیزی که فکرشو میکردم میتونستم رامین و گیر بندازم! حتی فکر روبرو شدن با رامینم تنمو میلرزوند!

باید با آروین حرف میزدم..عقلم

به هیچ جا نمیرسید..باید از یه نفر کمک میگرفتم! آروین بهترین گزینه بود!

انیس جون و بوسیدم و از بقیه خدافظی کردم و سوار مزدا2 آروین شدم..گیسو برام دست تکون داد..بهش لبخند

زدم..انگار حالش بهتر شده

بود..هر چند هنوزم گرفته بود اما خیلی بهتر از اون شب مهمونیه شیرین، بود! با رادین به جز سالم کوتاهی، هیچ

حرفی نزده بودم..لیاقتش

همین بود! هنوزم از دستش عصبی بودم اما چون آروین و داشتم زیاد محلش نمیذاشتم! عمه خانوم خیلی حالش بهتر

شده بود و برای آخر ماه

بیلیت مقصد امریکا داشت..میخواست به همراه هلن و ویکی برگرده امریکا..به کمک وکیلش تو امریکا خونه ای

خریده بود و قرار بود با هلن و ویکی

همونجا زندگی کنن! ویکی به زندگیه تو ایران

عادت نداشت و بارها گفته بود که امریکا رو بیشتر دوس داره..عِرق

ملی نداشت دیگه! اگه ویکی

میرفت دیگه شاید نمیتونستم هیچوفت رامین و پیدا کنم..نباید دست دست میکردم و باید زودتر یه کاری میکردم!

7 7 2

آروین پشت رل نشست..لبخندی بهم زد منم لبخندشو با لبخند پاسخ دادم..ماشین راه

افتاد..انگار آروینم منتظر بود

تا براش توضیح بدم که چی

شده! کالفه بودم! از کجا باید شروع میکردم..داشتم به شروع کردن موضوع فکر میکردم که صدای آهنگ سکوت

بینمونو شکست..

صدای امین حبیبی بود! این آهنگشو دوس داشتم..یه جورایی حال االن من و آروین و داشت توصیف میکرد!

من و تو، توی این دنیا، یه درد مشترک داریم!

دو تامون، خسته ی دردیم!

رو قلبامون تَرک داریم!

من و تو، کوه دردیم و یه گوشی زخمی افتادیم!!

داریم جون می کـَنیم انگار...رو زخمامون نمک داریم!

تموم زندگیمون سوخت...تموم لحظه هامون مُرد!

هوای عاشقی مونو، هوای بی کسیمون بُرد..!

من و تو، مال هم بودیم!

من و تو ،جون هم بودیم!

خوره افتاد به جونمون!

تموم جونمونو خورد..!

اشک تو چشام حلقه زد.." من و تو مال هم بودیم..!" بغض داشت خفم میکرد..چرا انقدر دلتنگ آروین بودم؟! االن

که پیشم بود..االن که کنارم

داشتمش! چه مرگم بود...چرا دلتنگ چشای عسلیش بودم؟! از این به بعد، چشای آروین برام

میشد منطقه ی

ممنوعه؟!!

من و تو، توی این دنیا...

اسیر دستِ تقدیریم!

همش دلهره داریم و..

با این زندگی درگیریم!

نفس که میکشیم، انگار..

دارن شکنجه مون میدن!

داریم آهسته آهسته..

تو این تنهایی میمیریم!

شدیم مثل یه دیواری..

که کم کم داره میریزه..

هوای خونمون سرده..

8 7 2

مثل غروب پاییزه!

تقاص چی و ما داریم..

به کی، واسه چی پس میدیم..

آخه واسه ما این روزا..

چرا انقدر غم انگیزه؟

من و تو، توی این دنیا، یه درد مشترک داریم..

دو تامون، خسته ی دردیم!

رو قلبامون تَرک داریم!

من و تو، کوه دردیم و یه گوشی زخمی افتادیم!!

داریم جون می کـَنیم انگار...رو زخمامون نمک داریم!

نمیدونم چی شد که اشکام راه گرفت..آروین وقتی هق هق گریه هامو دید ظبط و خاموش کرد و گفت:

چته؟ چرا تا یه آهنگ گوش میدی مثل ابر بهار گریه میکنی؟ میشه به منم بگی چی شده؟

دستمال کاغذی ای از تو جعبه ی روی داشبورد برداشتم و اشکامو پاک کردم..

ـ راویس چی شده؟ به من بگو..

صدام بغض داشت..درد داشت..

دستمال کاغذی ای از تو جعبه ی روی داشبورد برداشتم و اشکامو پاک کردم..

ـ راویس چی شده؟ به من بگو..

صدام بغض داشت..درد داشت..

آب دهنمو قورت داد م..باید میگفتم..باید میدونست..حقش بود بدونه چی شده! باید این درد و با یکی تقسیم

میکردم..داشتم میمردم!

ـ رامین برگشته ایران!

تو صدام غم موج میزد..

آروین محکم زد رو ترمز و ماشین با صدای وحشتناکی وایساد..خدا رو شکر خیابون خلوت بود، وگرنه االن اون دنیا

سیر میکردیم! جیغ بلندی

کشیدم.. خوشبختانه کمربندامونو بسته بودیم و چیزیمون نشده بود...آروین برگشت و با وحشت

نگام کرد..

ـ چی گفتی تو؟

ـ دیوونه شدی؟ داشتی هر دومونو به کشتن میدادی احمق!

ـ خفه شو راویس! بگو چی گفتی؟

سعی کردم به اعصابم مسلط شم..با بغض گفتم:

رامین و گالره برگشتن ایران!

ـ تو از کجا فهمیدی؟

9 7 2

تو نگاش غم و ناراحتی موج میزد..یعنی ناراحت شده؟ اون که همیشه دوس داشت رامین پیدا شه و این انگ از رو

اسمش برداشته شه!

آروین صداشو برد باال..

ـ راویس چرا الل مونی گرفتی؟ از کجا فهمیدی برگشتن ایران؟

_ مونا بهم گفت!

_ چقدر حرفش صحت داره؟

_ مطمئنم درست گفته!

_ از کجا انقدر مطمئنی! شاید بهش دروغ گفتن..

_ امروز گالره و خودم با چشای خودم دیدم!

چشای آروین از تعجب گرد شد..

_ دیدیش؟ کجا؟ تو که تموم روز و با من بودی!

_ تو خونه ی انیس جون دیدمش!

حقیقتاً کپ کرد..ابروهاشو باال انداخت و با حرص گفت:

میشه مثل فیلمای تلویزیونی تیکه تیکه موضوع و نگو! دقیق بگو گالره و کجا دیدی؟ درست جواب بده راویس!

_ گالره دوستِ صمیمی ویکتوریاس! اومده بود خونه ی انیس جون تا به ویکی سر بزنه..منو ندید! خودمو پشت

درختای تو حیاط قایم کردم..خودش

بود آروین! خود عوضیش بود! شک ندارم..

ـ دوستِ ویکی؟!

ـ آره ویکی میگفت تو اتریش باهاش آشنا شده..هم با خودش هم با داداشش..

ـ رامین؟!

ـ آره! رامین حسابدار شرکت رایان بوده!

آروین با دهن باز زل زده بود بهم! باورش نمیشد! برای منم اولش باورنکردنی بود! آروین سکوت کرده بود..تو فکر

بود!

ـ ماشین و راه بنداز بریم!

با غم نگام کرد..نمیتونستم تو ذهنشو بخونم!

ـ آروین! باید با ویکی حرف بزنیم..باید رامین و پیدا کنیم!

ـ نمیزارم اون رامین عوضی از دستم در بره! خودم با ویکی حرف میزنم و با مونا هم هماهنگ میکنم، فقط تو شماره

ی مونا رو تو گوشیم سیو

کن! از رامین راحت نمیگذرم..باید به چیزی که

حقشه برسه!

نمیدونم چرا از این حرفش خوشم نیومد..دوس داشتم بهم بگه گور پدر رامین و هفت جد و آبادش، مهم ماییم که

االن زن و شوهریم و داریم

زندگیمونو میکنیم..برای چی الکی رامین و معرفی کنیم و از هم دور بشیم؟! مهم ماییم که جونمون واسه هم در میره!

اما آروین...!! بغض گلومو

گرفت..آه پر حسرتی کشیدم..انگار قضیه جدی تر از این حرفا بود! من چقدر دل خجسته ای داشتم! آروین فقط تو

این فکر بود که زودتر از شر

تهمتی که بهش زدم راحت شه و بره دنبال زندگیه خودش! منم که این وسط، حکم چغندر رو داشتم!! راویس! منتظر

شبای دردناک و پر از عذاب

باش! از این به بعد باید خیلی بیشتر از قبل، زجر بکشی!! وقتی بابات بفهمه دروغ گفتی و آبروی دو تا خونواده رو

راحت بردی، قطعاً ساکت

نمیشینه! وقتی به خونه رسیدیم آروین که معلوم بود داغونه و تو افکارش غرقه، رو کرد بهم و گفت:

من امشب تو اتاق خودم میخوابم! یه کمی اعصابم خورده..میخوام فکر کنم..شب بخیر!

بدون اینکه بزاره حرفی بزنم یا الاقل بهش شب بخیر بگم، به اتاقش رفت و درشو بست..!

چرا جای خوابشو عوض کرد؟ داشت از االن قیدمو میزد؟ قید با من بودن و؟!! میخواست با این کارش چی و ثابت

کنه؟ که راویس تو فقط برای یه

شب برام مهم بودی؟! بغضم ترکید و اشکام جاری شد...! فوری به اتاق خواب رفتم و در رو از داخل قفل

کردم..آروبن حق نداشت با من این کار رو

بکنه! من که باالخره رفتنی بودم! پس چرا امشب جای خوابشو عوض کرد؟! رامین و گالره ی عوضی مسیر زندگیمو

به کل تغییر دادن! اون همه

تحقیر و سرزنش شنیده بودم، بس نبود؟! خدایا چرا مرگ منو نمیرسونی؟ خدایا خستم...امشب مهمون نمیخوای؟! از

این دنیای بی رحم و

آدماش بیزارم..خداااااا چه بالیی قراره سرم بیاد؟ تاوان چی و دارم پس میدم؟ من برای هیچکس ارزش ندارم! برای

هیچکس!! خدا خستم!

داغونم..خرابم! دیگه طاقت ندارم..به چی دلمو خوش کنم؟! زندگیم به باد رفته..عشقم..روحم داره خودشو آماده

میکنه که نبودن منو تحمل کنه!!

این انصافه؟!! به هق هق کردن افتادم..تموم بدنم میلرزید...چه زندگیه سیاهی داشتم..پر بود از تاریکی..تاریکی

مطلق!

_ اگه حرفاتون درست باشه، این آقا میتونه اعاده ی حیثیت کنه و ازتون شکایت کنه!

تنم لرزید..! یعنی آروین راضی میشه من برم زندان؟! بابا خواست به سمتم هجوم بیاره که آرسام به موقع بازوی بابا

رو گرفت و گفت:

آقا جون! االن وقتش نیس!

چشمای بابا از زور عصبانیت و خشم قرمز شده بود..عین چی ازش میترسیدم! زخمایی که با کمربند نثار پهلو و کمرم

کرده بود، هنوزم جاش درد

میکرد..زخمای رو صورتم کبود شده بود و ورم کرده

بود و جاشون شدید میسوخت! اگه آرسام بازوشو نمیگرفت

جلوی بقیه منو بازم میگرفت زیر

مشت و لگد! اونقدی عصبی بود که براش فرقی نمیکرد جلوی خونواده ی مهرزاد منو بزنه یا نه! بغض گلومو گرفته

بود اما انقدر تو این 3 هفته ای

که گذشته بود، گریه کرده بودم و اشک ریخته بودم که دیگه واقعاً اشکام نمیومد! من چقدر بدبخت بودم! از همشون

خجالت میکشیدم! انیس جون

هنوزم با مهربونی نگام میکرد..اشک تو چشاش حلقه زده بود اما تنها کسی بود که خشم و عصبانیت و تو چشاش

نمیدیدم! این نگاه های انیس

جون ته دلمو، عجیب گرم میکرد! رادین کنار آروین و پدر جون نشسته بود و با نفرت نگام میکرد..وقتی فهمید

رامین پیدا شده مثل اسپند رو آتیش

شد و داد و بیدادی راه انداخت که بیا و ببین!
آروین سرش پایین بود و داشت با خودکاری که دستش بود ور

میرفت..تو فکر بود و حواسش به

اطرافش نبود! پدر جونم عصبی به نظر میرسید..صورتش قرمز شده بود..خوب میدونستم که چقدر از د ستم عصبیه و

اگه جاش بود بدش نمیومد دو

تا سیلی حواله ی صورت عروس دروغگو و آبرو بَرش بکنه! شیرین میلرزید..نگرانی و تو چشاش میدیدم..آروم و بی

صدا گریه میکرد..برای من همه

چیز تموم شده بود! جو سنگینی بود! آب از سر من گذشته بود و دیگه چیزی برام مهم نبود! سرهنگی که پشت میز

نشسته بود و اتیکتی رو

سینه ی سمت چپش بود و روش نوشته شده بود" محمد امینی" ، با صدای رسا و کلفتی گفت:

سرباز فالحی! متهم و بیار!

اسم " متهم" و که شنیدم تموم بدنم لرزید! رامین؟!! بعد از چند ماه، دوباره قرار بود ببینمش؟! اونم جلوی آروین؟!

جلوی بابام؟! بازم تکرار اون شب لعنتی؟! خدایا، من دیگه طاقت ندارم!! تمومش کن این زندگی و..! سنگینی نگاه ها

و روی خودم حس

میکردم..کاش آروین نگام میکرد و همون نگاه مهربون و امیدوار کننده شو بهم میانداخت و آرومم میکرد..اما سرش

پایین بود و هیچ نگاهی بهم

نمیکرد..جر ئت نداشت جلوی نگاه های تند و تیز رادین و چشمای به خون نشسته ی باباش، به من نگاه کنه! مونا و

شهریار بیرون از اتاق وایساده

بودن..این دو هفته، اندازه ی 01 سال پیرم کرد..خیلی دردناک و سخت گذشت! لحظه به لحظه ش برام یه جهنم

واقعی بود! با چه سرعتی بابام

از شیرا ز اومد تهران...با چه سرعتی رامین دستگیر شد..همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد! آروین از اون شب تا حاال یه

کلمه هم باهام حرف نزده

بود..یعنی ازم بیزار شده؟ یعنی قیدمو داره میزنه؟ یا شایدم قیدمو زده!! تموم تالش خونواده ی مهرزاد این بود که

عمه خانوم چیزی نفهمه، اما

عمه خانوممم همه چیز و فهمید! اما تو نگاه عمه خانوم هیچ سرزنش و نفرتی و ندیده بودم..وقتی خونه ی پدر جون

دیدمش فقط با تعجب نگام

کرد..اما هیچ حرفی نزد!! پوفی کشیدم..خودمو به دست تقدیر سپرده بودم! صدای قدمای دو نفر تو فضای ساکت و

خالی از حرف، اتاق پیچید..

2 8 2

به کفشای رامین زل زدم..یه کتونی سفید پوشیده بود..جرئت نداشتم سرمو بگیرم بالا و نگاش کنم!

هنوزم ازش

میترسیدم..یاد اون شب میفتادم

و...! پوتینای سربازه رو میدیدم..به سرهنگ، ادای احترام کرد و از اتاق رفت بیرون! سنگینی نگاه رامین و رو خودم

حس میکردم..در همین لحظه

بابا به سمت رامین حمله ور شد..سرمو بردم بالا..بابا یقه ی پیرهن مردونه ی رامین و محکم گرفت و کوبیدش به

دیوار! چند تا مشت حواله ی

صورتش کرد و داد زد:

پسره ی عوضی! فکر کردی آبروی مردم، اسباب بازیه که باهاش راحت بازی میکنی و فرار منی؟ آررررررره؟!

نامردتر از توأم وجود داره؟ تا پای چوبه

ی دار نکشونمت، دلم آروم نمیشه..

آرسام به سمت بابا رفت و باالخره با واسطه گری آرسام و شیرین و سربازی که به دستور سرهنگ، وارد اتاق شده

بود، بابا و از رامین جدا کردن!

لرزش بدنم بیشتر شد..آرسام بابا و رو صندلی نشوند و لیوانی آبی به دستش داد..بابا عصبی بود..رگای پیشونیش

زده بود بیرون! نگرانش

بودم..یه وقتی بالیی سرش نیاد؟! نگام رو چهره ی رامین ثابت موند! این چند روزه حسابی کتک خورده بود! زخمایی

که رو صورتش بود، کبود شده

بود..گوشه ی لبشم پاره شده بود و خون ازش

میومد و یقه ی لباسش خونی شده بود..زیر چشاش ورم کرده بود و

وزغی بودن چشاشو بیشتر

نشون میداد..آروین تا میخورد زده بودش..حقش بود!

سرهنگ رو به بابا گفت: خواهشاً رو اعصابتون کنترل داشته باشین و جو و متشنج نکنین! اینجاییم تا به مشکل شما

رسیدگی کنیم..پس الکی

دعوا راه نندازین..بسپارین به قانون همه چیز و!

آرسام رو به سرهنگ کرد و گفت: دیگه تکرار نمیشه..من معذرت میخوام!

سرهنگ سرشو تکون داد و به رامین نگاه کرد..دستای رامین دستبند زده شده بود..بابا لیوان آب و با حرص سر

کشید و به رامین زل زد!

سرهنگ رو به رامین گفت:

اتهاماتی که بهت زدن و قبول میکنی دیگه؟ درسته؟

رامین با صدای محکمی گفت:

نه جناب سرهنگ! اینا همش دروغه..تهمته!
میخوان همه چیز و بندازن گردن من، تا یکی دیگه رو تبرئه کنن! همه

دیدن که اون شب،...

به آروین اشاره کرد و ادامه داد: این پسره رو تخت کنارش بوده! من نمیدونم طبق کدوم قانونی، منِ بیچاره رو

متهمم میکنین و به این روز انداختین!

من شکایت میکنم ازشون..من بی گناه دارم

مجازات میشم..

3 8 2

اینبار نوبت آروین بود که به سمت رامین حمله کنه...

ـ پسره ی الشی! اون بال رو من سر راویس آوردم یا توی عوضی؟! حرومزاده! اونقدی مرد باش و پای غلطی که

کردی وایسا..!

سرهنگ داد زد: آقای مهرزاد! بشینید سر جاتون!

آروین یقه ی رامین و ول کرد و با نفرت زل زد تو چشای رامین! رادین به سمت آروین اومد و زیر بغلشو گرفت و

بردش سر جاش نشوندش! چه شیر

تو شیری شده بود! اصالً فکر نمیکردم رامین تا این حد وقیح با شه!! حتی االنم که انداخته بودنش بازداشتگاه، بازم

انکار میکنه؟!

سرهنگ با اعصاب داغونی گفت: از این لحظه به

بعد، اگه کسی جو و متشنج کنه و درگیری راه بندازه، بدون هیچ

حرفی میندازمش بیرون!

فهمیدین؟

همه سکوت کردن..سرهنگ رو به رامین گفت: پس همه ی اتهاماتی که بهت شده رو انکار میکنی؟ درسته؟

رامین سرشو تکون داد..نگاش کردم..پوزخندی بهم زد..خاطرات اون شب برام زنده شد..مو به مو! همین نگاه و

داشت..وقتی داشت بهم نزدیک

میشد..صدای قهقهه های بلندش هنوزم تو گوشم زنگ میزد..کابوسای شبونه م!! همش تقصیر رامین بود..رامینی که

داشت همه چیز و انکار

میکرد..کسیکه تموم زندگیمو نابود کرده بود..وقتی رامین دستگیر شد، گالره هم متواری شد..گالره میتونست شاهد

خوبی برای الشی بازیای

برادرش باشه! اما فرار کرده بود و کسی نمیدونست

کجاس!

سرهنگ رو به من کرد و گفت: شما بیاین! اینجا رو امضا کنین..

به برگه ای که تو دستش بود اشاره کرد..آب دهنمو قورت دادم..رامین هنوزم داشت نگام میکرد..سنگینی نگاه

آروین و رو خودم حس میکردم..از رو

صندلی بلند شدم..رامین..آروین..داد و هوارای بابا..اشکای شیرین..همه چیز اومد جلوی چشمم! سرم گیج رفت و

چشام سیاهی رفت..کل اتاق

دور سرم چرخید و نقش زمین شدم..برخورد چیزی و تو سرم و بعدشم مایع گرمی و رو سرم حس کردم اما انقدر

حالم بد بود که از هوش رفتم...

_ سرش 03 تایی بخیه خورده!

پوفی کشیدم! هر چی بال بود داشت تو این دو هفته سرش میومد..رادین با اخم نگام کرد و گفت:

بهتره بریم! خواهر و پدرش پیششن! به ما چه که بیمارستان بمونیم؟!

تند نگاش کردم و گفتم: اون هنوزم زن منه رادین! اسمش تو شناسنامه! نمیتونم ولش کنم به امون خدا و برم خونه!

رادین عصبی شد و داد زد: دیوونه شدی آروین؟! از کدوم زن حرف میزنی؟ کسکیه تو " زن"ش نکردی؟! راویس

زندگیه تو رو به لجن کشید، حاال

بازم زنم، زنم میکنی؟ بابا دم بیمارستان منتظر ماس! نکنه میخوای بازم با داد و بیداد بیاد سراغت؟ بابا رو که

میشناسی..االن عصبی تر از

همیشه س!

ـ اوالً حق نداری درمورد زن من، هر چی به دهنت میاد و بگی! از این به بعدم مواظب حرفا یی که میزنی باش! ثانیاً

من راویس و تنها نمیزارم،

ندیدی باباش چه بالیی سرش آورد! اگه یه بار

دیگه بیفته زیر مشت و لگد باباش، این بار دیگه محاله زنده بمونه!

رادین پوزخندی بهم زد و گفت: چی شده جنابعالی حس انسان دوستانتون گل کرده؟ بابا رو عصبی نکن آروین!

با جدیت گفتم: راویس زن منه و تا خیالم از بابتش راحت نشه، تنهاش نمیزارم..توأم بهتره بری و بابا رو معطل

نکنی..!

رادین با خشم نگام کرد و ازم دور شد..! وجدانم بهم اجازه نمیداد راویس و ول کنم و برم! راویس

زنم بود..همه ی

زندگیم! هر چی که بود مال

گذشته بود و االن، راویس فقط مال من بود! حتی با اینکه رامین پیداش شده بود!.فقط منتظر این بودم که زودتر به

سزای کارش برسه و بعدشم

برم سراغ راویس! بعد از اون شب، دیگه مطمئن شده بودم که زندگیه بدون راویس، برام حکم مرگ و داره! همه

چیز خیلی زود اتفاق افتاد..تو دو

هفته!! دستگیر ی رامین..برگشتن بابای راویس از شیراز..دعواها..داد و بیدادا..رادین و بابا که انگار تازه زخماشون

سر باز کرده بودن، با بابای راویس

دعوا راه انداختن..مامانم فقط گریه میکرد..راویس چقدر کتک خورد!! باباش فقط میزدش! یه بارشو خودم جلوشو

گرفتم و نذاتشم کتکش

بزنه.. داشت راویس و میکشت! خوب میدونستم که باباش چقدر آدم آبروداریه و این کار راویس،

آبروی چندین

ساله شو برده! واقعاً نمیدونستم

آخرش چی میشه! بابا و رادین آتیششون خیلی تند بود! اما نمیذاشتم راویس و کسی ازم بگیره..راویس مال من بود!

انقدر ذهنم مشغول بود که

االن بیشتر از همه برام اعدام رامین، پررنگ بود! انگار میخواستم با اعدام رامین، زجرایی که کشیده بودم و جبران

کنم! زخمایی که راویس رو

بدنش داشت.. همش با اعدام رامین، حل میشد! رامین نمیتونست اتهاماتی که بهش شده رو انکار کنه..تا کِی

میخواست منکرشون بشه..هر

جور شده با مدرک و دلیل میکشیدمش باالی چوبه ی دار! به زودی دادگاهش بود و من همه ی امیدم به شهادتای

مروارید و امیر

)دوستم که به اصرارش اون شب پارتی حضور داشتم(بود! اما رامین جز خودش، هیچ شاهدی

نداشت..اگه گالره

فرار نمیکرد، شاید خیلی چیزا

زودتر حل میشد..وقتی زنگ زدم به ویکی و جریان و براش تعریف کردم بدون هیچ مخالفتی، آدرس هتلی که گالره

و رامین توش بودن و بهم داد..با

5 8 2

مونا رفتم به آدرسی که ویکی داده بود! گالره تو

هتل نبود..رامین و به بهانه ای کشوندم تو یه کوچه ی خلوت و تا

میخورد، زدمش! تموم گریه های

راویس و کابوسای شبونه و لرزش بدنش اومده بود جلوی چشمام و فقط میزدمش! بهش اجازه نمیدادم از خودش

دفاع کنه،یا حرفی بزنه، فقط

میزدمش! تا اینکه مونا و چند نفر دیگه جدامون کردن..بعدشم که صدای آژیر ماشین پلیس و...! رامین عوضی تر از

اون چیزی بود که فکرشو

میکردم..به اتاقی که را ویس توش بود، رفتم! راویس رو تخت دراز کشیده بود و سِرمی به دستش زده بودن..سَرشم

باندپیچی شده بود! شیرین

باالی سرش وایساده بود و مرتب گریه میکرد..آرسام و شهریار و مونا هم گوشه وایساده بودن! از بابای راویس

خبری نبود..

مونا نزدیکم شد ..گفتم: حالش چطوره؟

ـ بهتره! دکتر گفت سِرمش تموم شه، میتونیم ببریمش خونه!

ـ باباش کجاس؟

ـ بیرونه! تو حیاط بیمارستانه! داغونه..خدا آخرشو به خیر بگذرونه!

ـ سِرمش تموم شد، میبرمش خونه!

ـ خونه؟!

ـ آره..خونه ی خودمون!

_ اما فکر نکنم باباش اجازه بده! آقا آروین، بزارین راویس امشب و بدون دعوا سر کنه!

_ مثل اینکه همتون یادتون رفته! راویس زن منه! هیچکس نمیتونه تا زمانیکه اسمش تو شناسنامه ی منه اونو ازم جدا

کنه!

مونا نگام کرد..تو چشاش برق تحسین و میدیدم..نباید میذاشتم راویس بره خونه ی شیرین! اگه باباش بازم کتکش

میزد، معلوم نبود چه بالیی

سرش بیاد!

ـ من میرم با باباش حرف بزنم!

از اتاق اومدم بیرون! هر چند ته دلم از باباش ناراحت بودم..هر چند بهم تهمتای بدی زده بود و کلی منو زیر مشت و

لگداش زده بود، اما..به خاطر

راویس هر کاری میکردم..راویس نیمی از وجودم شده بود و نمیتونستم به راحتی قید نیمی از وجودمو بزنم! باالخره

بابای راویس) آقای شمس(و

پیدا کردم..رو یه نیمکت نشسته بود و سیگاری دستش بود! پک های عمیقی به سیگارش میزد و دود اطرافشو پر

کرده بود! کنارش نشستم...

پوفی کشیدم..به اطرافش توجهی نداشت..غرق افکارش بود..

ـ راویس که سِرمش تموم شه! میبرمش خونه ی خودش!

تازه حضور منو حس کرد..نگام کرد..پک عمیق تری به سیگار تو دستش زد و دودشو بیرون فرستاد و

گفت:

6 8 2

راویس تو تهران، خونه ای نداره! میریم خونه ی شیرین!

_ چرا داره! خونه ی من مال راویسه!

_ میخوای ببریش خونه ی خودت که بهش طعنه و کنایه بزنی؟ که زجرکشش کنی؟

جا خوردم..منو چی فرض کرده پیش خودش؟! یه

جانی؟!!

ـ تو این چند روزه من رو راویس دست بلند کردم؟ اونقدی که شما زدینش، همین که زنده مونده، جای شکر داره!

باباشی یا جالدش؟! تو این

مدتی که شیراز بودین، راویس خیلی تنها بود..خیلی زجر کشید..حقش این نیس که شمام جلوی بقیه خوردش کنین!

روح راویس ضربه خورده!

امشب میاد پیش من! دیگه دلم نمیخواد رو زن

من دست بلند کنین! حرف آخرم همینه!

از رو نیمکت بلند شدم..ته مونده ی سیگارشو زیر کفشش له کرد و نگام کرد..چشاش پر از رنج بود..پر از ضعف! تو

موهاش تک و توک رنگ سیاه

پیدا میشد! از روز عروسیم تا حاال که دیده بودمش، خیلی پیرتر و شکسته تر شده بود..چروکای رو صورتش خیلی تو

دید بود! همه تو این ننگ،

اذیت شده بودن! درد اصلی و من و راویس کشیده

بودیم! دیگه به کسی اجازه نمیدادم راویس و از اینی که هست،

پژمرده تر کنه!

با بی رمقی نگام کرد و گفت: هنوزم نمیدونم چرا راویس اون دروغا رو سر هم کرد و تو رو جای اون کثافت جا

زد..اما....هیچ فکر نمیکردم دوباره این

موضوع زنده شه! فکر میکردم وقتی با هم ازدواج کردین، دیگه همه چیز تموم شده..اما همون اندک آبرویی هم که

برام مونده بود، با نبش قبر

شدن این موضوع، از کفم پرید! دیگه هیچی برام نمونده..هیچی!

تو صداش غم موج میزد..اشک تو چشاش موج میزد..چشای راویس شباهت زیادی به چشای باباش داشت..دوس

نداشتم چشای کسکیه شبیه

عشقمه رو پر از اشک ببینم..چقدر عذاب کشیده بود که داشت با منی که روزی مثل دشمن خونی بهم نگاه میکرد،

درد و دل میکرد!

_ فکر کردی من لذت میبرم وقتی ته تغاریمو میزنم؟! فکر کردی این کارم از رو خوشیمه؟! برای منم درد داره..درد

داره جیگر گوشه مو بزنم و تموم

بدنشو کبود کنم! اما..اما اینجوری میخوام خودم و زخم رو دلم و آروم کنم! راویس با من بد کرد..با همه بد کرد..51

سال آبرو برای خودم جمع

نکردم که یه شبه اون دختر، همه رو به باد بده! تو

چی میفهمی من چی میگم؟ دیگه جرئت ندارم تو شیراز، سرمو باال

بگیرم! چند ماه پیش فکر

میکردم تو مقصری و هر چی از دهنم دراومد حواله ی تو و خونوادت کردم..اما حاال...همه چیز یهو عوض شد..

سرشو بین دستاش گرفت..نزدیکش شدم و گفتم:

7 8 2

راویس مقصر نیس! اون خودشم نمیخواسته همچین بالیی سر خودش و آبروی شما بیاد! اونو مقصر ندونین! راویسم

یه قربانی بوده! قربانیه یه

انتقام بچگانه و مسخره! کسی که مقصر اصلیه این داستانه، االن فراریه ! به راویس خرده نگیرین...اون درد کشیده

س..بی گناه داره مجازات

میشه! تنها اشتباهش این بود که دروغ گفت و منو جای اون پسره جا زد..اما..اما آقای شمس..اگه منم جای راویس

بودم و متهم اصلی فرار کرده

بود و من مونده بودم و یه آدمی که همه ی شواهد بر علیه ش بود، همون کاری و میکردم که راویس کرد! خودتونو

بزارین جای راویس! شرایطش

خیلی بد بود..از یه طرف قانون بهش فشار میاورد و از یه طرفم شما و داد و بیداداتون..! دیگه راویس و سرزنش

نکنین..نزارید آستانه ی صبرش

تموم شه و دست به خودکشی بزنه! راویس بیمار بود..یه بیمار روحی! رامین با اون بالیی که سرش آورده بود به

روحش ضربه زده بود..اما االن

خوب شده..زیر نظر روانپزشک بود..قرص مصرف میکرد..اینو میگم تا بفهمین این چند ماهه تو خوشی و لذت نبوده!

هر چی زدینش و سرزنشش

کردین، بسه! از اینجا به بعد پشتش باشین..شاید بگین به من مربوط نیس و دارم دخالت بیجا میکنم..اما..راویس زن

منه!حمایتش کنین..مثل همه

ی سالیی که بی مادر بزرگش کردین، االنم پشتش باشین..اون به این حمایت شما نیاز داره..

تو چشام زل زد..انگار حرفام بهش امید داده بود..چون دستشو گذاشت رو شونه م و با لبخند کم جونی که رو لبش

بود، گفت:

منو ببخش پسر! خیلی بهت بد کردم! امیدوارم بتونی از گناه من و دخترم بگذری! از خونوادتم باید عذرخواهی

کنم..بهتون بد کردم..تهمت ناروا

زدم..منو ببخش..

لبخندی بهش زدم و ازش دور شدم..نمیخواستم خورد شدنشو ببینم..اونم مرد بود و غرور داشت..خوب میفهمیدم

براش عذر خواهی کردن چقدر

سخته! من باباشو مقصر نمیدونستم..همه ی ما تو این بازی، زجر کشیده بودیم و بی انصافی بود اگه باباشو مقصر

میدونستم! به سمت راویس

رفتم..سِرمش تموم شده بود..رفتم نزدیکش! با چشمای بی رمق و خسته ش نگام میکرد..رنگش حسابی پریده

بود..زیر بازوشو گرفتم و از رو

تخت بلندش کردم..شیرین و مونا لباساشو پوشیدن..

_ آروین! بابام کو؟

نگاش کردم..لبخندی بهش زدم و گفتم: بیرونه!

مونا گفت: آقا آروین میخواین باهاتون بیام؟

8 8 2

گفتم: تا اینجاشم خیلی زحمتتون دادم..میرسونمتون!

رو به شهریار گفتم: شهریار بیا میرسونمت!

شهریار نزدیکم شد و گفت: نه بابا پسر ماشین آوردم! تو راویس و ببر..

_ باشه پس..خدافظ!

شیرین روبروی راویس وایساد..اشکاش رو گونه ش میریخت..

_ مواظب خودت باش! دو هفته ی دیگه دادگاه رامینه! سعی کن تا اون روز یه کم به خودت برسی..خیلی ضعیف

شدی!

راویس سرشو تکون داد..

آرسام به شونه م زد و گفت: راویس و به تو میسپاریم..خیلی مَردی آروین!

لبخندی به آرسام زدم و راویس و آوردم بیرون!

_ منو داری میبری خونه ی شیرین؟!

چقدر مظلومانه حرف میزد..مظلومیتی که تو راویس میدیدم و تو هیچ دختری تا حاال ندیده بودم! دلم براش پر پر

میزد..وقتی اینجوری بی رمق با

صورت کبود، میدیدمش، من بیشتر زجر میکشیدم!

_ نه عزیزم! میریم خونه ی خودمون!

با تعجب نگام کرد..حرفی نزدم...بازوشو گرفته

بودم و داشتم به سمت ماشین میبردمش که صدای بابای راویس و

شنیدم:

راویس؟!

راویس برگشت..منم به سمت باباش برگشتم..آقای شمس روبرومون وایساده بود و داشت با محبت نگامون

میکرد..حرفام چقدر روش تأثیر

گذاشته بود!

_ بابا!

آقای شمس نزدیک راویس شد و با دستاش دو طرف صورت راویس و قاب گرفت و گفت:

پای شکایتت وایسا..فقط به اعدامش رضایت بده..اون مرد با زندگی و آبروی دو خونواده بازی کرده..کوتاه نیا

بابا..دردایی که کشیدی..آروین

کشیده..فقط با اعدام اون مرد، جبران میشه!

حرفاش به منم انرژی داده بود چه برسه به راویس!..راویس گریه کرد..آقای شمس پیشونیه

راویس و بوسید و با

بغض نگاش کرد و گفت:

از من دلگیر نباش راویس! من همیشه به فکر تو و خوشبختیت بودم! همیشه دوسِت داشتم..حتی بیشتر از شیرین! تو

یادگاری مامانت

بودی..شباهت عجیب تو به مامانت، باعث میشد همیشه تو رو خاص تر از شیرین دوس داشته باشم! مواظب خودت

باش دخترم..قوی باش

راویس! همه چیز و به خدا بسپار..منم پشتتم! مثل قبل..هر کاری کنی، منو داری! فقط..فقط صادقانه برو جلو!

9 8 2

_ بابا!

آقای شمس سرشو تکون داد و گفت: با شوهرت برو..خدافظ!

آقای شمس قبل از اینکه بزاره من و راویس حرفی

بزنیم، راهشو گرفت و از ما دور شد..راویس به هق هق

افتاد..سرشو رو سینه م گذاشتم و

بهش اجازه دادم که خودشو خالی کنه! به اینکه ملت داشتن با تعجب ما رو نگاه میکردن توجهی نمیکردم..االن فقط،

راویس مهم بود! فقط راویس!

تی شرتم از اشکاش خیس شده بود..سرشو آروم نوازش کردم..وقتی آروم شد..در جلوی ماشین و براش باز کردم و

راویس سوار شد...

به خونه رسیدیم..راویس نمیتونست درست راه بره، تلو تلو میخورد..بدنش کوفته بود..بغلش کردم و رو مبل

نشوندمش! با محبت نگام کرد و گفت:

مرسی آروین!

_ این چند روزه باقی مونده تا دادگاه رامین و خوب استراحت کن، باشه؟!

با بغض نگام کرد و سرشو تکون داد....

ـ پاشو لباساتو عوض کن..

ـ آروین؟!

نگاش کردم..لباش میلرزید..

ـ من به بابام بد کردم، نه؟

ـ اون تو رو بخشیده..یه پدر نمیتونه از بچه ش دلگیر باشه! مطمئن باش!

ـ رامین..اعدام میشه؟

ـ حقش همینه!

_ اما..اگه همه چیز و انکار کرد چی؟

_ خدا طرفدار حقه راویس! من کوتاه نمیام..تا حکم قصاص و براش نگیرم، دلم آروم نمیشه!

_ خدا کنه، گالره پیداش شه! اگه پیدا شه، خیلی چیزا عوض میشه..

_ بهتره درمورد این چیزا حرف نزنیم..باید یه چیز خوب بخوری تا تقویت شی! خیلی ضعیف شدی..با مرغ ترش

چطوری؟

لبخند کم جونی بهم ز و گفت: فکر میکنی میتونم با

این اوضاع، غذا بخورم؟

ـ میتونی! خوبشم میتونی! دختر بدی نشو..

خواستم اذیتش کنم و جمله ی معروفمو بهش بگم" هر چند خیلی وقته دختر نیستی!" اما دیدم جو مناسب نیس و بی

خیالش شدم..میخواستم

کمی حال و هواش عوض شه، اما این حرفم شاید بدتر حالشو میگرفت، واسه همین بی خیال خوشمزگی شدم و گفتم:

دستپخت من از دستپخت تو قابل تحمل تره

خانوم! مرغ تُرشای من عالیه!

زر مفت میزدم..تا حاال به عمرم اصالً مرغ یخ زده تو فریزر و ندیده بودم که حاال بخوام مرغ تُرشم درست کنم!

_ تا تو یه کم استراحت میکنی، منم ترتیب شام و میدم!

1 9 2

تو فکر پیدا کردن کتاب آشپزی راویس بودم..کجا میذاشتش؟! یه بارم دیدم تو کشوی کابینت

بود..خدا کنه جاشو

عوض نکرده باشه، وگرنه ضایع

میشدم اساسی! داشتم به سمت آشپزخونه میرفتم که صدای بغض آلود راویس و شنیدم:

تو از من متنفری آروین؟!

برگشتم و نگاش کردم..چشای درشت قهوه ای رنگش پر از اشک بود..نزدیکش شدم..لبخندی بهش زدم و گفتم:

من چطوری میتونم ازت متنفر باشم راویس؟ هان؟ چرا باید ازت متنفر باشم؟ راویس! من هیچوقت

ازت متنفر

نبودم..هیچوقت! خودتو اذیت نکن...تو

مقصر نبودی و نیستی..

لبخند رو لبای خوش فرمش ظاهر شد..

ـ مرسی آروین! تو خیلی خوبی..خیلی خوشحالم این حس و بهم نداری!

خم شدم و پیشونیشو بوسیدم..راویس همه چیز من بود! نمیتونستم راحت از کسکیه چند ماه باهاش بودم ، بگذرم!

برام سخت بود..گذشتن از

راویس، تو وجودم نبود..از راویس جدا شدم و به سمت آشپزخونه رفتم..اگه راویس ترکم کنه چی؟!! پوفی کشیدم و

سعی کردم به چیزای بهتری

فکر کنم!

باالخره بعد از گذشت یه هفته، تونستم راه برم و از رو تخت خوابم بلند شدم..وضع جسمانیم خیلی بد بود..صورتم

کبود شده بود و زیر چشامم

ورم کرده بود اما خوب نسبت به روزای اول، خیلی بهتر شده بودم! جای ضربه های کمربند بابا رو کمر و پهلوم

هنوزم درد میکرد..آروین تو این یه

هفته، خیلی هوامو داشت و مرتب بهم میرسید..کمتر میرفت شرکتش و چهار چشمی حواسش به من بود! به سمت

آشپزخونه رفتم..امروز با

اصرارای من، باالخره رضایت داده بود که بره سر کارش! اما قول داده بود برای ناهار میاد..تصمیم

داشتم الزا نیا

درست کنم! چه دل خجسته ای

داشتم من!! تو این اوضاع گرگ و میش، به فکر درست کردن الزانیا بودم!! یه هفته ی دیگه چه اتفاقی قرار بود

بیفته؟! تکلیف آینده ی من چی

میشه؟! آروین بارم میمونه؟! انقدر تو این چند روز، به این چیزا فکر کرده بودم که مغزم اِرور میداد! مواد الزانیا رو

آماده کردم..داشتم ظرفایی که

کثیف کرده بودم و می شستم که صدای زنگ در اومد...حتماً آروین بود! مگه کیلید نداشت؟

_ کیه؟

_ بیا دم در کارت دارم!

پدر جون بود!!! اینجا چیکار داشت؟!! تنم لرزید..فوری مانتو و شالمو پوشیدم و رفتم دم در! در رو باز کردم..رادین و

پدر جون جلوی در وایساده

بودن..آهسته سالم کردم..رادین با خشم نگام کرد و پدر جون سرشو به نشونه ی سالم، تکون داد..کاش آروین خونه

بود! دلم شور میزد..

رادین رو به پدر جون گفت: بابا بهتره بریم داخل حیاط حرف بزنیم! دم در زشته!

پدر جون سرشو تکون داد..فوری از جلوی در کنار رفتم و رادین و پدر جون داخل حیاط وایسادن..

در رو بستم و گفتم: بفرمایین تو خونه! براتون چای بیارم؟

رادین گفت: نیومدیم مهمونی خانوم زرنگ!!

این رادین بازم شمشیرشو از رو بسته بودا..اومده بود دعوا راه بندازه؟!

پدر جون گفت: آروین نیس؟

گفتم: نه شرکته! واسه ناهار میاد..

رادین نزدیکم شد و گفت: ببین راویس! تو یه بار با متهم کردن آروین، آبروی خونواده ی ما رو هدف گرفتی، حاال

هم با برمال شدن دروغی که گفته

بودی، داری با آبروی ما بازی میکنی! تو کِی میخوای دست از سر آبروی ما برداری؟ ها؟ چرا ول کن نیستی؟ چی

میخوای؟ پول؟ مال؟ ثروت؟

انقدی داریم که تا آخر عمرت بی نیازت کنیم!

زبونم بند اومده بود...رادین درمورد من چی فکر میکرد؟ بغض راه گلومو بست...

ـ چطور به خودت اجازه دادی اون دروغا رو بهم

ببافی و آروین و متهم کنی؟ هیچ میدونی با این کارت، چه بال یی سر

آروین آوردی؟ آبروشو جلوی

همه بردی..همه اونو به چشم یه عوضیه بی صفت میشناسن! همینو میخواستی؟ به هدفت رسیدی؟

با صدایی لرزان گفتم: نه..من اینو نمیخواستم! من پای اشتباهاتم وایسادم..میدونم مقصر بودم..میدونم با آبروی

شماها بازی کردم اما..اما تاوانشو

دادم..تاوان همه ی اشتباهاتی که کردم..

رادین نذاشت حرف بزنم و داد زد: آبی که ریخته شده و نمیشه جمعش کرد خانوم! اینو تو گوشِت فرو کن! من

نمیدونم چی تو گوش آروین خوندی

که االنم که فهمیده داره تبرئه میشه بازم از تو دل نمی کـَنه! اما مطمئن باش نمیزارم دیگه با آروین باشی! بعد از

دادگاه اون پسره، توأم میری

همون خراب شده ای که بودی! تو لیاقت نداری اسم آروین روت باشه!

تموم بدنم میلرزید..چرا نمیتونستم از خودم دفاع کنم؟ چرا نمیتونستم داد بزنم و رادین و از خونه م پرت کنم

بیرون؟!

_ شما..شما..حق ندارین..با من...اینطوری..حرف بزنین..من..

پدر جون، با خشم بازوی رادین و کشید و داد زد: رادین تمومش کن! انقدر داد و بیداد راه نندازا! نیومدیم که دعوا

کنیم..ساکت باش و بزار من حرف بزنم..

رادین آروم شد و زیر لب گفت: چشم! ببخشید پدر!

پدر جون نزدیکم شد..نگام کرد و با لحن آرومی گفت:

2 9 2

خودت بهتر از هر کسی میدونی که تو این چند ماه، چی به سر ما اومده..نمیخوام دنبال مقصر بگردم..اما راویس! من

میدونم آروین عاشقت

شده..اون پسر کوچیکه ی منه! نمیتونم بزارم شوهر تو بمونه! اگه دوسش داری! اگه برای من و مادر آروین ارزش

قائلی، بعد از اعدام اون پسره،

خودتو از زندگیه آروین بکش بیرون! تو سهم آروین نیستی! حق آروین داشتن یه زندگیه آروم و بی دغدغه س!

نمیگم دختر بدی هستی یا درموردت

قضاوتای جورواجور کنم...نه! اما بهتره همه چیز در کمال صلح و آرامش انجام بشه..حتی اگه آروین

راضی نشه که تو

رو طالق بده، تو

داد خواست طالق بده و بهش بگو که دوسش نداری! آروین نباید با تو زندگی کنه! اگه بازم با تو بمونه، تموم حرف و

حدیثا پشت سرش باقی

میمونه! من نمیخوام دوست و آشنا به آروین به چشم یه متجاوز نگاه کنن! پس ازت خواهش میکنم دور آروین و

خط بکش..برای همیشه! نه تو از

اول مال آروین بودی، نه اون مال تو بود...! راحت از هم جدا شین..من مطمئنم یکی بهتر از آروین برات پیدا میشه..!

اشکام راه گرفت...پدر جون چی از من میخواست؟! که نیمی از وجودمو نادیده بگیرم؟ که بی خیال کسی بشم که

5،6 ماه باهاش زندگی کردم؟!

چرا انقدر خودخواهانه دارن تصمیم میگیرن؟! چطور میتونن این حرفا رو بهم بزنن؟ من چطوری از آروین بگذرم؟

اون..اون همه ی وجود منه!

ـ ببین راویس! اگه توأم عاشق آرووینی، باید ازش بگذری..هیچ چیز مشترکی بین تو و اون وجود نداره..! طالقتو بگیر

و بگرد شیراز، تا مجبور نباشی

دوباره آروین و ببینی و یاد گذشته ها بیفتی! اونم درسته عاشقت شده اما وقتی ببینه نیستی و دستش به هیچ جا بند

نیس، فراموشت میکنه و

راحت ازت دل می کـَنه! بزار آخرش خوب تموم

شه..بزار هر چی کینه و کدورت هست، از بین بره..بدون هیچ جنگ

و دعوایی! خودتو از زندگیه آروین

بکش کنار..به آروین فکر کن! به راحتیش..به آسایشش!..

رو پله ای نشستم و سرمو بین دستام گرفتم..داغون بودم..گریه میکردم..با صدای بلند..صدای بسته شدن در حیاط

اومد..پدر جون و رادین رفته

بودن..خدایا چیکار کنم؟! تو یه راهی جلوی پام

بزار...!! خداااااا...

اگه با سرتقی تو زندیگه آروین بمونم، خونواده ش قیدشو میزنن..اینو از حرفای جدی و محکم پدر جون فهمیدم!

آروین نباید بخاطر من از خونواده ش

بگذره..طالقمو میگیرم و میرم شیراز..بدون اینکه به آروین بگم، میرم! بخاطر خودش میرم..! اینطوری دیگه آروین و

نمیبینم..اینطوری...! وای چی

دارم میگم ..من چطوری زنده بمونم؟؟! باید تصویر

یه جفت چشم عسلی با رگه های طالیی و تو ذهنم حک میکردم و

برای همیشه میرفتم..! این

3 9 2

بود سهم من از آروین؟؟!! از این چند ماه زندگی؟!!

میز و خیلی زیبا چیدم..چند تا شمع کوچیک رنگی هم البالی حریرای رنگیه رو میز گذاشتم و همه رو روشن

کردم..شده بودم مثل آدمی که

میدونم فقط تا چند روز دیگه زنده س و حاالم داره از لحظاتش بهترین استفاده رو میکنه! ظرف مرغ و کنار پارچ

دوغ گذاشتم..به ساعت نگاه

کردم..ساعت نزدیک 01 بود! پس آروین کجا مونده بود؟! دو روزی تا دادگاه رامین مونده بود..خبری از گال ره

نداشتم! دیروز با بابا تلفنی حرف زده

بودم و بابا تا حدودی تونسته بود آرومم کنه..بابا

هوامو داشت و میدونستم اگرم رامین اعدام نشه، بازم بابا رو دارم!

هر چند اوالش منو گرفته بود

زیر مشت و لگد خودش و حسابی منو زده بود، اما حق و بهش میدادم..باالخره یه پدر بود و غرورش جریحه دار

شده بود..

صدای تلفن اومد...به سمت تلفن رفتم!

_ الو؟!

ـ الو سالم راویس جون! گیسوئم!

ـ سالم گیسو تویی؟ خوبی؟

ـ خوبم بد نیستم..تو چطوری عزیزم؟ آروین خوبه؟

ـ ای بد نیستیم!

ـ زنگ زدم حالتو بپرسم..بهتری؟

ـ مرسی..آره بهترم!

ـ راویس! خواستم بدونی حتی االنم که قضیه روشن شده و همه چیز عوض شده، بازم برام همون راویسی! از حق و

حقوقت نگذر..بزار اون پسره

به چیزی که حقشه برسه..!

ـ مرسی گیسو..من پای حق و حقوقم وایسادم...

ـ راویس میدونم خودت االن درگیری و مشغله ها و دغدغه های خاص خودتو داری، اما میخواستم درمورد موضوعی

باهات مشورت کنم..

ـ درمورد چی؟

_ درمورد خودم..رادین!

_ باشه عزیزم..مشکلی ندارم..اما بزار دادگاه رامین تموم شه، بعدش با هم حرف میزنیم..

_ باشه..مرسی قربونت برم..حس میکنم تو حرفمو بیشتر از هر کسی میفهمی..باهات تماس میگیرم..کاری نداری؟

_ نه..خدافظ

_ مواظب خودت باش..خدافظ!

گوشی و قطع کردم..دوس داشتم بدونم قضیه ی گیسو و رادین تا کجا رسیده، اما تو این اوضاع

فقط به خودم و

آروین و رامین فکر میکردم..

4 9 2

در همین لحظه در باز شد و آروین داخل شد...

رفتم جلو..

_ سالم..! خسته نبشی!

با مهربونی نگام کرد و پیشونیمو نرم بوسید و

گفت: سالم خانومم! مرسی..

کتشو ازش گرفتم و مثل خانومای خوشبخت، کتشو به چوب لباسی آویزون کردم..

_ دستاتو بشور و بیا..شام حاضره!

_ باشه!

آروین به سمت دستشویی رفت! چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم امشب هر چی به رامین و دادگاه دو روز

دیگش مربوط میشه و از

ذهنم پاک کنم و فقط و فقط به آروین و همین لحظه ای که کنارمه، فکر کنم! موهامو از رو پیشونیم کنار زدم! پشت

میز غداخوری نشستم و منتظر

شدم تا آروین بیاد..بعد از چند دیقه، آروین با صورت خیس وارد آشپزخونه شد..حوله ی قرمز رنگش دستش

بود..صورتشو خشک کرد..

لبخندی بهش زدم و گفتم: بیا بشین! شام سرد شد..

حوله رو دور گردنش انداخت و روبروم نشست..بغض کرده بودم..دست خودم نبود! هر وقت میدیدمش و یاد

حرفای پدر جون میفتادم، اشک تو

چشام جمع میشد و بغض گلومو میگرفت..به خاطر اینکه متوجه اشکای حلقه زده ی تو چشمم نشه، بشقابشو

برداشتم و مشغول کشیدن برنج

شدم..سنگینی نگاشو رو خودم حس میکردم..دو تا کفگیر براش ریخته بودم خواستم یه کفگیر دیگه براش بریزم که

بشقاب و به آرومی از دستم

گرفت و گفت: همینقدر کافیه!

آخیییی! بچم چه کم اشتها شده! بغضمو قورت دادم و برای خودمم یه کفگیر کشیدم...

ـ راویس؟!

سرمو بلند کردم..زل زده بود بهم! تو چشای خوشرنگش غم موج میزد..تو این چند هفته ای که گذشت، برای یه بارم

صدای خنده های مردونه شو

نشنیده بودم..خیلی دپرس بود..

_ بله؟!

لبخند کم جونی زد و گفت: خوشحالم پیشمی راویس! خوشحالم دارمت..نمیدونم باید از رامین ممنون باشم که باعث

شد تو بیای تو زندگیم یا

بزنم لهش کنم که اون همه بال سرت آورد؟!

هیچ ذوق و شوقی بهم دست نداد..اگه هر لحظه ای غیر از حاال بود، خودمو میناختم تو بغلش و

بوسش میکردم..اما

حاال..!! صدای پدر جون

5 9 2

هنوزم تو گوشم بود" اگه دوسش داری! اگه برای من و مادر آروین ارزش قائلی، بعد از اعدام اون پسره، خودتو از

زندگیه آروین بکش بیرون! نه تو از

اول مال آروین بودی، نه اون مال تو بود...! " بدون

اینکه متوجه شم، اشکام روی گونه هام ریخت..!
لعنتیا..االن وقتش

نیس..فوری با پشت دستم

اشکامو پاک کردم..

آروین با غم زل زد بهم و گفت: کاش میدونستم از چی انقدر ناراحتی! کاش میتونستم کاری کنم که دیگه غم و اشک

و تو چشای نازت نبینم!

دیدن ناراحتیت منو سست میکنه راویس! نمیدونم باید چیکار کنم! وقتی گریه ها ناراحتی تو صورتتو

میبینم خیلی

ضعیف میشم..حس میکنم هیچ

قوتی تو بدنم نیس..شاید تقصیر منه که باعث شدم این همه بال سرت بیاد..شاید اگه دوسم نداشتی، میتونستی راحت

تر با این قضیه کنار بیای!

قلبم تند تند زد..منظورش چیه!! نکنه آروینم داره به جداییمون فکر میکنه؟! تا آروین نخواد، کسی نمیتونه ما رو از

هم جدا کنه! یعنی دیگه نمیخواد

پیشش باشم؟! من که اونقدر عشقمو بهش نشون دادم!! چرا داره قیدمو میزنه؟!

ـ راویس..! من خیلی فکر کردم..از داخل داغونم! نگاه به صورت آرومم نکن، دارم از تو نابود میشم..شدم مثل آدمی

که عین خر تو گِل گیر کرده و

نمیدونه قراره چه بالیی سر زندگیش میاد! نمیخوام الکی زندگی و برات زهر کنم..ولی..ولی راویس! به دست آوردن

تو بعد از اعدام رامین، خیلی

برام سخت میشه..خیلی زیاد! خوب فهمیدی که آتیش بابامو رادین چقدر تنده..حاال رادین به جهنم، اما بابام..! اگه

بخوام باهات باشم باید قید کل

خو نوادمو برای همیشه بزنم..خودمم موندم چیکار کنم! تو این چند وقته، مدام افسوس میخرودم که کاش سر و کله

ی رامین پیدا نیمشد! کاش

هیچوقت ثابت نمیشد که من بیگناهم و یه نفر دیگه به تو تجاوز کرده..کاش همین انگ رو من

میموند..ببین کارم به

کجا رسیده که منی که همه

کاری کردم تا رامین پیدا شه و به همه ثابت کنم تو تجاوز به تو، هیچ نقشی نداشتم، حاال دیگه راضی شدم همون

متجاوز قبل باقی بمونم...حاضر

بودم همون آروین متجاوز بمونم اما..اما حداقلش تو رو داشته باشم..تو رو کنار خودم حس کنم..!

با بغض گفتم: آروین..! من...من..به زند گیه بدون تو فکر نکردم و نمیکنم!..برام خیلی سخته به

نبودنت فکر

کنم..درسته مقصر همه ی این دعواها و

کینه و کدورتا، دروغایی بود که من بهم بافته بودم..اما..آروین به خدا نمیخواستم اون بال و سرت بیارم!! نمیخواستم

همه تو رو مقصر بدونن..مجبور

شدم..کاش زمان برمیگشت عقب و من دهنمو میبستم و هیچوقت اسم تو رو نمیاوردم! اگه اینکار رو کرده بودم اال

مجبور نبودم این شکلی قیدتو

6 9 2

بزنم..!

حرف میزدم و اشکام تند تند از چشام میریخت رو گونه هام...

_ آروین..من دوسِت دارم! نمیتونم بهت فکر نکنم! من..من میخوام با تو باشم..حتی اگه بازم اجباری باشه..حتی اگه

بازم بخوای مثل اوال تحقیرم

کنی..اما میخوام با تو باشم! نمیخوام تو رو راحت از دست بدم! نمیخوام..اگرم برای پیدا کردن رامین، خودمو به این

در و اون در زدم واسه این بود

که ثابت کنم تو بی گناهی! چون دوسِت داشتم و نمیخواستم جلوی بابام همیشه سرت پایین باشه! آروین..من..

آروین از رو صندلیش بلند شد و به سمتم اومد..سرمو به سینه ش چسبوند و آروم آروم موهامو نوازش کرد..بلند

بلند گریه کردم تا خودمو خالی

کنم..حالم خیلی بد بود..

ـ راویس! من نمیزارم تو رو ازم جدا کنن..من بیشتر از تو دوسِت دارم و بهت وابستم! هر چند انتخابم نبودی..هر

چند اجبار بود..اما حاال که

پیشمی، به هیچی جز تو فکر نمیکنم!..به هیچی..

حرفاش ته دلمو گرم کرد..حرفاشو از ته دلش میزد..بوی صداقت میداد..بوی مردونگی!

خم شد و بوسه ای رو موهام زد..سرمو از رو سینه ش جدا کرد و تو چشای پر ا ز اشکم زل زد و گفت: حاال شام

بخوریم؟ دستپخت تو خوردن داره!

اشکامو پاک کردم و سرمو تکون دادم..لبخند کمرنگی زد تا منو از اون حال و هوا دربیاره..آروین پیشونیمو بوسید و

سر جاش نشست..قاشق،

چنگالشو دستش گرفت و قاشقی برنج خورد..

ـ راویسی! بخور دیگه..تو نخوری بهم غذا

نمیچسبه!

قند تو دلم آب شد..آروین همون آروین بود..هیچ فرقی با اون شبی که لقمه لقمه املت میذاشت تو دهنم

نداشت..مثل همون شب مهربون و

دوست داشتنی بود... آروین منو دوس داشت و بعید بود بزاره منو ازش جدا کنن! اگه نتونست چی؟!! راویس..یه

امشب و به این چیزا و اگه و ولی

و اماها فکر نکن..! غذاتو کوفت کن! به زور چند

قاشقی غذا خوردم..بعد از خوردن شام که تو سکوت مطلق خورده

شد، خواستم میز و جمع کنم

که آروین بازومو گرفت و گفت: بزارش برای فردا..باشه؟ االن پیش من باش! با هم فیلم ببینیم؟ یه فیلم امریکایی

زبون اصلی خریدم، تو کیفمه..تا

من میزارمش تو دستگاه، توأم دو تا چای بریز و بیا...باشه؟

بهش لبخندی زدم و سرمو تکون دادم..میدونستم

دل خجسته ای نداره و همه ی این کاراش واسه اینه که جو و عوض

کنه و منو برای حتی شده

چند لحظه از فکر آینده دور کنه! عاشقتم آروین!! آروین دوست داشتنی من!!

7 9 2

دو تا فنجون چای ریختم و به هال رفتم..آروین فیلم و تو دستگاه گذاشته بود و روی مبلی روبروی تی وی نشسته

بود..با دیدن من، لبخندی بهم زد

و دستاشو برام باز کرد..سینی و رو میز عسلی گذاشتم و رفتم رو پاهاش نشستم..لبشو آروم به بازوم چسبوند و

گفت: دوسِت دارم راویس!

قلبم لرزید..برگشتم عقب و گونه شو بوسیدم و گفتم: من خیلی بیشتر از تو دوسِت دارم! بیشتر از اون چیزی که

فکرشو کنی!

چشمکی بهش زدم..خم شد و لباشو آروم گذاشت رو لبام..بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه شو به خوبی حس

میکردم..خم شد روم و منو

خوابوند رو مبل..لباش هنوزم رو لبام بود..روم خم شده بود و لبامو مالیم و نرم میبوسید..صدای مکالمه ی زن و

مردی به زبون انگیلیسی از تی وی

به گوشم میرسید، اما من و آروین تو حال و هوای دیگه ای سیر میکردیم..از روم تا حدودی بلند شد و تی شرتشو با

یه حرکت از تنش درآورد..

نفسم بند اومده بود! همچنان مشغول بوسیدنش بودم که خیسی گونه هامو حس کردم..چشامو باز کردم..آروین

لباشو از لبام جدا کرد..!

خدای من!!! آرویـــــــــــن!!! صورتش از اشک خیس بود! چشای عسلی رنگش پر از اشک بود..قلبم درد

گرفت..آروین بد اخالق و عنق من!!! داشت

گریه میکرد؟!! بخاطر من؟!! با یه حرکت سریع از روم بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت..گونه م از اشکای آروین

خیس بود..دلم لرزید..! اشکای

آروین!! مرد رویاهای من!! عاشق دلخسته ی من!!...فکر نمیکردم یه روزی اشکای آروین و ببینم..اونم موقع

بوسیدنم!! انگشت سبابه مو رو گونه

م که از اشکای آروین خیس شده بود کشیدم..اشکام راه گرفت..اشکام با اشکای آروین که رو گونه م ریخته شده

بود، آمیخته شد! تی شرت

آروین و از رو مبل برداشتم و با تمام وجودم بوش کردم! بوی آروینمو میداد..بوی تنشو..عطر همیشگیشو!..خدایا من

تو جهنم این دنیا دارم

میسوزم !! خدایا نجاتم بده از این کابوس لعنتی! خدایا من خسته شدم..خسته شدم...!! از جام بلند شدم و به سمت اتاق

خواب رفتم..

آروین رو تخت دراز کشیده بود و دستاشو به حالت قائم رو چشاش گذاشته بود..دوس نداشتم اینجوری ببنمش!

آروین من همیشه باید تو اوج

باشه..همیشه مغرور و اخمو باشه! تی شرتشو رو میز توالت انداختم..نیم تنه ش برهنه بود..پتو رو روش

کشیدم..دستشو از رو چشاش برداشت

و نگام کرد..چشاش سرخ سرخ بود! قربون چشاش برم من! خم شدم و بوسه ی نرمی رو لباش گذاشتم..

_ عاشقتم آروین! عاشق همه ی حرکاتت..همه ی کارات..همه چیزت!

دستمو گرفت و مجبورم کرد کنارش دراز بکشم..منو تو بغلش محکم فشار داد و گفت:

8 9 2

نمیزارم یه لحظه هم ازم جدات کنن راویس من!! تو فقط مال آرویني!

از این حرفش خوشم اومد..خودمو بیشتر بهش

چسبوندم و گفتم: توأم همه چیز منی!

حلقه ی دستاشو دورم محکم تر کرد و آروم آروم د ستاشو رو کمرم تکون داد..تو اون لحظه فقط به آروین و آرامشی

که از وجودش میگرفتم، فکر

میکردم..فقط آروین برام مهم بود..نزدیک قلبش بودم و تپش قلبشو به خوبی حس میکردم..آروینم مثل من آروم

شده بود..دستمو گذاشتم رو

دستاش که دور کمرم حلقه شده بود و سرمو تو

سینه ش فرو کرد و کم کم چشام گرم شد و خوابم برد...

_ الو؟ بله؟!

صدایی نشنیدم، فقط صدای نفسای کسیکه پشت خط بود، به گوشم میرسید..

کالفه گفتم: الو؟ چرا حرف نمیزنی؟ مرض داری این وقت صبح،مزاحم میشی؟

بازم صدایی نیومد..گوشیمو با لج قطع کردم..از رو تخت بلند شدم..آروین نبود! تخت و مرتب کردم و به سمت

آشپزخونه رفتم..به به چه خبره

اینجا!! ای ول به آروین! میز صبحونه رو چیده بود..همه چیز رو میز مهیا بود و اشتهای آدمو تحریک میکرد..هر چند

اهل تزیین کردن و ذوق به خرج

دادن نبود، اما خوراکیایی و رو میز چیده بود که رنگ و لعابش، عجیب به آدم اشتها میداد! تموم ظرفای دیشب و هم

خودش شسته بود..شوهر

مهربون من!! خواستم برم برای خودم چای بریزم که

دوباره صدای موبایلم بلند شد.اَه..معلوم نیس کدوم خریه اول

صبحی ول کن نیس! یه بار که از

خواب بیدارم کرده بود حاالم که نمیذاشت صبحونه مو کوفت کنم!

با حرص به سمت گوشیم رفتم..حداقل شماره ای هم نیفتاده بود که بفهمم از کدوم خراب شده ای داره زنگ میزنه..

_ الو؟ اللی؟ چرا حرف نمیزنی؟

صدایی نیومد، خواستم گوشی و قطع کنم که

صدایی شنیدم..

ـ راویس؟!!

صداش میلرزید..صدای ظریف یه دختر بود! این کیه دیگه!! خیلی صداش آشنا میزد! اسم منو از کجا میدونه!

ـ الو؟ شما؟ اسم منو از کجا میدونی؟

ـ راویس..گالره م..!

شوکه شدم..گالره؟!! با من چیکار داشت؟ آب دهنمو قورت دادم..

_ گالره تویی؟

_ آره راویس! خودمم! خواهر رامین! کسیکه اون همه بال رو سرت آورد..خودمم!

صداش بغض داشت..

_ کجایی تو؟ چرا فرار کردی؟ هیچ میدونی چه بالیی سر من آوردی لعنتی؟ به چه قیمتی این بال رو سرم آوردی؟

ها؟ به چه قیمتی اینجوری ازم

انتقام گرفتی؟

992

عصبی بودم..تموم بدنم میلرزید و با خشم داد میزدم..

ـ راویس..راویس..گوش کن! میخوام ببینمت..باید باهات حرف بزنم..

ـ من با تو حرفی ندارم! اگه میخوای جبران کنی برو کالنتری و خودتو معرفی کن! شهادت بده که رامین با من چیکار

کرده..نزار یه نفر دیگه به جای

اون داداش عوضیت مجازات بشه..

_ هر کاری بگی میکنم راویس! اما..اما قبل باید ببینمت! میخوام برای آخرین بار باهات حرف بزنم..خواهش میکنم!

پوفی کشیدم و گفتم: باشه..کجا؟

_ ساعت 6 عصر، بیا پارک...

_ چرا اونجا؟ این همه جا هست..

_ اونجا تقریباً پارک خلوتیه! راویس تنها بیا..برای یه بارم شده بزار به هم اعتماد کنیم! به کسی

نگو..باشه؟

ـ من مثل تو نیستم..باشه میام..

گوشی و قطع کردم..نمیدونم کارم درسته یا نه، اما میخواستم برم و حرفاشو بشنوم..کاغذی تا خورده رو اپن دیدم..

دست خط آروین بود..

" سالم عزیز دلم..صبحت بخیر خانومی! ناهار و باید تنهایی بخوری..من یه کمی تو شرکت کار دارم..شب

میبینمت..مواظب خودت باش"

پوفی کشیدم.چه بهتر! آروینم نبود و دیگه مجبور نبودم قرارمو با گالره براش توضیح بدم..نیم ساعته میرم و میام و

آروینم چیزی نمیفهمه! مطمئن

بودم اگه بهش بگم گالره بهم زنگ زده و خواسته منو ببینه، پلیس بازی درمیاره و محاله بزاره برم سر قرار! دلشوره

داشتم.گالره با من چیکار

داشت؟!!

ـ نمیخوای بشینی؟

نگام به چشای وحشی و موهای کوتاه رو پیشونیش که از زیر شال کوتاه نخیش بیرون اومده بود، افتاد..چطور

تونست با زندگیه من اون کار رو

کنه؟!

ـ راویس؟!

از فکر اومدم بیرون و رو نیمکتی که بهش اشاره کرده بود، نشستم..گالره هم کنارم نشست..الغرتر از آخرین باری

که تو خونه ی انیس جون دیده

بودمش، شده بود! مانتوی کوتاهش، پاهای دراز و الغرشو به رخ میکشید..آرایش چندانی نداشت..فقط یه رژلب

کمرنگ کالباسی رنگی به لباش

مالیده بود..داشت با ناخنای الک زده ش بازی میکرد..تو فکر بود! انگار نمیدونست از جا شروع کنه!!

_ اگه میخوای همینجوری ساکت بشینی و فقط به ناخنات زل بزنی، من برم؟!هووووم؟

سرشو آورد بالا و نگام کرد و گفت: نمیدونم از کجاش بگم! میدونم بدترین کار ممکن و باهات کردم و انقدر پر

توقع نیستم که ازت بخوام حالم

1 1 3

کنی..اما..اما فراموش کن باهات چیکار کردم راویس! میدونم لیاقت بخشش و ندارم..اما..راویس من به آخر خط

رسیدم! چیزی و برای از دست دادن

ندارم! تاوانشو دادم..باورم نمیشد، یه روزی، از رامین، برادرم، ضربه بخورم!!

چشام گرد شد..از رامین ضربه خورده؟! نگاش کردم..چشای گالره پر از اشک بود..حالم از اشکاش بهم میخورد.. از

گالره متنفر بودم و اشکاش دلمو

به رحم نمیاورد..وقتی یاد حقارتایی که کشیده بودم، میفتادم، میخواستم فقط سر به تنش نباشه! همین!!

ـ وقتی ایران بودیم..رامین خونه و تموم دارایی بابا رو به نام من کرد..خیلی خوشحال بودم که رامین انقدر بهم اعتماد

داره..بابا، فردای اون شب

پارتی، وقتی متواری شدن من و رامین و بالیی که سر تو اومده رو فهمید، سکته کرد و مُرد! برای بابام چیزی که خیلی

مهم بود، آبروش بود..هر

چند رامین و کارنامه ی گذشته ش زیاد برای بابام آبرو نذاشته بود، نه من از مرگ بابا ناراحت شدم نه رامین! درسته

بابامون بود اما در حقمون

پدری نکرد..بعد از اینکه مامانم طالق گرفت و رفت فرانسه، من و رامین فقط همدیگه رو داشتیم و هوای همو خیلی

داشتیم..بابا رو زیاد تو خونه

نمیدیدیم..سرگرم مهمونیای شبونه ش با رفیقاش و عیش و نوشش بود..من و رامین و ول کرده بود به امون خدا!

مرگش برای من یکی، ذره ای

مهم نبود و قطره ای براش اشک نریختم..بعد از مرگ بابا، رامین به وسیله ی یکی از دوستاش، بی سر و صدا تموم

دارایی و خونه و زمین و هر

چی داشت و به نام من کرد..البته رامین گفت که به نامم کرده، و منم چون بهش اعتماد داشتم و مطمئن بودم که به

هر کسی خیانت کنه، به

منی که خواهرشم دروغ نمیگه، حرفشو باور کردم..رفتیم اتریش! تو اتریش، روزای سختی و داشتیم..تا اینکه رامین

با رایان آشنا شد..تو شرکت

رایان مشغول شد..زندگیمون افتاده بود رو غلتک، که رایان تصادف کرد و مُرد! زن و بچه ش برگشتن ایران و

رامینم کارشو از دست داد..یکی از

دوستام تو ایران بهم خبر داد که آبا از آسیاب افتاده و کسی دیگه دنبال پیدا کردن من و رامین نیس..رامینم که

خیلی وقت بود میخواست بیاد ایران

و ترتیب خونه و امالک بابا رو بده، وقتی خبردار شد همه چی در کمال آرامشه، فرداش دو تا بیلیت به مقصد ایران

گرفت و بار و بندیلمونو جمع

کردیم و اومدیم ایران! تازه وقتی اومدیم ایران، به کارای رامین مشکوک شدم..حس میکردم داره یه چیزایی و ازم

پنهون میکنه..این شد که افتادم

دنبال کاراش و تعقیبش کردم..هر جا میرفت زیر نظرش داشتم..تا اینکه یه روز یه آدرس از دوست رامین، همونی

که به گفته ی رامین، همه چی و

1 1 3

به نام من زده بود پیدا کردم..رامین تو هتل بود و منم به بهونه ای رفتم دنبال یارو! باالخره از زیر زبونش کشیدم که

رامین همه چی و به نام خودش

کرده..یه پاپاسی هم محض رضای خدا برام نذاشته بود..شوکه شده بودم..رامین بد ضربه ای بهم زده

بود..خیر سرم

خواهرش بودم! برگشتم هتل

تا داد و بیداد راه بندازم و تف کنم تو صورتش که دیدم جلوی هتل پره ماشین پلیس! باالخره با پرس و جو از این و

اون فهمیدم که رامین و بردن

کالنتری..فهمیدم باالخره گیرش انداختن..این بود که بی سر و صدا از اونجا فرار کردم و برگشتم پیش همون دوست

رامین!

دستاش میلرزید..اشکاش تند تند از چشاش میریخت...

ـ راویس! من به تو بد کردم میدونم! رامین لیاقت هیچی و نداشت..من..من تو این شهر خیلی بی کس و آواره شدم!

ازت میخوام فراموش کنی

باهات چیکار کردم..من..من حاضرم بر علیه رامین شهادت بدم..از مروارید شنیدم که فردا دادگاهشه! درسته؟

سرمو تکون دادم..اگه گالره میومد خودشم دستگیر

میشد و چند سال براش زندان می بُریدن!

ـ رامین به من بد کرد..به منی که همیشه پشتش بودم و پای همه ی کثافت کاریاش وایساده بودم، بد کرد..من خیلی

چیزا از رامین

میدونم..میتونم با حرفام، اونو به حقش برسونم..رامین با کمال نامردی با من بد تا کرد و من دیگه اونو برادر خودم

نمیدونم..من کسی و که به

خواهرش خیانت میکنه و بهش دروغ میگه و

نمیتونم بعنوان برادر قبول کنم...

نور امیدی تو دلم روشن شد..با اینکه محال بود گالره رو ببخشم اما به شهادتش نیاز داشتم!

_ اگه میخوای تاوان کاری و که با من کردی و بدی فردا بیا دادگاه و هر چی درمورد رامین میدونی و بگو..دلم

نمیخواد یکی دیگه به جای داداشت

مجازات بشه..اون باید به حقش برسه! حقش فقط قصاصه!

از جا بلند شدم..گالره دستمو گرفت..برگشتم نگاش

کردم..تو نگاش التماس موج میزد..

_ اگه شهادت بدم، منو میبخشی؟

پوزخندی زدم و گفتم: فکر میکنی میتونم ببخشمت؟ ها؟ تو با زندگی و آبرو و آینده ی من و دو تا خونواده بازی

کردی..تو چی میدونی من تو این

مدت که تو اتریش بودی و کیف دنیا رو میکردی، چی کشیدم؟! ها؟ مگه کشکه همه ی اون روزایی که برام عین 01

سال گذشت و راحت فراموش

کنم و به کسیکه زندگیمو برام زهر کرد بگم بخشیدمش؟! نه گالره من اونقدرام روح بزرگواری ندارم که بگم

میبخشمت..بین من و تو فقط خدا

قضاوت کنه! من بی گناه اسیر خشم و انتقام تو شدم..من نمیتونم..اون لحظه که با رامین منو تو اون اتاق تنها گذاشتی،

یه لحظه به من و دختر

بودنم و داداش مست و پاتیلت فکر کردی؟ فکر کردی لعنتی؟ آبرو و حیثیت دختر بودنمو گرفتی و باهام بازی

کردی..اون لحظه فقط به خودت و

انتقامی که چشاتو کور کرده بود فکر میکردی..من نمیتونم ببخشمت گالره...نمیتونم!

دستمو از دست گالره بیرون کشیدم و با قدمایی سریع، از گالره دور شدم..اشکام راه گرفته بود..گالره رو تا زنده

بودم نمیتونستم ببخشم! حتی

اگه بدترین بال هم سرش میومد بازم برام قابل بخشش نبود..گالره بدجوری باهام بازی کرد بود...!!

***

دستام میلرزید..ضربان قلبم تندتر از همیشه میزد..اگه گالره نیاد چی؟..خدایا آخر این دادگاه لعنتی چی میشه؟!

آروین نزدیکم شد..

ـ خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

نگاش کردم..تو نگاش نگرانی موج میزد..عاشق این نگرانیا و توجهاش بودم..یاد یه اس ام اسی افتادم...

"ببخش اگر خودم را به مریضی میزنم ...

نمیدانی چه لذتی دارد وقتی با چشمهایی نگران تمام تنم را چک میکنی.."

آروین دستای سردمو گرفت تو دستاش و با لحن مهربونش گفت: تا من پیشتم به هیچی فکر نکن..باشه؟!

ته دلم قنج رفت...چقدر تو خوبی آروین!! به این

لحن حرف زدنش و این مهربونیه تو نگاش،خیلی نیاز داشتم!

پدر جون و رادین داشتن از دور نزدیکمون میشدن..رادین اخماش در هم بود و پدر جون خونسرد و بی تفاوت بود..

آروین آهسته گفت: نمیتونم پیش بابام، زیاد کنارت باشم! بابام االن عصبیه و نمیتونم حاال برخالف میلش عمل

کنم..باید بذاریم یه مدت بگذره تا تو

رو بعنوان عروسش قبول کنه..من از تو دست نمیکشم!

با اینکه برام سخت بود، اما لبخندی به آروین زدم تا خیالشو راحت کنم..آروین فشاری به دستم وارد کرد و ازم دور

شد و نزدیک پدر جون و رادین

شد..به آروین نیاز داشتم..بیشتر از همیشه! اما حق با آروین بود..اگه حاال و اینجا، آروین میخواست با پدر جون

لجبازی کنه، شاید باید برای

همیشه قید با من بودن و میزد..هر چند معلوم نیس آخرش چی میشه!! مروارید و مونا و شهریارم

سر

رسیدن..دوستِ آروینم اومد و نزدیک آروین

وایساد و مشغول حرف زدن با رادین و پدر جون شد..شیرین نزدیکم رو صندلی نشست و گفت: خوبی خواهری؟

نگاش کردم..طفلک خیلی رنگش پریده بود، چشاشم از زور گریه و بی خوابی سرخ سرخ شده بود..یه لحظه از خودم

خجالت کشیدم..من باعث

این همه بدبختی بودم!!

ـ خوبم شیرین جونم..نگران نباش..رونیکا کجاس؟

ـ گذاشتمش پیش مامان آرسام..!

بابا کنار شهریار وایساده بود و داشت با شهریار حرف میزد..

3 1 3

مونا کنارم نشست و گفت: بهتر شدی؟

سرمو تکون دادم..

ـ نگران هیچی نباش! این چند روزه من و مروارید و آروین خیلی کارا کردیم..

ـ چه کاری؟

ـ هنوز معلوم نیس نتیجه ی کارامونو ببینیم یا نه! اما راویس! آروین خیلی دوسِت داره..تو این دو هفته به این در و

اون در زد تا تونست مدرک گیر

بیاره..من و آروین و مروارید، خیلی سختی کشیدیم تا تونستیم علیه رامین مدرک جمع کنیم..

شوکه شدم..مدرک چی؟!

ـ داری درمورد چی حرف میزنی مونا؟

مونا خواست جوابمو بده که دیدم همه به سمت اتاقی که درش باز شده بود رفتن..مونا از رو صندلیش بلند شد و

دستمو گرفت و گفت:

پاشو بریم تو! میفهمی همه چی و..!

حرفی نزدم و به همراه شیرین و مونا به سمت اتاق تقریباً بزرگی رفتیم..تو اتاق، 5،6 ردیف صندلی چوبی چیده

شده بود و روبروی همه ی

صندلیا، قسمتی باالتر از بقیه، قرار داشت که پیرمردی تقریباً 01 ساله با یه عینک شیشه گرد و ریشای بلند سفید و

موهای کم و بیش ریخته،

پشت میز نشسته بود..یه عالمه برگه و پرونده و کاغذ روبروش رو میزش به چشم میخورد..قاضی بود و ابهت خاص

خودشو داشت..منشیاشم دو

طرف قسمتی پایین تر از خودش نشسته بودن و سرشون تو دفتر و دستک خودشون بود...

کنار مونا و شیرین نشستم..آروینم کمی دورتر کنار رادین و پدر جون نشسته بود..انیس جون با لبخند نگام

میکرد..قربونش برم من! حیفم میومد از

خیر مادرشوهری به خوبی انیس جون بگذرم..! واقعا ماه بود! بابا و شهریار و آرسامم ردیف عقب نشسته بودن..

در باز شد و رامین و دو تا سرباز با لباسی سبزشون وارد شدن..دستای رامین و دستبند زده

بودن..گیسو و عمه خانوم

و ویکی هم اومده بودن و

ردیف دوم نشسته بودن..گیسو با سر بهم سالم داد
با لبخند بهش جواب دادم..عمه خانوم با لبخند کمرنگی نگام

کرد..رامین بهم نگاه کرد..با

خشم زل زدم بهش، اما رامین پوزخندی تحویلم داد و نگاشو به آروین دوخت..انگار خیالش راحت بود که اعدام

نمیشه!! زیادی ریلکس میزد.. دلم

شور میزد..اگه بازم حق و به رامین بدن چی؟ اگه گالره نیاد..اگه..

مونا دستمو فشار داد و گفت: نگران چیزی نباش..خدا بزرگه!

نفس عمیقی کشیدم..خداااا!! اسمشم بهم انرژی مثبت میداد..! کم کم جو رسمی شد و همه سکوت کردن..

قاضی که بر خالف سنش صدای رسا و با ابهتی داشت رو کرد به جمعیت و گفت:

بسم اهلل الرحمن الرحیم..دادگاه رسمیه! خواهشاً سکوت و رعایت کنین و کسی در حین صحبتای طرفین، حرفی نزنه

و اجازه بدین زودتر این

پرونده بسته شه...

آروین وکیل گرفته بود..مرد نسبتاً مسنی که سابقه ی زیادی داشت..محمدطاهری! وکیل پایه یک دادگستری! با اون

پرونده ی دستش و عینک

فِرم مشکی و موهای جو گندمیش و نگاه جدیش، حس میکردم حق به حق دار میرسه! ازش تو نگاه اول خوشم

اومد..جدی و منظبط!! به حرفایی

که بین قاضی و آقای طاهری و بقیه زده شد، گوش ندادم..کالفه بودم..تا اینکه رامین به جایگاه شهود احضار شد...

بیچاره چقدر صورتش زخمی بود..گوشه لبشم که چسب زده بود..موهاش ژولیده و بهم ریخته بود و بلیز و شلواری

توسی کمرنگ با گالی ریز

مشکی که مخصوص زندانیا بود تنش کرده بود..یه جفت دمپایی کهنه ی آبی رنگم پاش کرده بود..حین راه رفتن

میلنگید...آروین لت و پارش کرده

بود! سربازی جلو رفت و دستبندشو باز کرد..رامین به جایگاه شهود رفت..نگام کرد.. با نگاش برام خط و نشون

کشید..عوضی یه چیزیم طلبکاره!

طاهری رو به رامین گفت: خوب..آقای رامین صالحی..شما اون شب مهمونی، حضور داشتین دیگه؟

رامین نگاشو به طاهری دوخت و گفت: بله! مهمونیه خواهرم بود..

ـ این حقیقت داره که خیلی مشروب خورده بودین و کاملاً مست کرده بودین؟

ـ مشروب خورده بودم اما نه اونقدی که ندونم دور و برم چه خبره!

ـ پس در هنگام تجاوز به موکل بنده، سرکار خانوم راویس شمس، هوشیاری کامل داشتین، درسته؟

_ نه خیـــــر! من تجاوزی به کسی نکردم..تو این چند روزم به همه گفتم..اینا همش یه مشت دروغه! من قبولش

ندارم..

_ اما دو نفر شاهد هستن که حاضرم شهادت بدن که شما به موکل من تجاوز کردین..

اخمای رامین در هم رفت با خشم گفت: از کجا معلوم همه ی اینا نقشه ی این دختره و اون پسره آروین نباشه؟

_ به اونجاشم میرسیم..اما اینو بدون جوون!

نمیتونی منکر همه چی بشی..ما امر وز اونقدی دلیل و مدرک داریم که

میتونیم خیلی راحت حکم

قصاص و برات بگیریم..

طاهری رو کرد به قاضی و گفت: از حضور محترم دادگاه میخوام که دونفر رو به جایگاه شهود احضار کنم..

قاضی سرشو تکون داد..رامین لنگان لنگان سر جاش نشست و مروارید به جایگاه شهود احضار شد. .طاهری از

مروارید خواست هر چی دیده و

شنیده و برای حضار بگه..قبلشم دستشو رو قرآنی گذاشت و قسم خورد که جز راست حرف دیگه ای نزنه...

مروارید صداشو صاف کرد و گفت: اون شب پارتی، چون یه سری کار داشتم، نشد زودتر برم خونه ی گالره! واسه

همینم تقریباً آخرای مهمونی بود

5 1 3

که رسیدم..وقتی رسیدم، دیدم گالره داره با چند نفر بگو بخند میکنه و رامینم تو هال نبود..از گالره سراغ رامین و

گرفتم، گالره زیادی مشروب

خورده بود و مستِ مست بود..بهم گفت که رامین داره طبقه ی باال، با یه دختری حال میکنه..زیاد تعجب

نکردم..رامین همیشه کارش بود..تو

مهمونیا همیشه شورشو درمیاورد..آمار اکثر کارایی که کرده بود و داشتم..اما نمیدونم چرا اون شب

حس فضولیم گل

کرد و از پله ها رفتم باال و

رسیدم به اتاقی که گالره گفته بود رامین با دختره س...هر چی دستگیره رو کشیدم پایین، در بازنشد..قفل

بود..صدای جیغ و التماسا و گریه های

یه دختر و میشنیدم..دلم ریش شد..با خودم گفتم رامین چطوری میتونه انقدر عوضی باشه..دلم برای همجنس خودم

سوخت..نتونستم وایسَم و

صداهاشو بشنوم، یا بی تفاوت از کنارش رد شم..دو تا لگد به در زدم..خواستم لگد سوم و بزنم که صدای جیغ و داد

و بیداد از هال اومد..صدای

گالره رو شنیدم، داد میزد پلیس..پلیس..از در پشتی فرار کنین..دیگه نتونستم اونجا بمونم و فوری از در پشتی فرار

کردم..گالره هم با من بود..با

هم از اونجا فرار کردیم و بعد از چند دیقه، رامینم اومد پیشمون!

قاضی گفت: خانوم کرمی، از کجا میدونین که دختری که تو اون اتاق با آقای رامین صالحی بود، خانوم راویس شمس

بوده باشه؟

مروارید آب دهنشو قورت داد و گفت: وقتی با گالره فرار کردیم، گالره بهم گفت..من با مونا و راویس دوست

بودم..البته نه خیلی صمیمی، اما با

هم سالم و علیک داشتیم و خوب
میشناختمشون..تا گال ره گفت رامین و راویس با

هم تو اتاق بودن، فهمیدم کدوم

راویس و میگه، چون من فقط

یه دختر به اسم راویس میشناختم که اونم همین راویس بود!

_ بسیار خوب!

طاهری، دوست آروین رو هم به جایگاه احضار کرد و سواالتیم از اون پرسید و جوابش دقیقاً با جوابای مروارید،

یکسان بود..رامین دوباره به جایگاه

شهود احضار شد..پسره ی عوضی! هروقت میدیدمش یاد کاری که باهام کرده بود میفتادم و ناخودآگاه تموم بدنم

میلرزید...مونده بودم چرا دنبال

گرفتن وکیل نبوده..یعنی انقدر به تبرئه شدنش مطمئن بوده؟!!

رامین قبل اینکه بزار طاهری حرفی بزنه یا سوالی بپرسه، داد زد:

اینا همش دروغه جناب قاضی! میخوان سر قانون و کاله بزارن..من حرفاشونو قبول ندارم..من اون دو تا شاهد و قبول

ندارم..دروغ میگن..اصالً از کجا

معلوم که واقعاً اون شب تو پارتی بوده باشن؟ کسی اینا رو دیده؟ کسی جز اون پسره و راویس، این دو تا شاهد

دروغکی و دیده مگه؟

6 1 3

جو بدی بود..قاضی چند بار با چکشش به میزش کوبید تا جو و آروم کنه..صدای پچ پچ و حرفای

مبهم سکوت و بهم

زده بود..

قاضی با صدای محکمی گفت: ساکت..! ساکت..

رامین داد زد: کسی اون دو تا رو اونشب تو مهمونی ندیده..همش دروغه..کسی هست شهادت بده...

اعصابم داغون بود..بیشـــــور خوب بلد بود چطوری جو و بهم بزنه...

ـ من حاضرم شهادت بدم...!!

سرها به سمت صدا برگشت..خودش بود..گالره بود!! باالخره اومد...نور امیدی تو دلم روشن شد! سربازی جلوی

گالره رو گرفت و نذاشت جلو بیاد

قاضی گفت: شما کی هستین؟ به چه اجازه ای وارد شدین؟

گالره با صدای لرزانی گفت: جناب قاضی، من خواهر رامین صالحی هستم..باید میومدم..اجازه بدین حرفامو بزنم!

رامین لبخندی زد و گفت: این خواهرمه جناب قاضی! اجازه بدین حرف بزنه..من همه ی حرفاشو

قبول دارم..

پوز خندی به رامین زدم..بیچاره خبر نداشت که گالره مثل یه ببر زخمیه و اومده تا برعلیه ش شهادت بده..! فکر

میکرد گالره اومده مثل همیشه از

همه ی کاراش حمایت کنه..!

باالخره قاضی به گالره این اجازه رو داد تا بیاد تو جایگاه شهود..جو آروم شده بود..همه ساکت بودن و میخواستن

اظهارات گالره رو بشنون..آروین

بهم زل زد..با اشاره ی چشم و ابرو ازم پرسید که خبر داشتم گالره میاد یا نه، چشامو براش یه بار باز و بسته کردم و

خیالشو راحت کردم که

برگ برنده با ماس! رامین سر جاش نشست و با غرور بهم زل زد و بعدشم با لبخند به گالره نگاه کرد...بدبخت!!

خبر نداشت چیزی تا حکم

قصاصش نمونده..

گالره که رنگ به صورت نداشت، آب دهنشو قورت داد..آرایش نکرده بود و موهاشو یه وری تو صورتش ریخته

بود..مانتوی کوتاه پشمی و شال

سبزرنگی هم پوشیده بود..معلوم بود قصد نداشته بیاد..

طاهری گفت: خانوم گالره صالحی، شما اون شب مهمونی حضور داشتین؟

ـ بله! مهمونی و من برگزار کرده بودم!

ـ خانوم راویس شمس و شما به مهمونی دعوت

کرده بودین؟

گالره بهم نگاه کرد..بی تفاوت زل زدم بهش، هر چند انقدر از اومدنش خوشحال بودم که اگه اونو باعث و بانی همه

ی این بدبختیا نمیدونستم

قطعاً جلوی بقیه میرفتم تو بغلش و میبوسیدمش..!

ـ بله! راویس دوستِ من بود و به دعوت من اومد...

ـ بسیار خوب! شما اظهارات برادرتون، آقای رامین

صالحی و تأیید میکنین، مبنی بر اینکه آقای آروین مهرزاد به

موکل من، خانوم شمس تجاوز کردن

7 1 3

و آقای رامین صالحی هیچ نقشی تو این زمینه نداشتن و بی گناهن؟!

لبخند رامین پررنگ تر شد..یه لحظه ترس برم داشت..نکنه گالرم دورم زده باشه و بازم بخواد از رامین حمایت

کنه؟! هر چی باشه برادرشه و تو این

دنیا فقط رامین و داره..نکنه بخواد بازم ازم انتقام بگیره..نکنه بخاطر حرفای دیروزم زده باشه زیر قول و قرارش..!

وای نه...کاش اون حرفا رو بهش

نمیزدم..کاش..کاش بهش گفته بودم بخشیدمش و بعد از اینکه بر علیه رامین شهادت داد، تف میکردم تو صورتش!

قلبم داشت میومد تو

دهنم..دستام یخ کرده بود..گالره تنها امید من بود!!

گالره ساکت بود...طاهری دوباره سوالشو تکرار کرد..حالت تهوع شدیدی د اشتم..گالره بهم زل زد..با التماس نگاش

کردم..نباید میذاشتم دوباره

دروغ بگه و منو آروین و تو آتیش کینه و کدورتش بسوزونه! اشک تو چشام حلقه زد..اگه..اگه..اگه بازم انکار کنه

چی؟!

صدای خش دار و لرزونشو شنیدم:

خیـــــــر! اظهارات برادرم همش دروغه! دروغ محض!!

دو باره جو متشنج شد..پچ پچا شروع شد..رامین وار رفت..رنگ صورتش پرید و با بهت و تعجب، به گالره چشم

دوخته بود..باورش نمیشد یه روزی

تنها خواهرش، گناهشو تأیید کنه و شهادت بده که گناهکاره! لبخند رو لبام نشست..غرق شادی شدم..

قاضی جو و آروم کرد..طاهری که از حرفای گالره خوشش اومده بود و دید گالره داره به نفع پرونده

حرف میزنه،

گفت:

پس شما نظرتون اینه که برادرتون، آقای رامین صالحی دارن دروغ میگن و گناهشونو انکار میکنن، درسته؟

گالره سرشو تکون داد و گفت: بله..همینطوره!

_ لطفاً یه بار دیگه از اول، هر چی اون شب اتفاق افتاده و در عین حقیقت بازگو کنین...

گالره با دقت و مو به مو همه ی اتفاقات اون شب و گفت..حتی یه واو هم جا نذاشت..دستاش

میلرزید..گریه

میکرد..اما همه رو گفت..از دوستیش

با من و مونا..از انتقامش از من..همه چیز و گفت..

رامین داد زد و گفت: دروغه...دروغه..همش دروغه! خواهرمم با پول خریدن..من حرفاشو قبول ندارم..

حالت طبیعی نداشت و وقتی دیده بود حتی گالره هم بر علیه ش شهادت داده، مثل اسفند رو آتیش جِلز وِلز میکرد..

قاضی با خشم گفت: آقای صالحی اگه بازم بخواین جو دادگاه و بهم بریزین و به من و حضار توهین

کنین، مجبورم

دستور بدم ببرنتون بازداشتگاه!

رامین ساکت شد..داشت حرص میخورد و صورتش از عصبانیت قرمز شده بود..آروین و طاهری داشتن با هم پچ پچ

میکردن..

بعد از چند دیقه، طاهری رو به قاضی گفت: هر چند آقای صالحی اولش گفته بودن حرفای خواهرشونو قبول دارن؛

اما چون دیدن ایشون برعلیه

813

شون شهادت دادن، دوباره بحث انکار رو پیش کشیدن..اگه شما اجازه بدین..بنده 0 شاهد دیگه رو هم به جایگاه

شهود احضار کنم تا ببینم باز هم

آقای صالحی قادر به انکار هستن!!

چشام گرد شد..0 تا شاهد؟!! اونا دیگه کی بودن؟ رامینم وا رفت..بیچاره از در و دیوار داشت بر علیه

ش شاهد

میریخت تو دادگاه! قاضی این اجازه

رو به طاهری داد..گالره کنارم نشست..

ـ راویس؟! امیدوارم منو بخشیده باشی..

ـ مرسی که اومدی! با حرفات خیلی کمک کردی..اما، خواهش میکنم ازم نخواه ببخشمت..بین من و تو خدا قضاوت

میکنه!

بازم نتونسته بودم ببخشمش! گالره کالً مسیر

زندگیه منو عوض کرده بود و روح بزرگواری نداشتم که از این

گناهش بگذرم! گالره با اشک نگام کرد

و سکوت کرد..

شیرین گفت: این شاهدا کیان؟ تو خبر داشتی راویس؟

خواستم بگم نه، که مونا گفت: من و مروارید و آروین االن چند روزه دنبال پیدا کردن اونا ییم!

خواستم سوالی از مونا بپرسم که در باز شد و یه زن و مرد میانسال و دو تا دختر ریزه میزه و الغر اندام

و یه پیرزن

وارد شدن..

طاهری رو به قاضی گفت: جناب قاضی، آقای صالحی شاید بتونن تجاوز به موکل منو انکار کنن، اما نمیتونن تجاوز به

2 دختر باکره و 0زن و نادیده

بگیرن..

وا رفتم..!! تجاوز به 0 نفر؟!!!! سرم داشت گیج میرفت..اینجا چه خبر بود؟!

گالره زیر لب گفت: پس باالخره کارنامه ی درخشانش لو رفت!!

بابام عصبی شد از جاش بلند شد و داد زد: خدا ازت نگذره پسره ی از خدا بی خبر! چطور تونستی با آبروی این همه

آدم بازی کنی؟!!

قاضی دوباره جو و آروم کرد..رامین رسماً الل شده بود..دستشو مشت کرده بود و رگای پیشونیش از عصبانیت

متورم شده بود...

قاضی دوباره جو و آروم کرد..رامین رسماً الل شده بود..دستشو مشت کرده بود و رگای پیشونیش از عصبانیت

متورم شده بود...

اول اون دو تا دختر به جایگاه رفتن..گریه میکردن و با دیدن رامین، هر چی فحش بود نثارش کردن و گفتن که

رامین به بهانه ی دوستی، باهاشون

چند ماهی بوده و بعدشم اونا رو میکشونه تو یه خونه ی حوالی شهرک غرب و بهشون تجاوز میکنه..وضع اونا بدتر از

من بود، حداقلش من آروین و

داشتم، اما اونجوری که این دو تا دختر گفتن، بعد از اینکه رامین بهشون تجاوز کرده،از خونواده طرد شدن و رامینم

که فرار کرده و دخترا نتونستن

913

رامین و پیدا کنن و مجبور شدن به دور از خانواده با شرایط خیلی بدی زندگی کنن..یه آدم چقدر

میتونه پست

باشه؟!! اسم این رامین و واقعاً

میشد آدم گذاشت؟؟ بی انصافی به بقیه ی آدما نمیشد؟!! دلم برای دو تا دخترا سوخت..با هم دوست بودن و بعد از

تجاوز رامین و طرد شدن از

خونوادشون، با سختی زندگی کرده بودن..بعد از اظهارات دو تا دختر، زن و مرد میانسالی به جایگاه اومدن...

زن مرتب اشک میریخت و شوهرش سعی میکرد

آرومش کنه..

طاهری گفت: این خانوم و آقا..پدر و مادر دختری هستن که آقای صالحی به تنها دخترشون تجاوز کرده!

قاضی گفت: دخترشون کجاست؟

طاهری سری از رو تأسف تکون داد و گفت: متأسفانه، یک هفته بعد از تجاوز، با قرص خودکشی میکنه و فوت

میکنه! اما تو نامه ای که قبل از

مرگش برای خونواده ش نوشته، همه چیز و کامل

نوشته و حتی عکسایی که با رامین صالحی گرفته بوده رو الی نامه

میزاره و تأکید میکنه که

قاتل او کسی نیست جز رامین صالحی!!

طاهری نامه ای و چند تا عکس و رو میز قاضی گذاشت..زن با گریه رو به رامین کرد و گفت:

خدا ازت نگذره بی انصاف! دختر نازنینمو پرپر کردی..تو انسانی؟ تو آدمی؟ بین تو و دخترم، فقط خدا قضاوت

کنه..باید به حقت هم تو این دنیا، هم

تو آخرتت برسی..نمیزارم بالیی که سر دختر من آوردی و سر این دخترم بیاری..

به من اشاره کرد..سرمو پایین انداختم..از کجا فهمید به منم تجاوز شده؟! حتماً از اشکای رو گونه م و ردیف جلو

نشستنم فهمیده بود...

_ دخترم جوون بود بی انصاف! همش 08 سال داشت..این انصافه؟! میخواست بره دانشگاه..امسال کنکور

داشت..چطوری دلت اومد اون کار رو

باهاش کنی؟ زهرامو پرپر کردی..

مرد، شونه های زنشو گرفت و آروم فشار داد و گفت: آروم باش خانوم..به سزای کارش میرسه...

طاهری گفت: دخترتون چطوری با متهم آشنا شد؟ میشه برای دادگاه توضیح بدین؟

مرد گفت: تو راه مدرسه! ما خبر نداشتیم..ما خونواده ی نسبتاً مذهبی و سنتی ای هستیم و دوستی دختر و پسر یه

کار ناپسند و زشت تلقی

میشه برامون! دخترم به دوستش همه چیز و میگفته و اونجوری که دوستش بعد از خودکشی زهرا بهمون گفت، این

آقا هر روز جلوی مدرسه ی

دخترم وایمیساده و بهش ابراز عالقه میکرده و ازش میخواسته شماره شو داشته باشه، اما زهرا قبول نمیکرده تا بعد

از دو هفته که این آقا بازم

جلوی راه زهرا سبز میشه، زهرا شماره رو ازش میگیره و دخترم جذب ظاهر فریبنده ش میشه.. چند روزی با هم

دوست بودن تا اینکه این آقا به

1 1 3

بهونه ی آشنا کردن مادرش با زهرای من، دخترمو میکشونه تو خونه ای حوالی کرج و اون بال رو با نامردی تمام، سر

دخترم میاره...

زن گفت: ما خبر نداشتیم..به ما گفته بود میره خونه ی دوستش درس بخونه..اون شب خونه

نیومد..فرداش با سر و

وضع آشفته اومد خونه..شوکه

شدیم..زهرا تنها بچه مون بودیم و من و شوهرم خیلی نگرانش بودیم..یه هفته ی تموم نه غذا میخورد نه با کسی

حرف میزد..دکترم بردیمش

ا ما زهرا مثل مجسمه شده بود و انگار شده بود یه مرده ی متحرک! دوستشم رفته بود مسافرت و دستمون به جایی

بند نبود و نمیدونستیم چرا

زهرا اینطوری شده..شب آخر من و باباشو بوسید و بعد از یه هفته حرف زد و بهمون گفت ببخشیمش و دوسمون

داره...فکر میکردیم فردا بهمون

میگه چی شده و واسه همین، من بردمش خوابوندمش رو تختش..اما..اما..فرداش دیگه بیدار نشد..

مامانش هق هق گریه میکرد..در میون گریه گفت:

فرداش..بدن بی جونشو تو اتاقش دیدم..2تا بسته قرص خورده بود و تا رسوندیمش بیمارستان..

زن شیون سر داد و بلند بلند گریه کرد..قلبم فشرده شد..معلوم بود مرگ تنها بچشون براشون خیلی سخت بوده که

هنوزم هر دوشون لباس

مشکی تنشون بود..رامین عوضی!!!

برای زن لیوانی آب آوردن..رامین یه بیمار روانیه متجاوز بود..کسیکه به یه دختر 08 ساله هم رحم نکرده بود..!

زن و مرد سر جاشون نشستن..هنوزم صدای گریه های آروم زن و میشنیدم..مو به تنم سیخ شده

بود..

طاهری پیرزنی که وارد اتاق شده بود و به جایگاه احضار کرد..

شیرین پوزخندی زد و گفت: این اقای خوش سابقه، به پیرزنام رحم نمیکرده!!؟

تنم یخ کرد..گالره هیچی نگفت..از رامین هیچی بعید نبود!

طاهری گفت: این مادر، مادر دختریه که رامین صالحی بهش تجاوز کرده..تفاوت این مورد با قبلیا اینه که، این دختر

شوهر داشته و متهم به یه زن

شوهر دار تجاوز کرده...

من مونده بودم که رامین با این همه سابقه ی درخشان، چرا انقدر دیر باید مجازات بشه؟! کثافت خوب بلد بوده چه

جوری از صحنه ی جرم فرار

کنه!! من آخرین طعمه ش بودم که باالخره اسیرش کرده بودم!

پیرزن گریه کرد..اشکاش میومد..با دنباله ی روسری گل گلی نخیش اشکاشو پاک کرد..عینک ته

استکانی

داشت..رو صورت و دستاش چین و

چروک زیادی وجود داشت..چادر گل گلی سفید-مشکی ای هم سرش بود و موهای سفید ش از زیر روسریش بیرون

بود...

1 1 3

ـ دخترم یه دسته گل بود...خانوم..محجوب..پاک!

ما تو روستای اطراف کرج زندگی میکنیم..دخترم عاشق شوهرش

بود..5سالی از ازدواجش

میگذشت..دامادم کشاورز بود..خیلی خاطر همو میخواستن..دومادم مرد کارکشته و خوبی بود..مرد زندگی بود و

دخترم عاشقش بود..اما..اما این

از خدا بی خبر، سحرمو پرپر کرد..بی آبروش کرد..دخترم معلم بود..میومد تهران تو دبیرستان دخترانه، به بچه ها

درس یاد میداد..یه روزی که اومده

بود تهران، گیر میکنه تو ترافیک و هوا هم حسابی تاریک میشه و منتظر تاکسی بوده که این نامرد جلوشو میگیره و

به زور سوار ماشینش میکنه و

تو یه جای خلوت و تاریک دخترمو بی آبروش میکنه..خبرش خیلی زود تو کل روستا پیچید..هیچکدوممون جرئت

نداشتیم بخاطر حرف مردم از خونه

بریم بیرون.. سحرم دیگه نرفت سر

کالساش..زندگیمون جهنم شده بود..تا اینکه سحر یه روز بخاطر بی آبرویی تو

حموم رگشو با تیغ زد و صُبش

که من و دومادم بیدار شدیم، بدن بی جون دخترمو تو حموم پیدا کردیم..

پیر زن گریه کرد...!!

_ دومادمم بعد خودکشی سحر، سکته کرد و با فاصله ی چند روز بعد ازمرگ سحر، اونم رفت زیر خاک!

وای خدایا!! این همه اتفاق دردناک و دیدی و

ساکت موندی؟!! خدایا تو چقدر صبوری!! دستام میلرزید..خدایا بعضیا

رو با چی ساختی؟؟ با لجن؟!!

بابای زهرا به سمت رامین هجوم برد و دو تا مشت محکم حواله ی صورت درب و داغون رامین کرد..دادگاه شلوغ

شد..مامان زهرا، رو صورت رامین

تف انداخت و فحش بارش کرد..جو بدی بود..همه به سمتشون رفتن تا اونا رو از هم جدا کنن..بابامم به کمک بابای

زهرا رفته بود و با هم افتاده

بودن به جون رامین! دادگاه دور سرم میچرخید..شیرین و مونا هم به سمت بابا رفتن..دهنم خشک شده بود..از رو

صندلیم بلند شدم..سرم گیج

رفت و پخش زمین شدم..صدای مبهم آروین و میشنیدم که اسممو صدا میکرد اما یهو همه چیز جلوی چشام تیره شد

و چشامو بستم..

چشامو که باز کردم، یه جفت چشم عسلی نگران و

جلوی چشام دیدم! وقتی دید دارم نگاش میکنم، لبخندی بهم زد

و گفت:

باالخره به هوش اومدی!! بهتری؟

چشامو بیشتر باز کردم تا ببینم کجام! بیمارستان بودم، اینو از رنگ روپوش پرستاری که کنار تختم وایساده بود و

بوی الکی که تو فضا پخش بود،

فهمیدم! فشار دست آروین و رو دستم حس کردم..شیرین با مهربونی پیشونیمو بوسید و گفت:

خدا رو شکر خوبی..خیلی نگرانت شدیم!

2 1 3

گلوم خشک بود..

به سختی گفتم: آ....ب!

مثل بچه هایی شده بودم که دارن برای اولین بار حرف میزنن و سعی میکنن کلماتشونو شمرده شمرده به زبون

بیارن! صدام به زور بیرون میومد..

شیرین ازم دور شد و بعد از چند ثانیه با لیوانی آب برگشت..انقدر تشنه م بود که همه ی آب تو لیوان و یه نفس سر

کشیدم..آخیشش! حالم بهتر

شد..گلوم نرم شده بود..پرستار سِرم دستمو چک کرد و رفت..

آروین با نگرانی نگام کرد و گفت: خیلی ضعیف شدی..!

شیرین گفت: میرم به بابا بگم به هوش

اومدی..خیلی نگرانت بود!

شیرین رفت..

ـ چی شد از هوش رفتم؟

تازه یاد دادگاه افتادم ، نذاشتم آروین جواب بده و فوری گفتم: دادگاه چی شد؟!

آروین دستمو جلوی لبش گرفت و بوسه ای نرم رو پوست دستم زد..داغ شدم..!

ـ وقتی تو اون همه دعوا و سر و صدا، دیدم نقش زمین شدی، یه لحظه دست و پامو گم کردم..جمعیت و کنار زدم و

دوییدم سمتت! بعدشم داد و

بیداد راه انداختم و باالخره جو آروم شد و من و آرسام رسوندیمت بیمارستان!

_ بابام کو؟

_ بیرونه!

_ بابات ناراحت نشد وقتی با من اومدی بیمارستان؟

_ این حرفا چیه میزنی راویس؟ تو زن منی و کسی نمیتونه بهم بگه چیکار کنم یا چیکار نکنم! اگه یه

تار مو از سرت

کم شه، دنیا رو آتیش میزنم!

ته دلم قنج رفت..! چقدر حال میداد شوهرت تا این حد دوسیت داشته باشه و نزاره آب تو دلت تکون بخوره!

لبخندی زدم و گفتم: دادگاه چی شد؟!

ـ هیچی دیگه، دو سه هفته دیگه حکم صادر میشه! گالره هم فعالً بازداشت شد تا حکم نهایی و براش اعالم کنن..

ـ رامین اعدام میشه؟

ـ کجایی خانوم؟ با اون سابقه ی درخشانش اعدام رو شاخشه!

ـ دلم برای اون مادر و پدر و اون پیرزنه خیلی سوخت! وضعشون از من بدتر بود..قصاص برای آدمای کثیفی مثل

رامین، واقعاً کمه!

ـ فعالً که بدترین مجازات تو قانون ما، اعدامه! سِرمت تموم شه میریم خونه!

عاشق این حمایتاش بودم..بهم خیلی انرژی میداد..

ـ آروین! چطوری اون شاهدا رو پیدا کردی؟ باورم نمیشد بتونی یه همچین مدرکی علیه رامین پیدا کنی..خیلی جا

خوردم!

3 1 3

ـ با مروارید و مونا چند هفته ای به این در و اون در زدیم تا تونستیم اونا رو پیدا کنیم..مروارید آمار کل کارای

رامین و داشت..سخت ترین بخشش

پیدا کردن اون دو تا دختر بود..به زور و با کلی مکافات پیداشون کردیم، چون یه جای ثابتی نداشتن و از خونواده هم

طرد شده بودن..

ـ چطوری فهمیدی رامین به کیا تجاوز کرده؟!

ـ رامین یه دوست خیلی صمیمی داره به اسم میالد! این میالد عاشق مرواریده و جونشم واسه مروارید میده..رامین با

میالد خیلی صمیمی بوده

و حسابی جیک تو جوک بودن و رامین تقریباً هر کاری میکرده و به میالد میگفته..حتی تجاوزایی که میکرده هم به

میالد میگفته و عین چشاش

بهش اعتماد داشته! مروارید وقتی به میالد میگه که دنبال چند تا شاهد و مدرک میگردیم تا رامین و به حقش

برسونیم، میالد بهش میگه نمیتونه

کمکش کنه و رامین بهش اعتماد کرده..مرواریدم ازش میخواد که بهش بگه به کیا تجاوز کرده تا

بتونه حکم قصاص

و برای رامین بگیره..میالد اولش

با مروارید راه نمیاد اما وقتی مروارید تهدیدش میکنه که اگه نگه دیگه نباید اسمشو بیاره، میالد باالخره راه میاد و

آمار همشونو درمیاره و میده به

مروارید! پیدا کردن خونواده ی زهرا برامون راحت تر از بقیه بود..بیچاره ها کل تهران و گشته بودن تا رامین و پیدا

کنن؛ اما هیچ نشونه و ردی ازش

پیدا نکرده بودن، فقط چند تا عکس و نامه ی دخترشونو داشتن که با اونا هم کاری نمیتونستن بکنن! بعد از اینکه از

اونا خواستیم بیان دادگاه

شهادت بدن، رفتیم دنبال خونواده ی سحر! با کلی مکافات و سختی و بدبختی تونستیم آدرس مامان سحر و پیدا

کنیم..تو روستاشون دیگه کسی

براشون تره هم خورد نمیکرد و وقتی از یکی میپرسیدیم با کی کار داریم و آدرس میخوایم، چپ

چپ نگامون میکرد

و به زور جوابمونو میداد یا اینکه

بعضیاشون جواب سربالا میدادن و بعضیاشونم آدرس غلط دادن و مارو دور خودمون پیچوندن..باالخره پیداش

کردیم..پیرزنه بیچاره خونه شو پر کرده

بود از عکسای دختر شو دومادش! وقتی بهش جریان و گفتم و ازش خواستم بیاد دادگاه و شهادت بده، خیلی گریه

کرد..میگفت کاش سردر میاورد

و میتونست بیفته دنبال کارای دخترشو و نمیذاشت خودکشی کنه و حقشو از رامین میگرفت..باالخره مامان سحرم

راضی کردیم و افتادیم دنبال

اون دو تا دختر..هیچ نشونه ای ازشون نداشتیم..رفتیم دم خونه شون اما خونواده ی هردوشون خیلی بد باهامون

برخورد کردن و حتی بابای

یکیشونم با من درگیر شد و بهم گفت حتماً من به دخترش تجاوز کردم که دارم دنبالش

میگردم..خالصه برای بار

دوم،متهم شدم به کار نکرده م!

4 1 3

خیلی کفریم کرده بود و کم مونده بود بیخیال پیدا کردن دخترا بشم که خواهر یکی از اون دخترا قایمکی به مونا

شماره تماسشو داد و ازمون

خواست سر فرصت بهش زنگ بزنیم و ازمون

خواست به کسی چیزی درموردش نگیم..خالصه از اونجا اومدیم

بیرون..اصالً نیازی به پیدا کردن اون

دو تا دختر نبود..رامین با همین چند تا شاهدم راحت متهم میشد، اما نمیدونم چرا یه حسی بهم اجازه نمیداد بی خیال

اون دوتاشم..فرداش مونا

زنگ زد به دختره و دختره هم آدرس جایی که اون دو تادختر توش بودن و بهمون داد..میگفت با خواهرش در

ارتباطه و بعضی وقتام قایمکی براش

پول میفرسته..رفتیم جایی که اون خواهره آدرس بهمون داده بود و اون دو تارو هم راضی کردیم که بیان شهادت

بدن...

_ چرا خونواده هاشون یه دیقه هم به این فکر نکردن که دختر بیچاره شون هیچ گناهی نداشته و قربانی هوس یه

نامرد شده؟! چرا همه به

دختری که بهش تجاوز شده به چشم یه هرزه نگاه

میکنن؟ مگه تقصیر دختره؟ چرا انقدر ما سطح دیدمون پایینه؟؟

کِی میخوایم یه کم روشن

فکرانه با اینجور مسائل کنار بیایم؟

آروین پوفی کشید و گفت: اینم یکی از اشکاالت بعضی خونواده ها و جامعه ی ماست دیگه! بعضی خونواده ها

عقایدشون خیلی سنتیه و به این

چیزام خیلی خیلی حساسن و یه سری افکار قدیمی و غیر معقوالنه دارن و نمیتونن دختری و که بهش

تجاوز شده رو

بعنوان بخشی از خونواده

شون قبول کنن و دختر رو کاملاً از خودشون طرد میکنن..

رفتم تو فکر! واقعاً چرا تو این مسائل، همه ی تقصیرا به گردن دختر انداخته میشد؟ مگه نه اینکه تجاوز یعنی یه

طرف قضیه مخالف صد در صده؟!!

شایدم ایراد از خود کلمه س!! واال..آدما تجاوز و برای خودشون چی ترجمه میکنن؟ که پسره دوس

داشته رابطه ی

جنسی با یکی برقرار کنه و

دختره هم از خداش بوده که بی آبرو شه و بعدشم از جامعه و خونواده طرد شه؟؟

بابا وارد اتاق شد..نزدیک تختم اومد و پیشونیمو بوسید و گفت: خیلی ضعیف شدی دخترم! بیشتر حواست به خودت

باشه!

لبخند رو لبام نشست..خدا رو شکر که بابام پشتم بود..خدا رو شکر که سرنوشتم مثل اون دو تا دختر

نشد..خدا رو

شکر که وضعم از بقیه ی اون

0 نفر قربانی، بهتر بوده!

انیس جونم نزدیکم شد..اون اینجا چیکار میکرد؟؟

دستامو گرفت و با مهربونی گفت: رفتی خونه حسابی استراحت کن!

5 1 3

دلم گرفت..نکنه باید برم خونه ی شیرین؟!! من بدون آروین خوابم نمیبره..! من میخوام برم خونه ی خودم! خونه ی

خودمو آروین!! یعنی پدر جون

راضی میشد من و آروین ا ز هم جدا شیم؟!! امروز تو دادگاه موضوعی مطرح شد که تو ایران خیلی خیلی باهاش سر

و کار داشتیم و حقیقتاً پدر

جون نباید بازم به من به چشم یه متهم نگاه کنه! من تاوان دروغی که گفته بودم و آروین و اسیر کرده بودم و هزار

بار داده بودم و دیگه انقدر

مجازات شدن به دور از انصاف بود!!

آروین دستامو گرفت و با لبخند پررنگی گفت:
آماده شو میریم خونه ی خودمون! سِرمت تموم شد!!

***

برای پنجمین بار بود که اسم رادین و رو صفحه ی ال سی دی گوشیم میدیدم..کالفه شدم..مجبوری جواب دادم!

_ الو؟ رادین؟

_ الو و مرض! چرا از صبح جواب تلفنامو نمیدی تو؟ مُردی..کم مونده بود بیام اون شرکت خراب شدت..

_ سرم شلوغ بود! کاری داری؟

_این چه مدل حرف زدنه؟ االن نزدیک یه ماهه باهام سرسنگین برخورد میکنیا، حواست هست؟!

_ داداشِ من، باور کن سرم گرم شرکته..کارتو بگو..

رادین پوفی کشید..

_ بابا بهم گفت، بهت بگم امشب شام بیای خونه ی بابا!

_ واسه چی؟

_ میخواد درمورد راویس باهات حرف بزنه..اما آروین حواستو جمع کن تنها باید بیایا..ور نداری دست اون دختره

هم بگیری و دنبال خودت بکشونیا..!

_ اما من و راویس شام قراره بریم بیرون!

_ جمع کن این مسخره بازیای عاشقونه رو!! تو و راویس ته تهش تا یه ماه دیگه اسمتون تو

شناسنامه ی همِ و دیگه

نمیتونین اینجوری دل بدین و

قلوه بگیرین..

_ بعد، اونوقت کی این مهلت و برامون تعیین میکنه؟ تو؟ یا بابا؟

_ آروین خیلی خودسر شدی..امشب بهتره بیای، چون بابا اونقدی آتیشی هست که هر کاری ممکنه ازش بربیاد..

_ شام که نمیتونم بیام، اما بعد از شام یه سر میام..

خیلی خونسردانه حرف میزدم..انگار قرار نبود امشب اتفاقی بیفته..رادین که از خونسرد بودنم عصبی شده بود با

خشم گفت:

داری با دم شیر بازی میکنی!

ـ رادین بیخیال ما شو ،اوکی؟ من و راویس همدیگه رو دوس داریم و به جدایی از هم فکر نمیکنیم..توأم بهتره

بچسبی به زندگیه خودت!

6 1 3

گوشی و با عصبانیت قطع کردم..رادین معلوم نیس چه مرگشه! چرا انقدر از راویس متنفره؟ راویس بیچاره که تا

حاال بهش بی احترامی نکرده بود!

باالخره شبی که زودتر انتظارشو میکشیدم، رسیده بود! امشب حکم آخر موندن با نموندن من و راویس، کنار هم،

داده میشد! بابا یا رادین میتونن

منو راویس و از هم جدا کنن؟!! یه هفته ای از اعدام رامین و زندانی شدن گالره میگذشت..باالخره رامین به حقش

رسید و تو مالء عام اعدام

شد..گالره هم بخاطر شکایت راویس و باباش، چند سالی افتاد تو زندان تا آب خنک بخوره..همه چیز افتاده بود رو

روال خودش و زندگیه من و

راویسم خیلی آروم و عاشقونه شده بود..اما امشب..!! شاید همه چیز عوض شه..دوباره طوفان!! تازه من و راویس

داشتیم طعم واقعیه زندگیه

بدون ترس و پر از خوشی و آرامش و میچشیدیم.
.دیگه برام مهم نبود با چه شرایطی اسمم رفته تو شناسنامه ی

راویس..االن برام مهمه!!..االن

که راویس همه ی زندگیم شده بود..االن مهمه که راویس و من بدون " اجبار" کنار همیم و به خواست خودمون اسم

زن و شوهر بودن و به یدک

میکشیم!

نگاش کردم..چقدر امشب خوشگل شده بو د..خوشگل که بود، اما امشب خواستنی تر از همیشه شده بود..چشای

درشت قهوه ای رنگش با

ریملی که به مژه های بلندش زده بود، بیشتر جلوه میکرد و قلبم تاالپ تولوپ میزد..شال سفیدی سرش کرده بود و

موهای عسلی رنگشو چتری

رو صورتش ریخته بود..زیادی لوند شده بود..

لبخندی بهش زدم و منو رو دستش دادم و گفتم: خوب خانومی! انتخاب کن! امشب هر چی تو سفارش بدی

میخوریم!

ـ اِ آروین! چرا همیشه کارای سخت و میسپاری به من؟! خودت سفارش بده دیگه..

با شیطنت نگاش کردم و گفتم: به کارای سخت ترم میرسیم..البته آخر شب!!

راویس سرشو انداخت پایین! گونه های سفیدش قرمز شد..

خندیدم و گفتم: شوخی کردم بابا! انقدر رنگ عوض کردن نداره که..امشب دوس دارم هر چی تو هوس کردی

بخوریم..ناز نکن و انتخاب کن که دارم

کم کم از گشنگی به خوردن یه عدد راویس خوشمزه ی خوردنی با سس اضافه، فکر میکنم!

راویس ریز خندید و منو رو باز کرد...چشاشو بین اسم غذاها بالا و پایین میچرخوند..بعد از چند ثانیه نگاش رو اسمی

ثابت موند..

نگام کرد و گفت: با غذای دریایی موافقی؟

هر چند میونه م زیاد با ماهی و میگو جور نبود اما دلم نیومد بزنم تو ذوقش! لبخندی بهش زدم و گفتم: صد در صد!!

7 1 3

به گارسون سفارش غذا دادم..راویس ساکت بود..این مسکوت بودنشو دوس نداشتم.راویس دختر شیطونی بود و هر

کی االن میدیدش فکر میکرد

چقدر دختر کم حرف و ساکتیه.کسی فکرشم نمیکنه که چه بالهایی تو چند ماه همخونگیمون سرم آورده!!

راویس سرش پایین بود و داشت با بند کیف سفید رنگش که یه سگک طالیی روش به چشم میخورد، بازی میکرد..

_ راویس؟!

سرشو آورد باال و تو چشام نگاه کرد..

_ چرا ساکتی؟

ـ آروین! باورم نمیشه همه چیز تموم شده..رامین اعدام شده و توأم االن بدون هیچ اتهامی شوهرمه و همه چیز

همونطوریه که همیشه تو آرزوها

و رویاهام دنبالش بودم!

ـ خوب االن که باید خوشحال باشی و بگی و بخندی..پس چرا تو همی؟؟

نگاش پر از غم شد..با صدای پر از بغضی گفت:

میترسم آروین! میترسم همه ی این آرامش و

خوشبختی، یه خواب زودگذر باشه و بعدش یه جهنم واقعی منتظرم

باشه! وقتی غرق لذت

خوشبختی هستم، بدجوری تاوانشو میدم..میترسم پشت این همه خوشی و آرامش، یه اتفاق بد و تلخ مخفی شده

باشه! آروین من تازه تازه

دارم میفهمم سهمم از زندگی چیه و تازه دارم با تو احساس خوشبختی و آرامش میکنم..دوس ندارم همه چی خراب

شه!

یاد قرارم با بابا افتادم..یعنی ممکنه این حرفای راویس درست از آب دربیاد؟؟ ممکن یه اتفاق تلخ و بد منتظر من و

راویس باشه؟!

ـ آروین! شنیدی چی گفتم؟

از فکر اومدم بیرون..سرمو تکون دادم و گفتم:

آره عزیزم..شنیدم چی گفتی! تو نگران چی هستی راویس؟ االن یه ماه از اون جریان میگذره..من مطمئنم اگه اتفاقی

میخواست بیفته تا حاال

افتاده بود..من و تو مال همیم! به هیچی فکر نکن..باشه؟

بازم همون ترس همیشگی تو دلم افتاد..ترس از دست دادن راویس!! تا کِی باید با این ترس زندگی کنم؟؟ امشب

باید همه حرفامو به بابا

میزدم..باید این دندون لق و میکشیدم بیرون و مینداختمش دور!

گارسون غذاها رو آورد و همه رو رو میز چید و رفت..

سعی کردم جو و عوض کنم و با خنده گفتم: خوب..ببینم سلیقه ی غذا انتخاب کردنت چطوریاس!!

راویس خندید و قاشق چنگالشو دستش گرفت و گفت:

به سلیقه ی تو که نمیرسه! روز اول عروسیمون یادته؟ کوبیده سفارش دادی؟ آخ که چقدر هوس کوبیده کرده بودم،

اما تو با بی معرفتیه تموم

813

همشو خوردی و یه ذره هم برا من نذاشتی!

خندیدم و گفتم: ای دیوونه! من هوس ماکارونی ای که تو پخته بودی و کرده بودم و حاضر بودم همون کوبیده رو

بدم بهت تا فقط یه قاشق دیگه از

اون ماکارونی خوش رنگ و خوشمزت
بخورم..معرکه بود!! راست گفتم که جدا از صورت و

تیپت، دستپخت خوبی

داری، دیگه!

با شیطنت خندیدم..راویس آتیشی شد و نمک پاش و از رو میز برداشت و خواست پرت کنه سمتم، که متوجه

موقعیتمون و فضای باز و آدمایی که

تو رستوران نشسته بودن، شد..از کاری که میخواست بکنه پشیمون شد و با حرص نمک پاش و رو میز گذاشت و با

خنده گفت:

یکی طلبت آقای مهرزاد کبیر!

خندیدم و ابروهامو انداختم بالا و گفت: طلبت باشه واسه آخر شب! میگن زن و شوهرا باید آخر شبا حساباشونو

تسویه کنن..همشو جبران میکنم

عزیزم!

از قصد کلمه ی" عزیزم" و کشیدم...بلند خندیدم...

راویس خندید و گفت: پررو!!

غش غش خندیدم...این واقعاً من بودم؟! آروینی که خیلی وقت بود اینجوری از ته دل نخندیده بود؟!! بودن کنار

راویس منو از همه چیز دور میکرد و

غرق لذت میکرد...خنده هام از ته دل بود..این خوشی و حاضر نبودم با هیچی عوض کنم..

بابای راویس هنوزم تهران پیش شیرین و آرسام بود..انگار میخواست خیالش از بابت دختر ته تغاریش راحت شه و

بعد برگرده شیراز!

راویس نوشابه شو خورد و گفت: آروین؟!

ـ جونم؟

ـ بریم همون پارک قبلی؟!

چشاش از ذوق برق میزد..شده بود عین دختر بچه ها!

جلوی خنده مو گرفتم و گفتم: دلت باز بستنی میخواد؟ تازه برات خریدم که...

ـ اووووووه..تو چقدر خسیسی! تازه کجا بود..یه ماه پیش بودا...

_ شکمو! اما باشه برای یه شب دیگه..امشب باید برم خونه ی بابام!

چشای راویس گرد شد..

_ واسه چی؟

سعی کردم نگرانش نکنم..با خونسردی گفتم:

عصر رادین زنگ زد و گفت شب برم اونجا، بابا کارم داره!

9 1 3

قاشق از دستش افتاد تو دیس چینی کنار دستش..! صدای بدی داد..یه لحظه حس کردم همه دارن به ما نگاه میکنن

فضای آرومی بود و به جز

موسیقی الیتی که تو فضا پخش بود، هیچ صدایی از کسی نمیومد..همه پچ پچ حرف میزدن..نگاهی به بقیه

انداختم..سرشون گرم تعریف بود و

حواسشون به ما نبود..

_ چی شدی تو؟ طوری نیس بابا..چرا الکی خودتو اذیت میکنی؟ میخواد باهام حرف بزنه..نمیاد زرتی بگه که راویس

و طالق بده که..میریم با هم

حرف بزنیم..همین! باید زودتر از اینا با بابا حرف میزدم..امشب میرم و آب پاکی و میریزم رو دستشون و خالص!

_ اما..اما آروین اگه بابات بگه باید راویس و طالق بدی چی؟ تو که میدونی مهریه ی دست و پایی که دادگاه برام

تعیین کرده بود، با معلوم شدن

متهم بودن رامین برداشته شده و تو راحت میتونی منو طالق بدی و بری دنبال زندگیت..

اشک تو چشاش حلقه زده بود...اَه..کاش جلوی دهنمو می بستم و میذاشتم یه امشبم بهمون خوش بگذره ها...

دستای سفید و کشیده شو که رو میز گذاشته بود و گرفتم و گفتم:

زندگیه من تویی راویس!من طالقت نمیدم..تو زن منی! مگه کشکه آخه؟ ناراحت نباش دیگه..باشه؟ میرم امشب با

بابا اتمام حجت میکنم که دیگه

بحث طالق و پیش نکشه..اوکی؟ حاالم غذاتو بخور..یخ کرد..

سرشو تکون داد و لبخند تلخی زد..کِی این کابوسا تموم میشه!! کم آوردم دیگه!!

بعد از خوردن شام، هر دو سوار ماشین شدیم..آهنگ "لب تیغ" خواجه امیری و تو دستگاه گذاشتم..این آهنگشو

خیلی دوس داشتم..همیشه منو

یاد رابطه م با راویس میانداخت..راویسم آروم و

ساکت از شیشه ی ماشین به خیابون زل زده بود...منم تو افکارم غرق

بودم..به چند ساعت بعد و

برخورد بابا فکر میکردم..چه اتفاقی قراره بیفته؟!! صدای خواجه امیری تو فضا پیچید..

از این رویای طوالنی..

از این کابوس، بیزاریم..

از این حسی که میدونی و میدونم، به هم داریم..

از اینکه هر دو میدونیم، نباید فکر هم باشیم..

از اینکه تا کجا میریم، اگه یک لحظه تنها شیم..

نه میتونم از این احساس رها شم..تا تو تنها شی..

نه اون اندازه دل دارم، ببینم با کسی
باشی..نمیتونم!

دارم، میسوزم از وهم تبی که هر دو میگیریم..

از اینکه، هر دومون با هم لب یک تیغ راه میریم..

برای زندگی با تو، ببین من تا کجا میرم..

واسه یک روز این رویا، دارم هر روز میمیرم! میمیرم..!

راویس خم شد و دستگاه و خاموش کرد..

ـ چرا خاموشش کردی؟ خوب بود که..

ـ هر وقت این آهنگ و گوش میدم هر چی غم و غصه تو دنیا هس میریزه تو دلم!

ـ راویس؟! اگه دوس نداری برم خونه ی بابا اینا، نمیرم..فقط تو مهمی برام!

راویس نگام کرد..لبخند پررنگی بهم زد و دستمو که رو دنده بود و گرفت تو دستاش و نزدیک لباش برد و آروم

بوسه ای رو پوستم زد..

_ مرسی که انقدر برات مهمم آروین! اما این قضیه باالخره باید تموم شه..بین راه خیلی فکر کردم..تو باید بری! اما

آروین..به پدرت بی احترامی

نکن..هر چی که باشه، اون پدرته و من تازه چند ماهه اومدم تو زندگیت..باهاش درست حرف بزن

و متقاعدش کن

که ما هر دو همو دوس

داریم..اما..اما اگه دلش شکست و گفت باید از هم جداشیم..من..من حاضرم..

نذاشتم حرف بزنه و گفتم: من حاضر نیستم ازت بگذرم...بابت خشم بابامم خیالت راحت..حواست هست!

رسیدیم خونه..ماشین و نگه داشتم..

ـ زود برمیگردم..باشه؟ نمیترسی که..

لبخند زیبایی بهم زد و گفت: نه! زود بیا..

_ باشه عزیزدلم..مواظب خودت باش!

زل زد تو چشام..چشاش تو تاریکی برق میزد..

_توأم خیلی مواظب خودت باش آروین و بدون هر چی پیش بیاد من بازم دوسِت دارم و قلبم فقط به اسم توئه!

خم شدم و بوسه ای کوتاه رو لباش زدم و گفتم: منم دوسِت دارم نفس آروین!

راویس لبخندی زد و از ماشین پیاده شد...برام دست تکون داد..با سر باهاش خدافظی

کردم..راویس در رو بست و

رفت..پوفی کشیدم..من برای

داشتن راویس باید با خونوادمم بجنگم؟؟ راویس دیگه همه چیز من شده بود و نمیخواستم از دست بدمش!! پامو رو

پدال گاز گذاشتم و سعی

کردم تا اونجا، فقط به بودن راویس فکر کنم!!

از پله ها رفتم باال..در ورودی و باز کردم و داخل شدم..همه سر میز شام نشسته بودن و داشتن شام میخوردن! مامان

با دیدنم، به سمتم اومد و

گفت: سالم پسرم! شام خوردی؟

بابا با خشم گفت: مگه رادین بهت نگفته بود، برای شام اینجا باش؟!

رادین که سرش با مرغ تو بشقابش گرم بود، آهسته زیر لب گفت: بابا تقصیر من بود..فراموش کردم بهش بگم

برای شام بیاد!

رادین هر چی بود، بی معرفت نبود..همیشه هوامو داشت و حمایتم میکرد..تو دلم ازش کلی تشکر کردم..بابا چیزی

نگفت! لیوان دوغشو یه نفس

سرکشید..گیسو با تکون دادم سر بهم سالم داد، منم با لبخند جوابشو دادم..مامان سر میز نشست..روی مبلی نشستم

و منتظر شدم تا شام

خوردنشون تموم شه..عمه خانوم و هلن و ویکی شام رفته بودن خونه ی یکی از دوستای خونوادگی رایان که تو ایران

زندگی میکرد و نبودن...

صدای مامان اومد: راویس چطوره؟ حالش خوبه؟

اخمای بابا در هم رفت..

گفتم: راویسم خوبه! شما خودت چطوری؟ قرصاتو سر وقت میخوری؟

مامان لبخند مهربونی بهم زد و گفت: آره مامان، نگران نباش!

بابا دور لبشو با دستمال پارچه ای جلوش پاک کرد و از پشت میز بلند شد و روبروی تی وی رو مبلی نشست.. پس

کِی میخواد باهام حرف بزنه؟

سعی کردمو حواسمو با فیلمی که داشت از پی ام سی پخش میشد، پرت کنم...

بعد از چند ثانیه صدای بابا اومد: فردا برو سراغ کارای طالق اون دختره..

کپ کردم..!! راویس شده بود" اون دختره"؟!!! صدای هیپی کشیدن مامان و شنیدم...

ـ بهروووووووز!!

بابا بی توجه به جیغ مامان رو به من ادامه داد: همین که گفتم! رادینم میره سراغ یه دفترخونه ی آشنا، تا زودتر

کارای جداییتو انجام بده..

رادین گفت: برای آخر هفته از دفترخونه ی حاج آقا کمالی وقت گرفتم..بهش سپردم که زودتر کارا رو انجام

بده..میگفت اگه توافقی باشه راحت از

هم جدا میشن..

گفتم: این کاراتون یعنی چی؟؟ دارین واسه ی زندگیه من تصمیم میگیرینا..مگه من خودم عقل و شعور ندارم که

شماها دارین برای جداییم از

راویس نقشه میکشین؟؟ انقدر بی دست و پا شدم؟!!

با این حرفم، به دفعه بابا آتیشی شد و به سمتم خیز برداشت و در حالیکه صورتش از خشم سرخ شده بود، داد زد:

انقدر اون دختره برات ارزش داره که بخاطرش روبروی منی که 38 سال پدرتم و واسه ت زحمت کشیدم

وایمیسی؟؟ آرررررررره؟!!

بابا عین یه گوله آتیش شده بود و چنان عربده میکشید که حس میکردم تموم ساختمون داره میلرزه..این جو پیش

اومده رو دوس نداشتم..

صدای مامان اومد: بهروز کافیه دیگه! ادامه نده...بزار آروین فکراشو بکنه..

داد زدم: چه فکری مامان؟!! من فکرامو کردم..من و راویس همدیگه رو دوس داریم و قصد نداریم از هم جدا شیم..

با این حرفم..بابا عین فنر از جاش بلند شد و به سمتم اومد..با یه حرکت منو از رو مبل بلند کرد و چسبوند به

دیوار..یقه ی پیرهنمو محکم گرفت و عربده کشید:

2 2 3

تو غلط میکنی با هفت جد و آبادت!! من آبرومو از

تو جوب پیدا نکردم که حاال تو یه الف بچه، راحت باهاش بازی

کنی..اجازه نمیدم همون یه ذره

آبرویی که برام مونده رو بدی باد هوا..هر بالیی که اون دختره سر من و آبروم آورد کافیه..دیگه الزم نیس تو کار

نیمه تموم زنتو، تموم کنی..من

جلوی دوست و آشنا آبرو دارم و نمیزارم با اون دختره که یکی دیگه آبروشو برده و انتقامشو از من و آبروم گرفته،

بمونی..این پنبه رو از تو گوشِت

بنداز بیرون آروین! فهمیدی؟؟ هاااااااا؟؟

..به خِر خِر افتاده بودم..داشتم خفه میشدم..مامان در حالیکه گریه میکرد بلند جیغ زد:

بهرووووز...کشتی بچمو..ولش کن..خفه شد!!

فشار دستای بابا رو گلوم کم شد و یقه مو ول کرد..به سرفه کردن افتاده بودم..کم مونده خفه شما..گیسو لیوانی آب

به دستم داد..نگرانی و از تو

چشاش میخوندم..آب و یه نفس سر کشیدم..

مامان نزدیکم شد..بازومو گرفت..چشاش پر از اشک بود..طاقت دیدن اشکاشو نداشتم..

_ آروین؟! خوبی مامان؟ بریم دکتر؟

خواستم جواب مامان و بدم که بابا دوباره داد زد:

ا نیس انقدر لی لی به الالش نزار..همین کارات این پسر و انقدر گستاخ کرده دیگه..کارش به جایی رسیده که جلوی

منم وایمیسه! اگه از اولش

آزادش نمیذاشتی و بهش سخت گیری میکردی، االن کارش به جایی نمیرسید که تو چشام زل بزنه و بگه اون دختره

رو طالق نمیده!!

مامان بازومو ول کرد و سرشو انداخت پایین..

بابا ادامه داد: رادین! فردا برو دنبال کارای طالق این دو تا!

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و با خشم گفتم: به کسی اجازه نمیدم راویس و ازم جدا کنه..راویس مال منه!! جلوی

هر کی که بخواد راویس و

ازم بگیره، وایمیسم..حتی اگه اون شما باشین بابا!!

رادین با خشم گفت: خفه شو دیگه آروین!! کافیه هر چی برای خودت جولون دادی و زر الکی زدی..یه ذره احترام

نگه دار..روزی که راویس اون دروغ

و گفت و تو رو گیر انداخت، این من و بابا بودیم که پشتت وایسادیم و ازت حمایت کردیم نه راویس و باباش!! اون

تو رو متهم کرد، تا همه چیز بیفته

گردنت..باباشم از ترس آبروش عقد و عروسی راه انداخت تا به همه بگه تو به دخترش تجاوز کردی..چرا نمیخوای

بفهمی، اون و باباش به همه ی

ما بد کردن..میفهمی اینو؟؟

داد زدم: تو دخالت نکن رادین! به تو مربوط نیس..بزرگتری درست..همیشه پشتم بودی و ازم حمایت کردی

درست..اما حق نداری درمورد زنِ من بد

3 2 3

بگی..کسکیه اسمش تو شناسناممه..تا اااالنشم خیلی احترامتو نگه داشتم و هر چی به راویس توهین کردی و ساکت

موندم..پس دیگه شورشو

درنیار..حد خودتو نگه دار..

رادین روبروم وایساد..در حالیکه از خشم دندوناشو روی هم فشار میداد...از البالی دندونای قفل شدش گفت:

بی لیاقت!! نمک نشناس! منِ خر رو بگو که دارم سنگ کی و به سینه میزنم! لیاقت تو همون دختره ی دست خورده

س!!

نمیدونم چی شد که کنترلمو از دست دادم و دستم محکم کوبیده شد رو صورتش..! حرفش برام خیلی سنگین

بود..وقتی گفت" دختره ی دست

خورده" یه لحظه قیافه ی معصوم و دوست داشتنی راویس اومد جلوی چشمم..اون حق

نداشت به راویس پاک و بی

گناه من توهین کنه..یه بار

که بهش گفته بود هرزه و قلب کوچیکشو شکونده بود..همه رو با سیلی که تو صورتش خوابوندم، خالی کردم..تو

صورت برادر بزرگترم!!

گیسو جیغ کشید..

مامان داد زد: آرویـــــــــــــــن!!

جای انگشتام و حلقه م رو صورت 6 تیغ رادین

مونده بود و سرخ سرخ شده بود..بابا با خشم کنار رادین و روبروی

من وایساد و داد زد:

تو چه غلطی کردی؟؟ هاااان؟؟ انقدر خیره سر شدی که رو داداش بزرگترت دست بلند میکنی؟ آره؟؟

بخاطر..بخاطر اون دختره ی...

اینبار نوبت بابا بود که یکی بخوابونه تو گوشم! صدای سیلیش تو فضا پیچید..انقدر محکم زده بود که حس کردم

نصف صورتم بی حس شد..بابا

محکم یقه مو گرفت و منو کوبوند به دیوار..دو تا سیلی دیگه به گوشم زد و عربده کشید:

حالیت میکنم که نباید احتراما رو زیر پاهات له کنی..هر چی لیلی به الالت گذاشتم بسِته! زیادی پررو شدی..

بابا خواست سیلی سومشو تو گوشم بزنه که مامان آستین لباس بابا رو کشید و جیغ زد:

به ارواح خاک بابام بهروز اگه بازم بزنیش از خونه ت میرم..به ارواح خاک بابام قسم میخورم!!

به ارواح خاک بابام بهروز اگه بازم بزنیش از خونه

ت میرم..به ارواح خاک بابام قسم میخورم!!

دستِ بابا تو هوا موند..میدونستم محاله دیگه بزنه تو صورتم..انقدی عاشق مامانم بود که دیگه اینکار رو نکنه..! بابا از

خشم میلرزید..دستشو آورد

پایین..پیشونیش از قطرات درشت عرق، خیس بود..تف کرد تو صورتم و داد زد: گمشو ار اینجا بیرون..گمشو

بیروووووون!

بابا یقه مو ول کرد و روبروی پنجره و پشت به من

وایساد..گیسو به گریه افتاده بود و هق هق اشک میریخت..مایع

گرم و لزجی و رو لب و چونه م

4 2 3

حس کردم..دستمو رو لبم کشیدم. .دستم خونی شده بود..قطره قطره خون غلیظ سرخ رنگی رو پیرهنم سفید مردونه

م میریخت..دکمه ی باالیی

پیرهنم کنده شده بود..به چه روزی افتاده بودم!!..مامان زار میزد..تکیه داد بود به دیوار و بلند بلند گریه

میکرد..طاقت گریه های مامان و

نداشتم..نشستم جلوی پای مامانو گفتم: مامان تو رو خدا گریه نکن...قربونت برم من! من میرم..میرم تا دیگه اشک و

تو چشای خوشگلت

نبینم..گریه نکنم فدات شم..من غلط کردم! همش تقصیر منه! اشک نریز دلم آتیش میگیره..

مامان و بغل کردم و سرشو رو سینه م گذاشتم..بدنش میلرزید..یاد راویس افتادم..اونم هر وقت گریه میکرد، بدنش

میلرزید..سینه م از اشکای

مامان خیس شد..موهای لخت و نرم مامان و آروم با نوک انگشتام نوازش کردم..

صدای خشن و بم بابا رو شنیدم: گمشو برو بیرون! برو وَر دل زنت..زنی که بخاطرش پشت کردی به کل خونوادت!

با چشم به مامان اشاره کرد و رو بهم ا دامه داد: به اون زن نگاه کن..ببین چه به روزش آوردی!! اون

دختره ارزششو

داره آخه؟ پسره ی خـــــــــــر!!

خواستم حرفی بزنم که مامان از بغلم اومد بیرون و با خشمی که خیلی کم پیش میومد تو صورت دوست داشتنیش

ببینم، گفت:

آروین! به خدای احد و واحد اگه بخوای جواب پدرتو بدی دیگه اسمتو نمیارم..!!

دهنمو بستم..فقط مامان میتونست منو الل کنه!!

مامان در حالیکه میلرزید گفت: آروین! خوب گوش کن ببین چی میگم..من با راویس هیچ مشکلی ندارم..خیلیم

مهرش به دلم افتاده..اما..اما وقتی

پدرت راضی نیس، اون هر چقدرم زن خوبی باشه نمیتونه زن تو بمونه! عاقل باش پسرم! اگه بخوای حرمت پدر و

برادرتو بشکونی و دیگه یادم میره

پسری به اسم آروین داشتم..

بغض گلومو چنگ انداخت..مامان تا حاال اینجوری

و با این لحن باهام حرف نزده بود...این نشون میداد که قضیه

اونقدرام که خیال میکردم پیش پا

افتاده و آبکی نیس ..فکر میکردم میام اینجا و سینه سپر میکنم و میگم راویس و طالق نمیدم و همه هم تسلیم میشن

و بابا هم یهو منقلب

میشه..اما..این اون چیزی نبود که فکر میکردم!! پوفی کشیدم..

صدای خشن و عصبیه رادین و شنیدم: گیسو!

حاضر شو میریم خونه!

عصبی بود و اخماش در هم بود..هنوزم نصف صوترش سرخ بود..حلقه م رو صورتش خط انداخته بود..یه لحظه از

کارم خجالت کشیدم..رادین تنها

برادرم بود..همیشه هوامو داشت..امشب خیلی خوردش کرده بودم..یه صدایی درونم بهم دلداری میداد..رادین حق

نداشت به عشق من و

کسیکه انتخابم بود، توهین کنه! رادین چه برا دریه که حاضر میشه برادر کوچیکترش عصبی بشه و اذیت شه؟ گیسو

لباساشو پوشید..رادین و

گیسو آروم و آهسته خداحافظی کردن و رفتن..

بابا گفت: پسره ی احمق!! تا حاال رادین و انقدر ناراحت ندیده بودم..تو جلوی زنش خوردش کردی! برو خونه

ت..کالهتو بنداز باالتر..برو به زنت بگو

که به خاطرش رو داداش بزرگترت دست بلند کردی و سر پدرت داد کشیدی..برو و با افتخار بهش بگ که تف

کردی تو صورت خانواده ای که 38

سال باهات بود..همون موقعی که راویس اون دروغ و گفت و تو رو متهم معرفی کرد، باید قید پسری مثل تو رو

میزدم..قبول کردنت تف سر بااال بود.

ببین امشب چه جوری اعصاب همه و خورد کردی!!

برو و با افتخار به زنت بگو که 38 سال زحمت پدر و مادرتو

فروختی به یه زندگیه 6 ماهه!

بابا با خشم و غضب نگام کرد..نزدیکم شد و عربده کشید: دیگه اینورا نبینمت..گمشو بیرون! تا وقتی اسم اون دختره

رو میاری نمیخوام ببینمت!

بعد هم سریع به اتاق خواب مشترکش با مامان رفت و در رو محکم بهم کوبید..مامان دوباره به گریه افتاد...

_ مامان!

_ آروین! بد کردی! با هممون بد کردی..نباید با بابات اونطوری حرف میزدی..اون 2 برابر تو سن داره..احترامشو

نگه نداشتی! اون نرم میشد..اگه

گستاخی نمیکردی، اگه به رادین سیلی نمیزدی، باالخره نرم میشد..حتی..حتی دیشب بهم گفت که خیلی دلش

میخواد پدر بزرگ بشه..گفت

گیسو که بچه دار نمیشه و تموم امیدش به بچه ی

تو و راویسه..باورت میشه آروین؟! اون فقط میخواست امشب تو

رو امتحان کنه..ببینه چقدر

حق شناسی! ببینه چقدر احترام نگه میداری..آروین تند رفتی..خیلی تند رفتی..بابات به فکر تو و خوشبختیت

بود..همیشه بود! اما تو..

مامان زار زد..من چیکار دارم؟! من فقط از خودمو راویس دفاع کردم..تند رفته بودم؟! چرا محکوم شدم؟؟ چرا همه

چیز سر من خراب شد؟! اومده

بودم همه چیز و حل کنم نه اینکه همه پـُالی پشت سرمو خراب کنم..پوفی کشیدم..

از جام بلند شدم..حالم خیلی بد بود..

مامان گفت: یا از دل بابات درمیاری و ازش عذرخواهی میکنی، یا تا آخر عمرت با راویس میمونی، اما قید ما رو

میزنی..برای همیشه!!

صداش بغض داشت..میلرزید..معلوم بود، به سختی این حرفا رو زده..درکش میکردم..عاشق بابا

بود و نمیتونست

خورد شدنشو ببینه و دست رو

دست بزاره..حتی با اینکه میدونستم خیلی منو دوس داره، اما بازم پشت شوهرش وایساد..قلبم فشرده شد..من عاشق

مامان بودم..میتونستم

6 2 3

بدون خونواده م زندگی کنم؟ بدون اخم و تَخمای

رادین؟! بدون شیطنتا و شلوغ بازیای گیسو؟؟ بدون نگاه های

مهربون و دعاهای خیرخواهانه ی

مامان؟ بدون جذبه و استواری بابا؟؟ با پاهایی لرزان و سست از خونه اومدم بیرون..حتی نتونسته بودم از مامان

خدافظی کنم..سوار ماشینم

شدم و سرمو رو فرمون ماشین گذاشتم..نمیتونم بین راویس و خونواده م یکی و انتخاب کنم!! برام

سخته...خداااااا..نفهمیدم چی شد که خیسی

گونه هامو حس کردم..من دارم گریه میکنم؟!! مگه همیشه عقیده م این نبود که مرد گریه نمیکنه؟؟!! پس چرا دارم

گریه میکنم؟!! مرد گریه

نمیکنه؟؟؟ پس مردا چیکار میکنن؟؟ مردا حق ندارن گریه کنن و خالی شن؟ باید تو خودشون میریختن و سکته

میکردن؟ یه بارم جلوی راویس گریه

کرده بودم..وقتی تو بغلم بود..وقتی داشتم لباشو میبوسیدم..همون موقعم بخاطر ترس از دست

دادن راویس، اشکام

اومده بود..اشکام بدون اینکه

به خودم زحمت بدم و زور بزنم رو گونه هام میریخت..مرد گریه میکنه؟!! مگه مرد آدم نیس؟!! نگام رو حلقه ی

دست چپم ثابت موند.. قطره ای از

اشکم رو حلقه افتاد..باید با حلقه م خدافظی میکردم؟!!

***

دوباره نگام رو عقربه های ساعت دیواری ثابت موند..پس این آروین کجا مونده بود؟! گوشیشم که خاموشه! دلم

مثل سیر و سرکه

میجوشید..خیلی استرس داشتم.نکنه آروین قید منو زده و برگشته پیش خونوادش!!! نه..نه آروین عاشق منه! اینو تو

تک تک کلمات و تک تک

کاراش نشون داده بود! آخر این مصیبت چی میشه خدا!! یاد گیسو افتادم..دو روز بعد از دادگاه رامین رفتم خونه

شون و با هم حرف زدیم..

رادین خونه نبود و گیسو با خوشرویی ازم استقبال کرد..روبروم رو مبل نشست و گفت:

خوشحالم که باالخره خالص شدی و اون پسره هم به حقش رسید!

_ هنوز که حکم صادر نشده..

_ من مطمئنم اعدام میشه، گالره هم به حقش میرسه! خیلی با تو بد کرد..یه لحظه وقتی خودش اعتراف کرد و شنیدم

با تو چیکار کرده، راویس،

باور کن مو به تنم سیخ شد..ویکی هم خیلی متأثر شده بود..خیلی شرایط سختی داشتی! مطمئنم آروین اونقدی

دوسِت داره که نزاره آب تو

دلت تکون بخوره! من آروین و خیلی خوب میشناسم..حسابی عاشقت شده و محاله ازت دل بکـَنه!

لبخندی زدم و گفتم: منم دوسش دارم..بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنه!

_ خوشحالم اینو میشنوم!

_ گیسو چرا انقدر ناراحتی؟ طوری شده؟

7 2 3

گیسو بغض کرد و با لب و لوچه ای آویزون گفت:

راویس! نمیدونم باید چیکار کنم! رادین حرف نمیزنه، فقط بهم میگه نمیخواد تنهاش بزارم..اما..راویس من نمیتونم

یه عمر رادین و تو حسرت بابا

شدن بزارم! نمیتونم خودخواهانه تصمیم بگیرم..

_ گیسو! رادین دوسِت داره و مطمئن باش وقتی تو کنارشی، به هیچی فکر نمیکنه..حتی بابا شدن! داشتن تو رو به

همه چی ترجیح میده!

_ اما راویس! تو از ته دل رادین که خبر نداری! رادین پسر تودار و مغروریه، حرف دلشو به هیچکسی نمیگه..

_ اما آروین بهم گفته که ته دل رادین چه خبره!

چشای گیسو گرد شد..

_ منظورت چیه؟

_ تو چند ماه بعد از عروسیت، تو بیمارستان بستری شدی؟!

گیسو رفت تو فکر..یه کمی فکر کرد و گفت:

آره درسته...چند روز بود حالم بد بود و کم اشتها شده بودم..یه روز که از هوش رفته بودم رادین منو رسونده بود

بیمارستان! همه فکر میکردیم

باردارم و اینا عالئم بارداریه، اما خوب..وقتی جواب آزمایش اومد رادین گفت که بخاطر ضعف بدنم بوده..

لبخندی زدم و گفتم: رادین همون موقع فهمید که باید قید بابا شدن و تا آخر عمرش بزنه!

گیسو کپ کرد..با تعجب گفت: چی؟!!

_ جواب آزمایش و تو دیدی؟

_ نه! رادین خودش جواب آزمایش و گرفت! یه متخصص زنان و زایمان اومد معاینه م کرد..اما جواب آزمایش و من

ندیدم..راویس میشه بگی از چی

حرف میزنی؟!

_ اونجوری که آروین گفت، رادین همون موقع میفهمه که تو باردار نمیشه و دکترت با رادین حرف میزنه و رادین از

دکترت میخواد که از این موضوع

چیزی بهت نگه، آروینم اتفاقی میفهمه..همون موقع رادین آرزوی پدر شدن و از ذهنش میاره بیرون و فقط به زنی

فکر میکنه که عاشقونه دوسش

داره و کنارشه!

ـ باورم نمیشه!! یعنی رادین خبر داشته و حرفی نزده؟!

ـ منم اولش مثل تو تعجب کردم اما گیسو این نشون میده که برای رادین فقط تو مهمی..فقط تو! اینو بهت گفتم تا

بدونی اونقدرام که فکر میکنی

تصمیم سختی قرار نیس بگیری..به هیچی جز رادین فکر نکن..تو زندگیه مشترک، خیلی چیزا میتونه جای نداشتن

بچه رو بگیره..رادین تو رو همه

جوره قبول کرده!

8 2 3

چقدر اون روز گیسو با حرفام شاد شده بود..دیگه تا آخر وقتی که پیشش بودم مدام میگفت و میخندید..لبخند یه

دیقه هم از رو لباش محو

نمیشد..خیلی خوشحال شده بود..باید رادین زودتر بهش میگفت که از اول خبر داشته، اما خوب میدونستم اونقدی

مغرور هست که تا آخر عمرش

این حرف تو دلش میمونه..با اینکه رادین از من خوشش نمیومد و سایه ی منو با تیر میزد اما دلم نمیومد بزارم این

دو تا از هم جدا شن..گیسو رو

دوس داشتم و دلم نمیخواست زندگیش خراب شه..با اون حرفام، مطمئن شدم که دیگه گیسو به جدایی فکر نمیکنه..

صدای باز شدن در ورودی اومد..مثل فنر از جا پریدم..به سمت در رفتم..

با دیدن آروین تو اون اوضاع آشفته، وا رفتم...یه لحظه پاهام قفل شدن رو زمین!! این چرا این ریختی شده؟! جیغ

کوتاهی کشیدم..آروین نگام

کرد..صورتش خو نی بود و رو پیرهن سفیدش لکه های قرمز خون دیده میشد..دکمه ی باالیی پیرهنش کَنده شده

بود..موهاشم آشفته و ژولیده بود..

ـ آروین؟! این چه وضعشه؟ تصادف کردی؟ خوبی؟

آروین رو مبل نشست و گفت: یه لیوان آب برام بیار لطفاً!

نفهمیدم چطوری رفتم تو آشپزخونه و براش یه لیوان آب آوردم..آروین و آب و تا ته سر کشید..جلوی پاهاش زانو

زدم و گفتم:

چی شدی؟ چرا این شکلی شدی؟

زل زد تو چشام..تو چشای خوشگل عسلیش غم

موج میزد..

_ با بابا دعوام شد..

قلبم یه لحظه ایست کرد!! باباش این بال رو سرش آورده؟!

_ واسه چی..دعواتون شد؟

_ میگفت باید تو رو طالق بدم..منم نفهمیدم چی شد با رادین بحثم شدم و یکی خوابوندم تو گوشش!!

بغض کردم! رادین و زده بود؟ بخاطر من؟!
نمیدونستم اون لحظه باید از حمایتای آروین

خوشحال باشم یا بخاطر

دعواش با باباش و برادرش ازش

ناراحت باشم..

_ آخرش چی شد؟!

حس کردم پلکاش داره میلرزه..با صدایی که انگار از ته چاه میومد، گفت:

منو از خونه ش انداخت بیرون!

هیییییی کشیدم..! باورم نمیشد..پدر جون آروین و از خونه انداخته بود بیرون؟! انقدر اوضاع خراب

بود؟؟ تنم یخ

کرد...!

_ مامانم گفت که تا وقتی بابا از دستم ناراحته، حق ندارم برم اونجا..گفتی باید دور خونوادمو خط بکشم!

ببین چقدر جو بدی بوده که انیس جون این حرف و زده!!!

_ یعنی هیچ راهی نیس؟!

9 2 3

_ مامان میگفت بابا خواسته منو امتحان کنه..میگفت وقتی دیده گستاخی کردم، عصبی شده و اون حرفا رو

زده..نمیدونم!

_ برو از بابات عذرخواهی کن!

_ من مطمئنم رضایت نمیده من و تو با هم بمونیم..فقط اینطوری منو میبخشه!

قلبم گرفت..پس باالخره اون روز رسید..روزی که باید به جدایی از آروین فکر کنم...!! دوس نداشتم

آروین بخاطر

من حق دیدن مامانشو از دست

بده! دوس نداشتم بازم به آروین تحمیل شم..هرچند میدونستم آروینم منو دوس داره!! از رو زمین بلند شدم..پشتمو

به آروین کردم و گفتم:

میرم بخوابم!

ـ راویس! من با توأم!

با بغض گفتم: نه آروین..تو با من نیستی! تو

نمیتونی رو مامانت چشاتو ببندی و با من بمونی!
بهت حق میدم..شاید اگه

منم جای تو بودم، دودل

میموندم..میرم یه کمی فکر کنم..شب بخیر!

آروین هیچی نگفت..انگار باهام موافق بود، شایدم رفته بود تو فکر..فوری به اتاق خواب رفتم و در رو از پشت قفل

کردم..انگار یه وزنه ی سنگینی و

به قلبم بسته بودن..نفسم باال نمیومد..باید به تنهایی عادت میکردم...آروین 38 سال با خونوادش

بوده.. تو خوشی و

ناخوشی..تو سختی و راحتی

با اونا بوده..نمیتونه اونا رو فراموش کنه..اون عاشق مامانشه..حق ندارم آروین و از کسایی که باهاشون یه عمر زندگی

کرده، جدا کنم..نمیتونم

خودخواهانه تصمیم بگیرم..امشب دودلی و تو نگاش خوندم..برای آروین سخته از مادرش جدا شه..با ید درکش

کنم...باید بفهمم نمیتونم جای

مادری که 38 سال عاشقونه پسرشو دوس داشته و بهش محبت کرده رو بگیرم..آروین امشب بخاطر من روبروی

خونوادش وایساده بود و به رادین

سیلی زده بود!! یه جوری حرمت شکونده بود..همه چیز به ضرر من بود..حاال همه، همه چیز و از چشم من

میدیدن..باید به حرفایی که پدر جون

بهم زده بود گوش بدم..پدر جون راست میگفت یه مدت برای آروین سخته و بعدش از یادش

میرم..باید برگردم

شیراز..من تو تهران جایی ندارم.. باید

بخاطر آروین ازش بگذرم..باید زودتر از اینا، این تصمیم و میگرفتم..من و آروین نمیتونیم تا آخر عمرمون اینجوری

خوشبخت باشیم..اگه جسم آروین

پیش من باشه، بازم نصفی از روحش پیش مامانشه..اگه من از زندگیش برم، آرووینم به مادرش میرسه..دیگم منو

نمیبینه که بخواد اذیت شه..

اشکام راه گرفت..فکرشم نمیکردم بعد از اعدام رامین، بازم برسم به خونه ی اول و جدایی از آروین!!! خدایا این بود

آخر تقدیرم؟!! سرمو تو بالشت

1 3 3

رو تخت فرو بردم و از ته دل زار زدم..قصه ی من و آروینم تموم شده بود..هر چند تلخ!! هر چند با درد..!! اما تموم

شده بود..کسی نمیخواست من

پیش آروین بمونم..حتی انیس جون! انیس جونی که فکر میکردم تنها حامیه سرسخت من تو خونواده ی مهرزاده! اما

هیچکس از من خوشش

نمیاد..باید برم..محو شم از زندگیه مردی با چشای عسلی!!

تاپ دکلته ی سفید و دامن کوتاه لی مدل پاره پوره مو پوشیدم..موهامو ساده رو شونه هام ریختم..ادکلن رو میز

توالتمو که مال آروین بود و به

خودم زدم..بوی ادکلنشو با لذت تو ریه هام فرستادم..قلب نصفه ی تو گردنمو محکم تو دستم فشار دادم..امشب،

آخرین شبی بود که کنار آروین

بودم..آخرین شبی که میدیدمش..بغض کردم..خودمو تو آینه نگاه کردم..چقدر اتفاقای خوب، زود گذشته بود!! زیر

چشام اندازه ی یه بند انگشت،

گود رفته بود..دو هفته ی دیگه وقت دادگاه

داشتیم و بعدشم طالق!! توافقی میخواستیم از هم جدا شیم..من آروینی و

که جسمش پیش من

باشه و روحش پیش خونوادشو دوس نداشتم..آروین مال من نبود! تو این دو،سه روزی که گذشت، هردومون ساکت

بودیم و فقط با غم و ناراحتی

زل میزدیم به هم، عین مجسمه!! هر دومون پر از غم بودیم..مطمئن بودم اگه یکیمون لب باز میکرد و حرف میزد،

هردومون بغض تو گلومون

میشکست و بی خیال جدایی میشدیم..واسه همینم زیاد با هم حرف نمیزدیم..تو فکر بودیم..انگار این اتفاق ناگهانی،

زبون هردومونو بریده بود..

هم ازدواجمون اجباری بود و هم جداییمون!! همش اجبار..اجبار!! صندالی بدون پاشنه ی سفید رنگمو پوشیدم و به

آشپزخونه رفتم..آروین هنوز

نیومده بود! عمه خانوم و ویکی و هلنم دو روز

پیش برای همیشه برگشتن امریکا..تو فرودگاه، عمه خانوم پیشونیمو

بوسید و بهم گفت که آروین و

دوس داشته باشم و هواشو داشته باشم..گفت که تو مدتی که خونه مون بوده،خیلی بهش خوش گذشته و از تک تک

کارای آروین، فهمیده بوده

که به من عالقه داره..من فقط بغض کردم و جوابی ندادم..عمه خانوم چه میدونست از غمی که تو قلبم سنگینی

میکرد!!

به غذای رو گاز سر زدم..دوس داشتم برای آخرین شبم که شده، آروین دستپختمو بخوره..بوی خوروش فسنجون،

کل خونه رو پر کرده بود..با اشک

مشغول درست کردن سالد شیرازی شدم..باورم نمیشد این آخرین سالدی باشه که دارم برای آروین درست

میکنم..آروین عاشق سالد شیرازی

بود!! داشتم فین فین میکردم که صدای باز شدن د ر ورودی اومد..فوری اشکامو پاک کردم و تو سااالد آبغوره

ریختم..آروین اومد تو آشپزخونه!

_ سالم!

سرمو باال آوردم و نگاش کردم..کت و شلوار خاکستری خوش دوختی تنش کرده بود، اما خیلی نامرتب و ژولیده

بود..داغون بود..اینو میشد تو تک

تک اجزای صورتش دید..چشاش پف کرده و سرخ بود..دیشب دیده بودم که تا دم دمای صبح، چراغ اتاق خوابش

روشن بود..منم بیدار بودم..قرار

بود فردا برم خونه ی شیرین و دو هفته دیگم دادگاه و بعدشم طالق! چون طالقمون توافقی بود زودتر حکم و صادر

میکردن..

بغض راه گلومو بست..

_ سالم! خسته نباشی!

صدای آرومشو شنیدم: مرسی!

انگار با هم رودروایسی داشتیم..هیچ خبری از شادی و شیطنتای قبل نبود..خونه پر از سکوت بود! سکوت مطلق!!

آروین همچنان داشت نگام میکرد..دهنشو باز کرد تا حرف بزنه، که فوری و تند تند گفتم:

برو لباساتو عوض کن بیا شام حاضره...

نمیخواستم بزارم حر ف بزنه..چون من منتظر یه

جرقه ی کوچیک بودم تا بزنم زیر گریه..نمیخواستم شب آخری،

تلخ باشم!

آروین پوفی کشید و سرشو تکون داد و رفت...بغض مثل یه تیکه سنگ سفت تو گلوم گیر کرده بود...میز و

چیدم..آخرین میزی بود که برای آروین

میچیدم..همه چیز برای آخرین بار بود..! آخرین شبِ مشترک من و آروین!! تموم سلیقه مو به خرج داده

بودم..ظرف سالد شیرازی و کنار دیس

برنج گذاشتم..آروینم اومد..یه تی شرت مشکی تنگ تنش بود..رو تی شرتش یه بیت شعر به خط نستعلیق حک

شده بود..برق گردنبند نصفه ی

تو گردنش، قلبمو به درد میاورد..خدایا چه شب سختی بود!! خدایا چرا امشب تموم نمیشه! بعد از من کی زن آروین

میشه؟! کی براش غذا

میپزه؟! کی تو آغوشش آروم میشه؟! کی میشینه

جلوش و جذابیتای چهره و شخصیتشو میشمره؟!
آه پر سوزی

کشیدم..آروین روبروم

نشست..سرش پایین بود..هردومون ساکت بودیم..داشتم بی هدف با قاشق چنگالم بازی میکردم..تموم هوش و

حواسم پیش فردا بود..فردایی

که دیگه آروین و کنارم نداشتم...غم تو دلم انبار شد...

ـ راویس؟!

سرمو فوری به سمتش برگردوندم..خدای من!!
اشک تو چشای عسلی رنگش حلقه زده بود..دستام لرزید...

2 3 3

ـ آروین! ما با هم حرفامونو زدیم مگه نه؟ به خدا..منم..منم نمیخوام ازت جدا شم..خوب میدونی که چقدر دوسِت

دارم..اما..اما آروین..مطمئن باش

داریم بهترین کار ممکن و میکنیم..ما عاشقونه داریم از هم دل می کـَنیم..آروین موندن ما کنار هم، بدون رضایت

خونوادت، به هیچ دردی نمیخوره!

من...من نمیتونم با کسی زندگی کنم که تموم فکر و حواسش پیش خونواده ایه که طردش کرده..! تو رو خدا بزار از

هم جدا شیم..تقدیر من و تو

اینه..قرارمونم همین بود..یادته دوس داشتی زودتر از زندگیت برم بیرون؟ خوب منم دارم همین کار رو میکنم

دیگه..یادته گفتی اگه یه روز به عمرت

مونده باشه دوس داری دیگه منو کنارت
نبینی؟..خوب..خوب از فردا دیگه راویسی تو خونه
ت نیس که بخوای

عذاب بکشی..تنهایی..بی سر خرا!

میگفتم و اشکام میومد..به هق هق افتاده بودم..

آروین با خشم داد زد: هیـــــــــــــــــــس!
ساکت شو راویس...ساکت شووو میفهمی اینو؟!

رگ گردن و پیشونیش متورم شده بود و صورتش

از خشم سرخ بود..

یه دفه صداشو آورد پایین و با غم گفت:

بی معرفت! تو که میدونی من چقدر دوسِت دارم..این حرفا چیه میزنی؟میخوای دقم بدی؟ تو که میدونی اگه صدای

نفسات تو این خونه نباشه،

منم دیگه انگیزه ای برای نفس کشیدن ندارم، پس چرا با حرفات داغونم میکنی؟ راویس...! من از اولم نمیخواستم

بین تو و خونواده م یکی و

انتخاب کنم..راویس نمیخوام ازم جدا شی..قرارمونو بهم میزنیم ..باشه؟

داشتم به شدت گریه میکردم..بریده بریده گفتم:

نه آروین..نه..تو نباید..نباید با من بمونی...وقتی کسی راضی نیس..وقتی ..وقتی همه فکر میکنن..من دارم خودمو..بهت

تحمیل میکنم..نه

آروین..باید از هم جداشیم..این بهترین کاره...!

آروین از رو صندلیش بلند شد و به سمتم

اومد..محکم بغلم کرد..تشنه ی آغوشش بودم..باید بوی تنشو ذخیره

میکردم برای روزای بعد از این..! با

لذت بدنشو بو کردم. .آروینم دستاشو تو موهام فرو کرده بود و تو موهام نفس عمیق میکشید..بدنش خیلی ضعیف،

میلرزید..

_ آروین..هر چی..هر چی بشه..دوسِت دارم..و..جات تو قلبمه!

آروین منو از بغلش آورد بیرون..تو چشام با عشق

نگاه کرد و لباشو محکم چسبوند به لبام...باهاش همراهی

کردم..آخرین بوسه هامون بود و یه

روزی حسرت این بوسه ها رو میخوریم..!! نفس نفس میزدم..اشکام راه گرفته بود و گونه ی آروینم خیس بود از

اشکای من!! اشکام میومد و لبای

آروین و میبوسیدم..بعد از یه بوسه ی طوالنی، لباشو از لبام جدا کرد..

3 3 3

آروین با چشمایی خمار نگام کرد و گفت: شب آخر با هم باشیم؟!

از خدام بود..دوس داشتم امشب فقط با آروین باشم..دوس داشتم امشب و از خاطرش نبره..دوس نداشتم به این

فکر کنم که آروین مال یه نفر

دیگه میشه و کارایی که با من میکرده و با یه نفرم دیگم در آینده حق داره بکنه! سرمو تکون دادم..بدون اینکه شام

بخوریم، منو تو آغوشش جا داد

و به سمت اتاق خواب رفتیم..برای آخرین بار اتاق خوابمونو نگاه کردم..تک تک وسایلشو به حافظه م سپردم تا سر

فرصت اینجا رو تو ذهنم مجسم

کنم...در اتاق بسته شد و چراغا خاموش...!!

***

ساعت و نگاه کردم..0 نصفه شب بود..کِی خوابم برده بود؟!..آروین کنارم رو تخت نبود..از جام بلند

شدم..لباسامو که

رو تخت افتاده بود و پوشیدم و

رفتم حموم..دوش کوتاهی گرفتم و از حموم اومدم بیرون..حوله م تنم بود..کاله حوله مو رو سرم گذاشتم و موهامو

خشک کردم..به آروین فکر

کردم..چقدر ناراحت بود..حتی تو رابطه مونم صدای پر از بغض و لرزونشو میشنیدم و عذاب میکشیدم..به سمت

آشپزخونه رفتم..میز شام

جمع شده بود..آروین کجا بود؟! از تو اتاقش صدای آهنگ میومد..نزدیک در اتاقش شدم و گوشمو چسبوندم به

در...

دنیای من بعد از تو نابوده

بس کن برای رفتنت زوده

باید بفهمی مرد این خونه

تا پای جونش عاشقت بوده

من بی قرارم و تو خونسردی

انگار نه انگار عاشقم کردی

گریه م گرفت از بس صدات کردم

من گریه کردم تا تو برگردی

برگرد آخه این جاده بن بسته

این جاده با تنهایی هم دسته

عشقو تو قلبت مومیایی کن

تا بغض این دیوونه نشکسته

اشکای ما هم سن بارونه

4 3 3

این گریه سهم هر دوتامونه

با من بمون شیرین ترین لیال

فرهاد تو بد جوری مجنونه

ترکم نکن بی تو نمیتونم

من زندگیمو به تو مدیونم

من بی تو احساس بدی دارم

من بی تو

من بی تو

من بی تو حرفشم نزن جونم

من بی قرارم و تو خونسردی

انگار نه انگار عاشقم کردی

گریه م گرفت از بس صدات کردم

من گریه کردم تا تو برگردی

برگرد آخه این جاده بن بسته

این جاده با تنهایی هم دسته

عشقو تو قلبت مومیایی کن

تا بغض این دیوونه نشکسته

دنیای من....پویا بیاتی

اشکام راه گرفت..به هق هق افتادم...در اتاق باز شد و آروین با چشمایی خیس و قرمز روبروم

وایساد..با دیدنش

خودمو پرت کردم تو

بغلش! آخه یکی نیس بگه شما دو تا که نمیتونین از هم دل بکـَنین، خودآرازی دارین میخواین جداشین و این بالها

رو سر خودتون میارین؟!

لباس تنش نبود و بدنش سرد سرد بود..سرمو رو سینه ی لختش گذاشته بودم و سینه ش از اشکام خیس

بود..بدترین شب عمرم بود..تو

آغوشش آروم شده بودم..آغوشش معجزه بود..منو جادو میکرد..از این به بعد، چه جوری آروم شم؟! تو آغوش کی

گریه کنم؟ کی میتونه

همدم شبام و پناه اشکام باشه؟؟ از بغلش اومدم بیرون..خشم شد و اشکامو با انگشت شصتش آروم پاک کرد..

_ راویس؟! عشق یکی یه دونه ی من!! انقدر گریه نکن..به خدا وقتی میبینیم اینجوری میکنی، بیشتر داغون

میشم..مگه تصمیم خودت نبود؟ مگه

خودت نخواستی از هم جدا شیم؟ پس چرا این کارا رو با خودت میکنی؟ راویس..

سرمو انداختم پایین و با بغض گفتم: شب بخیر همخونه!

5 3 3

با چشای گرد شده و غم تو نگاش نگام کرد..خودمم نمیدونم چه مرگم شده بود...چرا بهش گفتم"همخونه"؟!

آروین شوهرم بود..آروین صدام

کرد..توجهی نکردم و رفتم تو اتاق خواب و در رو از داخل قفل کردم..از اینکه پیشم نمونده بود، ناراحت بودم..چرا

رفته بود اتاق خودش؟! این چند

ساعت باقیمونده رو نمیتونست تحمل کنه؟ انقدر سخت بود براش؟ فردا صبح زود آرسام میومد دنبالم و دیگه منو

نمیدید..چرا داشت ازم دوری

میکرد؟ میخواد به نبودنم عادت کنه؟ اشکام راه گرفت..قلب نصفه ی تو گردنمو محکم فشار دادم..رو تخت درزا

کشیدم..بالشتی که همیشه آروین

زیر سرش میذاشت و بغلم کردم..گوشیمو روشن کردم..رو آهنگ "غم شیرین" محمد میران استپ کردم.. play

و زدم..هیچوقت فکر نمیکردم یه

روزی این آهنگ وضعمو توصیف کنه..همیشه از این آهنگ متنفر بودم، چون فوق العاده غمگین بود و لحن آروم

خواننده هر چی غم تو دنیا بود و تو

دلم میریخت..برای همینم این آهنگ و تو یه پوشه ی دیگه ریخته بودم تا قاطی آهنگای اصلیم نشه..فکر نمیکردم،

یه روزی مجبور شم گوشش

بدم..! شعرشو صدای خواننده شو دوس داشتم، بخاطر همین تو گوشیم نگهش داشته بودم..زار زدم..صدای گریه هام

با صدای آهنگ یکی شد..

بخواب آروم، که امشب من..

تو رو میبوسم و میرم..

بخواب آروم، که تو فردا..

سفر داری ولی بی من!

یه بار دیگه، قبل خواب..

صدای قلبمو گوش کن..

بزار فردا که نیستم من..

منو راحت فراموش کن..

فراموش کن..فراموش کن..

من، امشب، از دلت میرم..

اگر چه بی کسم، تنهام..

یه کم دیگه تحمل کن..

منو با همه ی غمهام..

حاال، که، راضی ای میرم..

اگه رفتنه تقدیرم..

اگه اینجوری خوشحالی..

6 3 3

خداحافظ غم شیرینم..

خداییاااا این بود آخر این عشق؟!! این بود سرنوشت و تقدیر من؟! این انصافه؟ خدایا تو این زمین به این بزرگیت،

فقط برای عشق من و آروین جا

نبود؟؟ خدایا امشب منو بُکش و بزار دیگه از این

دنیات چیزی نکِشم..خدایا دیگه بریدم..دیگه طاقت

ندارم..خداااااااااااااا ...!!

من، امشب، از دلت میرم..

اگر چه بی کسم، تنهام..

یه کم دیگه تحمل کن..

منو با همه ی غمهام..

حاال، که، راضی ای میرم..

اگه رفتنه تقدیرم..

اگه اینجوری خوشحالی..

خداحافظ غم شیرینم..

تا صبح این آهنگ و صد بار گوش دادم و زار زدم..گریه م یه لحظه هم بند نمیومد..حق من حسرت خوردن بود..منو

چرا آفریدی خداااااااا!!

ساعت 8 بود که گوشیم زنگ خورد..یه ثانیه هم نخوابیده بودم..وضعم افتضاح بود..شماره ی آرسام افتاده بود..

_ الو؟ سالم آرسام..

_ الو..راویس سالم..بیداری؟

_ آره بیدارم..

_ آماده باش، نیم ساعت دیگه میام دنبالت..وسایلتم جمع کن...

با بغض گفتم: باشه..

گوشیمو قطع کردم..دیگه تموم شد..همه چی!! از رو تخت بلند شدم..موهامو باالی سرم بستم و به آشپزخونه

رفتم..آروین کجا بود؟ صبحونه رو

آماده کردم و میز و چیدم..به اتاق آروین رفتم..در رو قفل کرده بود..چند تقه ای به در زدم..

_ آروین؟! بیا صبحونه..

جوابی نشنیدم..محکم تر به در زدم..

_ آروین؟ بیداری؟

بازم صدایی نیومد..دلم گرفت..! نمیخواست این ساعتای آخر، منو ببینه؟ اشکام بی صدا رو گونه هام ریخت..کاری

جز گریه ازم برنمیومد..به سمت

7 3 3

اتاق خواب رفتم و لباسامو پوشیدم..ته دلم یه درصد امید داشتم که نشه برم و آروین مثل این فیلما یا رمانا بیاد

جنتلمن بازی دربیاره و بگه راویس

تو باید بمونی، گور بابای همه!! ته دلم به این امید خوش بود..واقعاً دیوونه شده بودم..خودم تمومش

کرده

بودم..خودم بار و بندیلمو جمع کرده بودم

و داشتم میرفتم، اونوقت از آروین میخواست قهرمان بازی دربیاره؟! چمدونمو باز کردم..اشکام هنوزم میومد..قاب

عکس آروین و که الی چند تا

دستمال کاغذی پیچیده بودم و البه الی لباسام تو چمدون جا دادم..کت و دامنمو که به سلیقه ی آروین از آستارا

خریده بودم و با اشک تو چمدون

گذاشتم..قلبم خیلی درد میکرد..ساعت کادویی ملیحه هنوزم توکشوی میز توالتم بود..با حرص ساعت و برداشتم و

از پنجره ی اتاق پرتش کرده تو

حیاط پشتی..صدای خورد شدن ساعت اومد..دیوونه شده بودم! چیکار به ساعت ملیحه داشتم؟ انگار لجم گرفته بود و

دوس نداشتم تو خونه ای

که چند ماه توش زندگی کرده بودم، هیچ یادگاری و هیچ نشونه ای از دختری به جز خودم باقی

بمونه! شال سفیدمو

سرم کردم و چمدونمو

برداشتم و رفتم تو هال..!با بغض و دلتنگی جای جای خونه رو نگاه کردم..مطمئن بودم که دلم برای همه جای خونه

تنگ میشه.برای آشپزخونه ش

که هر روز با کلی ذوق و شوق برای آروین غذا می پختم..برای هالش که با آروین چقدر حرف میزدیم توش و کلی

کل کل میکردیم..برای اتاق

خوابش، چه شبای عاشقونه ای و با آروین توش گذرونده بودم..اشکای لعنتی! بازم راه گرفتن...نگام رو میز صبحونه

ثابت موند..هیچ میلی برای

خوردن نداشتم..از بغض، سیر بودم..!صدای زنگ آیفن اومد..اون لحظه، بدترین صدایی که میتونستم بشنوم همین

صدای زنگ در بود.. کاش میشد

کر بشم..! کر بمونم..برای همیشه!!

_ کیه؟

_ آرسامم! راویس زود بیا پایین..

_ باشه..اومدم..

گوشی و سر جاش گذاشتم..دوباره پشت در اتاق آروین وایسادم..

_ آروین؟..آرسام اومده..دمِ دره..دارم میرما..نمیخوای بیای بیرون؟..آروین؟ من بدون خدافظی ازت نمیرم..بیا

بیرون..دیگه تا روز دادگاه همدیگه رو

نمیبینیما..آروین!

هیچ صدایی نبومد..بغضم ترکید..لعنتی!

داد زدم: باز کن لعنتی..باز کن..

8 3 3

میکوبیدم به در رو با اشک گفتم: داری منو میکشی بی انصاف! حق منی که 6 ماه زنت بودم اینه؟ که بی خدافظی

برم؟ که غریب برم؟ آررررره؟

بی معرفت.. بی معرفت..باشه میرم..اما این بی انصافیتو یادم نمیره..بی معرفت..لعنتی..!

اشکام به پهنای صورتم از چشام جاری بود..دسته ی چمدونمو گرفتم دستم و نگاه آخرمو تو همه جای خونه

چرخوندم..به در بسته ی اتاق آروین!!

با بغض و کلی غم از خونه اومدم بیرون..در حیاط و بستم..همون یه در صد امیدی که ته دلم بودم، یه کل از بین

رفت..آروین حتی نیومد ازم

خدافظی کنه، حاال چطور توقع داشتم نزاره برم؟!
آرسام وقتی حال بدمو دید فوری از ماشینش پیاده شد و با یه

دستش چمدونمو با دست دیگش

زیر بغلمو گرفت..

ـ خوبی راویس؟

سرمو تکون دادم..آرسام در جلو رو برام باز کرد و منو رو صندلیه جلو نشوند..چمدونمم عقب ماشین گذاشت..

برای آخرین بار ساختمون خونه ای که توش 6 ماه زندگی کرده بودم و نگاه کردم..پرده ی اتاق آروین کنار رفته

بود و هیکل مردونه ی آروین از پشت

پرده ی سفید رنگ و حریر مانند اتاقش معلوم بود..پس داشت نگام میکرد..چرا کاری نمیکرد؟ اشکام راه

گرفت..زل زدم بهش..بدون اینکه به حضور

آرسام و فکرایی که درموردم فکر کنه، فکر کنم بلند بلند گریه کردم و دستامو جلوی صورتم گرفتم..آرسام سکوت

کرد فقط پوفی کشید و ماشین و

راه انداخت..از خونه دور شدیم..من موندم و یه چمدون یادگاری از آروین و آینده ی شوم و سیاهی که بدون آروین

جلوم بود...!!!

پرده رو کنار کشیدم..راویس رفته بود و من اینجا تو اتاقم، عین احمقا وایساده بودم و رفتنشو از پشت پرده دید

میزدم..! چرا اینجوری شده بودم؟

چرا جلوشو نگرفتم که نره؟ چرا به بابا و رادین اجازه دادم تو زندگی و آینده ی شخصی و خصوصیم راحت دخالت

کنن و عشقمو ازم بگیرن؟ انقدر

بی دست و پا شده بودم؟! خون به مغزم نمیرسید..نمیدونستم باید چیکار کنم..هنوزم تو شوک بودم..شوک رفتن

راویس! واقعاً رفته بود؟! در اتاق

و باز کرد م و رفتم تو هال! بوی بدن راویس هنوزم تو هال پخش بود! چرا ازش خدافظی نکردم؟ نمیتونستم بهش

بگم خدافظ! نمیتونستم بگم،

همخونه، تو این 6 ماه خیلی بهترین روزامو باهات گذرونده بودم و االنم که سهم هم نیستیم و برو به سالمت! نه..من

دل اینجوری خدافظی کردنا

رو نداشتم..نمیتونستم تو چشای راویس زل بزنم و بگم به سالمت!! خودمو حبس کردم تو اتاقم تا نبینم نیمی از

وجودم، چمدون به دسته و داره

برای همیشه میره و ترکم میکنه..نه نمیتونستم ببینم داره میره..ازم بر نمیومد..!

9 3 3

میز صبحونه رو چیده بود..بغض گلومو گرفت..جدی جدی رفته بود ؟!پوفی کشیدم و رفتم تو اتاق خواب! چطوری

میتونم از این به بعد پامو بزارم تو

این اتاق و یاد راویس نیفتم؟! امکانش هست اصالً؟! در کمد راویس باز بود و توش خالیه خالی

بود! رو تخت، رو

قسمتی که همیشه راویس

میخوابید، دراز کشیدم..هنوزم بالشتش بوی شامپو میداد..حوله ش رو تخت بود..حوله شو گرفتم تو دستم..مرطوب

بود..حموم رفته بود!!..آره انگار

دیشب با حوله ش اومده بود دم در اتاقم..وقتی صبح التماسم میکرد که در رو باز کنم و من عین ماست وایساده

بودم، یه لحظه از خودم

متنفر شدم..چطور میتونستم ضجه زدنای راویس و ببینم و کاری نکنم..انقدر پست شده بودم؟!! تا کِی باید نشون

میدادم که جدایی از راویس برام

سخت نیس؟ رفتن راویس، همه چیزمو ازم گرفته بود..گوشیمو از جیب شلوارم درآوردم..روی آهنگی مکث کردم و

دکمه ی play و زدم..ذهنم

خالی بود..خالی از هر چیزی! سرمو تو بالشتی که مال راویس بود فرو کردم و سعی کردم به هیچی

فکر نکنم..دوس

داشتم زودتر از این کابوس

وحشتناک و خسته کننده بیدار شم و راویس و بازم با لبخندای جذابش اینجا رو تخت ببینم..همدم روزای من!! همدم

دوست داشتنی من!!

یه روز، یکی اومد تو زندگیمو...

یه روزه شد تموم دلخوشیمو..

چه حرفایی بخاطرش شنیدم..

با هر چی سختی بود، بهش رسیدم..

یه روز، یکی اومد تو سرنوشتم..

دلم لرزید و گفت، همینه عشقم!

وقتی خودم رو الیقش ندیدم...

ازش چه عاشقونه دل بریدم..

دیگه هیشیکی تو دنیا، واسه من، اون نمیشه، نمیشه، نمیشه!

دلم با دل هیشکی، دیگه آروم نمیشه، نمیشه،

نمیشه!

نمیدونه که میمونه تو قلبم، همیشه، همیشه، همیشه!

دلم آروم نمیشه، داره دیوونه میشه..

ولی چیکار کنم که دیگه باورش نمیشه..!

خیسی گونه هامو حس کردم..واقعاً درست بود..دیگه هیشکی واسه من راویس نمیشه!! هنوز نرفته تموم وجودم

داشت تمنای بودنشو

1 4 3

میکرد..چطوری ازت بگذرم دختر؟! چطوری؟! چرا گذاشتم منو بازیچه ی خودشون کنن و تو رو ازم بگیرن؟؟ چرا

گذاشتم؟!!

قلب تو گردنمو فشار دادم و آروم بوسه ای روش زدم..

منو سکوت این روزای خالی...

بی تو نمیدونی دارم چه حالی..

نمیشه داغ عشق و خاموشش کرد..

یا یه خاطره رو فراموشش کرد..

من از خودم یه عمره دست شکیدم..

دیگه دلمو به هیچکسی نمیدم...

میگفتم این یه عادته عزیزم!

ازت با این بهونه دل بریدم...

دیگه هیشیکی تو دنیا، واسه من، اون نمیشه،

نمیشه، نمیشه!

دلم با دل هیشکی، دیگه آروم نمیشه، نمیشه، نمیشه!

نمیدونه که میمونه تو قلبم، همیشه، همیشه، همیشه!

دلم آروم نمیشه، داره دیوونه میشه..

ولی چیکار کنم که دیگه باورش نمیشه..!

چشامو باز کردم..خونه تاریک مطلق بود..موقعیتمو یادم نیومد..گوشیم کنارم رو تخت بود..از رو تخت بلند

شدم..راویس کجاس؟! ساعت چنده؟ به

سمت آشپر خونه رفتم..چراغا رو روشن
کردم..ساعت 8 شب بود!! من چرا خونه بودم؟!
صدا زدم:

راویس..راویس کجایی؟!

آشپزخونه نبود..پس کجاس؟ هوا که تاریکه..بیرون
چیکار میکنه؟ دوباره داد زدم:

راویس...کجایی عزیزم؟ نمیخوای فکر شام باشیم؟
بریم بیرون؟ مهمون من؟

اینا رو تند تند میگفتم و میگشتم تا راویس و پیدا کنم..برگشتم تو اتاق خواب! چراغشو روشن کردم..نگام رو کمد

خالی از لباس راویس ثابت

موند...یه لحظه لرزیدم! همه ی اتفاقات صبح اومد جلوی چشام..! راویس رفته بود..رفت؟!!..شوکه شدم..انقدر حواسم

خوابی بود که دیده بودم

که یادم رفته بود راویس دیگه نیس! احساس خفگیه زیادی میکردم..داشتم دیوونه میشدم..گلومو مالیدم و دکمه ی

باالی پیرهنمو باز کردم تا راه

تنفسم باز بشه و بتونم راحت تر نفس بکشم..راویس بدون من کجا رفتی بی معرفت؟!! از صبح خوابیده بودم؟ انقدر

تو این چند روز بی خوابی،

کشیده بودم که یه سره تا االن خوابیده بودم..صدای گوشیم اومد..بدون اینکه به شماره نگاهی بندازم، جواب دادم..

_ الو؟

1 4 3

ـ الو آروین؟

ـ رادین تویی؟

ـ آره خوبی؟راویس رفت؟

چقدر دلم از همه پر بود..از همه دلگیر بودم، مخصوصاً رادین!

ـ آره..صبح رفت!

_ شب میای اینجا؟ بیام دنبالت؟ گیسو مرصع پلو درست کرده..

چطور میتونست طوری رفتار کنه که انگار چیزی نشده؟! واقعاً پیش خودش فکر میکرد که تنها درد من خوردن

مرصع پلوی دستپخت گیسوئه؟!!!

_ میخوام تنها باشم..

_ برای آخر هفته وقت گرفتم..

_ کدوم هفته؟

_ هفته ی بعد..

سکوت کردم..اگه از راویس جدا میشدم، هیچوقت بابا و رادین و نمیبخشیدم..هیچوقت!

_ آروین؟ پشت خطی؟

_ گوشی میدم..بگو..

_ متأسفم بابت حرفای اون شبم..عصبی بودم یه کم تند رفتم..

یه کم تند رفتی؟!! تو زندگیمو نابود کردی؟ از رادین بعید بود بخواد عذرخواهی کنه..انقدر مغرور و سر سخت بود

که فکرشم نمیکردم یه روزی از

کارش پشیمون شه..اما نمیتونستم ببخشمش..منم باید ازش عذرخواهی میکردم..منم بهش سیلی زده بودم..برای

اولین بار روی برادر بزرگترم

دست بلند کرده بودم..اما الل شده بودم..و.قتی یاد گریه های راویس میفتادم، دوس داشتم رادین و سگ محل کنم..

رادین که فهمید ازش دلگیرم و نمیخوام حرفی بزنم پوفی کشیدم و گفت: خدافظ..مواظب خودت

باش..

گوشی قطع شد..گوشیمو پرت کردم رو تخت..حوصله ی هیچکسی و نداشتم..باید یه کم سکوت و آرامش داشته

باشم تا مغزم فعال شه! باید یه

دوش میگرفتم..دوش آب سرد!! حالمو بهتر میکرد..لباسامو درآوردم و رفتم حموم..زیر دوش آب سرد

وایسادم..نفسم بند اومده بود اما با پرروی

تموم بازم زیرش وایساده بودم..چند دیقه که

گذشت طاقت نیاوردم و آب گرمم باز کردم..خودمو از تو آینه قدی ای

که تو حموم روبروی دوش بود،

دید زدم..رو آینه بخار گرفته بود. .با دستم اسم راویس و درشت و به فارسی نوشتم..قسمتی از بازوم از تو اسم

راویسی که رو آینه ی بخارگرفته

نوشته بودم، معلوم بود..جایی که راویس تو جاده ی شمال رو بازوم چای ریخته بود..همون قسمت بازوم از داخل اسم

راویسی که رو شیشه ی

2 4 3

آینه نوشته بودم، معلوم بود..بازوم قهوه ای کمرنگ شده بود و پوستشم یه کمی جمع شده بود...یادگاری راویس

بود!! کالفه بودم..میتونستم با

این وضع زندگی کنم؟ یا فقط باید زندگیو ادامه میدادم؟!! نگاهی به حلقه ی تو دستم انداختم..از یادم نمیری راویس!!

هیچ وقت...

لبامو رو حلقه چسبوندم و آروم بوسه ای روش زدم..

بعد از نیم ساعت از حموم اومدم بیرون..حوله مو پوشیدم..موهام خیس بود..کاه حوله مو رو سرم انداختم و موهام

خشک کردم..رفتم تو اتاق

خودم..کمدمو باز کردم تا یه دست لباس برای خودم از توش دربیارم که نگام رو لباسی که راویس روش رنگ ریخته

بود، ثابت موند...امشب همه

چیزا دست به دست داده بودن تا منو دق بدن!! لباس و آوردم بیرون..چقدر اون شب از دستش حرص خوردم!! اما

حاال..حاضر بودم همه ی لباسای

مارک دار و گرون قیمتمو بدم همین شکلی کنه، اما پیشم بمونه..! فقط باشه!! حسش کنم..کنارم..! قط خیالم راحت

باشه که پیشمه! لبه ی

تختم نشستم..لباس هنوزم تو دستم بود..محکم تو مشتم لباس و فشار دادم..انگار یه وزنه ی 011 کیلویی به قلبم

آویزون کرده بودن..احساس

خفگی میکردم..خدایا این دو هفته رو چطوری تحمل کنم؟!

5 روزی بود شرکت نرفته بودم..تو خونه خودمو زندونی کرده بودم و جواب تلفنای رادین و مامان و نمیدادم..انگار با

همه لج کرده بودم..اونا راویس و

ازم گرفته بودم و دلم باهاشون صاف نمیشد..من راویس و میخواستم..داشتم تو دوریش ذره ذره میمردم..

صدای باریدن بارون اومد..رو صندلی اتاقم نشستم و از پنجره به قطرات درشت بارون که خورده میشد رو شیشه

نگاه کردم..دلم گرفته بود..صدای

اس ام اس گوشیم اومد..گوشیمو از رو لبه ی تخت برداشتم و رفتم تو اینباکس..چشام چار تا شد..اس ام اس از

راویس بود...

" نبار باران! عاشقانه اش نکن..دیگر من و او ما نمیشویم..!!"

دلم ضعف رفت براش..چهره ی دوست داشتنی و چشای قهوه ای رنگش جلوی چشام نقش بست..پس راویسم داره

به من فکر میکنه!! چقدر

این اس ام اسش بهم انرژی داده بود..هر چند تلخ بود، اما خیلی خوشم اومده بود و ته دلم داشتم از خوشی دق

میکردم..سریع از تو اینباکسام

یه اس ام اس فوروارد کردم و سِند کردم برای راویس!

" ببار باران...!

من سفر کرده ای دارم که یادم رفته...آب ، پشت پایش بریزم....!!"

3 4 3

منتظر بودم تا دوباره راویس بهم اس ام اس بده..اما نیم ساعت گذشت و هیچ خبری

نشد..پوفی کشیدم و گوشیمو

پرت کردم رو تخت..! شدت

بارون کمتر شده بود..چقدر خونه ی بی راویس، ساکت و عذاب آور بود..اگه راویس بود سر به سرش میذاشتم و

بهش میگفتم دیگه دختر نیس و

اونم لجش میگرفت و میگفت مریم حق داشته بره سراغ آریا و کلی به حرص خوردنش میخندیدم..کاش بود!! به

سمت آشپزخونه رفتم..5 روزی بود

غذای درست و حسابی نخورده بودم..نگاهی به یخچال انداختم. .فسنجون!! شام آخری که راویس پخته بود و نشده

بود با هم بخوریمش، هنوزم

تو یخچال بود..قابلمه ی غذا رو از تو یخچال درآوردم..دلم نمیومد بدون راویس، بخورمش..اون شب، راویسم از این

غذا نخورده بود..همه ی محتویات

تو قابلمه رو خالی کردم تو سطل آشغال! کالفه بودم..الکی دور خودم میچرخیدم..صدای آیفن

اومد..بی رغبت به

سمت آیفن رفتم...

_ کیه؟

_ سالم آقا آروین..در رو باز کنین..

ابروهامو بالا انداختم ..این دیگه کی بود؟!

_ شما؟!

_ من ملیحه م..دوست راویس!

جا خوردم..این اینجا چه غلطی میکرد؟! حوصله ی

این سیریش و اصالً نداشتم..

_ آقا آروین؟ موندم زیر بارون..نمیخواین در رو باز کنین؟ یخ زدم..

نمیدونستم کارم درسته یا نه...اما دکمه رو فشار دادم و در باز شد..

بعد از چند دیقه، ملیحه با یه پالستیک سفید که توش دو تا ظرف غذا و دو تا نوشابه ی مشکی، به چشم میخورد، وارد

خونه شد..

لبخند رو لباش بود..

_ سالم خوبین؟

حسابی آرایش کرده بود و مانتوی تنگ سبز رنگی تنش کرده بود..هیکل درشتش تو این مانتو خیلی میزد تو ذوق!

لبخندش رو اعصابم بود..از دست خودم کالفه بودم..چرا در رو روش باز کرده بودم؟ ، پیش خودش چی فکر کرده

بود که پاشده

اومده اینجا و غذاهم گرفته؟! چپ چپ نگاش کردم..ملیحه بدون اینکه منتظر جواب بمونه به

سمت آشپزخونه رفت

و پالستیک غذاها رو رو اُپن

گذاشت..

_ شام که نخوردی؟

یه دفعه مغزم فعال شد..اخمام رفت تو هم!

4 4 3

_ تو اینجا چیکار میکنی؟ راویس نیس..خونه ی

خواهرشه..برو اونجا اگه میخوای ببینیش..

ملیحه که از برخوردم تعجب کرده بود و خورده بود تو ذوقش با قیافه ای مظلوم و لب و لوچه ای آویزون گفت:

نیومدم راویس و ببینم..میدونم که رفته خونه ی شیرین..از مونا آمارشو گرفتم..

_ خوب..پس چرا اومدی اینجا؟

ملیحه سرشو انداخت پایین و با صدای آرومی گفت: اومدم تو رو ببینم!

کم مونده بود فکم بیفته جلوی پام!! ملیحه رو

کجای دلم بزارم آخه؟ هر چند مسلماً هیچ جای دلم جا نمیشد، از بس

که گنده و خپل بود!!

ـ ببین آروین من..من خیلی وقته ازت خوشم اومده..همون موقعی که تو عروسیه کیانا و کوروش دیدمت ازت خوشم

اومد..حاال که میخوای راویس

و طالق بدی..خوب..خوب میدونی..من میتونم زن خوبی برات باشم..یه زن واقعی! همون چیزی که میخوای..من..من

دوسِت دارم آروین..خیلی

زیاد! راویس لیاقت تو رو نداشت..من نمیدونم مشکلتون سر چی بوده و برامم مهم نیس که بدونم..اما..من میتونم تو

رو به زندگی ای که آرزوشو

داری برسونم..از هیچی برات دریغ نمیکنم..! قول میدم..

این دختره داره چی برای خودش بلغور میکنه؟! راویس هنوز زنمه..اسمش تو شناسنامه! حتی اگه طالقشم بدم، بازم

محل سگ به ملیحه و

امثال ملیحه نمیزارم، چه برسه به اینکه برم باهاش ازدواج کنم..! اخمام و بیشتر بردم تو هم! باید باهاش جدی حرف

میزدم تا بفهمه حد خودشو

نگه داره..بدم میومد از دخترایی که خودشونو جلوی پسره ول میدن و پاشونو دراز تر از گلیمشون میکنن..

با صدای خشنی گفتم: تو پیش خودت درمورد من چی فکر کردی؟ هان؟ که زنش داره طالق میگیره و خونه هم که

نیس و برم پیشش و مخشو

بزنم و براش دلبری کنم که بیاد منو بگیره؟ آررررره؟ یادم نمیاد بهت اونقدی رو داده باشم که داری اینجوری حد

خودتو ندید میگیری...

ملیحه که شوکه شده بود و انتظار چنین برخورد سنگینی و ازم نداشت، اشک تو چشاش جمع شد و با صدای لرزانی

گفت:

با من اینطوری حرف نزن آروین!..من..من دوسِت دارم..درمورد توأم هیچ فکری نکردم..نمیخوام از دست

بدمت..من..میتونم خوشبختت کنم!

ملیحه رو اصالً نمیتونستم با راویس مقایسه کنم..واقعاً با کدوم اعتماد به نفسی پا شده هِلک هِلک اومده اینجا و میگه

دوسم داره؟ باید حسابشو

میذاشتم کف دستش..نباید میذاشتم از آروم بودنم سوء استفاده کنه!

داد زدم: دلم میخواد وقتی از اینجا رفتی بیرون، دیگه اینورا پیدات نشه و یادت بره منو یه زمانی دوس داشتی

فهمیدی؟؟ راویس هنوز زنمه و من

5 4 3

عاشقونه دوسش دارم..تو و امثال توأم که رو خونه ی یکی د یگه برای خودتون خونه میسازین و آدمم حساب

نمیکنم..عشق من تو تمام زندگیم

یکیه و اونم فقط و فقط راویسه! حتی اگه از هم جدا شیم..بازم قلبم فقط مال راویسه..نه کس دیگه! پس از اینجا برو و

این عشوه گریا و لوس

بازیاتم بریز دور و خرج یکی کن که بتونه بهت به چشم معشوقه نگاه کنه..من پسر 31 ساله نیستم که خر این

عشوه شُتریا بشم..رک میگم که

حرفمو بگیری و بری و پشت سرتم نگاه نکنی..اگه فقط یه بار..فقط یه بار دیگه، عمدی یا اتفاقی

ببینمت و این

حرفای پسر خر کن و تحویلم بدی،

بالیی سرت میارم که به غلط کردن خوردم بیفتی...فهمیدی؟ حاالم گمشو برو بیرون...!

هر چی دق دلی داشتم و سر ملیحه ی بیچاره خالی کردم..حقش بود..تا اون باشه پشت سر راویس بد نگه و منو خر

فرض نکنه..باید حد و حدود

خوشدو بدونه..این شد براش تجربه..ملیحه در حالیکه به هق هق افتاده بود کیفشو از رو مبل

برداشت و با گریه

گفت:

باشه میرم..اما..اما من دوسِت دارم آروین..همیشه!

داد زدم: بیروووووووووون!

ملیحه سرشو انداخت پایین و رفت..!

دوس نداشتم خوردش کنم با بهش توهین کنم، اما ملیحه چند بارم بهم نخ داده بود، شب تولدمم که با اون کادوی

مسخرش راویس و ناراحت

کرده بود..نمیتونستم مثل بز یه جا وایسم تا برام عشوه بیاد و آخرمش بگه بیا منو بگیر..! حقش بود..زودتر از اینا

باید باهاش جدی و رسمی برخورد

میکردم تا بفهمه هیچ حسی بهش ندارم..اما فکر نمیکردم انقدر وقیح باشه که به یه مرد متأهلم نظر داشته باشه..من

شوهر دوستش بودم،

چطور میتونست بهش خیانت کنه؟ غذاهایی که

ملیحه خریده بود و رو اُپن بود و با حرص برداشتم و همشو بدون

اینکه رغبتی داشته باشم که

ببینم غذاش چیه، همشو پرت کرده تو سطل آشغال و درشو بستم..پوفی کشیدم..سبک شده بودم!! کاش زودتر

ملیحه میومد تا سرش داد بزنم

و سبک شم! بیچاره ملیحه!!

_ الو آروین ساعت 2 اونجا باشیا..دیر نکنی!

_ باشه بابا میام..

_ خدافظ

گوشیمو قطع کردم! این رادین گیر میداد، ول نمیکردا..امروز همه چیز تموم میشد..هر چی بین من و راویس بود،

تموم میشد! تو این دو هفته ای

6 4 3

که گذشت بدترین روزامو پشت سر گذاشته بودم!

ساعت نزدیک 0 بود..خودمو تو آینه نگاه کردم..چشام سرخ و

پف کرده شده بود! موهامو با ژل

مرتب کردم..برای ناهار چند لقمه ای سوسیس و تخم مرغ خورده بودم..یه پیرهن کرم کاراملی رنگ و شلوار قهوه

ای سوخته از بین لباسام انتخاب

کردم و پوشیدم..خودمم نمیدونستم چرا انقدر دارم به خودم میرسم! برای کی دارم تیپ میزنم؟! یه کراوات باریک

نسکافه ای رنگم دور گردنم

بستم..امروز راویس و میدیدم و برای دیدنش آروم و قرار نداشتم..بعد از دو هفته، عشقمو میدیدم! نباید میذاشتم

این جدایی سر بگیره..انگار تازه

خون به مغزم رسیده بود و مخم داشت کار میکرد و داشتم میفهمیدم که دارن چه بالیی سرم میارن..38 سالمه!

خودم میتونم برای زندگی و آینده

م تصمیم بگیرم..بچه که نیستم! مریمم انتخاب

خودم بود..اما راویس امتحانشو پس داده بود..بی خیال مامان و

خونواده م..هر چند خیلی برام

سخت بود اما تو این دو هفته ای که گذ شت خیلی زجر کشیده بودم و فهمیده بودم جای راویس و هیچی برام پُر

نمیکنه!! خوانواده ای که نخوان

من کنار عشقم بمونم و خوشبخت شم، بهتر که پیشم نباشن...! تو این دو هفته عین یه مرده ی متحرک زندگی کرده

بودم! نباید میذاشتم رادین

و بابا، راویس و ازم بگیرن..راویس مال من بود...فقط مال من! تا اانشم خیلی ماست بازی درآوردم..میخواستم بابا

بیخیال تصمیمش بشه و راویس

و بعنوان زن من قبول کنه اما انگار ایندفعه فرق کرده بود و بابا تا حکم طالق ما رو نمیدید، بیخیالمون نمیشد! وقتی

به سکوتم جلوی رادین و بابا

فکر میکردم، حالم از خودم و مرد بودنم بهم

میخورد..ادکلنی که راویس برای تولدم خریده بود و رو خودم خالی

کردم..قلب تو گردنمو بوسیدم و

گفتم: نمیزارم از دست بدمت! لبخند کمرنگی زدم و از خونه اومدم بیرون..پشت فرمون ماشینم نشستم..راویس یه

سی دی تو کشوی میز

توالتش جا گذاشته بود..قبالً گفته بود که این سی دی و مونا بهش داده، منم از تو کشوی میزش کِش رفته بودم..سی

دی و تو دستگاه

گذاشتم..دکمه ی play و زدم..آهنگ آرامش بخشی به گوش رسید..صدای مازیار فالحی بود..خیلی لطیف و پر

احساس بود..شعرشو دوس

داشتم..انگار برای من خونده بودش..صداشو زیاد کردم و پامو رو پدال گاز گذاشتم و ماشین از جا کنده شد...

گل نازم دلم تنگه..

نذاشتن پیش هم باشیم..

باید هر دو جدا از هم..

7 4 3

شریک درد و غم باشیم..

دلم تنگه واسه چشمات...

دلم تنگه گل نازم...

منم مثل تو دلگیرم..

میدونم عاقبلت یک شب..

از این دلتنگی میمیرم...

دلم تنگه گل نازم..

نگی از تو جدا بودم..

اگه پرسیدن اون کی بود..

نگی من بی وفا بودم..

دلم تنگه واسه چشمات..

تصویر چشای قهوه ای و درشت راویس، جلوی

چشام جون گرفت..اون چشما مال من بود! مال من..! نباید بزارم کس

دیگه ای صاحبش شه..!

گل نازم دلم تنگه..

نذاشتن پیش هم باشیم..

باید هر دو جدا از هم..

شریک درد و غم باشیم..

دلم تنگه واسه چشمات...

دلم تنگه گل نازم...

منم مثل تو دلگیرم..

میدونم عاقبلت یک شب..

از این دلتنگی میمیرم...

گل نازم..مازیار فالحی

3 هفته ای بود راویس و ندیده بودم..اون چشای خوشرنگشو...اون صورت معصوم و دخترونه شو..!
زیر لب گفتم:

" نمیزارم از دستت بدم راویس..! تو فقط مال

آروینی..!"

آهنگ تموم شده بود..خم شدم تا بزنم از اول بخونه که اشتباهی یه دکمه ای و زدم و آهنگ به کل قطع شد..سرمو

خم کردم و چند لحظه ای

نگامو از جلوم گرفتم و باالخره دکمه رو زدم و آهنگ پخش شد..سرمو که بلند کردم کامیون بزرگی روبروم

دیدم..پامو محکم رو ترمز گذاشتم، اما

برای هر کاری دیر شده بود..صدای ممتد بوق ماشین و.....صدای آخم بلند شد..سرم محکم به فرمون ماشین برخورد

کرد..صدای مازیار فالحی

میومد:

گل نازم دلم تنگه..

نذاشتن پیش هم باشیم..

مایع گرم و غلیظی و رو سر و پیشونیم حس کردم..زیر لب اسم راویس و صدا زدم و چشام بسته شد...

راویـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــس**

نگاهی به ساعتم انداختم..دلم مثل سیر و سرکه میجوشید..تا چند دیقه ی دیگه همه چی تموم میشد..رادین مرتب تو

راهروی باریک و دراز

محضر، قدم میزد و گوشیش دستش بود..شماره میگرفت و عصبی بود..بابا و آرسامم کنار هم وایساده بودن و بابا با

مهربونی نگام میکرد..شیرینم

نشسته بود کنارم..گیسو و انیس جونم گوشه ای نشسته بودن..انیس جون سرش پایین بود انگار ازم خجالت

میکشید...وقتی بهش سالم داده

بودم، با مهربونی و گرمی جوابمو داده بود اما یه غم عجیبی و تو چشاش حس میکردم..

پدر جون با خشم رو به رادین گفت: پس این پسره کجاس؟ مگه بهش نگفتی 2 اینجا باشه؟

رادین کالفه گفت: چرا بهش گفتم! گوشیشم جواب نمیده..معلوم نیس کجا مونده!

پدر جون با حرص گفت: میخواد نیاد نه؟ دو هفته ما رو انتر خودش کرده که چی بشه؟ بشیم مضحکه ی عام؟ ما رو

مسخره ی خودش کرده؟

انیس جون با لحن جدی و خشکی گفت: بهروز! حق نداری درمورد آروین اینجوری حرف بزنی..شاید کاری برای

بچم پیش اومده...اگه میخواست

نیاد، پشت تلفن، به رادین میگفت..

پدر جون کالفه گفت: پس کجا مونده؟ 01 دیقه از 2 گذشته!!

یه دفعه رادین در حالیکه موبایلش دم گوشش بود، گفت: الو شما؟ من با گوشی برادرم تماس گرفتم..چی؟..یعنی

چی؟...چطور ممکنه؟..کجایین

االن؟ کجاس؟..آها..باشه باشه..میایم االن..

رادین گوشیشو قطع کرد..مضطرب به نظر میرسید..

_ بابا بدبخت شدیم...

ماتم برد..چی شده؟! پشت خط کی بود؟ گیسو و انیس جون از جاشون بلند شدن و نزدیک رادین وایسادن..

پدر هراسون گفت: چی شده رادین؟ کی بود پشت خط؟

رادین گفت: زنگ زدم موبایل آروین..یه مرد دیگه گوشی و برداشت..گفت..گفت..بابا آروین تصادف کرده..وضعش

خیلی بده..رسوندنش

943

بیمارستان..باید...باید بریم...

چی؟! چی گفت؟!! گیسو و انیس جون جیغ و داد راه انداختن..

پدر جون کالفه گفت: یاال رادین باید بریم بیمارستان...بدو عجله کن پسر..

قبل از اینکه فرصت کنم واکنشی نشون بدم، رادین و گیسو و انیس جون و پدر جون رفتن..

شیرین با نگرانی نگام کرد و گفت: راویس خوبی؟

شوکه شده بودم..الل شده بودم..باورم نمیشد! رادین چی گفت؟ آروین چی شده؟ تصادف کرده؟..آره انگار گفت

تصادف کرده و حالشم خیلی

بده.. وای نه...واااااااااااای!!

آرسام گفت: راویس خوبی؟ راویس جواب بده؟

شیرین تکونم داد..هیچی حالیم نبود..بعد از یه ربع بهتر شدم..شیرین یه لیوان آب بهم داد و به زور

چند قلوپی به

خوردم داد..

ـ راویس خوبی قربونت بشم؟

با گیجی و بغض گفتم: آروین چش شده شیرین؟ رادین چی گفت؟ درست شنیدم؟

بابا نزدیکم شد..دستامو گرفت و گفت: راویس آروم باش..آروم باش...

ـ بابا..من باید برم بیمارستانی که آروین توش بستریه..بابا باید برم..

شیرین با بغض گفت: باشه..باشه میریم..زنگ بزن به گیسو ازش آدرس بگیر..

شماره ی گیسو رو با دستانی لرزان گرفتم..بعد از چند دیقه، صدای بی حال و لرزان گیسو رو شنیدم...

_ الو؟

_ گیسو؟ کجایین؟ آروین چش شده؟ سالمه؟

صدای جیغ و شیونای انیس جون و از تو گوشی شنیدم..نفسم حبس شد..تنم یخ کرد..نکنه...نکنه آروین....واااااای

نه...! خداااااااااایاااااا....

_ گیسو؟ حرف بزن...گیسووووووو؟

_ الو راویس..بیا اینجا..آروین داره میمیره..راویس بیا..فقط بیا..

نفهمیدم چطوری آدرس و از گیسو گرفتم و با بابا راهی بیمارستان شدیم..آرسام و شیرین رفته بودن پیش رونیکا و

نیومدن بیمارستان!

به بیمارستان رسیدیم..رادین و گیسو و انیس جون و پدر جون تو راهروی بیمارستان وایساده

بودن..به سمت گیسو

رفتم..

_ گیسو؟

انیس جون با دیدنم بیشتر گریه کرد و صدای شیونش بلند شد..پدر جون نزدیک انیس جون شد و شونه هاشو آروم

مالید و ازش خواست آروم

باشه..رادین عصبی بود و به دیواری تکیه داده بود و دستاشو بغل کرده بود و تو فکر بود..

گیسو هم آروم اشک میریخت..گیسو رو با دستام تکون دادم و گفت: گیسو؟؟ بگو چه بالیی سر آروینم اومده...بگو..

1 5 3

انیس جون در میان هق هق گریه، گفت: دیدی چی شد راویس؟ دیدی چه بالیی سرمون اومد؟ دیدی بی آروین

شدیم؟ آروینم...آروینم داره میمیره

راویس...داره مامانشو تنها میزاره..داره..داره ناکام

میره..

پرستاری نزدیکمون شد و به انیس جون تذکر داد..رادین از پرستار عذرخواهی کرد..انیس جون بی صدا اشک

ریخت..پرستار رفت..

شونه هام میلرزید..به سمت اتاقک شیشه ای که بزرگ روش با رنگ قرمز نوشته شده بود " ICU" رفتم..از شیشه

ی بزرگ و پهن آی سی یو،

چشم چرخوندم تا آروین و ببینم..خدای من!!!..این

جسمی که باندپیچی شده آروین منه؟!! دستمو رو شیشه

کشیدم...نه..نه این آروین نیس.. از

این بدن که جاییش سالم نمونده...نه..این آروین من نیس...!!..سرش پانسمان شده بود و پانسمانش خونی

بود..چشماش بسته بود و رو چشاش

دو تا چسب سفید زده بودن..لوله ی کلفتی تو دهنش بود، سه تا چسب دایره ای شکل رو سینه ی لخت و پهن آروین

زده بودن و از تو چسبا

سیمای ریزی آویزون بود..! پاهاش تو گچ بود..تموم صورتش کبود و خونی و پر زخم بود...قلبم فشرده شد..این

آروین بود؟! اینی که االن رو تخت

خوابیده و به این وضع افتاده، همون آروینیه که حاضر بودم جونمم بخاطرش بدم؟! بغضم ترکید و اشکام ریخت رو

گونه م...آروبن...!..جیغ کشیدم.

ـ نه..نه..این آروین نیس..آروین من کجاس انیس

جون؟ شوهر من کو؟ ازش جدا نمیشم..نمیخوام ازش جدا

شم..اون دنیای منه..انیس جون آروین

من کووووو؟ اینی که رو تخته آروین نیس...انیس جون...از این که چیزی نمونده...این آروین نیس..آروین من

سالمه..زنده س..نفس میکشه..

میخواست بیاد محضر..میخواست بیاد طالقم بده..این آروین نیس..آروین من این شکلی نیس..آروین من سالمه..این

شوخیه مسخره و تمومش

کنین..من طاقتشو ندارم..به خدا ازش جدا میشم..اما..اما بهم بگین دارین دروغ میگین..بگین..بگین آروینم زنده

س..گیسو..گیسو بگو آروین زنده

س...بگووووو...

گیسو به سمتم اومد..شونه هامو گرفت و اونم به هق هق افتاد..

ـ راویس..آروم باش عزیزم..

بابا به سمتم اومد..

ـ راویس.. دخترم..قوی باش بابا..

با گریه گفتم: بابا..بابا ببین آروینم به چه روزی افتاده...ببین تو بانداژ و سیم گم شده..بابا ببینش..ببین از اون هیکل

مردونه و جذابش، چی مونده!

1 5 3

بابا سرشو انداخت پایین و به دیواری تکیه

داد...انیس جون سرشو بین دستاش گرفته بود و زا ر میزد..خدایا این چه

مصیبتی بود! آروین من اینجا

چیکار میکرد! آرویـــــــــــــــــــــن !!

***

_ خانوم محترم چرا الکی جیغ و داد راه میندازین؟ من میدونم که ناراحتین و غصه دارین..اما..اینجا بیمارستانه و این

کارای شما، باعث آزار و اذیت

بیمارای دیگه میشه..پسرتون عالئم هوشیاریشو از دست داده..

انیس جون در حالیکه به پهنای صورتش اشک میریخت، گفت: یعنی چی آقای دکتر؟ پسره چشه؟ چشه؟

دکتر که مرد قد بلند و میانسالی بود، عینکشو جا به جا کرد و گفت:

پسر شما بر اثر ضربه ای که به سرش وارد شده فعالً تو کما هستن و هیچ هوشیاری ای نسبت به اطرافشون ندارن..

گیسو گفت: کِی از کما میاد بیرون؟

دکتر سرشو به نشونه ی تأسف تکون داد و گفت: فقط دعا کنین که زودتر هوشیاریشو به دست بیاره..از دست ما

کاری ساخته نیس..تا حرکتی

نکنه، ما نمیتونیم براش کاری بکنیم..براش دعا کنین..توکلتون به خدا باشه..

دکتر اینو گفت و رفت..وا رفتم..خدایا!! 5 روزی میشد بیمارستان باالی سر آروین بودم..آروین هنوز یه درصدم

تغییری نکرده بود..اگه..اگه هیچوقت از

کما درنیاد چی؟ نفهمیدم چی شد که بیمارستان دور سرم چرخید و بیهوش کف راهروی بیمارستان افتادم...

***

چشامو باز کردم..حالت تهوع و سر درد شدیدی داشتم..چشمم به دو ردیف مهتابی های سفیدی که به سقف وصل

شده بود، افتاد..سوزش رو

دستمو حس میکردم..شیرین و مونا باالی سرم بودن..مونا با دیدنم لبخند بی جونی زد و گفت:

خدا رو شکر به هوش اومدی..

شیرین دستامو گرفت و گفت: راویس چرا با خودت اینکارا رو میکنی خواهری؟ تو رو به ارواح خاک مامان قسمت

میدم انقدر خودتو عذاب نده..

قلبم درد میکرد..آروین چه گناهی داشت که باید این بالها سرش بیاد؟ به چه امیدی دیگه نفس بکشم؟! خدایا چرا

این بال باید سر عشقمون بیاد؟

خدایا منم با آروین ببر..نمیخوام بدون آروین، زنده بمونم...من طاقت ندارم باشم و نبود آروین و حس کنم..! اشکام

جاری شد..مونا خم شد رومو

اشکامو پاک کرد و گفت:

انقدر گریه کردی خسته نشدی؟ با گریه کردنه تو، آروین به هوش میاد؟ فقط براش دعا کن راویس..اشکات سودی

به حالش نداره..

به سختی گفتم: شاید..شاید دیگه هیچوقت به

هوش نیاد..اونوقت..اونوقت من چیکار کنم مونا؟ ها؟

2 5 3

به هق هق افتادم..مونا هم خم شد و سرمو رو سینه ش گذاشت و آرومم کرد..حالم خیلی بد بود..

بابا اومد تو اتاقی که رو تختش خوابیده بودم..

ـ راویس؟ خوبی بابا؟

با دیدن بابا، اشکام بیشتر شد..بابا نزدیکم

شد..بوسه ای نرم رو پیشونیم گذاشت و گفت:

انقدر خودتو عذاب نده بابا..میریم خونه تا یه کم استراحت کنی..

_ نه بابا..کجا بیام؟ وقتی شوهرم اینجاس..رو تخت این بیمارستان بیهوش خوابیده، من پاشم کجا بیام؟

_ دخترم..االن 5 روزه شب و روز اینجایی..بریم یه کم استراحت کن..خودم برمیگردونمت اینجا..باشه؟

بابا هم خسته بود..چشاش بی رمق و سرخ بود..از همه خجالت میکشیدم.من باعث شده بودم همه

ناراحت

باشن..سِرمم تموم شد و باالخره

رضایت دادم که برم خونه و کمی بخوابم و بعد دوباره برگردم پیش آروین..نمیخواستم بابا رو اذیت کنم..بابا جلوتر

رفت تا ماشین روشن کنه..مونا و

شیرین زیر بغلمو گرفتن و کمکم کردن تا بتونم راه برم..تو حیاط بیمارستان گیسو و رادین و دیدم..

رادین پوزخندی بهم زد و گفت: دیگه الزم نیس بیای بیمارستان..نمیخوام اینجا، باالی سر برادرم

ببینمت..همه ی این

بالها رو تو سر ما آوردی..

بغض کردم..چرا رادین دست از سرم برنمیداره؟..مگه من چه هیزم تری بهش فروختم که انقدر ازم بیزاره؟ اون که

داره میبینه تو چه اوضاع خراب و

داغونیم، چرا داره با حرفای نیش دارش زخم رو دلمو بیشتر میکنه؟ سرمو انداختم پایین..

مونا با خشم رو به رادین گفت: این چه طرز حرف زدنه؟ مگه نمی بینید راویس چه حالی داره؟ تازه از

زیر سِرم

دراومده..مثل اینکه یادتون رفته که

آروین هنوزم شوهر راویسه و هنوزم اسمشون تو شناسنامه ی همه! شما چیکاره ی این دوتایین که انقدر راحت

میگید راویس چه حقی داره یا

چه حقی نداره؟ شما تعیین میکنین که راویس میتونه بیاد باال سر شوهرش یا نه؟!

رادین رو به مونا با خشم گفت: شما چیکاره اید؟ این همه بال رو راویس سر ما آورده..اگه یه تار مو

از سر داداشم کم

بشه...

گیسو نذاشت رادین حرف بزنه و آستین لباس رادین و کشید و خصمانه تو چشای رادین زل زد و گفت:

اگه یه بار دیگه..فقط یه بار دیگه اینطوری با راویس حرف بزنی، رادین به جون مامانم قسم که دیگه اسمتو نمیارم..

رادین متعجب به چشای گیسو نگاه کرد..باورش نمیشد روزی گیسو اینجوری باهاش حرف بزنه..منم کپ کرده

بودم..

گیسو ادامه داد: راویس چه هیزم تری بهت فروخته که اینطوری باهاش رفتار میکنی؟ ها؟ این بال رو تو و عمو بهروز

سر آروین آوردین یا راویس؟

شماها باعث شدین این دو تا به این روز بیفتن..داشتن زندگیشونو میکردن..بدون هیچ مشکلی! واسه چی به آروین

زور کردین که راویس و طالق

بده؟ها؟ واسه چی افتادین تو زندگیه این دو تا و تو زندگیشون آتیش به پا کردین؟

3 5 3

رادین در حالیکه از خشم و حرص رگ گردن و پیشونیش متورم شده بود با ابروهایی در هم گره شده از البالی

دندونای بهم فشرده شدش گفت:

تو دخالت نکن گیسو..به تو مربوط نیس..

گیسو صداشو برد بالا و با خشم گفت: چرا دخالت نکنم؟ ها؟

گیسو با انگشت سبابه ش به من اشاره کرد و رو به رادین گفت:

اینو میبینی؟ این دختر همونیه که نذاشت من از تو جدا شم..میفهمی چی میگم رادین؟

چشای رادین 0 تا شد..

گیسو ادامه داد: خودتم خوب میدونی که تصمیمم برای جدا شدن از تو جدی بود و کسی نتونست جلومو

بگیره..اما..اما راویس منصرفم کرد..!

راویس بهم گفت که تو چقدر دوسم داری..بهم گفت که یه سال بعد از عروسیمون، وقتی فهمیدی باردار نمیشم و

بازم به پام نشستی..راویس

اینارو بهم گفت..اینارو که شنیدم حس کردم بیشتر از قبل دوسِت دارم و نمیتونم بیخیالت بشم و ازت جدا شم..اگه

راویس بهم موضوع و نمیگفت،

من و تو االن زن و شوهر نبودیم..حرفای راویس

خیلی روم اثر گذاشت و باعث شد دیگه به جدا شدن بهت فکر

نکنم..اما تو چیکار کردی؟ افتادی تو

زندگیه این دوتا..چرا؟ این انصافه که زندگیشونو بهم ریختی؟ آره رادین؟ انصافه؟ راویس زندگیه تو رو نجات داد

اما تو..در عوضش، تو زندگیه این دو تا

موش دووندی که چی بشه؟ چون از راویس متنفری؟ چرا ازش متنفری؟ چون دروغ گفت و داداشتو متهم کرد؟ االن

که همه چیز مشخص شده و

راویسم به دروغش اعتراف کرده دیگه چرا داری بازم با راویس این رفتار رو میکنی؟ مگه راویس باهات چیکار

کرده؟ وقتی آروین دوسش داره..وقتی

ازش ناراحت نیس..وقتی راویس و بخشیده، تو چرا شدی کاسه ی داغ تر از آش؟ مگه ادعا نمیکنی آروین و دوس

داری؟ مگه نمیگی داداش

کوچیکته و نمیخوای خم رو ابروش ببینی، پس چرا

واسه انتخابش ارزش قائل نشدی؟ چرا سنگ ا نداختی جلوی

پاش؟ چرا خودتو از چشمش

انداختی؟ خوب بود که آروینم میفتاد تو زندگیه ما و به عمو بهروز میگفت رادین باید گیسو رو طالق بده چون بچه

دار نمیشه؟ خوب بود؟

گیسو اینا رو میگفت و اشکاش میریخت پایین! رادین کپ کرده بود..باورش نمیشد من اون حرفا رو به گیسو زده

باشم..بی حرکت وایساده بود و

حرفی نمیزد..گیسو سرشو انداخت پایین و گفت:

دلتو صاف کن رادین..آروین و شماها به این روز انداختین..با خودخواهیاتون!

گیسو از ما دور شد..رادین سرشو پایین انداخت..تو فکر بود..مغرورتر از اونی بود که احساس شرمندگی کنه و ازم

عذرخواهی کنه..ازش انتظاریم

نداشتم...به کمک مونا و شیرین به سمت ماشین بابا رفتم و از رادین دور شدیم..خدا رو شکر که گیسو همه چیز و

بهش گفت..حرفای دل منو

امروز به زبون آورد و منو سبک کرد..سبک از همه چیز...!

***

خودمو تو آینه نگاه کردم..چرا اومده بودم اینجا؟ قا ب عکس آروین و تو بغلم گرفتم و اشکام جاری

شد..چقدر دلم

باری خونه ی خودمو آروین تنگ

شده بود..فکر نمیکردم یه روزی بتونم دوباره اینجا رو ببینم..رو تخت آروین دراز کشیدم..اشکام رو گونه م

میریخت...چرا این بال سرمون اومد؟ کی

مقصر بود؟ اگه آروین طوریش بشه منم خود مو میکشم..نمیخوام زندگیه بدون آروین و..!! لباسای آروین و از تو

کمدش درمیاوردم و هق هق گریه

میکردم..تحمل این خونه، بدون حضور آروین برام خیلی عذاب آور بود..باید میرفتم بیمارستان...داشتم تنهایی تو

این خونه دیوونه میشدم..لباسامو

پوشیدم و راهی بیمارستان شدم..

پدر جون با دیدنم خصمانه نگام کرد و جلوم وایساد..قلبم تند تند زد..چرا ولم نمیکردن؟ چی میخوان از جونم؟!

ـ چرا روز و شب اینجایی؟ ها؟ االن یه ماهه هر روز اینجایی! از تن بی جون آروینم نمیگذری؟ چی

میخوای ازمون؟

تا تو سردخونه نبینیش ول

نمیکنی؟

بغضم ترکید..وا قعاً درموردم اینجوری فکر میکردن؟ که منتظر مرگ آروینم؟ اشکام جاری شد..انیس جون بی حال

و رنگ پریده بود..جلوم وایساد و رو

کرد به پدر جون..خدا رو شکر که تو این اوضاع گیسو و انیس جون هوامو داشتن..وگرنه معلوم نبود وضعم چی

میشد..

انیس جون با صدایی لرزان رو به پدر جون گفت: بهروز حق نداری با این طفل معصوم اینجوری حرف بزنی..حق

نداری!

پدر جون با خشم گفت: چرا حق ندارم؟ این دختره پسرمو ازم گرفت..با دروغایی که گفت باعث شد آروین

گستاخی کنه و روبروی منی که 38

ساله باباشم وایسه! یادت رفت انیس؟ یادت رفت این دختر چه بالیی سرمون آورد؟

لبام لرزید..

انیس جون گفت: بهروز به خدا اگه بخوای بازم به راویس توهین کنی، دیگه احترامی که برات قائلم و نگه

نمیدارم..اون بال رو تو و رادین سر آروین

آوردین نه این دختر! از خودم شرمندم..شرمندم که به آروین گفتم باید راویس و طالق بده..شرمندم که بچمو

گذاشتم تو دو راهی و از محبت

مادریم سوء استفاده کردم..ما مسئول این وضع آروینیم، بهروز!! من و تو و رادین..! باید از این دختر بخوایم ما رو

ببخشه..هم دلشو شکوندیم هم با

5 5 3

احساساتش بازی کردیم.خدا هم اینجوری ازمون تاوان گرفت...اگه االن پسرم سالم بود و میدید اینجوری داری سر

زنش داد و هوار میکنی، مطمئن

باش ساکت یه جا واینمیساد بهروز..تو این بال رو سر آروین آوردی بهروز..چرا باهاش اون کار رو کردی؟ چرا؟ من

بخاطر تو از خونه بیرونش کردم..اما

..اما تو..حق بچم این نبود..اگه بالیی سرش بیاد..اگه..اگه..

انیس جون شرو ع کرد به ضجه زدن..شونه هاشو گرفتم و رو صندلی نشوندمش..انیس جون دستشو رو قلبش

گرفت..نفسش بند اومده بود..

پدر جون نزدیکش شد: انیس..انیس تو رو خدا خودتو عذاب نده..انیس جبران میکنم..قول میدم..انیس!

انیس جون از هوش رفت..پدر جون گریه کرد..دلم ریش شد..چقدر وضع اسفناکی بود..

***

روابط من و پدر جون و رادین بهتر از قبل شده بود..دیگه نگاه های رادین پر از خشم و تنفر نبود و مالیم تر رفتار

میکرد..پدر جونم با اینکه زیاد باهام

حرف نمیزد اما دیگه عصبی نبود و نگاهاش پر از غم بود..5 ماهی گذشته بود و وضع آروین هیچ تغییری نکرده

بود..روز و شب پیش آروین

بودم..انیس جون حالش بد شده بود و چند روزی بود که بخاطر قلبش تو همین بیمارستان، بستری شده بود..من و

رادین و پدر جون، یه لحظه هم

آروین و تنها نمیذاشتیم، هر چند آروین تو کما بود و هوشیاری ای نسبت به اطرافش نداشت..همه چیز یهویی بهم

ریخته بود..بابا هم که از کار و

زندگیش عقب افتاده بود و شده بود راننده شخصیه من و با ماشین آرسام منو میبرد بیمارستان و میاورد..طفلی

خیالش از بابت من راحت نبود و

نمیتونست بره شیراز..! خسته شده بودم..روز و شبام تکراری و بدون هیچ اتفاق خاصی میگذشت..هر روز صبح که از

خواب بیدار میشدم به امید

یه ذره تغییر و تحول تو حال آروین، میومدم بیمارستان و شب ناامید میخوابیدم..رو صندلیه بیمارستان نشسته بودم و

تو دلم داشتم با خدا راز و نیاز

میکردم..حالم خیلی بد بود..امروز از اون روزایی بود که دلم بدجوری گرفته بود..دلم برای اون چشای عسلی آروین

یه ذره شده بود..بغض مثل یه

نارنگی سفت تو گلوم گیر کرده بود..رادین رو صندلی نشسته بود و به موزاییکای کف راهروی بیمارستان چشم

دوخته بود..گیسو پیش انیس جون

مونده بود..خیلی وقت بود هیچکدوممون رنگ شادی و ندیده بودیم..خیلی وقت بود از ته دل نخندیده بودیم..همه

غمگین و افسرده بودیم..چشای

هممون بی رمق و خسته بود..خسته و کالفه! روزامون تکراری میگذشت و دلمون مرده بود! از رو صندلی بلند شدم و

نزدیک شیشه ی آی سی

6 5 3

یو، جایی که هر روز با آروین درد و دل میکردم و از پشتش شوهرمو مالقات میکردم، وایساد م..کبودیای رو

صورتش بهتر شده بود و ورمش تا حدودی

خوابیده بود..اما وقتی اون چسب رو پلکاشو میدیدم، دلم بدجوری میگرفت..به حلقه ی دست

چپم زل زدم..قلبم

فشرده شد..دستمو بردم زیر

مانتومو، قلب نصفه ی تو گردنمو لمس کردم..آرامش خاصی تو قلبم سرازیر شد..دستمو رو شیشه ی آی سی یو

گذاشتم و آروم گفتم:

آروین..! ببین قلبم نصفه س..ببین بدون تو ناقص و پوچم! برگرد آروین..ببین من منتظرتم..تو سهم منی..مال منی!

آروین ببین به چه روزی

افتادم..ببین انیس جون از غم نبودنت، افتاده رو تخت بیمارستان! پدر و برادرتو ببین..شونه های خمیده ی

باباتو..چشای پر از اشک و غمگین

برادرتو..آروین! مگه نگفتی دوسم داری؟ مگه نگفتی عشقتم؟ پس چرا داری تنهام میزاری؟ چرا راحت گرفتی

خوابیدی؟ آروین!

اشکام ریخت رو گونه م! باالخره این بغض لعنتی شکست..شوری اشک و تو دهنم حس

میکردم..صدامو بردم باالتر و

ضجه زدم:

آرویـــــــــــــــن! پاشو..پاشو بهم بگو دیگه دختر نیستم..بگو..قول میدم اذیتت نکنم و نگم که مریم بهترین کار رو

باهات کرد..قول میدم نگم لیاقت

مریم و نداشتی...تو فقط از رو این تخت کوفتی بلند شو..قول میدم هر چی بگی، هیچی نگم..آروین به خدا دیگه

ناراحتت نمیکنم..دیگه..دیگه

نمیرنجونمت..من بدون تو میمیرم..آروین! ببین نابودم کردی..چرا این بال سرت اومد عزیزدلم..چراااااااا؟؟

همینجوری داشتم زار میزدم که دستی رو شونه هام حس کردم..برگشتم عقب...پدر جون بود! خدای من!! داشت

گریه میکرد...!!

چشاش اشک غرق اشک بود..تو چشام زل زد و با مهربونی گفت: راویس! دخترم!

طاقت نیاوردم و خودمو تو آغوش مردونه اما

خسته و پیرش جا دادم..این 5 ماه شکسته شدنشو با چشم

میدیدم..کمرش خم شده بود..موهاش

سفید شده بود و کمتر میشد موی سیاه البالی موهاش پیدا کرد..اون لحظه که تو بغل پدر جون بودم به این فکر

نمیکردم که پدر جون میخواسته

منو از آروین جدا کنه، یا مقصر بوده و بهم چه حرفایی زده بوده..به هیچی فکر نمیکردم..پدرجونم محکم منو بغل

کرده بود و آروم سرمو نوازش

میکرد..صدای هق هق گریه م باال رفت..رادینم با غصه نگامون میکرد..دیگه تو چشای آروینم خشمی دید ه

نمیشد..نرم شده بود!

بعد از چند دیقه، از تو بغل پدر جون بیرون اومدم..پدر جون اشکامو پاک کرد..چقدر شبیه آروین اینکارو میکرد..یه

لحظه یاد آروین افتادم..آروین خیلی

شبیه پدر جون بود..ته چهره ی پدر جون خیلی منو

یاد آروین میانداخت...

7 5 3

آب دهنمو قورت دادم و گفتم : منو ببخشید پدر جون! من خیلی به شما بدی کردم..هم به شما، هم به کل

خونوادتون..میدونم با آبروتون بازی

کردم..اما به خدا قسم قصدم این نبود..منم قربانی بودم..منو ببخشین..مقصر منم نه آروین! اگه شما بخواین بعد از

اینکه آروین بهوش اومد، برای

همیشه از زندگیش میرم..

پدر جون با مهربونی به چشای پر از اشک و حال خرابم نگاه کرد و گفت:

منم بی تقصیر نبودم..نباید سد راه تو و آروین میشدم..شاید اگه میذاشتم پیش هم باشین، حاال این مصیبت سرم

نمیومد..من تو رو بخشیدم

راویس! وقتی آروین تو رو از ته دلش دوس داره و

میخواد با تو بمونه، من هیچ مخالفتی ندارم..بهت بد کردم

میدونم! اما برای آروین بمون..براش دعا

کن..دعا کن زودتر بهوش بیاد..اگه..اگه خدای نکرده طوریش بشه خیلی داغون میشم..از یه طرف انیس و از یه

طرفم آروین!! بدجوری داره خوردم

میکنه این مصیبت! اگه آروین بهوش بیاد، انیسم دیگه ازم دلگیر نیس..دیگه از دستم ناراحت نمیشه..انیس منو

مقصر این وضع آروین میدونه..اگه تو

با آروین بمونی، انیسم از گناهم میگذره و دلش باهام صاف میشه..با آروین بمون!

قند تو دلم آب شد..انقدر از این حرف پدر جون ذوق مرگ شدم که البالی گریه، لبخند زدم..

آروین! ببین بابات باالخره راضی شد که ما با هم باشیم..!! خیلی خوشحال بودم و این خوشحالیمو بهوش اومدن

آروین کامل میکرد...!

رو تخت دراز کشیده بودم..آهنگ محسن یگانه رو

داشتم گوش میدادم..قاب عکس آروین تو دستام بود و اشکام

جاری شد...

حاال که امید بودن تو در کنارم داره می میره

منم و گریه ممتد نصف شبم دوباره دلم می گیره

حاال که نیستی و بغض گلوم و گرفته چه جوری بشکنمش

بیا و ببین دقیقه هایی که نیستی

اونقده دلگیره، که داره از غصه می میره

عذابم میده این جای خالی، زجرم میده این خاطرات و

فکرم بی تو داغون و خسته اس، کاش بره از یادم اون صدات و

عذابم میده، عذابم میده، عذابم میده، عذابم میده

منم و این جای خالی که بی تو هیچ وقت پر نمیشه

منم و این عکس کهنه که از گریه ام دل خور نمیشه

منم و این حال و روزی که بی تو تعریفی نداره

منم و این جسم تو خالی که بی تو هی کم میاره

8 5 3

تا خوابت و می بینم می گم شاید وقتش رسیده...

بی خوابی می شینه توی چشمام مهلت نمی ده

نه، دوباره نیستی تو شعرام حرفی واسه گفتن نداره

دوباره نیستی و بغض گلوم و می گیره باز کم میارم

حاال که امید بودن تو در کنارم داره می میره

منم و گریه ممتد نصف شب و دوباره دلم می گیره

حاال که نیستی و بغض گلوم و گرفته چه جوری بشکنمش

بیا و ببین دقیقه هایی که نیستی

اونقده دلگیره، که داره از غصه می میره

خدایا! آروین و بهم برگردون..این زندگیه بدون آروین برام خیلی پوچ و بیخوده! قاب عکس آروین، هنوزم تو بغلم

بود که گوشیم زنگ خورد..مونا بود!

_ الو مونا تویی؟

_ الو راویس؟ کجایی تو؟

_ من؟ خونه م!

_ خونه ی آروینی؟

_ آره چطور؟

_ حاضر شو داریم میایم دنبالت..

_ واسه چی؟

_ تو حاضر شو..بهت میگم..

_ باشه!

گوشیمو قطع کردم..از صبح بیمارستان نرفته بودم..حالم زیاد خوب نبود و یه کمی هم سرما خورده بودم و گلوم

میسوخت..صدای مونا پراز انرژی

بود و یه خوشحالی محوی تو صداش موج میزد..نکنه حامله س!! تو این موقعیت، مونا هم وقتگیر آورده بودا..وای

بیچاره! مگه باید برای حامله

شدنشم از من اجازه بگیره؟! اشکای رو گونه مو پاک کردم و رفتم دست و صورتمو شستم و آماده شدم..کیفمو

انداختم رو شونم! صدای آیفن

اومد...در ورودی و با کیلید قبل کردم و از خونه اومدم بیرون...

مونا و شهریار تو ماشین منتظرم بودن..سالمی به هردوشون دادم و صندلی عقب ماشین نشستم..شهریار ماشین و راه

انداخت..

داشتم میمردم از فضولی! هیچکدومشونم که حرفی نمیزدن..

طاقت نیاوردم و گفتم: مونا چی شده؟ کجا داریم میریم؟

مونا با بی تفاوتی گفت: میفهمی خودت!

9 5 3

انقدر بدم میومد آدم و بزارن تو خماری و لذت

ببرن! مونا هم دقیقاً همین حس و داشت، چون لبخند پیروزمندانشو

از تو آینه میدیدم..بیخیال حس

کنجکاویم شدم و بخاطر اینکه به مونا زیاد خوش نگذره، رومو کردم به پنجره و دیگه حرفی نزدم...

بعد از چند دیقه، شهریار ترمز کرد و گفت: رسیدیم!

دور و برمو نگاه کردم...وا..! اینجا که همون بیمارستانی بود که آروین و انیس جون توش بستری بودن که..چرا منو

آوردن اینجا؟

با تعجب گفتم: چرا اومدی اینجا شهریار؟

مونا برگشت عقب! نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت: پیاده شو..رسیدیم!

چشم غره ای به مونا کردم و گفتم: میشه بگی چی شده؟ اصالً حوصله ی ناز و عشوه هاتو ندارما...

شهریار خندید و گفت: مونا انقدر اذیتش نکن..حق داره بدونه!

گوشام تیز شد..چی و حق دارم بدونم؟!

مونا تو چشام میخ شد و با صدای مالیمی گفت:

آروین به هوش اومده..باالخره دعاهامون اثر کرد..چند ساعتی میشه

بهوش اومده..انتقالش داده

به بخش..

دیگه نشنیدم مونا چی گفت..با انرژی مضاعفی که از حرفای مونا بهم تزریق شده بود در ماشین و باز کردم و به

سمت بیمارستان دوییدم..حتی به

صدا کردنای مونا و شهریارم توجهی نکردم..اشک از چشام میریخت..خدایا شکرت!..بعد از 5

ماه...خدایا

مرسی!...میدوییدم و اشکام رو گونه هام

میریخت..به راهروی بیمارستان رسیدم..رادین و دیدم..نزدیکش شدم..

_ رادین؟!

نمیدونم با کدوم جرئتی اسمشو صدا زدم و اینجوری تو چشاش میخ شدم، اما اون لحظه فقط به آروین و بهوش

اومدنش فکر میکردم..

رادین برگشت عقب و نگام کرد..لبخند رو لباش بود و دیگه از اون اخمای همیشه در هم گره خوردش خبری نبود..

_ رادین؟ راسته که...راسته که میگن آروین بهوش اومده؟ آره؟

میگفتم و اشکام میومد..

رادین لبخندشو پررنگ تر کرد..من که فکر نمیکنم تا حاال تو عمرش لباش یه همچین لبخندی، به خودشون دیده

باشن..

_ درسته! بهوش اومده..هممون تو شوکیم..

وای که چقدر خوشحال شدم..! بهترین خبری بود که تو عمرم شنیدم..اگه رادین نبود یا مکانش یه مکان باز بود جیغ

میکشیدم و پرت میشدم هوا و

شادی میکردم اما خوب خیلی 2 میشد..به جای شادی کردن، دو زانو کف راهرو نشستم و زدم زیر گریه! باورم

نمیشد که بعد از 5 ماه میتونستم

چشای عسلی با رگه های طالیی آروین و ببینم..اون نگاه های مهربونش..وای خد اا جونم مرسی!..داشتم خدا رو شکر

میکردم و اشک میریختم

که دستی از رو زمین بلندم کرد..سرمو آوردم باال..رادین بود که بازومو گرفته بود و بلندم کرده بود..

زل زد تو چشای خیسم و گفت: از همه سراغ تو رو گرفت..برو آروین منتظرته!..اولین اسمی که بعد از

هوشیاریش

به زبون آورد، اسم تو بود..من

نظرم اینه که بخاطر تو که اون همه دوسِت داشته برگشته..بخاطر تو راویس!

تو چشای رادین زوم شدم..واقعاً این رادین بود که داشت با صدای محزون و پر از بغض حرف میزد؟ انقدر تو این 5

ماه اذیت شده بودیم و عذاب

کشیده بودیم که خبر بهوش اومدنش، هممونو از این رو به اون رو کرده بود..انقدر خوشحال شده

بودیم و با محبت

به هم نگاه میکردیم که انگار از

اولشم هیچ مشکلی با هم نداشتیم و همه چی امن و امان بوده..

ـ مرسی رادین! باید آروین بدونه که داداش بزرگترش چقدر بزرگه!

رادین با همون نگاه جدی و دوست داشتنیش بهم نگاه کرد و با صدای آرومی گفت: برو پیشش..اون االن فقط به تو

نیاز داره!

انقدر اون لحظه همه چیز به چشمم زیبا میومد که دیگه از چهره ی جدی رادینم دلخور نبودم و تازه میفهمیدم که

چقدر این چهره ی جدیش،

جذابش میکرد و چقدر بهش میومد..رادین بازومو ول کرد..ا ز رادین آدرس اتاق آروین و گرفتم و ازش جدا

شدم..رادین همینجوری جذاب بود..با همین

اخماش..با همین ابروهای کلفت و مشکی رنگش..با همین جدی بودنش..با همین لبخندای

نایاب رو صورتش!

پاهام سست بود..قلبم تند تند میزد و حس میکردم االنه که از سینه م بیفته بیرون..نفسم باال نمیومد..عرق سردی رو

مهره های کمرم نشسته

بود..باورم نمیشد که میتونستم بعد از 5 ماه آروین و ببینم..میترسیدم..میترسیدم بهم دروغ گفته باشن..میترسیدم

خواسته باشن باهام شوخی

کنن...تموم سلوالی بدنم آروین و صدا

میزدن..تموم سلوالی بدنم تشنه ی دیدن اون چشای عسلیه مهربون بودن..به

اتاق رسیدم..درش بسته

بود.. چند تا نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط شم و دستگیره ی سرد استیل در رو تو دستم گرفتم و در رو باز

کردم...

اتاق پر از آدم بود..همه اومده بودن..حتی خونواده ی عمو بهرامم بودن..همه ی نگاه ها با باز شدن در رو من میخ

شد..

یه لحظه حس کردم دارم زیر حرارت این نگاه ها ذوب میشم اما اون لحظه تنها کسی که برام مهم بود و برای

دیدنش تاب نداشتم، کسی بود که

رو تخت سفید بزرگی دراز کشیده بود و از این فاصله نمیتونستم زیاد چهره شو ببینم...گیسو سمتم اومد و با

خوشحالی گفت:

وای راویس باالخره اومدی؟ بیا که این مریض بد حال، چند ساعته داره سراغتو میگیره..

گیسو منو نزدیک تخت آروین برد..

وای خدای من!!! آروین چرا این شکلی شده؟؟ صورتش ورم کرده بود و چشای عسلیش پف کرده بود و سرخ سرخ

بود..یه لحظه از دیدن آروین تو

اون وضعیت بغض کردم...اما.. اما نه..راویس..مگه

نمیخواستی خدا آروین و بهت برگردونه..مگه از خدا نخواستی

اینو؟ پس چرا داری کولی بازی

درمیاری؟ همین که االن زنده س..همین که داره با چشای خوشرنگش نگات میکنه باید کلی خدا رو شکر کنی..این

ورما و کبودیام به زودی خوب

میشن و آروین میشه همون آرویی که جونتم حاضری براش بدی...!بغضمو قورت دادم..نباید گریه میکردم..

پدر جون با خوشحالی ای که تو صداش موج میزد، گفت: 5 ماهه همدیگه رو ندیدین..بهتره ما بریم تا حسابی

دلتنگیاتونو جبران کنین...

چقدر این پدر جون آدم و درک میکرد..واقعاً نیاز داشتیم که تنها باشیم..

پدر جون دستی به شونه ی بابا زد و با لبخند گفت: نظر شما چیه جناب شمس؟

بابا لبخند پررنگی زد و به من نگاه کرد گفت: کاملاً موافقم!

پدر جونم لبخندی بهش زد..اینا کِی وقت کرده بودن اینجوری با هم مچ شن؟! کم کم اتاق خالی شد و من موندم و

آرووینی که رو تخت دراز کشیده

بود...

دلم برای چهره ی کمی تا قسمتی جدیش تنگ شده بود...دست بی جونشو گرفتم تو دستام و کنارش رو صندلی

نشستم..

ـ خوبی آرووینم؟! خدا رو شکر که سالمی..این 5

ماهی که گذشت برای هممون سخت گذشت..سخت و دردناک!

همه نگرانت بودیم..

آروین لبخند بی جونی زد..خو ب میدونستم که نمیتونه زیاد بخنده، هنوزم صورتش درد میکرد و این چیزا طبیعی

بود! باالخره 5 ماه بود که یه گوشه

دراز کشیده بود و از هیچکدوم از اعضای بدنش استفاده نکرده بود..

آروین در حالیکه به سختی فکشو تکون میداد و

زبونشو میچرخوند، گفت:

راویس...فقط...فقط دلم میخواست..تو رو ببینم..تو رو..وقتی بین...کساییکه باال..سرم بودن، ندیدمت..دلم گرفت..فکر

کردم..تنهام گذاشتی و رفتی.

فکر کردم راس راسی طالق گرفتیم...اما..اما حاال که..میبینمت..خیلی خوشحالم..راویس خیلی...دوسِت دارم

و..خوشحالم که...همه چی تموم

شده..بابا و پدرت..جلوی چشم من...همدیگه رو

بغل کردن و همه چیز...تموم شد...

چشام غرق اشک شد...منو این همه خوشبختی محاله!!

خم شدم رو صورتش و به اندازه ی 5 ماه دلتنگی، بوسه ای طوالنی رو لبای کبود و ورم کرده ی آروین زدم..آروینم

اگرچه براش سخت بود اما

2 6 3

لباشو تکون میداد و همراهیم میکرد..

در اتاق باز شد..به سرعت خودمو کشیدم عقب! رادین تو چارچوب در وایساده بود..تک سرفه ای کرد..خودمو جمع

و جور کردم و مثل این خنگا،

روسریمو کشیدم جلو..حاال انگار مشکل حجابی داشتم و رادین منکراتی بود! با حرص به رادین زل زدم..ای بابا حاال

اگه گذاشتن دو دیقه با شوهر

از کما برگشتمون صفا کنیم!! بابا آخه من 5 ماه این

جسم بانداژ شده رو ندیدم آخه..اَه..یه روز به عمرم مونده باشه

همینجور یهویی میام تو اتاق

تو و گیسو آقا رادین و بهتون ضد حال میزنم..حاال ببین!

رادین نزدیک تخت آروین شد..آروین نگاش کرد..فکر کنم بعد از بهوش اومدن آروین، رادین نیومده بود باال

سرش که اینجوری داشتن با نگاه های

عجیب همدیگه رو قورت میدادن..

رادین دستای آروین و گرفت و گفت: خوشحالم سالمی داداش کوچیکه!

چشام غرق اشک شد..

آروین آروم گفت: رادین...

رادین گفت: آروین! اگه خدای نکرده دیگه هیچوقت نمیدیدمت..نمیدونم باید چطوری تا آخر عمرم با عذاب

وجدانم زندگی میکردم..خدا خیلی دوسِت

داره که راویسو آورد تو زندگیت..هر چند اولش

خیلی سختی کشیدین..اما به شیرینی آخرش می ارزید..به شیرینه

این خنده های از ته دل و این

نگاه ها و این شادیا، می ارزید..

آروین گفت: رادین..منو ببخش...من..بابت اون سیلی...

رادین نذاشت آروین حرف بزنه و سرشو بغل کرد..لحظه ی خیلی ناز و زیبایی بود..ته دلم عروسی بود..با اینکه

رادین عین خروس بی محل شوت

شده بود وسط عشقبازی من و شوهر 5 ماه به کما رفتم و رمانتیک بازیامونو نصفه کاره گذاشته بود و زده بود تو

برجکمون، اما از اینکه این دو تا

داداش مثل قبل شده بودن ، خیلیم خوشحال بودم!! نفس راحتی کشیدم و خدا رو بازم شکر کردم...

دو هفته ای میشد آروین و آورده بودیم خونه..حالش خیلی بهتر شده بود و کبودیا و ورم صورتشم برطرف شده

بود..بیشتر از هر وقت دیگه ای

دوسش داشتم و عین پروانه دور سرش میچرخیدم و هر چی الزم داشت در آن واحد بهش میدادم..آروین هنوزم رو

تختش بود و نمیتونست زیاد

حرکت کنه..فقط کمی مشکل راه رفتن داشت که اونم با ارتوپدی که هر روز میومد خونه مون، به زودی این

مشکلشم حل میشد..

کیک کاکائویی دایره شکل و دستم گرفتم و به

سمت اتاق خوابمون رفتم..آروین رو تخت خوابیده بود..آروم و قرار

نداشتم..در اتاق و باز کردم..

3 6 3

آروین رو تخت دراز کشیده بود و چشاشو بسته بود..انیس جونم مرخص شده بود و دیروز اومد آروین و دید و کلی

گریه کرد..صحنه ی عاشقونه و

مادرانه ای بود..انیس جون کل دیروز و پیش آروین موند و امروزم رفته بود برای گل پسرش چهار مغز و خوراکیای

مقوی بخره و بیاد..واال بعضیا چقدر

شانس دارن!! پاورچین پاورچین به سمت تخت آروین رفتم..برق گردنبند نصفه ی قلبش، نفسمو حبس کرده..عاشق

این گردنبند نصفه هامون

شده بودم...آروین خواب خواب بود..یه لحظه لبخند بدجنسانه ای رو لبام نمایان شد..بسِش بود هر چقدر خوابیده

بود عین خرس!

صدامو بردم بالا و جیغ کشیدم: وای آروین..بیدار شو..آروین بدبخت شدیم...وای خداااااااا

اینو که گفتم، بیچاره آروین عین چی رو تختش تکون خورد و مثل فنر از جاش پرید..اگه ارتوپدی آروین و به من

میسپردن، سر دو روزه راحت

میدووندمش! بریده بودم از خنده! اگه از خشم بعدش نمیترسیدم ولو میشدم کف اتاق و تا میتونستم میخندیدم اما

خوب اگه اینکار رو میکردم

آروینم حسابی تالفی میکرد واسه همین به زور جلوی خندمو گرفتم..لب پایینیمو گاز گرفتم تا صدای خندم بلند

نشه..آروین که هنوز منگ خواب و

جیغ جیغای من بود..چشاشو مالید و گفت: چی شده؟ چه خبره؟

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند خندیدم و گفتم: یه خبر خوب!!!

آروین که تازه فهمیده بود دستش انداختم، چشم غره ای بهم کرد و گفت: مرض! این اذیت کردنات تالفی میشه ها

خانومی..اما به موقعش!

نیشم شل شد...آروین عین این پسر بچه های لوس به نشونه ی قهر کردن، روشو ازم گرفت..

کیک و جلوش گذاشتم و گفتم: عزیزم..حیف نیس روز به این زیبایی و قهر کنی؟

آروین برگشت سمتم..تعجب کرده بود..چشاش گرد شده بود و به کیک شکالتی تو دستم زل زد و گفت: چه

روزی؟ امروز چندمه؟

وقتی دیدم قهرش یادش رفته، نیشم بیشتر شل شد..کمک کردم تا بشینه رو تخت و بعدش کیک و نزدیکش بردم تا

خوب نگاش کنه..یه کیک گرد

متوسط بود که اول اسم من و آروین به التین روش با خامه نوشته شده بود..ما هم خودمونو کشتیم با این اسمای

داغونمون! واال....

آروین چشاشو ریز کرد و گفت: امروز تولدمه؟؟ اما مگه تولدم تو بهار نیس؟

خندم گرفت! بچم انگار چند قرنه خوابیده..آخه یکی نیس بهش بگه اگه تولد توئه پس اسم بی صاحاب من اونور

کیک چه غلطی میکنه؟!

ـ راویس؟ اذیت نکن..بگو ببینم چه روزیه!

چقدر هوس کرده بودم سر به سرش بزارم و اذیتش کنم..ابروهامو تند تند انداختم بالا و نچ نچ کردم..

آروین با حرص لپمو کشید و گفت: میگی چه خبره یا زنگ بزنم از مامان بپرسم؟ میدونی که مامان بهم میگه...

4 6 3

لب و لوچم آویزون شد..ببین چطوری میخواد خوشحالیمو ازم بگیره..بیشور!

_ اِ آروین..لوس نکن خودتو دیگه..پارسال این موقع ها چه اتفاقی افتاد؟ یه کمی فکر کن...

آروین فکر کرد و گفت: آها..نفت جهانی شد؟

آروین ریز خندید..لجم گرفت..

_ نه خیرم! پارسال نفت جهانی شد؟ تو این تصادفه همون یه ذره عقلم از دست دادی؟

آروین لبخند بدجنسانه ای زد و گفت: روز درختکاری؟..نه نه روز جهانی کودک؟...

وقتی چشم غره های مکرر منو دید، نیشش شل شد و گفت: آها یادم اومد..روز همسر!

دیدم اگه ساکت وایسم و بزارم این به چرت و پرت گفتناش ادامه بده، االنه که کل مناسبتای تو تقویم و برام میکشه

بیرون و منم از دستش دق

میکنم، واسه همین خیلی شیک لبخندی بهش زدم و گفتم:

امروز روزیه که یه فرشته ی ناز و خوشگل و دوست داشتنی وارد زندگیه یه مرد چشم عسلیه خنگ شد!

آروین کمی فکر کرد و بعد یهو دهنش اندازه ی اسب آبی باز شد و گفت:
نـــــــــــــــــــــــــــه ؟!!! امروز سالگرد

ازدواجمونه؟!

پوفی کشیدم و گفتم: چه عجب! آقا یادشون اومد..یادم باشه از این به بعد تاریخشو یه گوشه ای بزرگ بزنم تا یادت

نره و منو هم انقدر دق ندی...

آروین خندید و گفت: ای ول! پس یه ساله زنمی..هر چند من که از این یه سال فقط دختر نبودنتو حس کردم..

کیک و رو میز کنار تخت گذاشتم و بالشت رو تخت و به شدت پرت کردم رو سرش..

آروین بلند خندید و گفت: چه نوشابه ایم برا خودش باز میکنه...فرشته ی ناز و خوشگل!!

اوهو..همچین مالیم نیستی

حاال...

یکی زدم پشت گردن آروین و قهقهه ی آروین رفت هوا!!

_ تا شب بقیه هم میان..امشب جشن گرفتم..هم بخاطر سالمتیت هم بخاطر سالگرد ازدواجمون...

_ خوب..حاال که فعالً تنهاییم..کادومو رد کن بیاد..البته من که نتونستم از رو تخت بلند شم و برم برات کادو بخرم،

امسالو عفو کن از ساالی بعد

جبران میکنم..

وقتی گفت" سالی بعد" نیشم شل شد..حس خوبی بهم دست داد..پارسال فکر میکردم آخرین سالیه که پیش

آروینم و چقدرم غصه خورده بودم

اما حاال...

با لبخند گردنبند قلب نصفه ی تو گردنمو از زیر لباسم بیرون آوردم و گفتم:

تو اینو بهم دادی..نصف قلب واقعیتو..برام همین

تا آخر عمرم کافیه!

آروین با عشق نگام کرد..سرمو خم کرد و بوسه ای نرم رو پیشونیم نشوند....

ـ مرسی مهربونم! مرسی پیشمی..

با خنده گفتم: اما کادوی من!!

5 6 3

از ذوق و شوق دستام میلرزید..نمیتونستم عکس العمل آروین و حدس بزنم..تموم بدنم یخ کرده بود

و

میلرزید..کیفمو گذاشتم رو پام و زیپشو باز

کردم..خدایا یعنی چیکار میکنه؟..

آروین با چشای گرد شده و ذوق و شوقی که تو نگاش فوران میکرد، زل زده بود به کیفم...

وقتی دید فس فس میکنم، با اخم و دلخوری گفت: دِ یاال دِ..مردم از فضولی..! رفت سال دیگه در کیفتو باز کنی...

خندم گرفته بود..برگه رو بهش داد م..با تعجب بهش نگاه کرد..وقتی زوم شد رو برگه، کم کم

ابروهاش باال رفت..

لبخند ملیحی رو لباش

نشست.. ابروهاش اومد پایین..لبخندش گشاد شد..بعدم نیشش تا بناگوشش وا شد و نگاشو از رو برگه گرفت و به

من دوخت و گفت:

وای راویس!! این درسته؟ آره؟

من که از این همه ذوق و شوق و خنده ی رو لب آروین کیف کرده بودم با لبخند گشادی گفتم: پدر شدنت مبارک!!!

***

اگر چه اجبار بود..اما برق نگاه طالیی رنگ کهربایت، عقل و هوش را از سرم پراند...

اگر چه اجبار بود..اما عشقت آنقدر در دلم محکم شده که جای خالی ات را تنها خودت میتوانستی پر کنی...

اگر چه اجبار بود...اما نصف قلبم و تمام روحم را به نامت زدی...

اگر چه اجبار بود..اما...اجباری شیرین و شیرینی اجباری بود...!!!

کاش تمام اجبارهای دنیا، به "تو" ختم میشد!!

پایان

دانلود رمان

نام رمان	.....	اگرچه اجبار بود
نویسنده	.....	الهام ح
موضوع	.....	عاشقانه
کشور	.....	ایران
صفحات	.....	2360
ناشر	.....	دانلود رمان